٨٥

بازدید شد
۱۳۸۲

۵۸۴۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان خاقانی شروانی

مؤلف افضل الدین بدیل علی الخاقانی

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب ۶۲۵۲۹

۴۵۹۲

خطی - فهرست شده
۶۲۰۸

مجلس شورای ملی
کتابخانه

مجلس شورای ملی ۱۳۰۷ کتابخانه

فهرست القصاید

حرف الالف

صبح نوبه گو فند در دلو ملالا ۸ — طفلی هنوز بسته بگهواره فنا ۱۳
جوش صبوح بر روز کن در نغمه مطرب ۳۸ — نیست اقلیم سخن را جز من پادشا ۷۶
از سر زلف تو بوی سحر آمد با ۲۱۷ — صبح است کانکش اخران با ۲۳۳
فلک کز جور است انچ خطرسا ۲۴۴ — عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا ۲۹۹
مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا ۳۱۶

حرف الباء

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب ۳۰ — جبهت زرین نمود طره صبح از نقاب ۱۱۰
مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب ۲۶۲ — راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب ۴۵۸

حرف التاء

راحت از راه جان جنان بر خاست ۵۸ — علم بخت من شکسته سر است ۶۵
دل روی مراد زان ندیداست ۲۵۳ — این بدعه کاسمان علا آستان اوست ۲۶۰
دل صید زلف دوست مجوز نیکو است ۲۸۹ — اگر نه کرد برقلم از غم چه درد دست ۴۶۴

حرف الدال

شبروان صبح صادق کعبه جان دیده اند ۳۴ — شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند ۴۰
مقصد ابخان نهای طالب بخت شوخ ۴۵ — بقلاب تخته بر بند و خبر اند ۸۷
غصه بر هر دلی که کار کند ۶۱ — مشتی خسیس رنج که اهل بخرند ۹۰
صبح خیزان کاشش ز آسمان افشانده اند ۱۳۹ — صبح خیزان که در عالم خلوتی بر ساختند ۱۴۵
مرا صبحدم شاهد جان نمایند ۱۵۵ — نوح مشکت که با صبح برآمیخته اند ۱۷۷
صبح چون زلف شب براندازد ۱۹۳ — رخسار صبح پرده بعمدا برافکند ۲۰۵
صفلی است خاوران که بوم دنبال ۲۲۱ — جام طرب کش که صبح کام برآمد ۲۷۹

فهرست القصاید

۳۱۹ الصبوح ابلد که جان خواهم فشاند — ۳۳۵ چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
۴۳۹ آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — ۴۷۲ صبحگاهی سرخوناب جگر بگشایند
۴۷۶ حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید

حرف الراء

۱۲۶ چون آه عاشق آمد صبح آتشین معبر — ۲۳۷ هر کس که بینی بحرص خرج در افکند باد
۲۵۷ او پرده معظم بانوی روزگار — ۲۶۸ الصبوح الصبوح کامد کار
۲۸۲ صبح نفس آن چو کرد بوی تو آشکار

حرف السین

۴۸۰ کودکی کاندرکنار مادرم بود و بس

حرف الشین

۲ دل من پیر تعلیم و من طفل زبان دانش — ۹۹ صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
۱۰۵ رخسار صبح بنگر از برقع زرش — ۱۰۸ صبح هر روز عید جودت جوهرش
۲۲۵ سپیده دم آمد دامن کشان بخالش — ۳۱۲ صبح کعبه جان بنگر جوهر خاکش

حرف القاف — حرف الکاف

۲۱۳ زعدل شاه که روز و شب نو بود آفاق — ۴۵۱ تا دو دو محنت دید در تنگنای خاک

حرف المیم

۲۰ هر صبح سر کلش سودا برآورم — ۶۲ هر زمان تیر سبز گلش چنین برون میدهم
۷۵ عافیت را نشان نمی یابم — ۷۸ غصه بر نقل افغان چکنم
۹۴ صبحدم کافتاب و خار آورده ام — ۱۵۰ مرغ شد اند بسماع سحر کمان صبحدم
۱۹۷ هر صبح که روی جهان ببینم — ۲۴۱ روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم
۲۴۹ حضرت سر معلا دیده ام — ۳۰۳ در دین دامگاه ارچه همدم ندارم

فهرست القصاید

لطف تو و طفیل تست آدم ۳۰۵ — ای از قبل که سر عالم ابعاد آدم ۳۲۳

دهر و مقصد امکان بجز انسان نیم ۳۳۰ — آن پیر ما که صبح لطایف خبر نام ۳۴۶

ای قبلهٔ جان کجات جویم ۴۵۳ — بی باغ رخت جهان مبینام ۴۸۳

حرف النون

ضمان دار سلامت شد دلکش ۱۳ — قحط وفا است در دیدهٔ آخر الزمان ۱۷

صبحگه چون کلاه بنداه و دور آسمان ۵۵ — نیز بیش آبروی نیز برای نان ۸۲

سنت عشاق چیست لعل شکستن ۸۳ — تا کی دلان دلت نوبت غم داشتن ۸۴

کز خاطر ای که عمر خطا شد خطابتن ۸۸ — نطع بگستر در عشق پای فرد کوفتن ۱۶۱

عالم جان خامش است نوبر دو کوفتن ۱۶۵ — کوی عشق آمد شد عابر نالید بیش ازین ۲۲۹

روشن کرد سلطان چرخ نافهٔ عنبرین ۲۸۶ — ای ناب عیسی لب از دو مرجان ۲۹۳

نامزد حسن تو شد آسمان ۳۰۸ — نکهت خلد است یا هوای صفاهان ۳۲۵

هذا الذی عرب بیراندید نظر کردن ۳۳۹ — خرج دو جوهر عالم نخواهی یافتن ۴۵۵

حرف الهاء

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده ۴۹ — دو ساحت ماندند و احت ان انجا ۸۵

مارا طلبید آب خور خوان صبحگاه ۹۳ — در کام صبح از ناف شب مشک عاری بجه ۱۳۴

عید و پیش از صبح محرم بخمار آمده ۱۶۸ — دو ر و طلایع جام الف نور عذر داشته ۱۷۲

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته ۱۸۱ — خورشید که تاج بر ایوان نو بر داشته ۱۸۶

ما قسم بر نوابع و نوقفر بر آینه ۲۱۵ — مجد ایسان شوم انشاء الله ۳۳۸

دلنواز من بیمار شما شید ۴۶۸

حرف الیاء

دو اسم دل اهل وفا نبانی ۷۰ — چشمهٔ خضر ساز لب از جام گوهری ۱۱۴

پیش

فهرست القصاید

۱۳۰ پیش که صبح بر دود شقهٔ چرخ عزی — ۱۸۷ چون صبحدم عید کند آفرگشای

۲۲۳ بر دار ز نقش از رخ تا جان تازه بی — ۴۴۱ شاد است دل من هر شب که بهز است بهای

۴۵۷ گر بعد در شور بر دل حشم من بکی — ۴۶۱ چار بدر دارم بیخ و دو در سر نوی

فهرست الترجیعات

۳۴۲ دلا از جان و جهان تا کی کی حجاب جانان (۹ بند) — ۳۴۶ خوش خوش بیخ فایت عذر بهار (۹ بند)

۳۵۳ جان زی معطر کن خاص کی صبحدم (۱۱ بند) — ۳۶۱ خنده سر بهم زدم صبح (۱۴ بند)

۳۶۹ بر قع ز ند نگار بنده صبح (۱۴ بند) — ۳۸۰ جو بجو ز جهان بنمود صبح (۱۲ بند)

۳۹۰ سر چو آه عاشقان بر کرد صبح (۱۰ بند) — ۳۹۷ لا فا ذدم عاشقان زند صبح (۱۳ بند)

۴۰۷ بر کوس نوای دیر دار صبح اندد (۹ بند) — ۴۱۵ از بعد بیت آن که آتش جهان آنجا (۷ بند)

۴۲۰ دوستی کو تا بجان دد بستی (۵ بند) — ۴۲۴ ابله زدم گلرخ بد دگد شنوات (۹ بند)

۴۲۹ ای روز رفتگان بجگر شب فرو ددی (۵ بند) — ۴۳۴ کارم از دست پای مرد گذشت (۸ بند)

۴۵۲ بهر شهرهٔ عجز بهم کمر بربندیم (۵ بند) — ۴۸۱ بیبد بی مدح شاه می گوید (۲ بند)

فهرست القطعات

حرف الالف

۴۸۵ یا صفوة الرحمن شافع خلقه — ۵۱۷ همه کارم ز دور آسمانست

۵۲۴ من که خاقانیم آزاد دلم — ۵۳۱ خاقانیا بجاه مشو غرهٔ عمر واد

۵۳۲ نیز بر آن بد خلق خاقانیا — ۵۳۹ من که خاقانیم بهمت شاه

۵۴۷ چون باز گشت شاه ز ابجاز دو عید — ۵۴۹ خاقانی از پیاده کند دست برابست

حرف الباء

۴۸۸ قطب بهر صولت عنبر کاب شاه — ۵۴۳ بشنوای پیر بند خانه نه

حرف التاء

۴۹۰ شاها معظما ملک الترک خرا — ۴۹۴ ای فتی فتوی عذر بیت ندهم

فهرست القطعات

اعظم سپهبد در نوغیلز بکرات ۴۹۸ — صاحبا نو بنو بخت من ۴۹۹
سلام من کی رساند بپهلوان جهان ۵۰۱ — مرچون هفت بیت من خواندست ۵۰۱
دوش آن رعنا که چشم زد آب ابیات ۵۰۸ — گفتم ابدال بحر بهبان جلال ۵۰۸
گرچند مرمفتی اسلام عزالدین بدست ۵۱۴ — شاکرم از عزالدین که فنون فقر است ۵۱۵
خاقانی بلند سخن در جهان منم ۵۲۱ — دی دوش کتب و شعر بوی خاقانیا ۵۲۲
دارم عزلت گزید خاقانی ۵۲۴ — خاقانیا زدل چه سبکی سر گران مباش ۵۲۸
خاقانیا بدولت ایام دل منه ۵۲۹ — خاقانیا چو آب بخت در سوال ۵۳۰
همچنین خرد باش خاقانی ۵۳۱ — من که خاقانیم عزیز خصم ۵۳۳
نیست از حلم گبر خاقانی ۵۳۴ — دی جدل با مغلطی کردم ۵۴۲
خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست ۵۴۲ — گبرم که دل در ستمان نیست ۵۴۴
امن جستی مجوی خاقانی ۵۴۵ — بماه چارده ماند آن بت ۵۴۶
و بال نان سر غصص دو آب ۵۴۶ — رغم کبرا وعت کشتن دوانبد الهی ۵۴۷
گر نشستی وای خاقانی ۵۴۷ — گرچه خاقانی از اصحاب فنون نیست ۵۴۷
خاقانیا جوانی و امروز کفاهست ۵۴۸ — گنج دانش راست خاقانی ۵۵۰
نه هست من بیا بر راضی است ۵۵۱ — خطی مجهول دیدم در مدینه ۵۵۱
خاقانیا قبول و رد از کردگار دان ۵۵۲ — من قلم را نام او دیو فرزند ۵۵۳
خاقانیا کسان که طریق تو میروند ۵۵۳ — من که خاقانیم زهر دو جهان ۵۵۴
مشو خاقانیا معزول دولت ۵۵۵ — کوانکه نقد او بتر اندوی هفت چرخ ۵۶۲
دریغ میوه عمر رسید که سرای ۵۶۴ — بهشت بین خزی نو آمد من ۵۶۴
سرافکنده شدم چو دختر زاد ۵۶۵ — ای جوان مجوی خاقانی ۵۶۵
خاقانیا چه زرده دهر کرسواد ملک ۵۶۹ — حوری از کوه نیکوتری نجم ۵۷۰
سیزده چیز ها دلست نبی ۵۷۱

حرف الخاء

فهرست القطعات

٧

حرف الخاء

۵۴۴ از پی شهوتی چرکاهی عمر

حرف الدال

۴۸۵ ای شفیع صد هزار امت چو خاکدان — ۴۹۷ ایا جلال شرف [illegible]
۴۹۸ هشت صد ساله دولت نو دید — ۵۰۱ اینکه هر دم زنیست خلف
۵۰۳ در عجم کیست کو چو طفل عرب — ۵۰۳ مهر کشور گشای رکن الدین
۵۰۶ مدار ملک جهان [illegible] — ۵۱۰ رای افضل الفضلا اگر خواهد
۵۱۱ افضل الفضلا عمر عبدالعزیز [illegible] — ۵۱۲ خاقانی دار امیر [illegible] غم
۵۱۲ امام ملت چادرم که آسمان [illegible] — ۵۱۶ دولت من [illegible]
۵۱۷ دولت خاقانیا [illegible] فلک است — ۵۱۸ چون زمان عهد شناسی [illegible]
۵۲۱ روزی [illegible] لشکر [illegible] — ۵۲۲ خدای داند معنی [illegible]
۵۲۴ خاقانیا ز [illegible] آب [illegible] — ۵۲۶ از بداز [illegible] سر خاقانی
۵۳۰ چه شد که باد برد [illegible] خاقانی — ۵۳۴ از زمانه منال خاقانی
۵۳۶ زد همون [illegible] سر خاقانی — ۵۳۶ فضل در سرایست خاقانی
۵۳۸ مبرا بجو آب خاقانی — ۵۴۰ گر بیشتر جان اهل دل می ماند
۵۴۲ با اهل کرم [illegible] خاقانیا — ۵۴۳ باند زنگی چو زاغ [illegible]
۵۴۳ زندگی خوشنگوا است خاقانی — ۵۴۴ شب نباشد که آه خاقانی
۵۴۵ [illegible] خاقانیا — ۵۴۵ خون دل [illegible] خاقانی
۵۴۵ گنجها بر دل خاقانی [illegible] — ۵۴۶ بیچره [illegible]
۵۴۶ بر خلق جهان [illegible] — ۵۴۷ خاقانیا بیغداد اهل [illegible]
۵۴۷ چه باشد که خاقانی از [illegible] خاقانی — ۵۴۸ خاقانی اگرچه [illegible] اهلی

فهرست القطعات

خاقانیا ز عارضه درد دل منال ۵۴۸ چون بجد کوه فراز آید حاج از باد ۵۴۹
دو دو کمال با نصد هجر شناس ... ۵۴۹ همه شهریاران خاقانی ۵۵۱
خاقانی اگر چه راست پیوندی ۵۵۱ تا تو ناز فروشان نکشی ۵۵۲
ابناء دو معنی را نامه بنو خاقانی ۵۵۲ دست برای آدم زنان چند ۵۵۲
هر که دامن کرد دولت ... ۵۵۳ بنت من نکوست ... ۵۵۴
جفا از تو سوال و جواب خاقانی ۵۵۴ آه و درد اگر تنفیذ اجل ۵۵۶
از افق مملکت ستاره فروش ۵۵۸ خاقانیا عروس صفا ... ۵۵۹
خاقانیا تو خراسان سیاه پوش ۵۶۱ ها خاقانی ترا جانا شکر ... شکر ۵۶۱
از مرانت ابراهیم که علامه دین ... ۵۶۱ [illegible] آنکه ... جهان ۵۶۲
خاک بر سر باش ... خاقانی ۵۶۳ وقت مردن رشید را گفتم ۵۶۳
شنود قدوم خاقانی ... ۵۶۶ تبک سید ... با خلق جهان ۵۶۹
تو ما دو صورتی و ... شکر ... ۵۷۰ شهر و روزی که دا بود خاصه ۵۷۱

حرف الراء

سلاطین تو شانا خلیفه ... ۴۸۷ بگو دو زبان ... ۵۱۰
خاقانیا تعویت دست ... ۵۲۸ گر که ... خاقانی ۵۴۳
هر که حرف ... ۵۴۴ خاقانیا سواد دو عالم ... ۵۴۸
خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن ۵۴۹ بهشت گاه دبیری ... ۵۵۰
علم داری ... خاقانی ۵۵۰ باد دو دشت ساز خاقانی ۵۵۰
بنشست ... ۵۵۰ جهان ... ۵۶۳
چو من ... ۵۶۳ ای دیرینه روزی تو بوده ۵۶۸

حرف الشین

فهرست القطعات

حرف الشین

۳۲۲ گنج فضایل افضل ... ۵۱۴ بخدائی که کردگار ...
۵۲۵ جدلی فلسفی است خاقانی ۵۳۰ خاقانیا ...
۵۴۱ ... معتزلی ۵۵۱ ای خداوند بنده خاقانی
۵۴۴ ... خاقانیا ... ۵۶۰ جمال صفاهان نظام ...
۵۶۳ جان عطارد از پیش خاطر ... ۵۶۵ ز بن خام ...

حرف الصاد

۵۵۳ یا شعر من ...

حرف الکاف

۳۸۹ خسروا خاقانی ... ۵۴۳ همه درگاه خسروان ...

حرف اللام

۴۸۶ چو آسمان ... ۵۴۸ ...

حرف المیم

۵۱۴ ... ۵۱۵ بخدائی که ...
۵۱۵ خاقانیا ... ۵۲۹ ...
۵۳۵ از عزیزان سوال دل کردم ۵۳۶ خاقانیا ...
۵۳۹ ... ۵۴۱ من که خاقانیم جفای وطن
۵۵۰ پیش پیش است فضل خاقانی ۵۵۴ چون جاه ...
۵۵۵ منکوب طبع ... ۵۶۱ در دهر ... سپید ... افکند
۵۶۳ فرزند ... ۵۶۴ پسر ...
۵۶۸ ابن ... ۵۷۰ ...
۵۷۰ امشب من ...

فهرست القطعات

حرف النون

بادبنی حال حیرت خاقانی آگهی ۵۱۵ کیبن گشاد زره و کمان کشید زچرخ ۵۲۳
لود نشی گفت مراد عرفات ۵۳۲ منم که هیچ کمان دستمال نرکام ۵۴۳
از کمال نسب خاقانی نقصان شد هم ۵۳۵ شب بحل چو کردیم وداع شروانرا ۵۴۹
نازش و از عدم اعدا است آتش خاک ۵۵۳ منم سراینده و دان که طبع مرداند ۵۵۵
خواجه موشی است زبرهر یکین ۵۷۰

حرف الواو

ای بهی ز خاقانی اگر چه پذیرد ۵۳۰ زدی که نقد جوانیت گشت از کف ۵۴۹
نهی عقل فرهنگ دانو مانده ۵۰۲ گنج عمری داشتی خاقانیا ۵۳۸
من که خاقانیم ابنا به صفا یافته‌ام ۵۵۲ عطسه سحر حلال من فلکی بود ۵۶۱
ای منجبات مقطعه چه قرص شهر ما ۵۶۷

حرف الیاء

یا کاملکا قد قلت د ا ۴۸۵ عقد الزمان و عقد عینک اله ۴۸۶
افاق نه بر خاتم خاندم شاهیست ۴۹۱ ای جهان داوری کرده دانا ۴۹۱
ابر دستار بحر جود ترا ۵۰۲ چون یوسف سپهر چهارم زچاه ۵۰۵
بشعر من گفتی که خاقانیا ۵۱۹ شاعر مطلق منم خوان نعمت [illegible] ۵۲۰
خاقانیا اسیر درمان [illegible] ۵۲۱ دی شبانگه [illegible] ۵۲۶
اب شهوت [illegible] خاقانی ۵۴۴ [illegible] ۵۴۳
ای باغداد [illegible] بغداد ۵۴۶ باور نکردی [illegible] سوی کو ۵۴۶
طبع [illegible] ۵۴۸ بر کن [illegible] خاقانیا ۵۵۴
بر کن خاقانیا [illegible] ۵۵۴ ز آب سخن [illegible] من ۵۵۵
چراغ کیان کشته شد کاش من ۵۵۸ گویند [illegible] ۵۵۹
رشید کار [illegible] ۵۶۶ ای ظلم تو [illegible] ۵۶۷

فهرست الغزلیات

فهرست الغزلیات

حرف الالف

۵۷۲ جام می تا خط بغداد ده ملیارا ۵۸۷ رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا
۵۸۷ خوش خوش خرامان می کجا خوبان تنها ۵۹۶ بزبان چوب بجان بنوازنجان ما
۶۰۴ بسر که شهر اندلخبر [illegible] ما ۶۲۰ گر نه عشق او قضا آسمانستی
۶۶۶ ای یار دوست بوده [illegible] ۶۷۵ ز خاک کوی تو هر خار [illegible]
۶۹۴ [illegible] طالب نواها

حرف الباء

۵۷۶ گر مدتی [illegible] غم جانان [illegible] ۶۳۰ [illegible] آمدست [illegible]

حرف التاء

۵۸۴ لعل او باز از جان خواهد شکست ۵۸۹ رخ تو [illegible] شکست
۵۹۱ از حال دل شکسته [illegible] ۵۹۴ [illegible]
۶۰۱ [illegible] ۶۰۷ بباغ وصل تو [illegible]
۶۰۷ [illegible] عشق [illegible] ۶۱۱ [illegible]
۶۱۳ [illegible] ۶۱۷ [illegible]
۶۲۱ شوری زد و عشق [illegible] ۶۲۳ دل [illegible] جای [illegible]
۶۲۶ آن نازنین که [illegible] ۶۲۷ [illegible]
۶۲۸ [illegible] ۶۳۱ عشق تو قضای آسمان است
۶۳۱ [illegible] ۶۳۳ [illegible]
۶۳۴ [illegible] ۶۳۸ [illegible]
۶۴۰ [illegible] عشق [illegible] ۶۵۳ [illegible]
۶۵۳ [illegible] ۶۶۰ [illegible]

فهرست الغزلیات

باد بر آن خال لب از لعل چه خوش است	۶۶۴	در عشق تو عاقبت حرام است	۶۶۶
بجان رسید عشق که بی جای جان است	۶۶۹	چرا نه هم هم دلبر جمالت	۶۷۰
هر که ز سودای چون تو یار بریده است	۶۷۱	دلم در بحر سودای تو غرقست	۶۷۵
علم عشق عالی افتاده است	۶۷۶	هر که در ره عاشقی قدم برداشت	۶۷۹
جو هوس عشق شاید دم زدن بر من گرفت	۶۸۰	سرو قد کو که من پا در دم جست	۶۸۲
انصاف در مجلس عالم نماندست	۶۸۴	از کف ایام زمان کس نیافت	۶۸۵
اهل بر دعوی ز من چشم نیست	۶۸۷	غم بگیرد و خنده ها باکون الجهات	۶۸۷
ای صبحدم ببین که بکجا موم میشنفت	۶۹۰		

حرف الدال

آنها که محققان راهند	۵۷۳	طریق عشق و هبر بر نیابد	۵۷۷
سوز نمی شد مرا کار شوخ پیمان شکند	۵۸۵	دلکش بد آخر عنان چون به بند آمد	۵۸۷
دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد	۵۸۸	دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند	۵۸۹
هر پیر ز ترکانت بری دیگر انداخت	۵۹۰	عذر از کرم توان خواست که دلبر ندید	۵۹۲
عشق تو چون در پیش شوار جهان زاد	۵۹۵	عشق تو هر دلی فزون باید	۵۹۷
فروغ جمالت نظر بر نتابد	۵۹۷	خوی او از خامکاری کم نکرد	۵۹۸
ذره نماند آفتاب بجمال تو برد	۵۹۸	عشق تو بگیرد هر که بر گردد	۵۹۹
آن نمان کان زلف سر میبرد	۶۰۱	سر نیست که زنو بهر خنجر بخورد	۶۰۲
هر زمانی برد دلم بادی رسد	۶۰۲	عشاق هجر پا سر انداز نخواهد	۶۰۳
حاشا که مرا جز تو درد هر کس باشد	۶۰۵	سودای حسن تو نو جهان ندارد	۶۰۵
شب و شبروان نیست چون اثر کرد	۶۰۶	با یاد تو زهر بر شکر خندد	۶۰۸
جانا لب تو پیشکش از ما چه سازد	۶۰۹	مهر تو بر و دیگران نتوان نهاد	۶۱۲

پرده

فهرست الغزلیات

پرده تو ساخت عشق مجمر تو عود فروز	۶۱۴	مرا وصلت بجان نه بر نیابد	۶۱۴
دل ز خم تو اسپر ندارد	۶۱۴	بوسه گر آسمان نعل سمند تو باد	۶۱۵
با کفر زلفت ایمان آخر چه کار دارد	۶۱۵	آوازه جمالت چون از جهان برآید	۶۱۶
وصل تو بوهم در نمی آید	۶۱۶	چشم ما بر رخ عشق ره نمی برد	۶۱۷
لعلت اندر رخ شکر خاید	۶۲۰	دوش دلم عشق ناخطبه بنده داد	۶۱۸
دل از آن راحت جان نشکید	۶۲۳	لب جانان دوای جان بخشد	۶۲۴
دل عاشق مجاز من در نیابد	۶۲۵	راز از آن دلستان بکس نرسد	۶۲۶
عشق تو دست از میان کار برآورد	۶۲۸	ای وقت صبوح راه نه یابد	۶۲۹
تر نازنین لعبت سر که عالم بر نتابد	۶۳۱	چه صبوح افزود ما خیار عاباد	۶۳۲
باغ جان لب صبوح آب دهید	۶۳۵	دل نام تو بر نگین نوید	۶۳۶
فراغت ز خوف ره من در نماند	۶۳۷	آتش عشق تو بیدل صبر و سیماب شد	۶۳۹
دل اسیر ز لف تو شد از من چه تو بسید	۶۴۳	آتش عیاره آب عیادم ببرد	۶۴۳
خاک دلم بگیر و صال تو نگارید	۶۴۶	لطف آید که صبای تو جان خاموش شد	۶۴۹
بخرما او بهوی در نگیرد	۶۴۹	دلم آخر بوصال تو رسد	۶۵۲
دل دادم و کار بر نیامد	۶۵۳	مرا غم تو بحجار خانه باز آورد	۶۵۴
مکر کرچشم من بخاک سبل آتش بیزند	۶۵۶	بر د لعم فراق آسان چگونه شد	۶۵۷
صبح چون جیب آسمان بگشاد	۶۶۱	حسن تو خیال بر نتابد	۶۶۷
دو بخی تو چون تو جهان جلوه کند	۶۶۷	ماه با تو بعشق بی نظیر ماند	۶۶۸
نخوابان جز جگر خواری نیابد	۶۶۹	زهر با لعل تو شکر گردد	۶۷۰
عشق تو در آمد ز دلم صبر بشد	۶۷۱	دلی که عشق نگرداند	۶۷۲
دلبر آن به که کشتن شناسد	۶۷۳	آن که عمگسار تو باشی چه غم خورد	۶۷۵

فهرست الغزلیات

رخ بزلف سیاه می‌پوشد ۶۷۷ آوازهٔ جمالت هفت آسمان بگیرد ۶۷۷
شور عشق تو در جهان افتاد ۶۷۸ روی زاد در رکاب شمس و قمر میرود ۶۸۰
دریا اگر ز لطف تو [illegible] ۶۸۴ [illegible] ز کار بر افکند ۶۸۵
عارض [illegible] که بر رخ من آورد ۶۸۶ دل عاشق خاطر آمد ز اغیار [illegible] ۶۹۱
غصه دو هر دلی که کار کند ۶۹۷ عقل در عشق تو سرگردان ماند ۶۹۸
دلم از کین و فا جوید ندارد ۶۹۹

حرف التاء

خبر دارم کام کار بادهٔ گلگون تا ۵۷۹ پیش صبا [illegible] کنم جان شکو فرداد ۵۷۹
سرهای سر [illegible] ۵۸۱ خون ریزی و [illegible] ۵۸۱
بر سر من [illegible] تو جفاجوی ۶۲۸ رحم کن رحم نظر باز مگیر ۶۴۴
آن خال چو نگین [illegible] ۶۵۰ حدیث تو بر [illegible] ۶۵۹
پیش لب تو حلقه گوشم [illegible] ۶۶۲ دل پردهٔ عشق تو [illegible] ۶۶۳

حرف الزاء

ای دل آن زنار نگشتی هنوز ۶۵۵

حرف السین

این ده رنگ یاری [illegible] ۵۹۱ [illegible] ۶۶۴
بوی وفا از گلبن عالم نیافت کس ۶۸۳

حرف الشین

هر دل که غم تو داغ کردش ۵۹۹

حرف المیم

تا خبر عشق تو اندیشیم ۵۷۳ در دو عالم کار ما داریم که زغم [illegible] ۵۷۴

فهرست الغزلیات

۵۷۵ گو زلف عاشقان که عنبر [illegible] ۵۷۷ الصبوح [illegible] که ما [illegible]
۵۹۴ بگویم عشق تو جان در میان باشم ۶۰۹ چون لعل تو [illegible]
۶۱۰ ایقوم العیاش که کار او فتاده ام ۶۱۲ بکنظر [illegible]
۶۱۳ دل بشد از دست [illegible] ۶۱۶ گفتم آه آتشین [illegible]
۶۱۹ نام تو چون بر زبان می‌آیدم ۶۲۴ [illegible] دل از آبروی شستیم
۶۲۷ [illegible] ۶۳۵ از نقل [illegible] آتشین دهانم
۶۴۰ [illegible] ۶۴۱ تا ز [illegible]
۶۴۸ [illegible] آمد که من خواهم ۶۴۸ از هستی خود که یاد دارم
۶۵۰ گر هم کنی جانا جان [illegible] افشانم ۶۵۱ ما پیشکش تو جان فرستیم
۶۵۳ دیده در کار لبت [illegible] ۶۵۵ دل سودای بتان [illegible]
۶۵۸ [illegible] جمال تو ایم ۶۶۲ ز [illegible] جان شیرین آمدم
۶۶۵ در عشق تو [illegible] ۶۸۳ از دهر [illegible]
۶۹۰ گر بسیار کسان [illegible] ۶۹۲ [illegible]
۶۹۳ [illegible] ۶۹۵ [illegible]
۶۹۶ تا چند [illegible] باشم ۷۰۰ در سایه [illegible]
۷۰۰ در سینه [illegible] ۷۰۲ [illegible]

حرف النون

۵۷۶ دلا با عشق [illegible] ۶۰۰ [illegible]
۶۰۳ [illegible] ۶۱۸ [illegible]
۶۳۰ [illegible] ۶۴۵ [illegible]
۶۵۱ [illegible] ۶۶۳ [illegible]

فهرست الغزلیات

رعب شام ابرچه با ماه تمامست آن ٦٦٨ ای لعل تو پرده دار یعقوب ٦٧١

دلا دانست پروین [illegible] ٦٩٨ از عشق روی [illegible] که چه آمد [illegible] ٧٠١

حرف الواو

دلسوز ما که آتش کوی بلبت شد او ٥٧٨ شد آبروی عاشقان اندر هوای آشنائی تو ٦٠٨

چه کرده ام بجای تو که بنشینم سزای تو ٦١٩ پشت پا زد خرد دار روی تو ٦٣٩

سینه پر آتشم چو مرغ از تو ٦٣٩ بستهٔ زلف [illegible] ٦٤٢

آخر چه [illegible] ٦٥٩ تو چه دانی که [illegible] چه بجای تو ٦٦٦

ای تماشاگاه جانها [illegible] ٦٧٤ گرچه جانی از نظر پنهان مشو ٦٨٦

ای [illegible] جان [illegible] ٦٩٣

حرف الهاء

هست [illegible] شکسته ٥٨٣ تا حلقهای زلف [illegible] شکسته ٥٨٤

[illegible] ٥٩٣ بانازکرشمه [illegible] ٦٠٠

[illegible] عشاق ٦٠٤ ای [illegible] نقاب [illegible] ٦٠٩

خیال [illegible] ٦١١ [illegible] شراب [illegible] ٦٣٤

در صبوح [illegible] مخواه ٦٣٨ ای [illegible] ٦٤٤

[illegible] جان نهاده ٦٤٧ ای [illegible] نقاب [illegible] نموده ٦٤٧

[illegible] ٦٩٠ ماه نو [illegible] ٧٠٢

حرف الیاء

هر روز [illegible] گرآمیزی ٥٨٠ [illegible] گرآمیزی ٥٨١

ای [illegible] جان کیستی ٥٨٢ ای سرو [illegible] گلستان کیستی ٥٨٢

ای [illegible] گلستان کیستی ٥٨٣ [illegible] زلف بر رخسار شکنی ٥٨٥

فهرست الغزلیات

٥٨٦ تا طرف کلاه بر شکستی ٥٨٩ این چه شورست [illegible]

٥٩٠ جان بشکستم [illegible] ٥٩١ تا بپیشی دلم خراب سازی

٥٩٢ آن لعل شکر خنده [illegible] ٥٩٣ بر دیده ره خیال [illegible]

٥٩٥ عالم افروز [illegible] ٥٩٦ گر زیر بند زلف [illegible]

٥٩٩ چه کرده ام [illegible] ٦٠٣ جان از بر [illegible]

٦٠٠ کردی [illegible] ٦٠٦ ای [illegible]

٦٠٢ هر زمان [illegible] ٦١٢ چه کرده ام که مرا [illegible] کردی

٦١٨ [illegible] ٦١٩ [illegible] کردی

٦٢١ [illegible] ٦٢٢ [illegible] کردی

٦٢٤ [illegible] کشتی ٦٢٦ تا لوح جفا درست کردی

٦٢٩ [illegible] ٦٣٠ [illegible]

٦٣٢ دل [illegible] ٦٣٧ [illegible]

٦٤١ [illegible] ٦٤٢ [illegible] باز کردی

٦٤٣ [illegible] راه عشق [illegible] ٦٤٥ خود لطف [illegible]

٦٥٥ [illegible] ٦٥٧ [illegible]

٦٥٩ [illegible] ٦٦٠ [illegible]

٦٦٥ [illegible] ٦٦٩ [illegible]

٦٧٤ دشوار عشق [illegible] ٦٧٨ هرگز [illegible] چشم [illegible]

٦٨٠ [illegible] ٦٨١ [illegible]

٦٨٨ ما انصف [illegible] ٦٨٨ اذا ما الطیر [illegible]

٦٨٩ [illegible] الصبوح ٦٩٣ [illegible]

٦٩٥ [illegible] ٦٩٦ اهل [illegible]

٧٠١ [illegible] ٧٠٣ [illegible]

تمت

دیوان افضل الدین حکیم خاقانی شروانی
که یکی از ارکان اربعه دواوین شعر در جمیع
نظمیات بتوانین [illegible] در [illegible]
زر اشرف آقاجی حاجی میرزا [illegible] با [illegible]
نواب والده [illegible]
ابتیاع [illegible] مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible] ١٢٦٥

١٢٥٢

مجلس شورای ملی
کتابخانه

دخل في نوبة الفقير إلى الله الغني
بهاء الدين بن محمد العاملي سنة ١٠٥٥

بسم الله الرحمن الرحيم
الم دلت هى ع
ص ط س حم
ح ق ن
١١١٥ م ١١ ١٢٩٥
ص حم ش

كتاب خاقاني شرح

کتابخانه مجلس شورای ملی

پر از دل مرا بهر تعلیم است و من طفل زبان دانش — دم تعلیم پیر خرد زانوی دبستانش
نه هر زانو دبستانیست و هر دم لوح تعلیمش — نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش
به زانو دبستانیست چون کشتی نوح آزاد — که طوفان جوش درداست و جودی گرد دامانش
خود آنکس اگر روزی شد دبستان از زانو — نه تا گنجش بود جودی و نی تا پای طوفانش
دبستان از زانو نیست خاص آن شیر مردیرا — که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش
نمردانی دبستانیست هر گر جنبشی دروی — بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش
کسی گر روی یکجائی نشیند در پس زانو — ز زانو نقش پیکاران نشستن غیب پیمانش
کسی کین خضر معنی داریست در من گر چو موسی — کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آبائی که خاموشیست تا دهنش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف تا بی نخست اول — که در دم بر زبانست و ز خاموشیست درمانش
نخستاز من زبان بستید که طفل اندر نوآموزی — خوابش گر زبان بابی به چون بر بد زبان از تنش
چو ماند لب زبان چون نای جان من رسید آن — که تا چون نای شوی چشم دانم دم خرد لطفش
چو زر در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من — ز شیطان ماند و ز سوی آتش آدم ماند و عصیانش
بگوش من فرو گفت آنچه گفتنیست هنگام شاید — صحیفه صفحه گردون دوده جرم کیوانش

سوی
نفر فانش

نخستم ابجد تجرید و پس چون نسخه طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد داغ چهره هر عاشق
جو از بر کردم این ابجد که هست این نیستی بر رش — ز بادم شد معانی که هستی بود عنوانش
جو دیدم کین دبستان زاست کلی علم نادانی — هر آنچه حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زمین تحصیل و انائی که سوی خود شد م نادان — گر استاد دانا بود چون من گرد نادانش
جو طوطی کاینه شد شنا پس خود پیغمبه لی — جو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همیخوانم — ندانم کی ز قوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل چون طفلان پی بازیچه میدارد — که این نارنج حقه بازی گردد حیرانش
نظاره میکنم و یک درین هنگامه طفلان — که مشکین مهره آسوده است نیل خود گرد انش
بپایان آمد این هنگامه کانک دوز عالم — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خودنمائیست از طبع خوزان چرش کنم جز — جو موسی زنده در تابوت از آن دم زندانش
خرد بر راه طبع آمد که مهد نفس موسی را — گذر بر نیل فرعونست و تاجاریست از زندانش
با ول نفس چون زنبور کافرد اشنم لیکن — با خر یافتم چون شاه زنبوران سلیمانش
نگر میخواست تا مرده شود نفس از بر عادت — مرا این سر چو پیدا شد بدم سر به پنهانش
میان چار دیواری نگاش که دم و دز خوان — پسر گورش بنید و دم جو نیفتی که دم ایمانش
که گورکشتگان باشد بخون آلوده پیرونگ — ولیکن ز اندرون باشد بمشک اندوده ز ضوانش
نه ز سیم ز انکه باش صحبت گورنشکافد — که مهتاب نزهت است شب کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر جدیست خار الحمد لله کو — برون سوخار دیدستی درون سوسن گلستانش
مرا همت جو خورشیدست شاهنشاه ز آنجا — که جو خش زیر افسر و هر جا بیست برد انش
بلی خود همت در دیش چون خورشید می باید — که پیمانش همه شاهیست افکند غ ز پیمانش

کون

خار
خورشیدست

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی — که کوبد پس ادب هیچی نبر بندد ازپیش میدانش
دو بت چینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش — دو بیگ چینی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی فغفور بشکند در دل هوا تخت و خرد با جیب — زهی سپر بیت لابقفل تنازل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش — دو ذمی نفس ذاماتش دو درسی چرخ و کیهانش
نه چون جیپال هند از جور تیغی کرده ناموش — نه چون خاقان چین از ظلم باجی داده طغیانش
ز مهر مطبخ تسلیم هیزم تخت جیپالش — برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوارش آرزو کردی — سر آمال بودی گوی پای مقبل چوگانش
دلم قصر سکندر داشت همچون خوان زنبوران — برون سیاره در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت آسا براپرده زده بیرون — درون ویرانه در خوان مگس بند بر پایش
نه چون ماهی درونش صفر و بیرون از درم گنجینش — که بیرون چون صدف عور و درونش پر ز گوهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — اشارت کرد دولت را که بالا خوان ز پیشانش
بخوان پهلوی نم بنشاند و خود حاجت نبود انجا — گرانسنگم چون سنگ بودی رخ زرین بگدازش
بدستم دو پیکانی داد جام خاص جرعه‌ای — که خاکش چو چون شد عنصر وجود آبحیوانش
کسی چون زل منزل یافت مسکن نیست پیش پا — کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسیت عیدی هر زمان در دل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیدستی چه باید قحط کنعانش
هوا میخواهت تا وصف گه بالا پسر جو بید — گرفته د… فکنده ام ز ضعف در پای چابانش
بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی — بساطی سازی … جاروی از مرکانش
جو بردند اسب عمر تا عنوانان فلک سحره — چه جوبی این علف خانه که قرا افتاد در خانش

نیابی چو خوری را که دوران سوخت بیگاهش — نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندیدی جو درین خرمن — مخور چون رگ جو گیتی بجو نان دهقانش
جو صبح آمیخت با عقلی نپیراند درشمار ریش — چو در ذاتش افتاد و برباری نه فرماند و نه پالانش
فلک سم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمانش — ز روز و شب یکی بیست خوانش را لا ده دانش
نه ترسی زین سگ لیس که درهم بسته پیش از تو — بسی چاشتی دندان جای پی کرده بیدانش
بچرخ گنده ناکون بر دو نان چینی ز نخوت‌ نه — که یک دیگ زرا کش ز نایدان و تابانش
بدین نان دیر ناشکر کو دارد شب این سفره — که از دور او عیسیت آن خشک آرد انبانش
نماز مرده کن بر حرص یکین چون وضو باری — که پی آیت عالم را اقرو حیض اندیشکانش
وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کین جا — بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش
نهادی پیشتر از گلخن آن گلخن درآن — درون سوختند ناپاکی برونش درد و مرجانش
سگان آز را عیدست چون سر نو خوان سازد — و لنگری روزه میدار و مبین در سبع الوانش
نفس پاک بستاند جو کرد آلوده بسپارد — ز شرم از آبدست آمده تنگ از آب و پیسانش
در بنا کار شریف اینست که در گلخن جدا فزاید — ز جند بین خوردن خون نران و خون حیوانش
بگو با میر کاندر توست بلعیدی حیف مرحوم — بیک از بیرون در گرد و تو همکاسه بگرد انش
کشف در پوست پیر دلیک افعی پوست بگذارد — تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا ماش
سلیمانی مکن دعوی بخت این دیو بینی را — بکش تا بنده کن یا کار فرمایا برون ردانش
چو جان کار فرمایت را … بی خواهد شد — چو این کار کن در حبس تن مکذار پرمانش
مکو خود کو شاه … ربت رو بملک آمد — بماند خاصکان بند و فارغ در ایوانش
بسفر بیرون از این عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین مرد و تحقیقت بتر زین و آن انش

دست
رخسار
خانه
سنگ
بباغ قدس
شاهنشه زغربت

دو عالم چیست دنیا و آخرت را — ازین دو کفه پر و نیست هر کو هست درویش
زنی باشد بمردی گر دو عالم خانه پردازد — که تا بینند بس بی کسوان که باشد خانه ویرانش
ز خاکپای مردان کن چو تخت خاقانیان تاج — و گر تاج زرت بخشند سر انداز در دو پیشانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند — که درویش آنکه سلطانی و درویشیست یکسانش
و گر صف خاص زیبی در و درویش سلطان دل — که خاکپای درویشی نماید تاج سلطانش
ز جمع خود سلطان درویشان خاصیت احمد مرسل — که از نون و القلم طغرایست در منشور فرمانش
چو درویشی بدرویشان نظر کن بر که درویش خود — بعریانان دهد زربفت خود بینند عریانش
بسخا هنگام درویشی فرو نه کن که شاخ رز — چو درویشی چنان گردد پدید آید زر افشانش
بسخا بهر جو اکردن با خواریست در همت — که یک بدهی و آنگه ده چو اخواهی ز بر زد انش
زبد گر نیکویی باید تو قدرش ز آنیش نه — که سعد و رستم را نیست چون بخل از طبیل خوانش
اگرچه بخل وقتی نوشش بارد نیش هم دارد — و آن شکر که او هم رنگ آمد و هی در ثنا [illegible]
سبالای آرزو ای دست زین آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجا است و آلوده است شیطانش
همه کس عاشق دنیاست ما فارغ ز غم او را — غم معشوق یکدل بر عشاق یک جانش
بدین اقبال یکهفته مشو خرم که بغراید — که چون ماه دو هفته است آن کز افزونیست نقصانش
بجالاکی بید اخبیر نگر در مه نیسان — بران افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
ز چرخ اقبال بی لهو بار خواهی و ندارد هم — که اقبال مه نوبت بادو بار سر طانش
بقا بی نیست هیچ اقبال را خبر آزموده ستی — خود اینکه [illegible] تا مقلوب اقبالست رخوانش
بترس از تیرباران ضعیفان آن کمین شب — که هر گز ضعف ما لار تر روی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومان که بیدار است خون بارانش — تو شب خفته بمالین تو سیل آید ز بارانش

ز بخل قضای بد پناهی ساز کاندر بی — بخاک افکنده داری که از دعوش زانی بیش
چو پیرزن داری اندر چه مخنث افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی در خفا نیش
تو بچون کرم قزیستی و خفته دل که آز و دم — چو کرمی کان شب تابد ببین بیدار و سوزانش
بیکی گردی کنون العفو بیکو گر پشیمانی — که یک دم عفو بیکو بید بکردل شد پشیمانش
زا از کوش پند چرخ دنیا مید بد دبه — تو بر گاو زمین برده ای پاس قصر بنیانش
اگر بیری که مردن چرا بینند خنده انت — که طفل آنگ که زادن همی بینند گریانش
زمین دایست و طفلی تو بس خوردی خورده او خونت — همه خون تو زان سیری که خورد هستی ز پستانش
مخور باده که آن خونیست که شخص جوامردان — زمین خورد است بیرون داده از تاک بستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم از غما — درین پیوست کورستان برو پیوست [illegible]
خراسان گر بهین بودی حرم گفتی ملکشاهش — سمرقند از قفا بودی بهین از شهر قدرخانش
قدرخان مرد چون روزی بگرید خود سمرقندش — ملکشه رفت چون وقتی بمویید خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و آتش مرد — کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
ز بر بلخ شبیخون برد ز اول کورخان و آخر — شبیخون کرد اجل تا کورخانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی — کنون صد قلبتی ارزد به پیش سعی امکانش
هدایت ز اهل دین آموز ز اهل فلسفه مشنو — که طوطی کان ز هند آید بگوید کس ز خوزانش
فرایض غرر و سنت جواهر آمد و مذهب خوان — محیطی چیست ارکانش قلید کیست [illegible]
نمازت را نمازی کن [illegible] بازاری — نمازی کن چنین شود چب خواند اخوانش
نمازی نیست گر [illegible] پرده اندر و آن رد — کسی کاندر پرستش هست هفت اندام [illegible]
نمازی گر نه علم آرد فلاطون پیرزن [illegible] — که یک دم چار رکعت کرد خاص شد دو خندانش

فضحتی به ز افلاطون که آنکس چشم درد آمد … یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش
تو بی خاقانی یا طغلی که استاد تو دین بهتر … چه جای این استاد بیت با زردشت خراسانش
دو کون امروز کاهست کحال شریعت را … که خود کحل الجواهر یافته انصار و اعوانش
به بند ار کحل دین خواهی که چون سینه ناوون … به پیش انگه آرواح اند ناوون کوب دکانش
همه گیتی است بانک ناوون آمانشنود چه خواه … که سیماب ضلالت بجت بر گوش اهل خذلانش
فلک هم ناوون گشت گرده بر نگون کویی … که صنع کحل بیابی را نگون کرد ند زنبانش

شنع دل

ای بخ نوبه کوفت دروازهٔ ملک لا … لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
چو لا نکرد نوزان سوی الا بت گرگنی … بگذرد هزار عالم ازین سوی لا ترا
از عشق باز بدرقه پس هم ز نور عشق … از تیغ لا بیفکن الا الله اندرا
دروازه سرای ازل آن دو حرف عشق … دندانه کلید ابد دان دو حرف لا
بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست … وین گنج خانه حق و لا شکل اژدها
لا حاجبی است بر در الا شه مقیم … کو ابلهان باطل بینند قفا
حذف هم مپرس که هرگز نیامدست … در کوچه حدوث عماری کبریا
از خله حدوث برون شو دو منزلی … تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که ببینا [illegible] تو است … روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید … اینجا طلب که حاجت اینجا شود روا
کبری ازین مسالک و صد کبری [illegible] … خطوی ازین مسالک و صد خط خطا
حاجت روا شود چو تقاضا کند کرم … رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

طلب که

نفس

فیض هزار کوثر ازین ابر یک ترنک … برک هزار طوبی وزین باغ یک گیا
[illegible] عشق کسته ز دنبال عقل از آنکه … عیبت دو پیت به که حوا است آشنا
میدان که دل ندو شناسا بیان این سرا … شمارش از غریب شماران این سرا
دل را نگاه دار که هر سانپ عنت درو … شمع خزانه ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله این زمان … کاینه دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش لهابی که شرط نیست … بتخانه ساختن به نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر به وقت من یزید … کان گوهر تمام عیار ارزد این بها
در چار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق … دل را ز رنج نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه قربت ملک جوی … آری هوا ز کعبه دریا بود سقا
عزلت گزین که از پی عزلت شناختند … آدم ز خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چو اعیت زود میر … بیخ هوس بکن که درختیت کم بقا
کر بسته بوم بحی بر عقل خوانده … پس با بال نفس مباش از پی هوا
تنک آمدت زلزلت الارض هین بخوان … بر ما لها و قال الانسان و ما لها
حق میکند ندا که بیاره در از نیست … از مال لام بفکن و باقی شناس ها
خبس طبع را چه مال دهی و چه معرفت … بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا
از عاقبت مپرس که کس را نداده اند … در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود ما در قضا ز وفا جا [illegible] … ورشد بقهر [illegible] از نظم افکنده هم قضا
انکوی ره ز نا [illegible] بر قدم … وز خوی ره روان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر را فشان دوانک و هشت … شش روزه آفرینش ازین پنج با نوا

آن

بحی

ملا

طلبیت

دست بر فشان و دوانی ... است

تو پس دلی و رابض تو قول لا اله || امی و شی و قاید تو شرع مصطفا

با پایه رکاب محمد عنان در آر || ناظر قوا زمان تو کردند اصفیا

آن بی ولی سکن که به تعریف او گرفت || هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها

او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش || در کهتری مشجره آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مصطنع || هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب || خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا

دل گرسنه در آید بر خوان کاینات || چون شب شتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزه و عیسی ببست نطق || کو در سخن گشاده سر سفره سخا

بر نامده سپیده صبح ازل هنوز || کو بر سپیده سپید ازل بود پیشوا

آدم ازو به برقع همت سپید روی || شیطان ازو به سیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم || فرعش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان به جنب برون تاخت قدر او || هم عرش نطقش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان به گوش خرد گفت شک مکن || کان قدر مصطفاست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی || این غول وار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش || رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت قرار او دو کروی ز خاک و آب || آمیخت با سموم اثیری دم صبا

گردون پر گشت مرید کمال او || پوشید از ادنش آن نیلگون قبا

روحانیان شکست عطری بسوختند || وز عطر ما سپید ... عالم شده ملا

با سید البشر زده خورشید بر نگین || با احسن الصور زده ناهید در نوا

زاسیب تازیانه او عرش را هراس || از شبهه نگار او چرخ را صدا

لا تخبوا اشارت کرده بر سبیل || لا تقنطوا بشارت داده با تقیا

روح القدس جریده کش او دران طریق || روح الامین جنیبه را او دران قضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه || سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم || بگذشته از سیاقت و در قد منتها

ره رفته تا خط رقم از اول خط || بی پرده از سرادق اعلا سوی علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل || خود گفته رب ازل حق گفته مرحبا

در سیدر سر سپیده و در قبه بجشمه سر || خلوت سرای قدسی بی چون و بی چرا

رفته نود هزار اشارت به گنجیش || بشنود صد هزار اجابت به یک دعا

دیده که نقدهای اولو العزم ده بکیست || آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامه دولت در آستین || مهرش نهاده والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را باز گشت || کرده خبر چهار امین راز ما جرا

بر چار چار حد بنای سپهر بی || بر چار چار عنصر ارواح اولیا

ای مهتر چهار یار درین پنج روزه عمر || شوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض رحمت تو کفن پوش عاصیان || ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

بر فضل تست تکیه امید او از آنکه || بابخشنده عطایی و بوشنده خطا

با نفس مطمئنه فرستاد ... ان انجنا که || کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا

ای افضل از نشانه بگر سخن تویی || این شعر در محافل ابراد کن ادا

طفلی هنوز بسته بگهواره فنا / مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد / شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون بنرگ / دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخر سنگین بود کار / برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
برپرده عدم زن در خیمه بر از آنکه / برداشتست بهر فرو داشت این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت / انجا بسجود سهو کن در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرا کرد وت / از بیک در نماندت این کسوت از بها
ز پیل کم نه که جو مرگش فرا رسید / در حال استخوانش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که حرب و / هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
امروز پیکه ساز که دل از ضرب تست / جون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمینست / کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیمار به بود دل اندر جهان عشق / مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشیست کاتش دوزخ غذای اوست / بس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ایرمان سرای جهان نیست جای دل / دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا
بنگر جو ناخلف پسری کز وجود تست / دار الخلافه بدست ایرمان سرا
درجست و جوی حق شو و شکر کن از آنکه / تا جسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
بالا برار نفس چلیپا پرست از آنکه / عیسی [illegible] نفس چلیپاست نکل لا
لا را ز لات باز ندانی بگوی دین / گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول ز تنگناه قدم عقل زاد و بس / آری که از یکی یکی آید به ابتدا

صیصه

اندی که [illegible]

شست نفس

عقل جهان طلب در آلودگی زند / عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است / آن کتف سور است بود جای اژدها
با عقل پای کوب که پیرست زنده پوش / بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان را بفقر باز خر از حادثات از آنکه / خوش نیست این غریب نو آیین درین نوا
اندر جزیره و محیطست گرد تو / زین سوت موج محنت و زانسو شط بلا
از زهر ده که زانکه زمین جون جزیره ایست / گردون بگرد او جو محیطست در هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنکه / هرگز سراب بر نکند قربهٔ سقا
در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون / واماندگی ببین که حریفیست بس دغا
فرسوده دان فراخ جهان را بنا خوشی / آلوده دان دهان مشعبد بگندنا
انجا مساز عیش که بس بینوا بود / در قحط سال کنعان دوکان نان وا
زین غزوه گاه رو که نهنگیست برگذر / زین سبزه زار خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود / گردون کبود جامه شد از ماتم دغا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز / کانکه بفتح باب ضمان گشت مصطفا
ورد تو این بس است که یا غیاث المستغاث / کز فیض او بسنگ فسرده رسید نما
بودند تا نبود نزولش درین سرای / این چار مادر و سه موالید بینوا
شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق / تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در [illegible] بشر / وان عامل ارادت در عالم جزا
جون نوبت [illegible] او در عرب زدند / ان جودی واحد صلوات آمدش ندا
برخوان آنجهان زده انگشت در نمک / ناخورده دست شسته ازین بی نمک ابا

برکتف [illegible]

گرده

در قالب نبوت

آزاد کرده در او بود عقل و او … چون عقل هم شحنه و هم پاسبان ما
او رحمت خدایست جهان خدای را … از رحمت خدای شوی خاصه خدا
ای بهتر ز هستی ذات تو عاریت … خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست … بینند کز نشیمن عالم کند جدا
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانک … دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

وله ایضا

ضمان دار سلامت شد دل من … که دار عزلتش دادند مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر … چو صبح صادقم دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت … برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زاندوه گیتی مسلّم … چو گشتم زانده عزلت ممکّن
نشاید بردن اندوه جز باندوه … نشاید کوفت آهن جز با آهن
دلم ابستن خرسندی آمد … اگر شد مادر گیتی سترون
چو حرص آسود چه روز و چه روزی … چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طمع خواهم داد دل را … چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
به بین هر شامگاهی بستر طاری … بخوان همتم مرغ مسمّن
سپاهان والی مهر جنسبی الله … مرا بر خانهٔ دل شد مبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه … نه بر خصمان [illegible] بیازم چو سوسن سنان
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر … وگر یازد طنابم [illegible] گردن طوق
مرا یک گوشه‌ای بس بود جای … دهان مار چون سازم نشیمن

جهان انباشت گوش من بسیماب … بدان تا نشنوم بر بانگ این زن
مرا اول چو تنور آتشین شد … ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم … همه آفاق شد بیجاده معدن
من اندر رنج و دونان بر سر گنج … مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب‌تر با نمم از مهر ماده طبعی … اگر چه مبدع فحلم درین فن
لگامم در دهان افکنده ایام … که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک … که او شد مهرهٔ حکمت معیّن
گشته چون مور بر گردم دلان خیل … که خیل مور گردم رایت دشمن
نه بینی چند مرا از نظم محقق … نبالی چند مرا نثر مبرهن
نه نظم من بهیت کس مزوّر … نه عقد من بدر کس مزیّن
نیارد جز درخت هند کافور … نریزد جز درخت مصر روغن
ضمیر من امیر آب حیوان … زبان من شبان وادی ایمن
به پیش من دواتین ابیات و اشعار … نه عیسی را عقاقیر است و هاون
کبوتر خانهٔ روحانیان را … نقطهای سر کلک من ارزن
بیفال نو شود گردون چو باشد … عروس خاطرم را وقت زادن
برای تحفه بال احسن معنی … همی بارم ز خاطر پهلوی من
عشرتکدهٔ چرخ اگر ناهید در عشرتکده [illegible] … برآید شعر من بر ساز ارغن
دستار بخنده مشتری [illegible] یار و مصحف … دهد مریخ خالی تیغ و جوشن
ازین نور زند غافل چند اعمی … درین نطقند منکر چند الکن

ازین مشتی سیاه عیلی ایام / وزین جوق پر اهیلی برزن
همه قلب وجود و نشوله عصر / نعایم وار آتش خوار و ریمن
همه چون دیگ بی سر زاده اول / همه پر بافته یعنی نهنبن
چو موسیجه همه سر در هوا کش / چو دم سیجه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز وازین یافته قدر / که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته / به اسناد و بتقلیل قال عن عن
عو و درخش را سیاه زند قبله / نهند آنگاه تهمت بر برهمن
لقبشان در مصادر کرده مفعول / دو اسناد آن زبر زاین زن و زن
ز بخل وارشان بگرفته آن دیو / که پیر یابست نامش جوز صیحن
نداند طبع این حاشا زحاشا / ولیک از شاخ بجتم میوه افکن
یکایک میوه دزد باغ طبعم / نداند فهم آن بهمن ز بهمن
مراد پارسی فحشی که گوید / بزرگی چو خشان گوید که سن سن
چو من لاحول کردم طاغیان را / بکردم من کجا بارید کشتن
نه من دنبالشان دارم بیا هیچ / نه جنگ جز جو از گیو و بهمن
زنقد آه من آن دیده خواهند / که از آتش نه بیند هیچ خرمن
به پیلان آن کند طیرا ابابیل / که نکند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نامم / بگرد [illegible] کون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد / بگو پیارا [illegible] سنام برهمن
تویی خاقانیا سیمرغ اشعار / برین کرکس شعاران بال بشکن

کوهیان
تعفن
زمعک
خود مجبون
ربع مسکون
آیه سنام

دهان ابلهان دارنده بردو / بروت روبهان دارند برگ
برای آنکه خر آزان که حسیزه / کنند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید گاو پیاران / لعاب طبع کرد اکر دبی تن
وفا اندک طلب زان دیو مردم / جناب پیارکش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله پناه ساز / که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین / که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدستبوش داد هفت ایوان اخضر / کلید هشت شادروان ادکن

وهم درین معنی گوید

محیط وفاست دربنه آخر الزمان / هان ای حکیم پرده غزلت بساز هان
در دم سپید مهره وحدت بگوش دل / خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فروزان بهفت نطع / هم زین قدم سوار برون کن بهشت خوان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ / تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
قلبی شمر ممالک این سبز کارگاه / صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
چون آفتیست دیو آبگینه پل / کو پایه بلاست بر و غول دیده بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار / آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو / فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
دهر سپید دیت [illegible] یت صعب / منگر بجوش زبانی این زرتش میزبان
کان خوش زبن نوال [illegible] رد یت او خورد / لوزینه ایست خرده الماس در میان
دل درسبکاه پشت بدبیت جهان مده / کین گنج خانه راند هر کس بارمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد / کین دانگه ز جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی که نشنوی / گر گوش غفلتت ز گوش دل گران
اول چار شیر بهای عروس فقر / وانگه بتبر قباله اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدونش خوان که هست / کابین این عروس کم از گرز کاویان
تا بر در تو مرکب فقرست ایمنی / کا حادثات را بسوی تو جنیبت شود روان
شبها دو بیرو از تموز و خزان چه باک / گر کرم و پیر دلاله و گل را چه زیان
از فقر باز کلک عیش بدگوار / وز فقر خواه مهربت جان ناتوان
از این و آن دو امطلب چون بسیج هست / زیرا اجل کبابست عقابر این و آن
نگذار شاه دل بعدم مات خانه در / زین در که هست در دغلت فرونشان
خرسند شو بملکت خرسندی از وجود / خاکپرشناس خسرو طاغی شهر لمغان
اسکندرو تنم و ملک و دور روز عمر / خضرو شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه طبع بسته آور چو کرم پیله / چون کرم پیله بسته چه کنی در پرده نهان
زنبور خانه طمع آسوده شد مشور / زنبور وار نیش مکن زین و آن فغان
هم جنبش در عدم طلب اینجا مجوی ازانکه / نیلوفر از سراب نداده است کس نشان
خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را / هم گوش او به از پر طاوس پشه ران
دانی چه کن زنا خوشی خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش زنا کس و کس کم کن آشیان
خود را درم خرید رضای خدای کن / دامن ازین [illegible]ای فروشان فروفشان
پرواز در هوای هویت کن از خرد / در پله هوا چه [illegible] بر تل هوان
لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و هویت مرکب لاهوت زیر ران

ازاین ردای خدای
کنی

لا زان شد اژدهای دو سرتا فرو خورد / هر نرگسی که در ره الا شود عیان
هنوز صبح صادق دین محمدی / هین در شناس باش چو خورشید جهانبان
دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان
و آنجا که دم گشاد بر اقبال و عرش / جان باز یافت پر بسر اندیب در زمان
آنجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم / مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او بود شیرخوار / ادریس هم بمکتب او گشته ابجدخوان
در دین شفای علت عالم برای حق / زی حق شفیع ذلت آدم بی خطان
هم عیب را ببرده اسرار پرده پوش / هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او / چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال / نفکنده بر جهان قلم سایه بنان
مه را دو نیمه کرده بدست و چو آفتاب / بنهاده زیر نیمه‌اش و از ابر سایه بان
گو با چهار بسته زبان کرده در دهن / گو با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل المتین متکفا زادو زلف او / هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش مرقعیت برین سقف لاجورد / فرشش ز نوک [illegible]یت برین فرش باستان
بر بام سدره تا در [illegible]نده رخت / روح القدس ولیکن معراج نردبان
جبریل هم به نیم [illegible]م سوختن / بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت / دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

ثنا ش

او نی فکنده
ره از بیم سوختن

خورشید بر عمامهٔ او برفشانده تاج
برجیس بر درش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم و زنهر باز گشت
زآنجا هزار ساله رهش بود تا جهان

هر دو جهان که آن نه شاهی محمد است
وینسان کانهان شمر آنرا نه داستان

خواهی که پنج نوبت القعار بر زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صادقین وفا طلب از قانتین ادب
از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای حرص
کو راست که خمیده و جان بسته بر میان

که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوة این
ور بهترین نفس سکناتی صیام دان

یارب دل شکسته و دین درست ده
کانجا که آن دو نیست نه بالیست پیکران

خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر کاجل ز جهان وا رهاندش
از تنگ محبس خانهٔ شروانش وا رهان

گر خوانده سعادت عیشش رد مکن
در داوه موت دیناش و استان

ایضاً فی النعت النبی علیه السلام

هر صبح سر بگلشن سودا بر آورم
وز صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ باب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح
هوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک چون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خود پی نبازم از حشر اشک فوج آه
کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفنه بار این قدر و سین سم شترط
هر هفته هفت خوانش به تنها بر آورم

بهفت
یک تنه

پس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
پس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را خطوط از آه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
کان سرد باد از آتش سودا بر آورم

دلهای گرم تب زده شربت کند سرد
زان خوش دمی که صبح دم آسا بر آورم

سردم مرا بعیسی تازه است حامله
زان مردمی چو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
از نخل خشک خوشهٔ خرما بر آورم

زردهشان که سر بگریبان فرو برند
سحر آورند و من ید بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد
رختش تبا بخانهٔ بالا بر آورم

دستی برم بخوانچهٔ زرین آسمان
و آوازهٔ صلا بمسیحا بر آورم

نی نی من از خراس فلک ترک گفته ام
سر زان بسوی فلک تماشا بر آورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه از نمه اعضا بر آورم

آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم
از سینه سرد باد تمنا بر آورم

آب سپید زنان سپیده فلک بر اسب
زین نان دهان باب تبرا بر آورم

آبای علوی اند مرا خصم چون خلیل
بانگ ابا ز نسبت آبا بر آورم

از خاصگان مرا است دم پیر مهر عشق
هر جا که محرم محبت دم آنجا بر آورم

چون نای اگر گرفته دهان دارد جهان
این دم ز راه چشم هما نا بر آورم

در سیاق من چو چنگ [illegible] دیده بس
هم سر بساق عرش معلا بر آورم

با روزگار ساخته ام بوب انکه
امروز کار دولت فردا بر آورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست
نادان نمایم و دم دانا بر آورم

جیند
رنکم

جام بلور ده خم روبین بدستم آب | ویت از دهان خم لبدار برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهره را | خود را برنگ آینه زنگار برآورم
تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن | در زرد و سرخ حلقه زنار برآورم
تا کی برغم کعبه نشینان عروس را | چون کعبه سر ز رشته دیبا برآورم
اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم
دل بهزار میخ شب آن سفت و من | چون روز سینه ز صدره خارا برآورم
خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون | تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست | تا آفتاب از دل دروا برآورم
بر بوک آفتاب فنا زین پس ابروار | پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم سبعه الوان چو کافران | کار جحیم سبعه ز امعا برآورم
هولو شال دم چو برآرد بلال صبح | من نیز سر ز جوجه خارا برآورم
شوییم دهان حرص بصفا د آب خاک | وآتش ز باد خانه احشا برآورم
سم شوربای اشک ز پیکهای چهره‌ها | کین شوربا بقیمت پیکپا برآورم
قرص جوین و خوش بکی از سبزبک چشم | بزانکه دم ببیده دارا برآورم
چون اشک تلخ من بقناعت بود خوش | زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
چه عقل را بدیت امانی گرو کنم | چه ازه بر [illegible] مزدگر بار آورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم | نشناس چون بر [illegible] زحور ابرآورم
چون آینه نفاق نیارم که بر نفس | از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

برزور

آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم | زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهبازم ار چه بسته زبانم بگاه صید | گرد از هزار بلبل گویا برآورم
پس زان فسرده برم که برآرم دمار نفس | نفس از دهات هیچ مکونا برآورم
صهبا گشاده آبی و رز پنبه آتشیست | من آب و آتش از رز و صهبا برآورم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم | بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق | کام از شکار جیفه دنیا برآورم
اعدا ایم که ربی اخدا ابیان لوم | چ ازپی ربودن کالا برآورم
گر طبع من فزونی عیش آرزو کند | این قصه خلیفه و سقا برآورم
با این نفس خبان همه هشیار نیستم | هستم نهان و عشره بده پیدا برآورم
اصحاب کهف دارم بیدار و خفته داب | یکی که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بتر شش نشانند و من ز خواب | چون طفل زیر خیزم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ و من را پاس عمر | روزی هزار قصه مهیا برآورم
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار | از نی کنم ستور و هیجا برآورم
تن مرده است و نفس چو خرگوش هر نفس | نامش بشیر شرزه هیجا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنم حیض | آن به که غسل هر دو یکجا برآورم
دریای توبه کو که نکر شامگاه عمر | چون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاص خاصه ای | با خاصگان مگو که مجازا برآورم
گرد عیار نقد من آلودگی بسیست | با صاحب محک چه محاکا برآورم
اقبال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه | زین حیرت آتشی بسویدا برآورم

گر بخت بازم در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره بیکجا برآورم

پس پیاله فرض بر در کعبه کنم قضا
تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم

حراقه وار در زنم آتش بوقبیس
زآهی که چون شراره بجوزا برآورم

از دیت آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز رخنهٔ سیما برآورم

دریای سینه موج زند آب آتشین
تا پیش کعبه لولوی لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل بجنت ماوا برآورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
اوآزه دنی فتدلی برآورم

گرد حریمش بخاک پی اندیشه او کنم
کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
ز و نعت مصطفای مزکا برآورم

دیباچه پیرایه کل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد تمنا برآورم

سلطان شرع و خادم لالای او بلال
من سر بپای بوسی لالا برآورم

کی باشد آن زمان که رسم من بخدمتش
آواز یا مغیث اغثنا برآورم

زان غصها که دارم از آلودگان دهر
غافل در آن حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور است جهان را من از جهان
فریاد پیش داور دارا برآورم

زاصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم
آه از شکنجگی سر و پا برآورم

دندانم از پلنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم ثنای

بو کند خورد ماه در طبع که در ثناش
از یک نشیم دوگانه چو جوزا برآورم

اسپهای طبع من بنگاه ثنای اوست
زان فال سعد از اختر اسپها برآورم

امروز گر نشانش مرا هست کو بهی
رخت از گو رشب یثربا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی برآورم

المطلع الثانی

هر صبح و شام جبر بدامن در آورم
پرکار عجز گرد دل و تن در آورم

از نرگس چون قرابه می پر شود فلک
چون جرعه زیر دیده بدامن در آورم

هر دم هزار لجب خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره نکرشته کنم
کابستنی بهجت بسترون در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد
داند که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین
سیماب وش گداز با آهن در آورم

غم در جگر زد آتش بر زبن مرا و من
از آب دیده دجله بخرمن در آورم

غم چرخ عمر می برد و من برگ آنکه
دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم

طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه
دامن چو پیرزن بنهنبن در آورم

شد روز عشر زان سوی بیشتن و روی بخت
کین روز رفته باز بروزن در آورم

با من فلک بکین سیاوش و من بعجز
اسپی ز نی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه
فرزند آفتاب بمعدن در آورم

از جور هفت پرده ازرق ز اشک لعل
طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم

از کشت زار چرخ و زمین کین دو گاو راست
یکجو نیافتم که بخرمن در آورم زمین کین

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر
کافغان بنای حلق بارغن در آورم

چون زال بسته قفسم تو چه زان کنم
تا زحمتی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که با غمت مرا انس لاجرم — مریم صفت بهار به بهمن در آورم
نشکفت اگر چو آهوی چین مشک بردم — چون سر بجوز دی سنبل و بهمن در آورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زان نو کنم رصدگه و در سبع خان جان — صد کاروان درد بمعدن در آورم
غم بختی است و سینهٔ من بار کاروان — در خان سینه بختی تو چستن در آورم
دل تنگتر ز دیدهٔ سوزن شده است و من — بختی غم بدیدهٔ سوزن در آورم
غم تخم خوشیست که در تنگ دل افکنم — در دیت جنس بی که ز تنگ دمن در آورم
نفقای معزم بعزیبی که بهر الف — غم را ز ذال زر به نشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس — دود از سموم غصه بگلشن در آورم
نوبت پر مایده افکن که نفس را — بر آستان فقر تمکن در آورم
آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد — گر نقش خاک پاش بگلخن در آورم
آری ز بند عود قماری برم برون — گر حلقها بحشنه ز رویین در آورم
چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم — بگجینه سر بدیر برهمن در آورم
چون کار عالمیست شتر گربه من بکف — گه بیجه کاه پا غر و جوشن در آورم
از هول وجد چو طفل بگریزدم که دست — گاهی بلوح و که بفلاخن در آورم
چینی نماند بیش من و زندان که بهر او — چون رخش نیست پای بکودن در آورم
آهوی مشک نیست چه چاره زکاو دز — گز هر دو برگ بهر ولادن در آورم
چون چرخ سر فکنده ز بیم گره سپر ورم — آغوش از آن بخاک فرو تن در آورم
دشمن مرا شکسته کند دو بیت دارمش — حاشا که من شکست بدشمن در آورم

هندی به تیغ سید به آفاق گاه تیغ — تا چون خطیب دست بگردن در آورم
کان را که تیشه زخم کند فضل کان منم — رخنه چرا بتیشه کان کن در آورم
در دیولاخ آز مرا ایمنیست و من — خط فسون عقل بمسکن در آورم
همت شود حجاب میان من و نظر — گر من نظر بعالم ادنی در آورم
آینه سپهر چو گاو خراس کو چشم بند — نگذاردم که چشم بروغن در آورم
در بوی و رنگ دهر نپیچم که ده روم — از قم نه ام که بال بجنبدن در آورم
من نامه بر کبوتر دهم ز همرهان — با زاو فشم طمع که بارزن در آورم
گر خاص قرب حق نشوم وانگهم بد انکه — رخت امان بخلد مزین در آورم
جان و دل خود بر بهانم بباغ خلد — آخر مشتی به مسکن در آورم
چون جز نمکی پس زحیفه و حس طعمه چون کنم — نخلم که دوزی از گل و سوسن در آورم
چون قوتم آرزو کند از کرم و سیر و چرخ — بر خوان جان دو نان ملون در آورم
با انکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه — نان ریزها چو مور بمسکن در آورم
شیرین را بخوشه پروین بپرورند — نامن بخوان دو مرغ مسمن در آورم
مرد نو کلم زنم در که ملوک — حاشا که سنگ بخشش ذوالمن در آورم
آنکس که داد جان نبد چه نان بلی دهد — بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم
چون موسی ام سجده بد آتش چه حاجتست — کآتش زتیه وادی ایمن در آورم
گردون ناکسان نخورد فضل من رواست — نقصی چه از فضل بر همن در آورم
بهرام وار گر بمن آرند دو کدان — غارت چرا بشمع و بجوشن در آورم
زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار — شب زهره را چو رعد بشیون در آورم

بمتید

آن به که زن هنوز عروس بکرم نزاد | پس پیره جوان بحجله این زن در آورم
گفتم بترک مدح سلاطین بسی در آنکه | بکر مهین بشحنه سپهر در آورم
گوشه طغان جود که من بهر ایمکی | پیشش زبان بگفتن بس بس در آورم
خاقانیا بهیچ دمم بس بپیچ نطق | همچون کلیم رخنه الکن در آورم
بهر دو نان ستایش دونان نگنم مباد | کآب گهر بتیغ خماهن در آورم
چون موی خوک در تن زیبا بود جبرا | تار ردای روح پدر زن در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست | کابین لعل هم بطوق و بگردن در آورم
کحال دانشم که برند اختران بچشم | کحل الجواهری که بهاون در آورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم باز | جلباب نیستی بسر و تن در آورم
بر ریز غم فزود مرا او از روم هست | کابین غم بارز روم و بارمن در آورم
گفتم روم بلکه و جویم دران حرم | گنجی که سر بحصن محصن در آورم
خوش مقصد است ارمن و خوش مأمن است روم | من رخت دل بمقصد و مأمن در آورم
چون مور پا زخانه باخلاط در کشم | چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم
منت برد عراق و ری از من بهر دو جای | بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر گر بنیسره گیوم رسید کز من | شمعی بگاه بیسره بیشتن در آورم

ایضاً فی التوحید ونعت النبي والموعظة صلی الله علیه وسلم

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست | خاک بر خود پاش کز تو هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود بعبد المشرقین مانی جدا

آن حرفی چند کوی

از خودی تا چند گویی کان اویم آن او | باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
چیست عاشق داغ جان کاتش دهد پروانه وار | او کشش قرب و میانش سوختن و آخر فنا
لاف یکرنگی مزن با این صفت چون آینه | از درون سو تیرگی داری برون سو صفا
آتشین داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ | گرد خود گردی از آن تر دامنی چون آسیا
رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با مرده کانی هم وطا
بر گذر زین تنگنای ظلمت انگه روشنی | ره گذر زین خشکسال آفت انگه مرحبا
بر در فقر آی تا پیش آیدت پرهنگ عشق | گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ
شرب عزلت ساختی از سر بر آب هوس | باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
نفس عیسی چیست خواهی راه کن سوی فلک | نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
پیرزن کانجا پری را صد پسر آید در عوض | بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نور سموات از خدایی غل کن | گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا
چون رسیدی بر سر لا صدر الا جوی از انکه | کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا
در تو اعمی دیده بر دوش احمد دار دست | کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا
او به مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس | زان گرفته از وجودش منت بی منتها
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس | چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک جدا
چون مراد از نعت چون او بود چندین سخن | از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

اوشی

المطلع الثانی

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا | در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

بشکنم جهدی که زین خضرای خذلان بگذرم / چندا روزی که این توفیق یابم چندا

صبح آخر دیده بنجم جهان شد پرده‌دار / صبح اول دیده دوزم جهان شد کم بقا

با که گیرم انس کاهل وفا پیش از منند / روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست / دوست خود نامکنست ای کاش بودی آشنا

ای عراق الله جارک سخت معشوق منی / وی خراسان عزک الله سخت مشتاقم ترا

من چنین دوقت در نا اهلان زبده شهر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

گرچه جان از روزن چشم شمالی زور زیست / از دریچه گوش می بینید شفاعت شما

عذر من دانند کافر نایی بست در دم / هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل بغدادم از دجله آیدم سرآب / دردمند زارم از بغداد بیاز بدم دوا

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار / نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی کریمانی که گاه مایده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان برا

گر برای شوربای بر در اینها شوی / اول بیکپا دهند از چهره انگشت شوربا

مردم ای خاقانی آهرمن شدند از خشم و ظلم / در عدم زن دوی کانجا بینی انصاف و رضا

ولد ایضاً این قصیده را منطق الطیر خوانند در مطلع اول صفت صبح کند و تخلص بمدح کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و سرایدن مرغان بر اشجار و بمدح سید المختار علیه الصلوة با مع النهار و مطلع البهار و مناظره طیور و تخلص بسید المرسلین ع

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد کله اندر کله صفحه تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

بال زد و کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سحر کوفت خواب

معشوق شم شماتت نما

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود / نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش / از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زر است / کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت / زانکه چو مسکین طلب توشه یوم الحساب

مرد تو و کعبه جوی طفل تو و لعب باز / چون تو شدی مرد دین کعبه متاب

کعبه که قطب هدیست معتکف است از سکون / خود نبود هیچ قطب منقلب از انقلاب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان / آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست / شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی

رخش بهرا تاخت بر سر صبح آفتاب / رفت بچوب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسیح شکل / عودی خاک از نبات گشت مهلهل ثیاب

روز چو شمعی بشب نورده و سرفراز / شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب

مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته / بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب

در وی مطبوخ چمن بر سر سبزه زبیل / شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب

دوش نو زادگان دعوت نو ساخت باغ / محتشمان آب زد ابر بسیم مذاب

داده بهر یک چمن خلعتی از زر سرخ / خلعه نوروش صبا ز نکرزش باهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت / نرگس با طشت شمع کرد بمجلس شتاب

ژاله بران شمع ریخت روغن طلق از هوا / تا نرسید شمع را ز آتش لاله عذاب

خلعتی از

هر طرف از جوی جوی افتد شطرنج بود / بیدق این بود عجه ز روی زاب
شاخ جواهرفشان ساخته خیر النثار / سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال بروحه زن شاخ بید / لعبت باز آسمان و تیر افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند / شب شده بر شکل سوی سر جو کلابچه رباب
فاخته گفت از شگفت مدح شکوفه که نخل / پیازد از زین برگ تیغ نار قشیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنکه / شاخ جنیبت کشست گل شه والاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت بسپرد به / گاه ندگ بادی کند کند گل را خراب
فصفص گفتا بأصل لاله دو رنگیست از و / سوسن یکرنگ به چون خط اهل ثواب
بساری گفتا که هست پیروز من پای لنگ / لاله از و به که کرد دشت بدشت انقلاب
بهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه / فاخته مصحف باغ او بیست کو فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه گو / بوی زعنبر گرفت رنگ زکافور ناب
بد بد گفت از سمن نرگس بهتر که هست / کرسی جم ملک او وافسر افراسیاب
فاخته گفت آه من که خضرا بسوخت / حاجب این بار گو ورنه بسوزم حجاب
جمله برین داوری بر در عنقا شدند / گوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
حاجب شتران همه بانگ برایشان زدند / کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
مرغان بر در پای عنقا در جلوه جای / فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند / آمد و در خواند فخر کرد بپرسش خطاب
بلبل گردش سجود و گفت که نعم الصباح / هم بخودی باز داد سبحک الله جواب
قمری گردش ندا کامی شده در عدلتو / دانه بخور زرد دام گلوی غراب

نجیبست

خواندشان

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک / صورت منقار گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم در دو سه روز بهار / در دو سه روز کار برد بسوی کلاب
وانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع / دهر خرف باز یافت قوت یوم الشباب
خیل ریاحین بسبب بکه روی آوریم / زین همه شادی که است گفت برو صواب
عنقا برکرد پر گفت که زین طایفه / دست یکی در خضاب جعد یکی در خضاب
این همه نورسنگان بچه حور زند باک / خورده که از جوی شیر کاه ز جام شراب
گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر / کو عرق مصطفاست این که از خاک و آب
هادی مهدی غلام امی صادق کلام / خسرو هشتم بهشت نسخه چارم کتاب
تخت نشان ملوک تاج ده انبیا / گرد او یافت عقل خطا امان از عقاب
جمع رسل پرورش مفلس طالب زکوة / او شده تاج رسل تاج صاحب نصاب
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح / ابن خلف کز شرف عطسه او بود باب
احمد مرسل که کرد از تیشش زخم تیغ / تخت سلاطین ز کال کرده شیران کباب
گشت زمین چون سفین چرخ چو گنجشک / بازلی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد / واندران آفتاب بر ملکوت احتجاب
لاجرم از سهم آن بر بط ناهید را / بند زنا دی برفت رفته بر شیم زناب
دیده نه روز بدرکان شد دین بدر وار / وانده سپه در سپه سوی نشیب از عقاب
بهر پلنگان دین کرد پر آب از محیط / بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنگ تیر قضا بست دم / وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت آب
ازلی تا ابد او صف ملایک رسید / آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

نهنگان کین

پلنگان دین

علمش در

در علمش مهر تحمل نیزه کشیده چو نحل — غرقه صد نیزه خون اهل طغیان و ضراب

چون الف پیوسته نی نیزه و بنیاد کفر — چون بن سوزن بقهر کرده خراب و یباب

حامل وحی آمده کامل یوم الظفر — ای ملکان الغزات ای ثقلین النهاب

خاطر خاقانیست مدح گر مصطفا — زان زحقش بیحساب هست عطای حساب

کی شکند منتش قدر سخن پیش عجز — کی شکند جوهری دانه در در خلاب

یا رب ازین جهتگاه باز رهانش که هست — شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره ناخلف حافظ جانش تو باش — گر تو دعا را غریب زود شود مستجاب

ایضاً این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت مکه معظمه انشا کرده است در مطلع اول صفت مقصد عشق و مقصد صدق گوید و باز در شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه از بغداد تا مکه

شب روان صبح صادق کعبه جان دیده اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس (عریان) نامده چون ایمان و صبح — هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکرریز دلشان خوش کرده وز اصبح — همچو پسته مغز و خون آلود خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده — موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روز و شب دیده دو گاو و پیه در فرمانش — صبح را تیغ و شفق را خون و قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه — در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنکه — دل علامتهای پاسخهای سلطان دیده اند

از پی برداشته اول ز بغداد طلب — در کجا در وادی بحر ید امکان دیده اند

همقدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند

در طواف کعبه جان پاکان سپرده را — همچو جان عاشقان پر پیت و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده اند

تشنگان کز کعبه جان باز جا نو گشته اند — ماهی خضر نه گوی آب حیوان دیده اند

کعبه جان زان چو ده شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس امیر و طبع دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل — کعبه جان را بشهر عشق بنیان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبه جان یافته — کین ره دشوار شبی خاکی آسان دیده اند

کعبه پیکسین شال کعبه جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده است — زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند — پس طواف کعبه تن فرض قربان دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق را بر کرده منزلگاه آتشی کز شرق و غرب — کعبه را بر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش زنند و چون به بغداد آمده — ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده اند

ماه نورانیه قندیل عیسی یافته — دجله را پر حلقه زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خسرو از — قصر کسری در زبار نگاه سپیان دیده اند

طاق ایوان جهانگیرش و تاق پیرزن — در نگونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان گاه زمان — بر در ایوان نه زنجیر و دربان دیده اند

با جدارش نقشه دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج کریان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات
موقف پیش و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند

بس علیکان کوزن افکن که چون نخچیر کوزن
پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور آن جای طوفان دیده و اندر چشم دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رجه دو اسپه تا مشاده بحیره
از سم گوران پر شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیده با مان صبح
تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خورده شبها نو عروسان در زفاف
دفها شان از درای مطرب الحان دیده اند

حلها شان از پلاس و گیسوان شان از مهار
یارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در تماشوی شده سنگ و قدشان لاجرم
سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویان چون مغیلی می همه سرمست راه
بر هم افتاده چو شبگون زلف جانان دیده اند

بچگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق
بی نشان گرمی و ساقی و می دان دیده اند

وان کژاوه چیست میزان دو کفه بار دار
یا ز جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

بارها چون فلک خویش دو مه و خور در شکم
وز دو سو چون مشرقین او را دو زهدان دیده اند

چون دو دوست اندر هم یک بدیگر متصل
در یکی محمل دو تن همپای و همران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
گر پی حاجش دلیل راه مردان دیده اند

بادیه پرچین و بختی کشتی و اعراب موج
واقعه پر حد نجد و مکه پایان دیده اند

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
پایه شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای بادیه گوی زیر
آسمان چون گوی گویی زیر چوگان دیده اند

بر دادی

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب
جای خون ریزان چو نرگس از قیبان دیده اند

بهر دفع درد چشم زده روان آب و گلاب
شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده اند

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم
خیش خان کسری و سرداب خاقان دیده اند

دایره افلاک را بالای صحن بادیه
کم ز جزم نخوبان بر حرف قران دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خانهای حاج
پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها گرد لشکرگاه حاج
صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده اند

قاع صف صف دیده صف صف سپیداران
گوی را از زیر دستان زیر دستان دیده اند

بار صفهای جنگ در صفهای نه فلک
برز با بی جای استیقای باران دیده اند

بر سر چاه شوق از تشنگان صف صف خاک
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرم گاهی آفتاب افتاده در قلب اسد
سنگ و ریگ نعلبه را بید و دکان دیده اند

تیز چشمان روان ریگ روان را در زرو
شاف شافی هم ز خصرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج درحنین روزی ز بافضه چال باز
بود در قید آسمان را منقطع جان دیده اند

من بده ور مقتفی دیدم بدی مه بادیه
کاندر و زآب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مستعفی اقبال دیدم در تموز
گر نیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شور من
برکهای برکه جای بحر عمان دیده اند

کوه مجد و قند همچون زر تنعش هنگ در
دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشانند چراغ آفتاب
ناف باجور ابجا چاه آبان دیده اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دو بیت
در شمیر اسپده بر جای مغیلان دیده اند

از بسی ریگ گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

حاج

زرود دارد جمع

قید

مکرر یک جون

در پای و پرکی زرنگ

سبزی برگ خاد دیده زپای اسب لنگ   پرچی رنگ خاد در نوک مژگان دیده‌اند
خم خم از ماه نو الحجه گرد وادی عروس   چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند
ماه نو در سایهٔ ابر کبود خام را بیت   چون بنجای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند
زآب و خاک پیاده ناصیه پیش چشم   بس دوار الشک و زنبار فاکه خوان دیده‌اند
در میان سنگ لاخ سیخ و غمزه از شوق   خار و خنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌اند
دشت محرم صحن محشر گشته و زلبیک خلق   نفخهٔ صور اندرین پیروزه پیکان دیده‌اند
از نشاط کعبه در شیر ذقوم احرامیان   شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده‌اند
شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق   در رقومش هم دو پستان هم دو بستان دیده‌اند
زندگان گشته نفس انجا کفن در پاکشان   زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده‌اند
شیرمردان چون گوزنان های هوی اندرها   از هوالله بر خدنگ آه پیکان دیده‌اند
بهر امید شان قفل از قفل حبی زده   بار دندان کلیدش سین سبحان دیده‌اند
آمده تا نخله محمود در راه از نشاط   حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌اند
جمله در غرقاب اشک گرده هم سیراب از انگشت   خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

تن

رده سپید پیشانی قفل از حسی زده

محمود

جرقات

المطلع الثانی

دشت موقف را بلماس از جوهر جان دیده‌اند   کوه رحمت را لباس از کوه هرکان دیده‌اند
عرضه‌گاه دشت موقف عرض جنات از انگه   متصنع او کوثر و سیقاش رضوان دیده‌اند
حوت و سرطانیت جای مشتری دان بر که هست   مشتری صفوه که در روی حوت و سرطان دیده‌اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیشش قدر او   کوه قاف و نقطهٔ قاف هر دو یکسان دیده‌اند
سنگ ریزه کوه رحمت برده اند از بهر گل   دیده بابانی که عرشش از کوه لبنان دیده‌اند

اصفیا را پیش کوه ایستاده پیسوزان چو شمع   همچو شمع از اشک عرق و خشک دامان دیده‌اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج   چون نمازی دیگری پیغمبر سلیمان دیده‌اند
گفتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب   لاجرم حاج از خدا بابل خراسان دیده‌اند
از نسیم مغفرت کالپی و خاک یافته   آتشی را از ایشان کفه پشیمان دیده‌اند
ور فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل   رانده را برای امید عفو شادان دیده‌اند
چه ما دینه و ما غرق طوفان کرم   خود بعینه نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه   تا نگه خود را به هفتم چرخ مهمان دیده‌اند
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع   ابر در افشان و خورشید درخشان دیده‌اند
چون کریمان گر عطای داده پنهانشان بود   عفو را از حق خطای خلق پنهان دیده‌اند
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج   انسی و جنی و شیطانی سلیمان دیده‌اند
حاج را نو نو در افزای از ملایک کرده حق   هرچه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام ایران بر خبر   زین خبر کاین سال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی   دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده‌اند
از سموم آسیب و از باران بجلی یافته   از خفاجه بیم و از غربه عصیان دیده‌اند
رانده از اول شب بران کهپایه و شبگیر بیک   نیم شب مشعل بمغرب نور غفران دیده‌اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا   لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف   پرچی سنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند
پیش ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته   جرم کیوان اشک چو سنگ منی افشان دیده‌اند
چون بره کاید فنا در گوسپند چرخ را   سوی تیغ حاج نوبان و غرلوان دیده‌اند

شتر

بیزبانان بر زبان سینه بالی شکر حق ... گفته وقت گشتن و حق را زبان وران دیده اند
در سه حجره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف ... پیک را کانداخته بردی و غضبان دیده اند
آمده در مکه و چون قدسیان برگرد عرش ... عرش را برگرد کعبه طوف جولان دیده اند
پیش کعبه گشته چون باران زمین بوس از نیاز ... و آسمان از دور طوفش هفت دوران دیده اند
عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج ... رکن چارم چار طوف و هفت ارکان دیده اند
رفته پس سعی دو مروه صفا کرده چار و سه ... هم بران آیین که حج را چار و سه پایان دیده اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده ... هم بران ترتیب کز میادات ایمان دیده اند
حاج را دیوان اعمالیست و آنگه عمره را ... ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
کعبه در دشت بیابان عرب دیده خیامگه ... چشمه حیوان ببادیکی گروکان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ ... دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند
بهترین جای بدبیت بدترین قومی گرد ... مهره جان دار و اندر مغز ثعبان دیده اند
لی زاید شرم ولی از کعبه آنهم ای دریغ ... جای شیران را پیکان غور پیکان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد حال ... عقل را پیرانه سر در دام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان کعبه دار ملک ... مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی ... پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی بیک تازیت بر درگاه او ... وخ وخ آن تازی بیکی گشت پارسی خوان دیده اند

این قصیده را در الحجاز خوانده در کعبه علیا پیش پای حضرت رسالت پناه انشا کرده علیه السلام

شروان چون رخ صبح آینه سیما بینند ... کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند ... در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بر آتش فگنند ... خوش بسوزند و صبا خوش شده زانجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود ... عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در رده شکر پیاده احرام کنند ... تا فلک را بسلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردهٔ صبح در آرند بکتف ... کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود ... هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم ... تا دل زنگ زدا بر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین ... کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه صبوح زنان راه صبوحی بزنند ... دیو را راه زدن روح چه یارا بینند
بشکنند آن قدح مه تن گردون ز نیاز ... که بدیشان همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آینه ... کاتشش لهاهمه قبه زده بالا بینند
خوش دهان آن ردا روز بشویند چو شیر ... کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
بیک ارزانند از موزون تسبیح فلک ... اختر آبی که چو تسبیح مجوا بینند
ننه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند ... که دل از هر چه دو رنگست شکیبا بینند
صبح و شام آمده گلگونه و شه و غالیه فام ... دو که مردان نه برین رنگ زنان چو ما بینند
صبح صادق پس کاذب بجگند برتن دهر ... چادر سبز ده و تا زن رسوا بینند
زانبوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر ... دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تصنیف حساب شطرنج ... گرچه بابان طلبند شش نه همانا بینند
کی کند خاک درین کاسه مینای فلک ... که از و آتش و زهر آب خوردها بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو بدر نگرند ... همه خاکیست که در کاسه مینا بینند

خاک خواران ز فلک خواری بینند و چو خاک / خاک بر سر همه را هیچ کم و کاست ببینند
بگذرند از فلک و دهر و در کعبه ز بیم / کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک ره وادی که پیمان کز تف و نم / آه شان مشعله دار و مژه سقا بینند
بادیه واقصه و واقصه آن راه شویم / که ز نرگس بر گه برگ سینا بینند
بادیه بحر و بران بحر چو باران و حباب / قبه سیم زده حلقه و دریا بینند
از خناجر بسر راه معونت یابند / و ز غزه بلب چاه هوا پیما بینند
گرم گاهی که چو دوزخ به مدد باد سموم / تف با حورا چون نکهت حورا بینند
قرصه شمس شود و قرصه ربودند ز لطف / بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود / که ز انفاس مریدان دم پیر ما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج / چتر شاهست کز و ماه شب آرا بینند
تاج زرین بسوی دختر شاهنشه زنگ / آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
بار زرین ز بر و رایت دیبا رخ زیر / باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند
زمین از خیمه بر افلاک و زمین فلک زده / بر سر هر فلکی کوکب رخشان بینند
سالکان راست ره بادیه و بس خطر / لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند
همه شبهای غم آبستن و ز ظلمت / یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند / تابش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش که اثرش چو ... / پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موی که صراطش خوانند / پس سوی مایده جنت ماوا بینند
تحفة الجنة همه راه بهشت آمد خار / پس خارستان گلزار تمنا بینند

تحفة الانوار همه راه شتر گلزار است / بار خارستان پر تا پر صحرا بینند
شوره چند ره پس سر چشمه رسند / غوره یابند بر ز پس می حمرا بینند
ز کعبه است که در راه دل و دماغ امید / شوره و غوره ما چشمه صهبا بینند
آب ابر است کز شوره فرات انگارند / تاب مهرست کزو غوره منقا بینند
تخم کانجا فکنی کشت تو آنجا درو ند / جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز / نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که ز جان سیر شده از می عشق / دل دریاکش پر سبب جو دریا بینند
دیو گرد وادی محرم نشود نالد کو ... / چون حریر علمش لرزه در آوا بینند
کو ببینند فلک و کاو زمین را بمنا / حاضر آرند دو دو قربان مهیا بینند
بی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان / ره به تنها شده تا کعبه تنها بینند
آشیان در حرم کعبه کبوتر وار است / که بامنش ز در کعبه بسیما بینند
آسمان کوز کبودی بکبوتر ماند / بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز در کعبه پرید / طیر آتش نه ببالا که بپهنا بینند
شقه کز کعبه فلکش بخوانند / پایه جاه کعبه است که بالا بینند
روز و شب راکه باصل از حبش و روم آرند / پیش خاتون عرب چو هر و لالا بینند
حبشی زلف و یمانی رخ و رنگین خال است / که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند
جان فشانند بران خال و بران حلقه زلف / عاشقان کان رخ زیتونی دیبا بینند
کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف / نقطه خالش از آن صخره صما بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است / که چو گرد و نش پراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سیه پست چو خم / گو ز خالش سیهی عنبر سارا بینند
گه دیرینه عروسیست عجب نی که برو / زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک / خال را رنگ همه غالیه گونا بینند
عشقبازان که بدیت آرند آن حلقهٔ زلف / دیت در سپیدهٔ مسجد اقصی بینند
خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند / نور در جوهر آن سنگ معما بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع / چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر بمکه فلک و نور مجرا دیدند / در مدینه ملک و عرش معلا بینند
حاکیان جگر آتش زده از باد سموم / آب خور خاک در حضرت والا بینند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم / گر مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد / کین دو را زلهٔ خوان پایهٔ زهرا بینند
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند / زان اباها که برین خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنگ نماید پر سکباش ولیک / گونهٔ سیب کمش این که زلیخا بینند
عقل واله شده از فر محمد یابند / طور پاره شده از نور تجلا بینند
عقل و جان چون یا و سین بر در یاسین خفته / تن چو نون گر قلمش دور کنی تا بینند
او گرفته ز پخن روزه و از عید پنجاشش / صاع خواهان ز کوت آدم و حوا بینند
شیر مردان بجز ایش سگ کهفند همه / ابنت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان / شاخ و سیمت گران روضهٔ غرا بینند
سرمهٔ دیده ز خاک ره احمد سازند / نالعای ملک العرش تعالی بینند
دادخواهان که زنند فلک ترسانند / داد از آنحضرت دین داور دانا بینند

بندهٔ خاقانی و درگاه رسول الله از آنک / بندگان حرمت ازین درگه اعلا بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده‌ام / حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند
مصطفی حاضر و چیان عجم مدح سرا / نفس سیمرغ خمش طوطی گویا بینند
گرچه چیان عجم را همه جا جای دهند / جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند
گرچه در نقطهٔ سیه چهره توان دید ولیک / آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند
لاف از آن روح توان زد که بکار فلکت / نی از آن روح که در تبت و نعما بینند
یادش آید که ز شیران چه بلا برد و چه دید / نکبتی کان بشه و باشه ز عنقا بینند
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی / وان شبانش همه از بهر صفورا بینند
بس که دید آفت اعدا از پس انس عیال / مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
بعزیب فلک آزرده دلش چون نمکند / تا فلک را چو دلش تنگ مغزا بینند
کی توان برد بجز ما ز دل کس غصه / کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
بخشش معجز دهر آمد ازین به پنهان / بخدا اهل عجم گر شنوند یا بینند
چون نبیکت بحبل الله از اول دیدند / حسبنا الله و کفی آخر آنش بینند

ایضاً له این قصیده را کنز الرکاز خوانند هم در مدح کعبه گوید و تخلص بحضرت سید المرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / بختیاران ز حریم صدم آوا شنوند
عارفان نظری را فدا اینجا خواهند / هاتفانی بجری را ندا اینجا شنوند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق / باد پیرواز پر خوناب پویدا شنوند
هر یک جان چو یک ناله کنانند بصبح / صبحدم ناله یک را چو که پیدا شنوند

خاک بر سر چو قرا شود از اشک نیاز | وز دل خاک همان ناله قرا شوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را | بانگ گریه ز دل صخره صما شوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند | ناله آن ناله که از سینه خارا شوند
چون برزد علم کوس بنالد دم صبح | کوه را ناله ز تب لرزه چو دریا شوند
صبح کلکام شد ارواح طلب تا نگرند | کوس کل بانگ زد ابدال تمنا شوند
هرچه در پرده شب راز دل غنا قبا | کان نفس جز بقیامت نه بهانا شوند
صبح شد بر بچه جا پوس گرد و پر بند | کوس شد طوطی غماز گر و وا شوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج | شاید ار تهنیت از کوس مغاجا شوند
کوس حاجیت که دیو از فزعش گرد و کر | زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شوند
یارب آن کوس چه هاروت فن و زهره نواست | کز یک پرده صد الحانش بعجبا شوند
چون بپای علم روز پر شب ببرند | چه عجب گر ز دم مرغ آه در بغا شوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند | که ندارد نفس صور که فردا شوند
کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او | لحن داود با هنگ دل آرا شوند
کوس چون صومعه پر ششم چرخ کرد | بانگ شش دانه تسبیح ثریا شوند
کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنکه | زو صریر قلم تیر بجوزا شوند
کوس را دل نه و در روی نه جا نالد زار | ناله زار ز درد دل دروا شوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند بسرش | بانگ آن کوفتن از کوه بعنقا شوند
سخت پر کوفته دارندش و او ناله از آنکه | ناله مرد ز نشتر که به اعدا شوند
خم کوس است که ماه نو ذو الحجه نمود | که زند لحن خوشش زهره زهرا شوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود | تا صدایش از جبل الرحمه تنها شنوند
گر دم چنبر چو بینی که شنیدند خوش است | پس دم آن خوشتر که چنبر مینا شنوند
از پی حرمت کعبه که بماند بس از این | بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری فرعه توفیق زند بر ده حاج | بانگ آن فرعه بر این رقعه غبرا شنوند
وشیان بانگ و لله لبیک الفا پس زنند | پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از پی پای در آیند پر ابای نیاز | تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بینند | برکه برکه همه جا آب مصفا شنوند
پرسپه روضه همه جای نزهه شمرند | لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
انجم و ماه وش آماده حج آمده اند | تا خواص از همه یک مشنا شنوند
همه را نسخه اجزای ثنا یک مجلد دست | از پی کتب جز خواندن اجزا شنوند
ز صحیفه که بدو بند یک آیت بستند | تا نه پس دیده جو سی پاره مجزا شنوند
ز صحیفه است فلک هفت آیت ز برش | عاشقان این همه از سوره بی سود شنوند
جام پوشند و همه اطلس و بخیه شمرند | زهر نوشند همه نوش بهنا شنوند
زندگیشان بحق و نام بر ارواح جراست | کمانشان ابرو بنام ز بیضا شنوند
کنج پرورده فقه ندم و کم شد ملک | کم کم کنج سپر اپرده بالا شنوند
فقر نیکوست بر تک ارچه با واز بد است | جامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند
شمع طاوس شمر فقر که طاوسان را | رنگ زیباست که آوازه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است | گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است با سم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام بیدا انکه عام عرفات / حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برارند لبیک ازانکه / نعرهٔ شیردلان در صفهٔ هیجا شنوند

عارفان خامش سر بر سر زانو جو ملخ / نه جو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند

بیار ربانان بوفا بر تو که بتعجیل نماب / کز وفای تو زمن شکر موفی شنوند

حاش لله کرا بسال زنج و اما نم / نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دو سپان یافته میقات و شده ذی عرفات / من بقیه و ز من آواز ببطحا شنوند

هیچ اگر جایه بزرد منم آن جایهٔ هیچ / بر سپانیم بکم زانکه ز من ها شنوند

نمودها باشد اگر محمل من جا زی وسم / که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود ایست / که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عاپت در کعبه کشاد بت کرد / خاصکان بانک در جنت ما وا شنوند

پس جو رضوان در جنات کشاید ملکان / بانک حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که بنی زد بنی شیبه سپرد / بانک پر ملک و زیور حورا شنوند

جون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند / بیار ربانان همه الحان جرس وا شنوند

بر فلک صوت جرس را نکل نبات شنیت / که خورشیدنش از خمه دارا شنوند

بسلام آمده کان حرم مصطفوی / از خلوها بسلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان / امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سر بر در او جار ملایک بسه نعه / پنج هنگامه دم صور بیک جا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ / مرکب داشته را نالهٔ حترا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته پیند براق / کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین / ارنی گفتنش از نهمت در تجلی شنوند

بهرو یافتن کم شده نعلین کلیم / والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول / تاش تحسین ز ملک در صف علا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بیند / لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند

انکه مدح که من مرتبه کوی کرم / جون کرم مرد ز من بانک تنغرا شنوند

نعت صدر نبوی را که بغربت کویم / بانک کوس ملکی را که بصحرا شنوند

زنده کردم سخن از شاکر من شد عجب / که ز غار رضت شکر مسیحا شنوند

شاعران حیض جیه یافته جون خر کوشند / تا ز من شیردلان نکتهٔ عذرا شنوند

خصم سک دل زجه نالد و خوی جهت باه / نوز پی صرفه دهد وع وع عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای / کین جنین معجزه بینند پیران با شنوند

راویان کایت انشا رسن انشاد کنند / بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده عالیه را تحفة الحرمین و تعاخیه الثقلین گویند در حضرت علیای کعبه اتفاق [افتاده] باشد
این قصیده را انشا و املا در سر روضهٔ مخدوم آفرینش محمد المصطفی علیه الصلوة والسلام تمام شد

مهج خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده / جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس / پس ببار خاصه پیش صفه مهمان آمده

کعبه را کرده عرب وار آشتی کز نور آن / شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استغفاشان فرموده هم در بادیه / پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان جون کرم شب تابنده صحرا بی همه / خفتگان جون کرم قز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدکان را ز ناز / کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر خوان آن عزت سبز طاير دان مگس / بلکه پر جبرييل آنجا مگس ران آمده
از براي خوان کعبه ماه در ماهي دو بار / گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
رسته دندان نبا زانجا و بر هشت خلد / از پی دندان طفیل هفت مردان آمده
پیش دندان از در سلطان بدست صیقلان / دو سکالی پر بهر خاص سلطان آمده
مصطفا استاده خوانسالار رضوان پیشدار / بهر دندان خاص و مزد عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل / بلکه دستاب هم ز تسنیم رضوان آمده
آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب / پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده
خضر طلای بدست از آبدست مصطفا / کو پی ظلمات عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو پاکان حواري روزه دار / کعبه همچون عیسی خوان عید ایشان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع ایشان چنانکه / پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده
خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست / چار جوی او را بجای سبع الوان آمده
بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت / نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در ترتیب همچون تخت نرد مهره باز / کعبتین تنها و زاد از بی دو جان آمده
نقش یک تنها بروي کعبتین پیدا شده / پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابي کرده برحق ختم چون نرد زیاد / هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و گو / نعل ایشان هم سر تاج خضرخان آمده
صوفیان رکوه پر آب زندگانی همچو خضر / همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
هو و هو گویان مریدان هوی هوی اندر دهان / چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان کوه الف چون سوزن عیسی شده / گاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده

دندان

تسنیم

آتشین حلوا نباد افسرده و چیته ز خلق / دفته سیاق عرش را فلفل سپاهان آمده
زاه شان یک نیمه بسیار در دوزخ شده / باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از خروش صادقان / چون سپیده پس خوان زنبوران پر افغان آمده
این مشبک خوان زنبوران راه عاشقان / پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران سما بحاج کف / عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک تیمار زن / در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان نفته در زیر زمین تا پشت گاو / گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش / بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلاله اوست از شرف / کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون و کون او را درین خرگاه سبز / هفت بانو بین پرستار و شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر نام / این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
مهر و ماه او را دو طفلانند لیک هر دو را / گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب / عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده
روی گندم گون او بوده قضا و در بهشت / آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان / بر یکی دستش محک زر ایمان آمده
بر محک کعبه گو جنس بلال آمد برنگ / هر کرا زر بولهب و لیکت شادان آمده
بر سیاهی سنگ گر زرین سپید آید نه سرخ / زان سپیدی در سیاهی روی دیوان آمده
سنگ زر شرنگ لیکن صبح وار از راستی / شاهد هر یک که خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی همچنانکه / نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زان

زمزم آنک جون دهان وا آنجنان گلو در / وان گلو را سیم لب جون سین دندان آمده
پیش عیسی دم جو زمزم جه سبب تو چرخ / پیر گون بی آب جون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دوکان سفات / عیسی آنجا کیست هاون کوب دوکان آمده
عیسی انگه پیش کعبه بسته جون احرامیان / چادری کان دوخت بس دخت عمران آمده
کعبه را پنداشته از خاصیت عود الصلیب / کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده
کرده خون کرده از غوغای تکه حق او / کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان آمده
برخلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب / بر سر مرغان کعبه سنگ ریزان آمده
تکیان جون ماکیانان بر سر خود کرده خاک / کز خروش فتنه شان آواز خذلان آمده
بو قبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم / بار عصیان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی نامی از بالای جیب بری / واندر و مشتی جهودی رنگ قتان آمده
من بجشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ / اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه برها زاجاب / نابرو آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف / کعبه را از روی سخت رای توران آمده
کعبه در شوم عرب جون قطب از تنگی صدف / تا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده
کعبه قطب و بنی آدم بنات النعش وار / گرد قطب آسیمه سرشیدا و حیران آمده
کعبه هم قطبیست گردون را ثبت جون بی زوال / صورت دنیا پس این بر قطب دوران آمده
کعبه روغن خانه ای روز و شب گاو خراس / گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن / بر لگن پروانه را این بیت جولان آمده
کعبه گنجست و بیابانهای عرب ماران گنج / گرد گنج اینک صف ماران فراوان آمده

کعبه

کعبه شان شهدیست و کان زر پرشینت ای عجب / خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

المطلع الثانی

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده / دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه کاینک سبب داوری گشته تما / زانکه چشم از اشک بیگون داوری افشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک هفته در خدمتت / عیش خوانی بوده و نیجرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بدار / رفته از پیش تو جان و وقت هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار / دیر سر بر کرده و پس زود پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک از ره جان گرات / شمه خاک مدینه حرز ایمان آمده
تکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش تست / تکه تمکین و در روی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است مهر کتف او سنگ سیاه / هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده
کرده چار ارکان او از هفت طوق و شش جهت / چار ارکانش ز یاران چار ارکان آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی / هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده
در مدینه مصطفا در تن مشخص دان و بس / وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده
گر کویی و رنویسی هم با سیم و هم بذات / در مدینه نقش دین بینی به برهان آمده
پیش صدر مصطفا بین هم بلال و هم صهیب / این جو عودان جون شکر در عود سوزان آمده
پیش بزم مصطفی بین دعوت گرو جان / عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه / بلبل و بخفت و گیتی را زمستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز / نخل و بلبل بینی اندر لحن و بستان آمده
کاف و نون بوده پسر دون از هزاران سال باز / زاده فرزندی که شاهنشاه کیوان آمده

آسمان در دور هفتم بعد چهل و شش هزار / زاده خورشیدی که تخت و تاج سلطان آمده

گشته داود نبی زرآد لشکرگاه او / بازفتح باب چشم آهن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بسته پیش بهر مصطفا / هر خوآمد کز پی به چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهر پیشی آتشش / مادر بخشی است کوبی تازه زیدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفا آورده روی / کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

جون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم / جون بنا بستان مکرر از بیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین / آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر سلیمان بود عبدالله بن سرح از نخست / باز کافر گشته و در راه کفران آمده

نام من جون سرح زنبوران جرا کاذ نهی / نفس من جون شاه زنبوران سلیمان آمده

خلق باری کیست کامرز و گناه بندگان / بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت / پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرح خوانی باک نیست / من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

گر همه زهر است خلق از بهر خلق انده نیست / هر کرا تریاک فاروقش ز قرآن آمده

من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من / خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده

گرچه شروان نیست جون غزنین منم غزنین فضل / از جو من غزنین نگر غزنین بشروان آمده

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز تخت خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیر المومنین / بیعت کعبه بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضیء بالله که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

آفتاب گوهر عباس نام الحق که هست / خاک در گاهش بهشت عدن عدنان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق جون آدم است / سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

فی شکایت العزلت والحبس والنعت النبی صلی الله علیه وسلم

صبحدم جون کله بندد آه دودآسای من / جون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من جو بید سوخته / تا بمن راوق کشد مژگان خون پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ / جند جوشم کز برون نم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر جون نفکنم / این کهن گرگ خشن باران از غوغای من

این خم آهن گون که جون بریم آهنم پالود و سوخت / سنگ پیکان آهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلود من جون کاه بر دیوار حبس / از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

مانم آن سنداین و طفل هند و اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

وست آنگه مرا در مار ضحاکی گشت / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین بر آنم تا کعب / گاو سا پشکیست بر پای زمین پیمای من

چپ من بر صدره خار اعضای شد ز اشک / کوه خارا زیر عطف از دامن خارای من

جون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خایید گویی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ / این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست / می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و بحک بند بند آموز را / لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در سپیدکاری جو شب وی سپید آرم بصبح / پس سپید آید سپید خانه شب ماوای من

[illegible]

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک   چون فلک شد پر شکوفه نرگس رعنای من
محنت من روی در روی آمده چون جوز مغز   فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب   ماه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را   هم چو صبح دست خنجر زیب از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه من غافل چرا   شحنگان بی منجنیق از خندقت بگشای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات   خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیت بر من روزه در بیماری دل زان مرا   روزه باطل می‌کند اشک دهان آلای من
اشک چشم اندر دهان افتد که افطار آنگه   جز به آب گرم کشتی نگذرد در پای من
پای من گویی بلا دگر زوی ماخود بود   پای را این درد پیر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست   ز آتش آه من آهن داغ شد بر پای من
ای که هر یک آه ما را صد توکل بر سرست   ورنه جز خشتی سنگ از ره پهلوی جای من
روی دیلم دیده‌ام از غم موی زو بن شد که ما   همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه بشکست و خزینه غالبست   پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عطاء الله خواجگانی که ز صفرای جاه   خوانده امروز انار الله بر خضرای من
چون نزار از پرده عزت چون گل از پرده عیش   بنشستان پروانه وار از بیخودی بر روی من
نسبت زر و گل بدیدست الا که خار پای عقل   صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاده با هم هر دو را پیوند نی   پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده‌ام   در سیم گوساله الا ید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نه و لیک از روی قدر   باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

ز آتشین آه.

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده‌ام

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق   باد سردم ز لیفست و زیر و زبر اجزای من
ناله مسکین که گر بندم کنی در صد حصار   سوی جان پرواز جوید طبیب جان افزای من
ناله را گیخت زنگین سبز و نشها کرد و گفت   سنگ بد رنگی نداری صورت زیبای من
ناله گفتش لاف کم کو کایت معنی مراست   و اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدا می تو از پنهان به است   کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک   گرد و طاق عیسی آید شقه دیبای من
در مزاج ماتمم ممزوج کوثر خاطرم   در معرج عظم و معراج رضوان رای من
چون گل رعنا بیت شخصم گزای گشتن زند   در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
جثه بیچاره که در پی غوله غاری شدی   ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
اینکو سیم در بن دریا نشینم با صدف   خیس نیم تا بر سر آیم کف بود دیبای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم   طبع عاقل گیت تا کرد عمل فرمای من
علوی و روحانی و جنسی و حسی زاده‌ام   کی بود در بدل استقصای استقصای من
دایه من عقل و رقه شرع و مهد انصاف بود   اخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دبستان طبیعت را به سر آمد عقل   در دبستان طریقت شد دل والای من
و ز دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده‌ام   بود خواهر کبر عیسی مادر زیبای من
چشمه صلب پدر چون شد بکار ریز رحم   زان مبارک چشمه زاد این گوهر والای من
پرده قلزم شمیمه و بیت لطفم قابله   خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
زانکه ابر بالک غفلت بنازیدم چو طفل   زانکه عم مالک رقیم بود و عم بابای من
بختی نستم نخورده پخته و خام شما   گر شما خامان نه اکنون است استغنای من

حیض رجور وجنابت بر علایک بسته‌ام / گرچه حیض دختران رز بود صهبای من
در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد / دی بسپید از دو پستان امروز او فردای من
در بهشتم می‌خورم طلق حلال الا که دوخ / خاک من شد تا پذیرد جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر شود تن لب شود خورای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / ملک صد خاقان بسنجد یک نکته غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از بخشش جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است / حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید این دو بیت / کافرم دار القیامت سجده اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان / چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله که هست / در ولای او خدا و عقل و جان مولای من

وله ایضاً

راحت از راه جان جهان برخاست / گرد دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
چاره مانده بود هم گم شد / وز همه عالم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست چون افتاد / اشک خونین دیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بجست / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرزه نیزم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بر سینه دلم بنشست / که بدین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست / صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخاست تنش / طیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم / نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود / کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشادستی / داندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک بود بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزنش من چو ماهی از تابه / زین دو مار نهنگسان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن / کاتشین مارم از دهان برخاست
در سپید خانه دل کبودی من / از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزنده ز آب ترسد از آن / ترسم از آب دیدگان برخاست
در تنورم به بند آب بر سنگ / گرد هم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم / کز سر سنگ آب ناروان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم / سیل خونین ز ناودان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت / ز آهن آواز الامان برخاست
تن چو بازم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار / ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاده بر دیوار / نام کهگل ز زعفران برخاست

خون دل زد بجبین خندان صبح / کز گل از راه گلستان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان / کز امید دم گلستان برخاست

چند نالم ز گلبن انصاف / زین مغیلان باسپنان برخاست

جگر از بس که هم جگر خوار است / معده از ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیز و تن / کاب جو زو دش ز خاکدان برخاست

جامه کازر آب سیل ببرد / شاید آن درزی از دکان برخاست

چرخ گویی دکان قصابیست / کز سر تیغ خون فشان برخاست

بر دزین سوز از وی زان سوی / چرب و خشکی ازین میان برخاست

قسم هر ناکسی سپیک فربه / قسم من لاغر و گران برخاست

هر سقط گرد نیست پهلو پای / زان ز دل طبع گرده ران برخاست

گر برفت آبروی ترس برفت / گله مرد و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر / رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل ببرق بسوخت / باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی کمان سیم بردم / یار بدعهد شه کمان برخاست

دل خورد مرا غمان بزرگ / از بزرگان خورده دان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت / از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز / از نفاق برادران برخاست

قوت روزم غنیمت سال آورد / کو بخواهد بسالیان برخاست

قضی الامر کافت طوفان / ببقای خدایگان برخاست

بره

این کشتی شکاف طوفانی / کز زین سبز بادبان برخاست

چیست غم چون بخواستاری من / خسرو صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی / از در شاه شه نشان برخاست

ایضا له فی ذلک المعنی

غصه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین حصار کند

هر که در طالعش فراق فتد / پایه او از او کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند

این فلک کعبتین بی نقش است / همه بر دست چون قمار کند

پنج و یک بر گرفته زد فلک / دو شش باد و یکی شمار کند

چون بپیچیم شش سپار نگرد / به بدی چند شش سپار کند

مرغ غیم کلک و مور گرسنه چشم / کیس چو من مرغ در حصار کند

جنگ مرغی چه لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبور است / شور و غوغا که اختیار کند

بر دو پایم فلک دو آهن را / حلقها چون دهان مار کند

آن دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق من این شمار کند

تنگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کند

گر بدندان سپید مان همه سال / اره با ساق میوه دار کند

آه خاقانی از فلک زان سو / رفت چندانکه چشم کار کند

هر چه پنهان کرده فلک است / آه خاقانی آشکار کند

که دو شش یا دو یکی شمار کند

کز غوغا چه اختیار کند

گرچه خصمان زریگ پیشترند … همه را مرگ خاکسار کند

در بیان حال خویش و مذمت نفس و نکوهش جهان گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می‌برم … عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم

تخت و خاتم نی و کوس رب ارنی می‌زنم … طور و آتش نی و در اوج انا الله می‌پرم

هرچه نقش نفس می‌بینم بدریا می‌دهم … هرچه نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم

گر بجدی منزلی از سده بر می‌کنم … گر بقدر همت از شعری شعاری می‌برم

داده‌ام چرخ را در خرج یکدم می‌نهم … زاده شش روزه را برخوان یک شب می‌برم

گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خیمه‌ام … ور چه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم

از برون تا بخانه طبع بالی نزده‌ام … وز ورای بارگاه چرخ بینی منظرم

ساختم آیینه دل یافتم آب حیات … گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم … ور بجویم در جهان زینه که موزون گوهرم

باختم با پاکبازان عالم خاکی بخاک … ور بی آن عالم اینک در قمار دیگرم

هاتف همت عیسی آن سپهنگ آواز داد … عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است … لاجرم معذورم ار خود خویشتن می‌نگرم

بردم از نراد گیتی یکه و دا و اندر پنج نرد … گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هرچه عقلم در پس آیینه تلقین میکند … من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

پیش من چون آخر وقت نیست آزو آزرو … من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آزرم

بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون … دل بابی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عز عزلت در صف دیوان عید … راست گویی رستم پیکار و عنقا پیکرم

که بجد منزلی از سده سپهر …

فوت عرق عراق از زیادت لطف سخن … گرچه شریان دل و سر وانبان را نشترم

فرقکان افکنده خلق است من بر داشتم … زال کان در کرده سیاست من می‌پرورم

در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره‌ام … در طویله شیرمردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزودم ولیک … همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر نقطه دل راست و بینم زان خطا … گرچه من خود را درین میدان مردان ننگرم

ترک آز و جاه کردم تا فلک گفت ای حکیم … نایب من باشی اینک تیغ و اینک منبرم

المطلع الثانی

من کیم بادی که گویم زآفرینش برترم … کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم ام دان نه حی ناطقم … اسم بی ذاتم نه بادم خوان نه نقش آزرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی … کوکبی اول برج کرده‌ام نه مرده پیکرم

لیس منی اینک بگوش عالم اندر گفت عقل … ان زمان کز روی فطرت ناف میزد مادرم

نحس اجرام و وبال چرخ و قطب عالمم … خوارکان و زوال دهر و دون گستورم

بحر بی پایاب دارم پیش و صید انم که باز … در جزیره باز مانم زآتشین پل بگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات … همچو کلغونه بجایی هم ندارم گوهرم

همچو هاروت و هم طبع زن بربط زنم … افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم … گاو زرینم نه آن گاوی که بالی عنبرم

من سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک … هم سگ وحشی نهادم هم خر وخشت خرم

در دبستان بنو الله کرده‌ام تعلیم کفر … کاولین حرفیست لا مولا لهم بر دفترم

قبله من خاک بتخانه است هان ای طبرهان … سنگسارم کن که من هم کعبه و هم کافرم

لاف دیناری زنم چون صبح آخر قلب‌گر | کاندرین دعوی نه صبح اولین کاذب ترم
در درون پر سوسمار فعلم و زبرون طاوس رنگ | قصه کوته کن که دیو راه‌زن را بهترم
شبهت حوا و نسیم نعمت با جو نهم | چادر مریم ربایم پرده زهرا درم
چون همای اندک خورد کم شنوتم خوانند و | چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت پرورم
روز و شب آزاده دل از بند بند مصحفم | سال و مه بنهاده بیرون از خط و خط پاغرم
تا بدم آیا زمن دین نه بحیی پیبرم | شاعرم اما لبید آیین و حسان مخبرم
هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش جاهلم | وز حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم
گوشت چون زهرآلوده دانایان خورم | تهمتم باشم اگر شویی بآب کوثرم
خویشتن دعوت کروحانیان خوانم بسحر | کمترین دود افکنی هر دوده‌ام چون بنگرم
شعر استادم فرود از پای خود نهم | سخت پخت آید خرد را انکه شکر منکرم
مهره خر آنکه بر گردون نه در گردن بود | بر زعقه عنبرین خواند چنان معنی خرم
کز مردی دم زنم ای شیر مردان بشنوید | زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از پی ضعفم سلیم العقب گرد و زم دهند | با انا اعلی زنان فرش خدایی گسترم
پیل مستم مغزم از آهن سپاه شوند از آنکه | گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون نعل و تکیه‌شم چو زلفین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
همدرین غرقاب غفلت خوش شنوم گر عقل و روح | هم سبک چون باد پایم هم گران چون لنگرم
رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم | ننگ شروانم بآبم ده که فرعون شرم
بیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت | وانچنین به چون بجمع ژنده‌پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم و لیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

استادان

ایضاً له فی العزلة والحکمة والقناعة گوید

قلم بخت من شکسته پر است | موی در سر بطالع ابتر است
بخت نیک آرزو رسان و لیک | که قلم نقش‌بند هر صور است
نقش نیک چون تواند بست | قلمی کز دو لب شکسته‌تر است
بخت را در گلیم بافتستی | ای سپیدی برص که در بصر است
چشم زاغیست بر سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ در است
گوهرا زر چه سود بر کمرش | گو شهبازا نه از بر کمر است
دیده دار و سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه پر است
تن چو ناخن شد استخوانم زانکه | بخت را ناخنه بچشم در است
استخوان پیشکش کنم غم را | زانکه غم میهمان سبک جگر است
روز رو آنش زوال یافت که بخت | بیشش است نعل کژ نگر است
پس به پیش مه بدیده خورشید | که چو کژ بر شود کژ نظر است
خوش بنقش میزنم گر ثم نگرد | چرخ کژ شیر کاهرمن سیر است
چون صفیرش کی گرفت نگرد | اسب را کو نظر بر آخور است
با کمر است بیکی گر من | که مرا از گری هنوز اثر است
ترک از آن کژ نگه کند در تیر | تا شود راست کالت ظفر است
همه روز اعوریست چرخ و لیک | احولیست آن زمان که کینه‌ور است
هر گرا روی راست بخت کژ است | مار کژ بین که بر رخ سپر است
پس بنالد گیا بنی که کژ است | پس بنزد کبوتری که تر است

بجز در
به پیشین در

دهر صیاد و روز و شب دو سگ است / چرخ باز کبود تیز پر است
همه عالم شکارگه زین سه / کین دو سگ زیر و باز بر زبر است
عقل پیک جان چو گفت جواب / کین سگ و باز چون شکارگر است
من چو کبک آب زهره ریخته رنگ / صید باز و سگی که پوی بر است
من که بدحال و سخت سست دلم / حال دل بر دو سگ نه بر خطر است
عاقبت آرزو کنم هیهات / این تمناست یافتن دگر است
آرزو را ذخیره اینده است / واصل اینه عمر جانور است
طمع آسان ولی طلب صعب است / صبحی یافت از طلب بتر است
آرزو چون نشاند شاخ طمع / طلبش بیخ و یافته برگ و بر است
آرزویی که از جهان خواهم / بر پدر آنکه آفت و پنجر است
لیکن آن داده را بهشیاری / و استانده که نیک بدگهر است
در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو زبر است
هیچ طفلی درین دبستان نیست / که ورا سوره وفا زبر است
چون کند آیت وفا فراموش / کاخر او خوابعدی از سور است
خاطرم بکر و عهد نامرد است / نزد نامرد بکر کم خطر است
نازش بکر خاطرم ز قضاست / گله شهربانو از عمر است
پایه من خبر ندارد از آنک / آه من چرخ سوز و کوه در است
جوشش دریا در دید زهره کوه / گوش ماهی بشنود که کر است
مره مادر من حباب العمر / چون نتیجه رسید حباب مر است

ناودان

ل

ناودان مژه ز بام دماغ / قطره زرینه آرزو خطر است
خضر است ۱۲
سیب آرزوی آب قطره است / صیقل تیغ کوه تیغ خور است
الکنم از طلب که طالب زر / همچو زر نشان زلی پسر است
عاقبت هر که پر فراخت از زر / سرنگون همچو سکه زخم خور است
روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده همچو روی زر است
از شمار نفس فذلک عمر / هم غم است ار چه غم نفس شمر است
غم هم ۱۲
هم غم از عالمست و در عالم / تبر از همه ماده شر است
چون شرر شد قوی همه عالم / طعمه پاز و چه حاجت تبر است
عالم از جور مایه زای غم است / می نگنجد که بس قوی حشر است
لوح یک جزو و خط هزار ورق / غصه مجموع و قصه مختصر است
قابل غم منم که کل همه تن / رگ خونست و خار نیشتر است
آتشی کز دل شجره زاید / لمعه او هنر از وبن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه / در کف هفت طفل جان شکر است
بد و خیط ملون شب و روز / درکشش بیان باد و فر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم / خون مادر غذا ده پسر است
شب که ترکان چرخ کوچ کنند / کاروان حیات بر خطر است
خیل ترکان کنند بر سر کوچ / غارت کاروان که بر گذر است
خواجه چون دید دردمند دلم / گفت کین درد ناگی از سفر است
هان کجایی چه میخوری گفتم / میخورم خون دل که ما حضر است

چه خورش گو خورش کدام خورش | دست خون مانده برلبه جای خورش است
گوید آخر چه آرزو داری | آرزو زهر و غم که کام گر است
بهم جنسی و یکدلی خواهم | آرزوم از جهان همین قدر است
از دو یکدل که در جهان یابم | ناگزیرست و از جهان گذر است
بگذرد بگذرد دیگ مایه راز حجره | نگذرد ز آتشی که در حجر است
بصفائی رسیده ام که مرا | خاک و حنظل بجای شکر است
گو بر تیغ کاروی سپر است | انس وحشی بسبزه و شجر است
بر سر تیغ به بری که بر است | چرخ قصاب رابزی که نر است
ابله از چشم زخم کم رنج است | آنکه از درد چشم کم ضرر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج | فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج | این تفاوت ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلاست | بوالفضول از خباثش زاستر است
موش را با پلاس کینی نیست | کین او با پرند و شوشتر است
حال مقلوب شد که بر تن دهر | آوره کرباس و دیبه آستر است
عالم از علم مشتق است ولیک | جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتاد | گر صفت کبر و از صفت کبر است
قوت مرغ جان ببال و پر است | قیمت شاخ گز ز زال زر است
دل پاکان شکسته فلک است | زال دستان فکنده پدر است
جان دانا عجب بزرگ دلست | تن ابلیس بس بلند بر است

در گلستان عمر و رسته عهد | پس گل و خار و بعد نفع ضر است
از پس هر بهار کی شو پست | وز پی هر محنه می ظفر است
نقد کن نصب عین و بین چنان | دفع نقد مکن که وقت حذر است
رو هر که خوان زندگانی باخت | خورد هر چاشنی که کام گر است
سال گو خرمن جوانی دید | سوخت هر خوشه که زیب و فر است
دوزی صدره و بسیج بر بدن | علمش برد و گفت گوش خر است
گفت ابله چون برو باند | گریه گو فتح باب هر نظر است
نظر است دد
وقت تب چون به پی نبرد تب | شیر گر نیستانش ستفر است
دفع عین الکمال چون تخت | رنگ نیلی که بر رخ قمر است
دی همی گفتم آه گر ز ده چشم | دل من نیم کشته عبر است
مرگ باران شنیده ام از ده گوش | دلم امروز کشته نظر است
هر که از راه گوش کشته شود | نه اندرون پوست خون او هدر است
آری آری هم از ده گوش است | کشتن قنفذی که در خزر است
نقطه خون شد از سفید دل من | خود سپید هم بنقطه سپر است
تا بغربت فتاده ام همه سال | نه مهم غیبت و نه مه حضر است
لی لی از بخت شکرها دارم | چند شکوی که شکوکی لی ثمر است
صورت بخت من طویل الذیل | اهو فا چون قصیرها قصر است
بخت علاج گشتی طرب است | بخت فلاج کشته بطر است
چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوش همچو در است

بخت مرغ نشیمن امل است   دور طفل مشیمهٔ سحر است
هم زبخت است کز نغمات من   همه عالم غرایب و غرر است
استراحت بخت با بنم است   استطابت بآب یا مدر است
فخر من یاد کرد شروان به   کو مباهات خور بباختر است
لیک تبریز به اقامت ما   که صدف قطره رابعین مقر است
هم بمولد قرار شروان یافت   که صدف جیب خانهٔ درر است
گرچه تبریز شهره‌تر شهریست   لیک شروان شهر شهیرتر است
خاک شروان مگو که آن شر است   کان شروان بخیر مشتهر است
هم شرف دان نوبتش لیکن   حرف علت از آن میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی   هست از آن شهر کابتداش شر است
عیب شیرازی چرا کنی بدو حرف   کاولش شرع و آخرش بشر است
جرم خورشید را چه جرم بدانگ   شرق و غرب ابتداش شرب و غر است
گرچه ز اول غربت حرف غرب   مردمان غریب بحر و بر است
چه کنی مشک نقص کاشغری   کو غرا آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد   نه نتیجه نکوترین گهر است
به تب اول حروف تبریز است   لیک صحت در آن بهر تبر است
دیدی آن جانور که زاید مشک   نافش آهو و او همه هنر است

ایضاً فی ذلک المعنی

درین منزل اهل وفایی نیابی   مجوی اهل کامروز جایی نیابی

عجوز جهان زن بنکاح فلک شد   کزو جز عذر زادنش زایی نیابی
بجی عذرنا شوی سنگ و آهن   بجز مار بخت اژدهایی نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی   چو از دوست بر خاکپایی نیابی
دم خاکپای تو بس داکند زر   پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار و آتش زلالا   گزین خوشتر آب و هوایی نیابی
به آب خرد رنگ فطرت بگردان   گزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده زیر نه شهر بالا   ورای خرد ده کیایی نیابی
ولیکن نه شهر اگر خانه سازی   به از دل در او کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا   بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا   علف خانهٔ چارپایی نیابی
شب شهر غوغای یاجوج گیرد   بروزش بکنده رهایی نیابی
زنی رومی آید که کاغذین پیه   که از هندی آهن نمایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب   که سد زمار الفبایی نیابی
برون ران تو از شهر و ده رخش همت   که اینجاش آب و چرایی نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را   جز این سدرة المنتهایی نیابی
بدل به رجوع تو کان همه دین را   بجز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دو تا پشت بر بست کورا   عصا جز خط استوایی نیابی
ولت آشنایی گزو صدق زاید   که جز صادق این را ذکایی نیابی
بصورت دو حرف گر آمد دل اما   ز دل راست گوتر گوایی نیابی

الف بابت صورت صواب لیکن — اگر کژ شود هم خطایی نیابی
ز نون والقلم هم گرفت اول اگه — بجز راست نقش نقدهایی نیابی
ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه — همه رو بمنی قضایی نیابی
چو دل کعبه کردی بسر هر دو زانو — کم از مهرهٔ با صفایی نیابی
برو پیل بنداشت از کعبه دل — برون ران گزین ره دغایی نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز غربت — نهی کن گزین ره عوایی نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آیی — بر از دیر حاجب روایی نیابی
ور از دیر زی کعبهٔ صدق پویی — بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ار نه — ز داعی دم مرحبایی نیابی
درین خانهٔ غم معیت کو را — بجز پرده دل وطایی نیابی
بدی ماه خوف آشتی غم بسر کن — کز انجا ربیع رجایی نیابی
چو پیر سپاهم سپردست قلب شاه را — دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کابنه خاطرت را — جو ار صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دنیی ز نو — که بهتر ز غم غمزدایی نیابی
ولیکن ز هر غم مجویی ابن زیرا — ز هر مرغ ملک همایی نیابی
سه مهره گر راست بازان ببینی — درین تخته نرد آشنایی نیابی
همه جا چو ششدر دو مهره در کف — بهفت ششدر گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی — که دل را به بیشی هوایی نیابی
دغا در پی شش پیش بینی ز یاران — چو یک نقش خواهی دغایی نیابی

اگر شتی از ربع مسکون بجویی — وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عجایب صحرای دلهاست این ده — که زینها زنده نزران نوایی نیابی
دو در کنده ربک شجر لیکن آنرا — جو از فیض قدسی نوایی نیابی
ازین یک عجایب صحرای دلها — درین هفت دکان کیایی نیابی
وفا بازی از داعی حق طلب کن — گزین با عیان جز جفایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس — ز دا روی ریا شفایی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب دل را — ز صاع لئیمان عطایی نیابی
بپرخ آمال تا دل نریخت — کز از خوان دونان صلایی نیابی
خرد را چه گویی که بر خوان دونان — ابا چینی از خود ابایی نیابی
چو بل کرده باشی رگ آب دیده — بصیرت نوتیایی نیابی
چو رگ کاجره از پهلوی زاغ کم خور — که بر خوان خان خوش لقایی نیابی
و شسته شو ازین پری باش باری — که همکاسه الا کمایی نیابی
نکویی مجویی از کس و بس نکوبی — جفان کن که از کس وفایی نیابی
جوایی نکوبست نام نکوبی — که بالای آن در فضایی نیابی
تن شمع را روشنی بر بها بس — که از طشت زر پر بهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت — اگر سیم مزد از بقایی نیابی
نه نیز آتشی گر نه خام طبعی — عصا کم بری گر عذایی نیابی
نه عودی که خوشدم بسوزی چو عاشق — اگر چون شکر دل ربایی نیابی
اسیران خانه امیدان دل — که چون خاک عبرت فزایی نیابی

الغنی

بکم مدت ز تاجداران اکنون — نبیره نه یعنی نیا بی نیابی
گدایی مجرد صفت را که روزی — پسرش رفت خود پادشاهی نیابی
ولی پادشا را که یکلحظه از پس — کله کم شود جز گدایی نیابی
وگر نیز گنجینه وی آخر آخر — کیان و کیان بی وبابی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس — گزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین شیر سگ خورده شیری نه بینی — وزین شوره مردم گیاهی نیابی
ازین ریمن آید کرم می نیاید — ز دیم آهن افلیبایی نیابی
مجوی از جهان مردمی کین امانت — نزدیک و دور از خدایی نیابی
ندایی کز نیاک چشم کوزنان — ز دندان هیچ اژدهایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید — ازان آتش روشنایی نیابی
ز دونان که برق و پیرایند زاول — با بر سحاب و سخایی نیابی
قضات از در ظالمان گرد فارغ — ازین داد گر ز قضایی نیابی
تو و یک تنه عزلت و خان و صحرا — که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که عزلت کند سوی بالا — بجز سوزنش رشته تایی نیابی
تو چون نام جویی زبان جوی بگسل — که جم را البو رافتدایی نیابی
بدین همت چنگ آهن ربا را — گر آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از نارسا بد — ز کبریت سرکه بهایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — که چون او معانی سرایی نیابی
گرفتم تنها خسروی نقش اول — ز خسرو شدن جز فنایی نیابی

ابلش

بلسان الطیور از دمش بالی از جه — جهان را سلیمان نوایی نیابی
سخنهاش موزون عیانکه آمد آمرغ — که ماند بجز زاغ خایی نیابی
بلی مانده منک یاد هر مصر بی — بجز تیر باگنده نایی نیابی
اگر این فصل بر کوه خوانی بعمانا — که جز بارک الله صدایی نیابی
غنا جیت خوش جون گل بخنده آن — که از زخم خارش غنایی نیابی

في شكايت الزمان ومعاينة الاخوان

عاقبت را نشان نمی یابم — در بلاها امان نمی یابم
می برم مرغ دار گرد جهان — هیچ جایی آشیان نمی یابم
بنت شب گرنج و پیر بشه هم — صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم — پالها شد نشان نمی یابم
بخت کز آسمانیست جدا — بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش افگنده می بخاک چه سود — راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر نبی جستم — هردو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتش اند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد گنج عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من — بهرا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را — ریزه و استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع — چون توان کردنان نمی یابم

چون تر سیم که در نشیمن دیو / هیچ تعویذ جان نمی‌یابم

بس وحش خانه‌ایست کاندروی / همدمی ایرمان نمی‌یابم

یک جهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی‌یابم

دشمنان دست کین برآورده‌اند / دوستی مهربان نمی‌یابم

هم بدشمن درون گریزم از آنکه / یاری از دوستان نمی‌یابم

عهد یاران با پشیمانی را / تازه چون بوستان نمی‌یابم

همه فرعون گرگ پیشه شده‌اند / من عصای شبان نمی‌یابم

در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی‌یابم

زان نمط کارزوی خاقانیست / جای جز بر کران نمی‌یابم

در مباهات و نکوهش حساد گوید

هفت اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل نایب منم نعم الوکیل / نوعروس فضل را صاحب منم نعم القفا

درع همت پوشم و بی ترس گویم کالقفا / خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

بکر دوشیزه من حور روحست از صفت / خاطر آبستن من دور عفتست از صفا

حکمت

عقد نظم آن سحر از من بستانند و بطبع / قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا

رنگ نظم من خورد چیان ثابت را جگر / ورد نظم من برد سحبان و ایل را لغا

هر کجا نعلی بیفکند از براق طبع من / آسمان زو تیغ ران سازد از بهر غزا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه / بر تن عزلت بلا بغی از ابد برّم قبا

گر ز من چون سایه بام رایات من گیرد زمین

بیش کار حرص ابر من نه منحنی دست رس / پادشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

گر ز من چون پایه بام رایات من گیرد زمین / آفتاب آنجا رود منزل بمنزل جا بجا

این ازان پرسیان که آخر نام این فرزانه کیست / وان بدین گویان که آخر جای آن ساحر کجا

ترش و شیرینت قدح و مدح من با اهل عصر / از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش / وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفا

من قرین گنج و اینها خاک بیزان هوس / من چراغ عقل و ایشان روز کوران هوا

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد / منکرند این سحر و معجز را رفیقان دغا

چون یوسف را حسد بردند شتی ناسپاس / قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همه در هند معنی ایستم همچون آدمم / زین خران در چین صورت ایستم چون مردم گیا

از دو پرسیان هند و آمده بهشتش گر / اخوه گفتند بکسر جمله اخوان صفا

چون میان کاسه از زیر دستان بی فروغ / چون دهان کوزه سیماب کفشان کم عطا

من عزیز مصر حرمت را وین نامحرمان / غرزنان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه / من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا

جرعه‌خوار جام غفلت گرمند از تشنگی / ریزه‌چین سفره راز منند از ناشتا

ریزه‌خوار سفره خوان منند از ناشتا

مغزشان در سر بپاشویم که بینند آن صفات / پوستشان از بر برون آرم که بینند این لقا

شکر خایند و کلک من جوهر صر از صریر / نیل با جوجه و نطق من جو صور زند از صدا

خویشتن همنام خاقانی شمارند از سخن / بار کین را بر نبیانی شناسند از سخا

نی همه یک نام دارد در نبینا نهاد یک / از یکی نی قند خیزد وز یکی نی بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود / در میان شکر افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریاشایت خودستم
خوانش خاقانی اما در میان افتاده تا

در مذمت الزمان وشکایت الدوران ومساعت الاخوان والاقران

غصه تا چند دهم نفس افغان چکنم
لب بغرباد نفس ران چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد
عمر در کار رصدبان چکنم

نامرادیست چو معلوم اینجا
دیت ندهد طلب آن چکنم

مشرفان قدم حب مراد
چون نزاینده بدیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است
واگشادن همه نتوان چکنم

کار خود را ز فلک همچو فلک
چون نه پنهم سر و سامان چکنم

دو بپستانم گره رشته جان
نگشاینده بدندان چکنم

فلک افعی زمرد صلب است
دفع این افعی پیچان چکنم

دور باشش و نیشش را چو کشف
ز استخوان سینه خفتان چکنم

از خم پشت و نقطهای پیرشک
پی ز رخساره فلک پیمان چکنم

همه دوران ز من آسیمه ترشست
پیشت دوزخ بد دوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ این همه نالان چکنم

چرخ را هر سحر از دود نفس
همه شب سوخته دامان چکنم

خاک را هر شبی از خون جگر
چون شفق سرخ گریبان چکنم

ز آتش آه بن دریا را
چون بتسم که عطشان چکنم

هفت دریا گرو چشم منست
من تیمم به بیابان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دلست
زله همت ازین خوان چکنم

حق و ج

چون بدین خوان نمک پی نگسیت
دیده از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتشش ازین پی بگلی
گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل
دم ز اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم است
خرم از خوان خضرخان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیده بباران چکنم

شوره خاکی را گر تخم تهیست
سحاب از نم مژگان چکنم

هر شبانگه پرو هر صبح تهیست
خوان چنین باشد ازین خوان چکنم

جوهر حس بر بهر خس چه برم
بر طاوس بکیوان چکنم

جنه نان ریزه خاصهای خسان
گرنه آنم خس الوان چکنم

تشنه تحر امید موحلیل
شیر از انگشت مزمان چکنم

همچو ماهی سر خویش ازپی نان
بر سر سوزن طفلان چکنم

گوییم نان ز در سلطان جوی
کاب رخ ریزد در بان چکنم

آب خویش از پی نان چون دونان
بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکان قصاب
در سپه کار ره من جان چکنم

پیش هر خس چو کرم فرمان یافت
عقل را سخره فرمان چکنم

تب زده زهر اجل خورده که هست
کلکثرهای صفاهان چکنم

تاج خرسندیم استغنا داد
با چنین ملکه طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست
با چنین مایده کفران چکنم

مادر بخت فسرده رحم است
خشک دارد سر پستان چکنم

آب چون مار هم از بوته خورم　　چون نیابم نم نیسان چه کنم
اندرون خانه کنم وقت چو نحل　　چون جهان زاینت نیستان چه کنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم　　روح را طعمهٔ ارکان چه کنم
آتش اندر دل کشتی چه زنم　　نوح را غرقهٔ طوفان چه کنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست　　دعوی خانهٔ خذلان چه کنم
نی نیاز آدم ازین لوح دو رنگ　　عقل را طفل دبستان چه کنم
چون سپید آیت روز آیت شب　　محو کرد آیت ایشان چه کنم
طبع غمگین چه کنم زانکه گذشت　　دل از آنچه آید شادان چه کنم
هست نه شهر فلک زندانم　　عیش ده روزهٔ زندان چه کنم
کم زنم هفت ده خاک که را　　دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم
هستم بر سر کیهان خورد آب　　تنگ دخشت و ز کیهان چه کنم
گاو دام یک نم بر سر دو　　در دوکان کوره و سندان چه کنم
خاد مانند و زنان دو لیا ر　　چون مرا آن نه آیبان چه کنم
نادم از دولت زن چون طلبم　　کام هم بیل بنقصان چه کنم
پیش شد اختر ناقص چو شغال　　شغل یک پاری دو نیان چه کنم
هست چو خاکدرت کاسهٔ چرخ　　طعمه زین کاسهٔ گردان چه کنم
همه ناکامی من کام من است　　کردگام این همه جولان چه کنم
من هست نه با آل زیم　　بابل دیت بهیمان چه کنم
عیسی‌ام رنگ بمعجز بازم　　بقم و نیل بدوکان چه کنم

ساینچه

پیش شد اختر ناقص چو شغال

هم عنان آفت شروان چه کشم　　هم سفر خانهٔ اخوان چه کنم
گر بن شرف هم بشل شروان است　　خیر وانیت شرف دان چه کنم
چون بشروان دل و یارم بنماند　　بیدل و یار بشروان چه کنم
درج بی جوهر روشن بچه کار　　برج بی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا نه صدف ماند و نه در　　رخت با ساحل عمان چه کنم
مه فرو رفت منازل چه برم　　گل فرو ریخت گلستان چه کنم
رفت شیرین بشبیخون فنا　　نقش شبگیر و شبستان چه کنم
چون ز مشتری نه سپهست نه مهر　　یمن و شام و خرابان چه کنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم　　وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون بنم آرگ گزنده ز فراق　　طلب چشمهٔ حیوان چه کنم
آه درد اگر شروان شه نیم　　دل نفیر باید ادمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان گیرم　　هست نان پاره فراوان چه کنم
آب شروان بدهان چون بدوام　　یاد نان پارهٔ قنداوان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست　　غربت او نیز از اوطان چه کنم
دو سه ویرانه درین شهر مراست　　چون نیم جغد بویران چه کنم
آن همه یک دو سه دز غم دان　　نه پدیریت نه غمدان چه کنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا　　چون سپرد و ش بیزدان چه کنم

او تیش گردم تسلیم بحق
باز تسلیم دگرشان چه کنم

خاقان

زین بیش آبروی نریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این چنین گوهری از پیک تر بوم / گر زین سپس چو پیک دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم / هرگه که دیدها شودم رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش زیر پش / تا نشنوم ز سفره و دونان صلای نان
گفتم تبرک نان سپید سپیده دلان / بل تا قفای جان بودم در قفای نان
تا نشان چو برق لیک بخشان چو دو مهر / من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آزاد بنده کرده که او گرد کوه دید / من کیمیای آتش ندهم در بهای نان
چون آب آسیا بسر من در نشیب باد / گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
از قوت در غانم کو نان بهاش از آنکه / قوت معده حکما راو دوای نان
چون آهوان گیاچرم از صحنهای دشت / اندیشه نکندم بدر ده گیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان
آدم ز جنت آمد و من در شعبه شدم / او در غنای گندم و من در بلای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند / من دور ماندم از در همت برای نان
یارب ز حال آدم و دریغ من آگهی / خود کن عذاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دو پت ناکس و کس زخمها زنند / بر گرده های ناموران گرده های نان
نانم نداد چرخ و ندانم چه موجب است / ای چرخ ناسزا بنده ام من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بهجت من / منسوخ کرد آیت رزق از برای نان
خاقانیا هوان و هوا خصم طویله اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

دید
مباش

بیت عشاق چیست برگ عدم ساختن / گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن / تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود / چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش بهر ریسمان آب ده و پست باش / تات سلیم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب / با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن / نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح / از پی یک دوزه عمر خیره علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن در پیش دیو / پس خر افکنده بسم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف افسانه را جنبه بهم ساختن
بر در شهبند مدار عقل که ناخوش بود / بر سر زندمغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو ربط مقیم / سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد زبان زیستن / چند چو ماهی ز شکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس بپسندد خدای / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل بگشت زلزله نفخ صور / گوش خرد شرط نیست چند اصم ساختن
زین دم عجز نای نگذر خاقانیا / گر نبر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود / هم برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توی کاینت تب ارجح / پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

قاعده گم مجوابو

چون بشماخی ترا گرد قضا شهربند　　نام شماخی توان مصر عجم ساختن
قاصد جان عبره کرد عبرت تو این بیت　　شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی　　شوان با برگ عمر زرگ نغم ساختن
چون بدر مصطفا نایب جان تو یی　　فرض بود نعت او حرز امم ساختن

و له ایضا

ناکزان دولت و نوبت غم داشتن　　جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن خلوتی سوختن　　خارج عادت شدن عده غم داشتن
پیر تنهایی تاج دادن و چون بگذرے　　هم سپر و هم تاج را نعل قدم داشتن
پیش بلا واشده پس بمیان زده تیغ　　بجو میان زده مهر خوی دو دم داشتن
چون بمعاف پیران لاف شهادت بود یکی　　زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن جو زر　　وانگهی از بیم کار رنگ ستم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن　　هردو جوزان سو شدی از همه کم داشتن
تات ز پیش کنون یاد بود کفر و دین　　بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد بجوش آبستنی　　روکه نه بجو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطا بست ز پی مردان شدن　　پای کف جم حقیقت خاتم جم داشتن
تا بدل در هر ایر بخته انصاف نیست　　برده او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بماند هیچ شرط حواری چه بود　　لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن
دو گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین　　کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بیکی پاره بود شهر توانی گرفت　　غبن بود در دکان کوره و دم داشتن

عادت خورشید کم فرد و مجرد شدن　　چند بگرد ار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی پز ناتب نیابد ز طمع　　پیش خیان کجه دارو ببت نجم داشتن
از در کم کاسکان لاف فزونی زدن　　ورد دم لا یغفلان گوش نغم داشتن
همت و انگه ز غیر برگ و نوا ساختن　　عیسی و انگه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانگهی ضحاک وار　　سلطنت و شیطنت هردو بهم داشتن
جدا بی کار آب پرده زر دشتیان　　عقل که کبری و شیت و هم سنم داشتن
صحبت مار العصب مایه مار اللهب　　ترک چنین آب بهتر آب کرم داشتن
سینه بنوغای حرص پیش سبالای از آنکه　　نیست بغفوی عقل گرگ بدم داشتن
بهر چنین خشکسال مذهب خاقانیست　　از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
از پی تعلیم دل پیش عزیزان فقر　　حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین خود بسته شروان شدن　　پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

ایضا له

در ساحت زمانه ز راحت امان مخواه　　ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز ز مرهم اثر مجوی　　با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر　　جفتی حریف و همنفس میزبان مخواه
گرد دم نهنگ در آبی نفس مزن　　در در کو محیط در انهی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی　　وز تنگنای دهر خلاص زمان مخواه
از باغ سپهر تهی کیسه می مخور　　وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن ابمه برابر تلف شود　　از کبل روزگار ز تلافی آن مخواه

در پاسخ جهان ز جهان یاوری مجوی   در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه
دل گوهرست بدست جهان مده   گوگرد سرخ قیمه خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد   آن سقف گاه را از این نردبان مخواه
همت کفیل نیست کفاف از کسان مجوی   دریا سبیل نیست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خورشیدی آن تست   عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار مصحف قناعت بخوانده‌ای   خود را ز لوح بو الطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجوی   چون پادشه براق تو برگستوان مخواه
دل را قلابه وار ز مل اندر گلو مکن   تن را چاله دار کمر بر میان مخواه
در گوشه بسر بری توشهٔ حیات را   خود را چو خوشه پیش جهان ده زبان مخواه
بل تا پری ز خوان قدر خوابه استخوان   تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
کو در دل قوی شو و کو تاب تب زدای   زین کلک شکر مجوی و از آن ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را   از نیسان هیچکس بی پستان مخواه
داری کمال عقل بی زور و زر مشو   زرآوه خانه یافته دوکدان مخواه
چون شحنه نیاز زد دست تو نیاوگیت   تنها نشین و همدلی از دو زمان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی   ترس از گزین مدار و پناه از طغان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید   هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
برگشتگی زمان نگر و زحمت مکان   آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
در چار سوی کون و مکان و خیبت خیز   آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه میکند   خلوت برای انس به از لامکان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت   گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

ایضا فی الحکمة و شکایة الدهر و در بیان احوال

فلک تخته برندوخته اند   چشم خورشید برندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند   شب را بر قمر ندوخته اند
دیدبانان بام عالم را   پرده ها بر بصر ندوخته اند
چرخ را انجم پلاس شام هنوز   در پرند سحر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق   زرد و سرخ دگر ندوخته اند
آسمان را ز انجای دلق کبود   ژنده تازه تر ندوخته اند
عالم آن عالمست و دهر آن دهر   از قباشان کمر ندوخته اند
پس قد داد دست جون مانده است   که بسیار بر ندوخته اند
در کار هست تا لباس کرم   بهر قد بشر ندوخته اند
خود بپای رضا نیافته اند   خود بدست نظر ندوخته اند
خلعتی کان ز تار و پود تجاهست   در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال   بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوشش چو گل که بر کمرش   کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سرفکنده چون لاله است   که کلاهش بسر ندوخته اند
یک سر سفله بود نیست که فلکش   بر کله صد گره ندوخته اند
نیست آزاده را قبا مندیی   که تنش پاره بر ندوخته اند
یک خبری ببرد در بغداد   کفشش جز بزر ندوخته اند

ابره مار رخام و خامان را | چون نسیج آستر ندوخته اند
صبر بکن که جو برد بی وصبر | زهره را بر جگر ندوخته اند
دیده بکشا که جز برای کمال | باز را چشم و پر ندوخته اند
گور جشمی که بر تن یوز زیب | از پی شیر زر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا | صدره کام گر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس نظر ندوخته اند
نگر احوال دهر خاقانی | گرت چشم عبر ندوخته اند

ایضا فی معاتبة الاخوان وشکایات الاقران

کز خاطر آن که عین خطاشان خطابشان | مخراق اهل مجره و ملک رقابشان
خلقند پر خلاف و شیاطین انس را | بکنند وهم ز تنگ بسوز و شهابشان
بر باطنه از آنکه پدرشان پدر نیست | ور زحق نه زاد ست و نه عیسی خطابشان
رهبان رهبرند درین عالم و درج | نه آتشان بکار و نه کاری به آبشان
همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک پال | از باد جشمه جشمه دماغ خرابشان
جانشان گران چو خاک و سر باد سنجشان | بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی برند | باد از تنور سینه زنی فتحابشان
ابلیس وار بهر جوانند از آنکه کرد | ابلیس هم به بهر و مصحف خطابشان
در سبحه ند و ساخته چون مهد کودکان | هم انجانه در وی و هم جای خوابشان
هم لوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را | اجسام دیو چهرهٔ آدم نقابشان
ونشان گسسته نور چو شمع و ثناقشان | دلشان شکسته نام چو اهل حجابشان

چون ماهی از چه گنگ زبانند پیش من | چون مار در قفا همه زهر است نابشان
هستند از قیاس جو فرسوده ها ولی | بهری و بن همیشه خراب بنابشان
آن شبنه گردنان که ازین خیمه کبود | بنام چون قمر به گردن طنابشان
مزدور بخل و کرم زنند از نیاز و آز | ریح و وبال حاصل تاب و شتابشان
چون دهر کینه ور و فروبر و ناکسی آورند | زان در وفا چو دهر بود انقلابشان
زنما ده اند چون بره قفل از آن معتجم | بی بند زاید از عمل ناصوابشان
پیش از برو فشان نکهٔ شیفته و نکهزد | اشعارشان چو دعوت ناستجابشان
از آب نطفشان که گشاید فقع که هست | افسرده تر ز برف دل چون سیدابشان
از طبع شان کجی شوان یافت شعر تر | بیلو و آرزو که کند در سرابشان
بسحر حلال من چو خرافات خود نهند | آری بکنیت بولهب بود ترابشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم زدور | ننماید آفتاب زرد آفتابشان
پرسایم جهل و ارند این خرجیان | وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جایم فسرده خویش کنند و روا بود | نقطند و هم بر زرنشینند زابشان
تا خاطرم خزانه گوگرد سرخ شد | چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
ایشان ز رشک در تب سرد الکنی مرا | گردند پوستین و بگردند عتابشان
ایمه جوابشان چه و هم گر زبان چرخ | موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی | تا من پس بیازم ازین پیچ تابشان
وین ناوک ضمیر مرا پر جبریل | گردیست بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا | الحجر خورد غریب نباشد غرابشان

کز نان طلب کنند در من زنند از آنکه | نی داز من آب زده پت آسیابشان
روباه وار بر پی شیران نهند پای | گر باید از کفلگه گوران کبابشان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه | من هم بآه صبح بسوزم جنابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب | خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس | گر آب و نار هیچ ندارد سحابشان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار | زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
ای مالک سعیر برین راندگان خلد | رحمت بکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ اژده کین چار میخشان | ویل لهم عقبه من بس عقابشان

وله ایضاً

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند | با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزور از آن چو من | انجم فروز گشته هر انجمن نیند
از هول صور فکرت من در قیامت اند | گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
پروردگان مائده خاطر من اند | گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند
بل نایبان و بابکیان ولایت اند | زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند و چون صدف آبستند لیک | از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
چون طشت پیرزند چو در جنبش آمدند | الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنه افسون کنند لیک | روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
چون اژدها درون همه زهرند و زبرون | جز کیش دنکر بک و شکال و شکن نیند
اوباش آفرینش و وحشی طبیعت اند | کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چه ابتر آبسیرند تا ابد | زان چون شکسته پای و گسسته رسن نیند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم | مشو خطا نشان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق | بر کن بروتشان که بجز گورکن نیند
خود را همای دولت خوانند و غافلند | کالا غراب بین و جغد دمن نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند | ارباب تهمت اند ولی تهمتن نیند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بی گهی | الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
جعند بر تفرق عالم ولی ضعیف | موران با پرند سپاه پرن نیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه | وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
تا زند رخش بدعت و پیازند نیز گیه | اما سفینه بار مرا تهمتن نیند
فرعونیان بی فرعون اند لاجرم | اصحاب بینش ید بیضای من نیند
خود عدشان سهم که جعل شیئ اند پاک | زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند
آری باب برزه خو کرده اند از آنکه | بی تنقیان لجه بحر عدن نیند
بل نامرض گشته ز خوانهای بدگوار | کاز زانیان لذت سلوی و من نیند
بینا دلان ز گفته من در بشاشتند | کوری آن گروه که جز در حزن نیند
جانیت ضمیران ضمیر مرا چمن | کارواح قدس بجز طرف آن چمن نیند
نساج نیستم که صناعات فکر من | الا ز تار و پود خز و جامه تن نیند
نجار و کوهرم که بجنبان طبع من | جز زیر تیشه پدر خویشتن نیند
وین جاهلان طمع کار رند و مستحل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوک خامه دفترشان سیه کنم | کایشان ز نیخ زنند ولی نامه زن نیند

آنجا که من فقاع گشایم بحدیث فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده تن زنید

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
گر نوح عصمت الا فرزند و زن زنید

در کون هم طویله خاقانیند لیک
از نقش فطرت از در نفس فطن زنید

خاقانیان شاه که هم شاه الکنت
کایشان نه از برای حضرت شاه زمن زنید

ایضاً فی الابتداء والریاضات

ما را دلیست زله‌خور خوان صبحگاه
جانیست خاک جرعه‌فشان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم‌شب
دل گشت مور ریزه‌خور خوان صبحگاه

غربال چنبریم بغربی و یافتیم
زر عیار دار ببیزان صبحگاه

پس نقد کم بوده مردان که یافته
دندان خاک پر بیدان صبحگاه

دولت دوید هفت در آسمان گشاد
چون بر زدیم حلقه بندان صبحگاه

زین تنگنفس برآمد و بیرون شد از جهات
بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب انجمن وشاق آمدیم لیک
الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر
کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم لیک نه چون رستم و دریم
درع ز اسیاب بپیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم‌شب از دور تا بریم
پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوییم ما که ایم
نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه

صور روان خفته دلانیم چون خروس
آهنگ دار پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این طشت سبز راست
نوشیم چون شدیم بمهمان صبحگاه

چون ابروی در نکشیم ارچه در کشیم
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چونید ترک آن
ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علف خانه فلک
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل یابد چه ده کیای دهر
بستان گشاده نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه مقامات چون هنوز
ابجد نخوانده در دبستان صبحگاه

بی تاج خوان جان مجاهز دلان عشق
جز صبح نیست جان فتوح و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه مرغید و چیستید
سیمرغ هم‌زور سلیمان صبحگاه

ما مرغ عرشیایم که بر بانگ ما روند
مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست و دم ما هزار صبح
هر صبح وقت ما شده یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عید است و جان ما
مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه

سحری که بر نواره سیمین نه گسترم
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق
بسازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر چشم ما گلاب‌فشان شد چنانکه
والهای ماست آینه‌گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی سلطان صبحگاه

چون ژاله و صبا که شب آهنگ همچنین
معزول روز باش و عمران صبحگاه

چون نقش‌شان از اشک و سپر خنده گیر از آه
ما ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سپاه کن رخ دیو سپیده روز
چون دیو نقش بست سلیمان صبحگاه

میلی سیاه ز آه و بزن بر پلاس شب
در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خون دل بهرگ سپیدار بی دراو فتی
بنویس زله سوی خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بده واری که خاضرند / دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه
دریی بریز از آن می ریحانی از پر سنگ / وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست / هر نیمشب کشاکش مردان صبحگاه
جون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست / دل در تو بو نشیبت زبان دان صبحگاه
هر صبح نفخ آب کن از انجم سپر سنگ / بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
جون ربطت زبان بجه کار است بهر اگه / جون ماهی بی زبان زنی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست / بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

فی بیان فضایله و علو همته و شرح احوال من رجع من السفر الی حضرت الخاقان

صبح وادم کافتابی در نهان آورده‌ام / آفتابی گر زدم عیسی نشان آورده‌ام
عیسی‌ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت وز زله خوار از خوان آورده‌ام
همین صلای خشک پیران تر دامن که من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
طفل زی مکتب بر دامان من زنکتب آمده / بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده‌ام
گرچه عیسی‌وار از اینجا بار سوزن برده‌ام / کاین کیسی خفیف زیر ران آورده‌ام
رفته زین پیرلاته زیر و ازان سر بین گون / گنج قارون بین کز اینجا سوزیان آورده‌ام
از نظاره موی را جائی که هر موی مرا / طوطی گویا بیت کز هند و بستان آورده‌ام
من ز پیل آورده‌ام بس بس نظاره گر نگر / پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک / ماه را بسته میان خرگه بیان آورده‌ام
از نسیه می آیم و در راه صید افکنده‌ام / این سپید جرب پهلو کرمخان آورده‌ام
گر بواران خنگ تو تن در کنند آورده‌اند / من کمند افکنده و شبرزبان آورده‌ام

چشم بد دور از رهروانم که راه عشق / شروان را پر ز چشم روان آورده‌ام
ننه شش روز از خواز هفت کردون برده‌ام / گرچه در نقب افکنی جل شب گران آورده‌ام
بس که در بحر طلب چون صبح پشت افکنده‌ام / تا در آن پشت پلنگ صید گران آورده‌ام
خاکپای خاک پیران بوده‌ام تا گنج زر / کرده‌ام سود از همین عمری زیان آورده‌ام
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده‌ام / تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق پیران اشک دارد از نظر / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام
اشک من در در قصب وز دل بحال مانده در شماع / من دریده خرقه صبر و فغان آورده‌ام
زردی دل شادی دلها بت من شاد مرد از نگه / بیکه رنج را ز شادی ریسمان آورده‌ام
شمع زردوست از نهیب سر منم هم زرد رنگ / زرد روی تر نهیب سر نشان آورده‌ام
بلکه زان زرد دم که زیر سر بندم چو شمع / کمین سپر از بهر بدن در میان آورده‌ام
ای رفیقان تشنه‌ای از کال آبی بیاز / کز دل و چهره ز کال و زعفران آورده‌ام
شوخنک در آتش افکن کز بر خوان بهشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
وز پی دندان سپیدی هم همان از نقره / دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
گرچه شبها از سموم راه تنها برده‌ام / از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
زان جهان می آیم از ریحی که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
دیده‌ام پر چشمه خضر و کبوتر وار آب / خورده و پس جو زرد نان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا آمده بر پای خویش / بسته زرین تحفه و خط امان آورده‌ام
من کبوتر فتنم بر پای دارم سر بها / آنقدر زری بسوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروچان بصر / کویی از شعری شعار زعفران آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندوانه‌اند | هم شناطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام
نیز عشق آنجا بوسی پاره میکرد آسمان | من بقیه شانه دانی ناگهان آورده‌ام
این فراوزی و آن بار افکنی خواهد ز من | من ز جیب آسمان کهکشانه‌دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت برای دوست مهمان پرورش | من طفیل شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجره خاص برون افکنده خوان | ما دل و جان پیش میزبان آورده‌ام
دل که طبعت قوت او زبوبی داده‌ام | جان پروار است خوردش استخوان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا و باران سحر | کین چه میوه‌ایست از که امرو بستان آورده‌ام
ناشتا بغداد میاغ دوستکانی خورده‌ام | دوستان را دجله از جرعه‌دان آورده‌ام
دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم خوانگ | گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستانت و دولت پاسبان | من بچشم دیر بجود پاسبان آورده‌ام
پاسبان گفتا چه داری نور هان گفتم شما | کان نهر داریده من جان نور هان آورده‌ام
شیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند | من پیک گفتم نشان از آستان آورده‌ام
بردر او چون در شرحلقه بگوشی رفته‌ام | تا بی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیم بار کندم کون یکی چون شک سنگ | بردل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش چشم مشک و من بر شکت دوست | آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام
چون بر باغ جهان ندیم گران چون سنگ | صد شتر بار نبت از صبح جان آورده‌ام
دل بکذشت بیاده چون گور غزیان بوده‌ام | همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده | شب ببری برده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در بسته بینی رضوان | کان کلید هشت در در بادبان آورده‌ام

بس طربناکم بدان آید این طربناکی ز جست | گر ز سیر چرخ بخت کامران آورده‌ام
گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام | تا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
با کمر اسفندیارم کان عروسان را همه | از دز روئین بسی هفتخوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان | کین نهان گنج از که امین دو دمان آورده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست | من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکاتی داد خواهم هر آنکه | تاج زرگستان بتاج زرگران آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری از من بزنید | در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
گفت خاقانی که گویم خونبهای جان او | خونبهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه میگویمت کاورده‌ام باری بپرس | تا چه گنجست و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم زر کسی در دیده‌ام | گر ز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی اقبال از سر بالین پاک مصطفی | خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست | حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی سخن این حرز و تعویذ سخن | گر چه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش | گوهر اندر کلک و دریا در دهان آورده‌ام
چون زبان ملک سخن دارد من از مدح رسول | در پی دستان منشور زمان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع زبانش | بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحر است از زبان من بجاودم | کاندر اعجاز سخن سحر از زبان آورده‌ام
بیا حوی را گر فواره بهر سجده آید بکار | من ز جیب صد فواره بر زبان آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش شان تخته دریای عشق / نرد عقل از بیم چرخ جانستان آورده‌ام

جاپیدانم چون هدف بین کاغذین جامه گر / تیر شحنه از پی این شبان آورده‌ام

بخت من شبرنگ بوده نقره چنگش کرده‌ام / پس بنام شاه شرعش داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند کیش امیر خدایی داده‌ام / ابلقینی برده و الب ارسلان آورده‌ام

جان زنگ آلود در صدرش بصیقل کرده‌ام / زانجهان زیم آهنی تیغ بیان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام / چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه خیانم خزان آرد من اندر ذهن طبع / آتش نیسان و بل کاب خزان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام / روز را این کین ترنج مهرکان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق / کاهل دانش را ز لفظ امتحان آورده‌ام

منقعان استاد دانندم که در معنی و لفظ / شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام

را امتحان طبع طرهم را در چرخ دویم / تیر عیسی نطق را از خرکان آورده‌ام

مانشسته زره دانش صد داران جهل / در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی‌آبی شکسته خاطرم / ز آتش خاطر بآن ضمیران آورده‌ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم / از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه دار فضل و روزی خانه دانی بوده‌ام / پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام

با بهر شهری نه بگزاید مرا هیچ آب و خاک / خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد / حضرت خاقان اکبر اختیان آورده‌ام

هرچه دارم ز خشک من همه انعام اوست / کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست و من موری چاوش نیده‌ام / زنده ماناد آن که زو این ارمغان آورده‌ام

المدایح القصاید الطوال و باکورة الابکار و مذکورة الاشعار خوانند و بر در کعبه معظمه انشا کرده در وصف مناسک و شاعر متخلص بمدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی که معمار حرم بود و قصیده گفته شد و عرب آنرا بآب زر نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش / کیمخت شب ادیم شد از جوهر زرش

هرپاسبان که طره بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج / بگران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادوی بسکلی / بسته زبان دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه / مشهور شد چو شد ز دود الگن ازبرش

شب را نمند جامه خاور چرا بت زرد / کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فروگسیخت / تا دست صبح غالیه سا زد ز عنبرش

ابکر عروس روز پس حجله معتکف / گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه علم شود / گوهر ز پی زفاف شد اکنون توانگرش

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد / گر حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش

مانا که محرم عرفاتست آفتاب / کاحرام‌وار برهنه برآید ز خاورش

هرساله محرمانه ردا گیرد آفتاب / از طیلسان ششتری آید مبزرش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح / از آفتاب جامه احرام در برش

برگشته صد هزار زبان آفتاب وار / تا نسخه مناسک حج کرده از برش

ننگفت اگر مسیح در آید ز آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان / حلقه زنان خانه معمور چاکرش

مجلس شورای ملی
کتابخانه
۱۳۰۶

بل چار بالش است بام و در کعبه را بسیج زاینت فوق طارم پیروزه منظرش
چون یک زمین مسیح بکر زمان نگاشتند با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

پیر صد بادیه است که وان باش بر پرش تریاک روح کن ز سموم معطرش
کوکو صیرغ و شنگ پیسه خاک و باد اوست باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین کعبه بکر ناف مشک شد کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش
خونریز و بدنیت مشمر بادیه که هست عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه ز تشنه قدسی عجب مدار گر بر دمد ز ریخ ز قوم آب کوثرش
از سبزه و زیر طایک بهر دو کام مد ماشان دیده دوستان اخضرش
دریای خشک دیدی و کشتی در او روان با بادیه نگه کن و با ناقه بنگرش
وان کشتی رونده تر از باد بادبان چرخ خوش کام تر ز زورق سه چار لنگرش
دریای پر عجایب و زاعراب موج زن از خلها جزیره و ز نکه معبرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چه با در چار لنگر است روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش ناقه نگر که او هم حقه از برش
پشت بنات نعش دو پیکر سوار او ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم دستارچه گراوه و ماه مدورش
مانده گراوه حامله خوش خرام را اندر شکم دو بچه تبانده محترش
بالای قلم دو نون مربع نگاشته اندر میان جو ماه و نقطه کرده مضمرش
وان ساربان ز برف پر آب ابر کرده چشم از آفتاب چهره جو میغ نکه درش

چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک از دو ردیف و پای بخیان راهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانکه کوه گران که پیکر بود روز محشرش
بل کابخیان شده ز صفعی که بگذرد در چشم سوزنی بشد جسم لاغرش
چون صوفیانش بار کشی پیش و قوت کم هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آوازی نشنود در وهم نفخ صور همی شد مشهرش
من زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه مستوج بماه زر چون شب که آفتاب نهی زیر افسرش
پیالی بیان بادیه دیدند قدر عزی زان قصه هر که گفت نکردند باورش
با در کنی مرا که بدیدم بچشم خویش امسال چون فرات روان چند فرسنگش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من جیحون سیل گرد بر آن خاک اغبرش
تا شعبه آبدار من از دیت روزگار نقش الحجر نمود بر آن کوه و کردرش

المطلع الثالث

اینک موافق عرفات است بنگرش طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
در هیزوار ملک الکعبت حد او فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از نفس وا آه مشعلهاش حزب الله از صف ملک و اینش عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان که البت ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاپشت چو کفگیر جله چشم نظاره سوی زنده دلان کهن درش
از اشکشان چو سیب گذرهای منطقش وز توبه چون ترنج جگرهای محترش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد بر هفت بام سینه گذرها جوشنه درش

پی شمع هفت چرخ که ازان شود چو موم / از بس که تف رسد ز نفسهای مجمرش
جبریل خاطب عرفاتست روز حج / از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
پیرست بچگان حقیقت چو بچگان / نه ساقی بدید نه باده نه ساغرش
با هر سه پاده پای دو اسپه فلک دوان / سلطان بگهواره گردون مسیرش
در پای هر رهست سر خضر جانفشان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بود لوای ملک شهی / هست به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین ز گوهر تر موج زن چو آب / از چشم هر که خاک در آنست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را / خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده پیش ذابح و تیغ ز زر دست / حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی از انبیای امم هر که رفته بود / حج کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم بیان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه معنبرش
آن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی / بوده مشاطه بسزا پور آزرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده است / تا هم بدلو چرخ کشد آب اخضرش
خاتون کاینات مربع نشسته چیست / پوشیده حله وز سر افتاده چادرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / همتای طاهره سیده کنان هفت کشورش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید / صیاد دوست گونه و صید ایمن از شرش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من بپای پیل کند جنگ ابهرش

صد پیل وار بایدم از زر خشک ازانکه / مشکست پیل بالا از سنبل ترش
دل تو سپی نکاکند آنجا که طوق دار / در گردن دلست کمند معنبرش
نقدست چرخ روبی دل با هزار درد / از نکتی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانیست هندوی آن هندوانه زلف / وان زنگیانه خال سیاه معنبرش
چون موی زنگیش سیه و کوته است روز / از ترکتاز هندوی آشوب کشورش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقش دید / گر زلف و خال کو بدید و کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه چلپی که گاه و در و / زند مجوس خواند و مصحف برابرش
بی بی بجای خویش شنیدی همی که / نعتیست زان لبرو کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است ازانکه / مانند بخال زلف بنجم حلقه درش
پیک سپیه خوان حجر الکعبه را ازانک / خوانند روشنان همه خورشید انورش
گویی برای بوسش خلایق پدید شد / بر دست راست صفحه مهر سپهرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش / گرچه نه جنس پیشکش است آن محقرش
دیدی جناب حق جنب اندرشو ازانکه / کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
با آب چاه کعبه وجود تو حیض نیست / هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال زر سپید سیه دل طلاق ده / انگه ببین معاینه فرزند و شوهرش
تا حشر مرده زیست جنب مرد هر کسی / کین شوخ مستحاضه فرو شد بشوهرش
کی بدترین حایل شیطان کند طلب / الکس که با حایل سلطان بود درش
خورشید را که بر سر مریم است جای / جای سها بود به بر نفش دخترش
از خیمه کبود فلک چون رسن مسیح / مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش

اول فسون دید فلک آخر کلو برد
آخر بحکی ارشوی اول فسون خورش

اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ
چون صید شد بچهر ببرند حنجرش

پس کنه خور بکعبه و هم کعبه داند انکه
ششش نبود و هم نبود یک شناکرش

ننگر جمال کوی که معمار کعبه اوست
یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بحضرت شاه سخن رسید
شاه سخن سخا ز فلک دید بر زرش

طبع و زبان چو تیر خرد دید و تیغ هند
از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصریست خلعتم
زانکس که رفت تا فرز و هند مخبرش

صبح و شفق شدم بیرون ز اطلس و قصب
زانکس که آفتاب بود سایه پرورش

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او
بر ابلق فلک فکنم زین اسپرش

دیدم که بیاتت جهانش بگرد صید
زانرو بکردم این جنیات مورش

سلطان دل خلیفه همی خوانش از انکه
سلطان پدر بنشست و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
گر نیستی بمدد کرامات مظهرش

ختم کمال کوهر عباسی مقتفی
کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
از خود خلیفه کرده خداوند اکبرش

انصاف ده که آدم تا نیست مقتفی
در طینتت نور ید الله مخمرش

از خط گرد کار ملک رایت مخضری
المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار ملک رایت دفتری
المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد
من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش

مدایح سلاطین که صاحب دیوان علاء الدین عبد الحی اشتیان موسومست در نوع قصاید طوال یکجا ثبت افتاد

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
گردون بت شاه جامه عید بت در برش

گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه
هم صبح آتش مجمر و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که با
صابی بساخت کزپی عید بست در خورش

مرغ سحر شناعت اذان زد چو مصریان
کان صابع عید دید ببازار سحر درش

آری بصابع عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از پی حرف عید
ماه نو ابتدای سر حرف بنگرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود هما تا از آن نشد
تن چون هلال مانده عید لاغرش (خلال)

با حلقه گوی ازلی آن شد که روز عید
خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر انکه ز دیوان نصرتست
بر صد هزار عید برات مقدرش

المطلع الثانی

آمد دو بیسه عید و خزان شد علم زرش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدیست وان عبیر عزو بیست صرع وار
کف بر لب آورده و آلوده منبرش

وانکه خزان معزم عید بیست بهر صرع
بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

زان سوی عید دختر رز زیر پرده بود
زرین جهیز اوزده بر خاک مادرش

یکماه روزه داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق بکرش

زرگر بگاه عید زر افشان کند بشاخ   واجب کند که هست شکرریز دخترش
شاخ خیار گویی حلوای عید زد   کالوده ماند دست بآب معصفرش
بودی بروز عید بغبغهای روزه دار   مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه پر از قدح باند   کامد سمای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه   گل در دهن که اخته و ناله در برش
انگشت ساقی از عنب خوک رزم تر   زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفین زرد که اشنه پر در سر شراب   دیو است عیدگاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید   آن می که آتشست پری دار جوهرش
زان چون پری گرفته نماید ابل عید   کآب خرد ببرد پری دار آذرش
گردون چنبری را زین گوش روز عید   حلقه بگوشش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ   یعنی دم خریده عید بم و چاکرش
بر پر بمانده دست رباب از هوای عید   افتاده زیر دیگ شکم کاسه بر سرش
مار زبان بریده تگرنای روز عید   سوراخ مار در شکم باد پرورش
مار است خاکپا رس او باد از آن خورد   گر خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه شهر پیش و پس ده غلام ترک   از ذوق عید که نی و که شکر افسرش
بل هندو حبش برهمن آتش گرفته بر   چون باب عید نامه زر دوستی ازبرش
گویی بهای باده عیدیست آفتاب   زان رفت در ترازوی سنجیده جوهرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان جلیل   خواهد می گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه بر تیغش آتشی است   شبهای قدر و عید شده دود و اخگرش

گیواش پر چیست دمه و آفتاب طاس   چون زلف آنکه عیدنبان خواند آذرش

المطلع الثانی

عید است فتنه را ز هلال سپرترش   دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود   دیوانه چو من ز هلال مجمرش
من شیفته چو بحر و سپیل جوار از آنکه   هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار   تا نعل بر نهاده دو هاروت کافرش
مهجور رفت ماه صنم زان دو هفته ماه   کز نکویی چو عید غریبست منظرش
چون مار چار هفته سپیدم ببوی عید   تا چار ماه روزه گشایم ز شکرش
گر صاع بر سر بوسه عیدی دهد مرا   زان رو دهد که گندم گونیست شکرش
دوشم در آمد از در غمخانه نیم شب   شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
عید مسیح روی و عود الصلیب زلف   رومی صلیب حمایل و زناری از برش
دستار در ربوده و بران راپای زلف   شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش
برده مهش ز مقنع عیدی بجای چشم   آبی چه مقنع و ماه مزورش
بر گوش عیدی آن نکند زخم کان زنان   بر جانم از شناء زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه بافته وز بهر عید وصل   من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش   چشم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
یعنی هلال عید بهنگام شام و من   دیدم بصبحگاه هلال سخنورش
چون دیدمش که عید شده دشت در مغان   آتش ز لاله برگ و حباب ز عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت عید اوست   میدیدمش ز دور زر قم فرازش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب / چون نیشکر چگونه مزم آتش ترشش
بودم درین که خضر در آمد ز راه گفت / عید است و نوزبان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان / پس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عید است در یکعید / شش روز و پنج وقت و چار اصل گوهرش
یک شش هزار ساله زمان داشت در یکعید / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

ایضاً فی مدحه

صبح هزار عید وجود است جوهرش / حضرت سپهر و رافضی و ملک الموت خنجرش
تعلیم بخش تاج سپستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست مجمرش
لی لی بزم عید و بزم و غاش جیست / گنجینه و آبدار و سکندر علم برش
زان عید رایی که هر شش شرم آمد او / شد آب بحر و آب شد از شرم کوثرش
زان هندوی چیام که در هند عید اوست / توران شکار شد ایران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند / از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار بها نیست عید را / بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هرجا که عید اوست همه رخش نصرتست / زان پای دو دم ز رگ خاشه معطرش
عید اگر روم را بود از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود خان قیصرش
عید افسر است بر سر اوقات بهر آنکه / شب هست عین عید ز نعل تکاورش
چون عید نعلش و ز نقش گوش و چشم / های شفق آمد و سیم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن دو گوش / در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سر همه عیدی کشیده چشم / پرچم شده چو طره حورا و اخترش

عین

بحر کلیم دست برین از طور وشش / با فال عید و نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا و پشت بر / از غزنش در خشیت ز عرشست منبرش
آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد / صبح ظفر بر آمد از اعلام ازهرش
هر پای زره جو اختر و برگستوان چو چرخ / انگنده بخت زیور عیدی ز اشقرش
عید عدو و مرگ بدل شد که باز دید / باران تیر و ابر کف و برق خنجرش
نصرت نثار عید برافشاند کز ثبات / شاه مظفر آمد و جاه موقرش
مهد است شاه و عید سلاطین ز فتح او / خصم از غلامی آمده دجال اعورش
اکنون ز رفعت آب غلامان که سقی / تصحیف عید شد بهای مخبرش
عید ملایکست ز لشکر که ملوک / دیوی غلام بود بدریا مسخرش
آنجا که احمد آمد و آیین هر دو عید / نزد شب ابتر است و حدیث مبترش
حج ملوک و عمره بجنبید و عید در / بر درگهش که کعبه کعبه است منبرش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید / بر من فشاند شقه دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما جان عید ماست / سنگ سیاه مانده هندوی اصغرش
اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت / زین پای باز گرد و ببین صدر انورش
گفتم که بگذرد و عید جا یابم بخدمت / چون پخته زر شوم بشوم باز کشورش
گفتا بیای و روح و عید دگر برآر / تا هر که هست بانگ برآید ز حنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمده است / کاندر سه صد و عید دو حج شد میسرش
گفتم نعوذ کمه و قربان که خلیل / عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش

گفت آن چنان خسرو انکه کدام عید / این حرف خورده ایست کزان خورد و سرخوشش
چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او / هر روز عید تازه از آن میوه بر سرش
هر هفت هفت عید و رقیبان هفت بام / آوزین هفت انگ بجنبند بر درش
گرد آفتاب خطبه عید بنام او / زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست ازانکه / بر بندگی شاه نبشتند محضرش
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت / بر چهره عروس ظفر کرد منظرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید / هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صحبتش و از صبح زاده عید / وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

ایضاً فی مدحه

جبهت زرین نمود طره صبح از نقاب / عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
غمزه اختر بهبت خنده رخسار صبح / همزه گیتی نشست گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا از دو رنگ / ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
صبح فلک پوش را ابر زره زد قبا / برده کلاه شبش قند زشب از تاب
زهره بر افروخت صبح زهره برافروخت شب / بکر آفاق گشت عرق صفرای ماب
مایده سالار صبح نزل بچرگه فکند / از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
پنجه سیاقی گرفت مرغ صراحی مدام / زاتش صبح اوفتاد دانه دل ها کباب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح / جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک گلاب / اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر / از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو عیسی سخن / موسی خضر اصطفا خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاه پرست من صبح در آمد ز خواب / گرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در بزم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان / من شده ام از دو بیت صبح و بیت سبو چو حباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب
بسته دم آبحیات خوردم از آن چاه سیم / عقل بر آن آب و چاه صرف کنان جاه آب
یوسف من کرک بست باده بکف صبح فام / وز دو لب باده رنگ بر کشان در عتاب
بافت و رستی که من توبه نخواهم شکست / گرد چو صبح بخت روی نهان در نقاب
گفت چو ادر صبوح باده نخواهی کنون / جمله برانداخت صبح چهره پرداخت جواب
گفتمش ای صبح دل بسکه گذارم سبر / زر و سپر انگ ز من سکه تو رخ بر متاب
من نکنم کار آب گو ببرد آب کار / صبح خرد چون دمید باد بود کار آب
من بهوای زود سر تشنه دیرینه ام / تشنه بکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب
نقب زدم بر لبت رو بتو پیوسته ام گرد / کافت نقاب هست صبحدم و مهتاب
شاه محیط کشای خسرو هیات شناس / ره رو صبح الیقین بهرام الکتاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال / منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

المطلع الثالث

صبح دهان دوش خضر از در م آمد شتاب / گرد باد او از رزم صبغة الله خطاب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین / همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
یک جهان رو چو صبح بر جوان وش چو صبح / یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

علم چیل صبح را بکمتی آراسته | روح شاه نویس نوح خلیفه کتاب
نکهت خوش زغش مشک فشان از نقاع | شبهت مویش بصبح برق نمای از نبیداب
دیدم است صبح با دلم از هر دو کون | عشق نهاده گرو فقر کشیده خضاب
زادم بیشینه دید ز لرزش آه من | سقف فلک را بهیچ کرده خراب و یباب
گفت دمیدست صبح مسند خاقان بیا | حضرت خاقان شناس مقصد جمع المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح | گرد درین پیر طشت خانه زرین غراب
خاطر تو مرغ وار هست بپرواز عقل | یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خیز شبگیر صبح پیر ببر این مرغ را | تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او | کاغذ شاهیست صبح خامه مصری شهاب

المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب | گرز آهنگ صبح جای بجای انقلاب
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت | صبحدم از هیبتش حوت بیفکنده تاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح | تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد زیر | بر سر سبیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام | راند شاه بدیع ساخت طلسمی عجاب
از شکوفه شاخسار جیب گشاده چو صبح | ساخته گویی که دانه در خوشاب
گشته زمین زنگ رنگ چون فلک از بنگ خون | کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید فر آنکه ز کلک و کفش | پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب | شبروی از سهمت خواب را فراسیاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب | شبروی از سهمت خواب را فراسیاب
صبح ظفر تیغ اوست چو روشنی روضه رنگ | روضه دوزخ اثر چو زبانی عقاب
مشرق دین رایت صبح صبح بهی را ضیا | خانه دین رایت گنج گنج بهی را نصاب
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه | هم دل بو القاسم است هم جگر بو تراب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم | تا جگر آب را بدید جنبت از تراب
کرد بدو صبح خضر سیه سوار فلک | تا ختنی از بند شاه تنگ شد از هیچ باب
از دل عالم بپرس حالت صبح دلش | وز گر و عینین مخواه قصه رعد و رباب
صبح دلش تا دمید عالم جانی بخفت | جغد بجوید همای پشه بگیرد عقاب
ای کف تو جان جود صبح تو رای وجود | بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تراست پرده زرگین از صبح | جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب
چرخ بد و زرد چو برز صبح بسوزد چو مهر | رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
گر نه بکار آمدی خنجر خاص ترا | صبح نکردی عمود خود نکشیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا | جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت | دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب — خصم
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند دانه در شکم آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر بستاند از دو | گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب
دهر شناگر بقا تا زده شد از تو چو صبح | تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف نبود | دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهره ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام بلاس مصاب

الی ملک

برزدی غرب

مغز خاقانیست مدح تو تا در جهان
صبح رز آب ماه میوه پزد ماه آب

سحر دم او بگفت ورنی گویند کان
چون دم مرغان صبح تیزی شیران غاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار
مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بود صبح را از سوی مشرق (مغرب) طلوع
روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند
باد به آیین خضر دو نشان مستجاب

فی مدح الملک الملوک العالم العادل جلال الدنیا و الدین شروان نور الله مرقده

چشمه خضر بیاز لب از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینه سکندری

شاه پر طارم فلک ریست زد و هفت گر
ریخت بهر دریچه انجم زر ششپری

غالیه سای آسمان بود بر آتش صدف
از پی مغز خاکیان نفحهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و سگ نه
یوسف گرگ مست من دعوی روز بیگری

گرچه صبوح فوت شد گوش که بیش از آفتاب
زان می آفتاب وش باده صبوحیان خوری

در ده کیمیای جان آتش جام ربیعی
طلق حلال پروران طلق حلال گوهری

طفل مشیمه رزان بکر شاله خزان
حامله بهار از و تا دعقیم آذری

خون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد
عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری

رفت فنینه در فواق از چه ز مستلای خون
راست چو پشت عنبر خون چکد از معصفری

چکی آفتاب روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاده ربیع وش بر چهره بربری

چون بکشش کمی کند در بس چنگ برنهان
تا نشوی از بلای او شیفته بلا دری

گز فستقی فلک چاک زند چو غنچه فش
ای پرده قواره را زهره کند بپاچری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
چون ببر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری

چشم سهیل ناخنه ناخن آفتاب ونی
کاتش و قند او دو بدبانی و بادباوری

چرخ بیدای از لبش دوش زبان گشاده گفت
اینت بنیم شبانش آنت نقاع سگری

سال و زینت بیاقبا نور سال ما نوی
می که دهی بی‌پیاله ده کو کهن تو نوری

گاو سفال اندر آر آتش موسی اندرو
تا چه کند خاکیان گاو زرین سامری

می بسفال خام نوش آنت چاره طرب
لب بکلوخ خشک مال اینت شماره طری

تیغ ز آب آب جه خون سیاوشان کند ام
در قدح گلین نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی درو
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سپید امنی و آستینی دو رفشان
پای طرب بسنگ بر آر از چه زمی گرانتری

هفت طواف کعبه را هفت نمان بسنده ام
ما و سه پنج کعبتین داو بهفت بر آوری

ما رو لعبتاره جه کین شجره ایست از آن ما
بد پسران خانه کن باد پسران پیر بری

از پس گنبد بکی چیست بشهرنا مها
در دو کش ملامتی سیکش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود
بهر عروس طبع من نامزد سخنوری

خسرو کعبه آسمان ملک طراز آستین
کرده طراز آستین از دولی سپهری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین
رایض رای آسمان صیقل جان مشتری

در نفس مبارکش سیفت راز احمدی
در سخن بلار کشد معجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

تا کفدان دل تویی گر طرب آشنا وری
خاک قوام نحنک جان تا بلب آتش زری

خانه دل بکار رخت و قف غم تو کرده ام
عهد وفا همین بود جوز عهد جه می بری

بر سر آتشی هوا دیگ هوس همی پزم
گرچه بگاه سر سرم بر سر م آب بجوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنیم
جو جوم از چه میکنی چست بهانهٔ زرگری

بر دل من نشان غم مانده جو داغ کارزار
تا تو زنیل دیگر زر بکل تر نشان کری

نور نوی و پیاده من جون کل وار از آن شده
چشم تو و پیر شک من زنگری و کارزری

بر دل خاقنی اگر داغ جفا نهی جه شد
او ز سکان کیست خود تا برود بداوری

از تو بهرتهی ادوی دولت عام کی رسد
خاصه کر جون نغاد وغر خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خضر در آمد از درم صبح وش از منوری

شعلهٔ برق در روز نو عرش از مبارکی
قلهٔ رف و صحمم شبنمش از معطری

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

دیت عصاش مو بموی اکوه پر آب زندگی
گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری

سه قدم ز فلک ردا و ز تف آفتاب وره
چهره جو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دیده مرا گرفته لب آتش پارسی زرشت
نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری

گفت چه طرفه طایبی کز در خانه شستم
مهره بکف مشعبدی کاین همه از مشعبدی

در برخان جو زکیی در خفقان جو لاله
نرگس چاک جامه لاله خاک بستری

حلقهٔ آن برنسبی کز جنگ برکشند
از پی آن جو ماه نو زرد و نزار و لاغری

چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن
جوهر نور غیبتی پیاده غیب جوهری

مثل عطاردی جرا جون مه نو معتلی
طالع اسد ترا و تو جون سرطان بدبری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است و بس
خاص کبوتر است تو باش ز نمه پیر طایری

ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود
در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

پیایهٔ ذو الجلال بین ز فلک این نه شو
اینت مجاهد بدی اینت مظفر فری

المطلع الرابع

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری
شش مه داده ده تش چرخ دوازده دری

قبهٔ نقرهٔ فلک روز آمده در جنبش
ادهم شب فکنده سم کند روز اسپری

یافت نگین کم شده در بر ماهی جو جم
بر بر کرسیی شرف رفت ز جاه مصطری

هیکل خاک را ز نور حرز نوشته آسمان
در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری ندو
هشت بهشت و چار جوی از پس پرده پیکری

غازی مصطفی رکاب الگه غنان زمان روو
با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مغز اول البشر مهدی آخر الزمان
وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

چتر و صاحب القران تاج فروز خسروان
جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

هشت بهشت صدر او دیت قدر بجا منتش
گنبد طاق ودیس را بسته نطاق جاکری

مهر عظمت نهد جو جم منظر نیم خانه را
خانهٔ مورچه شود فلک از محقری

گوهر ذو الفقار او گرز علیست جون کند
جشه بستان رزم را آتشی و غضنفری

والدل مشتری بشیس جفته زد اندر آسمان
بصل آوز و دل کمان زحل گشت قطعت ابهری

شاه براسپ بیلتن رخ فکند بنک را
نیز فلک چه بیک بود تاش پیاده لشکری

گرز بکش بود فلک جون منط بلبک ماه
بر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

در بر تیغ جعفری زاده جنابه جون عنب
برده جباب از آسمان کرده همه

کی بد و جیل بحس بی ربه پیش زند عدو
کی بد ورق بسته بر هر سقطی شود بری

طاق ودیس ... است

آبنهٔ بشت در که ... بل
پیوسته در ...

بعث مرده را که اصل از پی زنده کرده‌ای   از دل پیر عاشقان رخصت غیبت دلبری

صعب تغابنی بود حور جر پسینه را   لاف زنی ز خارپشت از صفت سپندری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی   وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح ماه وش سبزوی گاو آسمان   چون تف گرز کاو بر شوکت مار حمیری

رمح تو را بسبزه گر بر چمن آفتاب جا   از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه‌نمای ماه نو نیزه‌ی پست لاجرم   نیزه گشت فلک سبز و ز آنکه سماک ازهری

پیش کمالات از رتب از بر عرش برشوی   نیست جهانت ستاره از بر سیده بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی مرتضی   بحر عقول زادئی شهره علوم رادری

نایب شکری تو نبی کرده بتیغ هندوی   سنقر کفرشه را بس بن کوی شکری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت   روح سپرورش آسمان پر پری و کبوتری

گر بشوی یمن یمن مثال تو زیب   بیخ شود سهیل وار از تکه بستری

از پی خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو   چرخ چو چرم نخوبان حلقه شد از مدوری

وز پی ناوک اجل صورت بخت خصم را   دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط و پر تحم بود خاک کنند بر سرش   خصم تو شد چو آب تر خاک بسجده آن تری

یک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو   فرق کند ملک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسید گاشود شاخ درمنه سنبلی   قوت سوم آتشی نعل ز قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه گسته   شاه مثلثی از آن کاخر چرخ اخضری

کرده بصدر گاه بهر شام عرشیان   گر شجره بهفت جد وارث هفت کشوری

یک تنه صد هزار تن می شکند چو آفتاب   او چه بصد هزار پیل بدر ستاره لشکری

[illegible]

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نماز حق   پس تو میان این و آن واسطه مخیری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک   از پی سم کره پیکران خاک عراق بسپری

در بمدینة السلام آوری از عراق رخ   دجله در آتشین عرق خون شود از تبری

گر زعراق وقت را عزم غزای غز کنی   از پی چار حد دین شحنه کفر برکری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان   تیغ تو دوزخی کند آب سنان آذری

بر سر دور خت کند حور بهشت مالکی   در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

چون جم از اهرمن بکین باز ستانی از غزان   تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب گر نقش ظفر فلح آورد   تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلیان بری

تو زنده عشقان و بیل از شط مغلیان گر   هست خواص بار کبن از صفت مزوری

بگذر سپهر گر ز فلک اخت فکنده و خیمه زد   گفت بخدمت ابد رسم با سعادت اندری

گرد میسپرد فلک ساخت خطوط روشنان   وانکه نجوم ملک را شاه فلک مسیکری

زیر طناب خیمات عرش خمیده زفت و گفت   ای خط جدول بدی جنبش ستین دیگری

پور سبکتگین توئی دولت ایاز خدمتت   بنده بدور دولت رشک روان عنصری

گرچه بنده بیش ازین در عجم و عرب روان   شعر سهیل ورودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را   بنده به ضربه میدهد در دو زبان شاعری

باد چو روز آن جهان چندین الف سال تو   پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری

کرده منجم قدر حکم ز اختران بود   فتح لوای طالعی جیش نمای کافری

مال تو دست پایمال دست تو جام خسروی   بنده تو پای سرکشان پای تو تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی   حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سنجری

في مدح ملك العالم العادل جلال الدنيا والدين اخيستان شاه شروان شاه

پیش کز صبح بر درد شقه چتر عنبری — خیز تا کز برق می برقع صبح بر دری

پیش کز غمزه زن شود چشم ستاره سحر — بر هدف فلک رسان خنده جام گوهری

بر کش از تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد — این خشن هزار میخ از بر چرخ چنبری

بپاخت فرو کند ز لب آینه بند و آسمان — صبح قبا ز زه زند از کمر زره گری

ز آنکه ز رنگی بود زیور تیغ صبح فش — صبح برهنه بفکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — گه چو حلی دلبران مرغ کند نوا گری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده می — خنده کند نه قهقهه صبح چو نو گل طری

روز بروزت از فلک نزل دو صبح می‌رسد — صبح سپه کرد دار بکف جام صبوح آوری

نوبت صبح یکدست اینت شگرف اگر دهی — داد دمی که عید به صبحدمت بنوبری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد — صدره اگر قضا کنی باش صبوح نشتری

بیت زنامه خرد زدم رفته حاصلی — حاصل وقت دانکه تا دم رفته ننگری

عمر علیست رخنه بر جاده شبیل پل مکن — گوش کنار سیده سبیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهوی کاینک تو ام مخور و گرگ مست شو — خواب پلنگ ده ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ صبوح می‌کن پیش که فروختن گرچه — گرچه ز خواب خسته خوش زنش و گران سری

خواب تو می نشانده‌ام بر سر آتش هوس — گان همه مشک بر سر است دین همه مغز آزری

شور گلاب اشک من خواب جهان ز عبهرت — تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل برد در سرم کز فلک — با همه درد دل مرا درد سر است بر سری

شور بگلاب

برق تو بی و پنبه من سوخته تو ام کنون — سوخته پنبه خواه اگر ز اوق عبه پروری

رقص کنان بکر خره لعل عنب چو دیو شو — طوق کنان بسر و دمش چون خط معنبری

چون دمش از مطوق چون هیئتش احمری

بر عنب و دم خره خیز و رکاب باده ده — سوخته پنبه خواه اگر ز اوق عبه پروری

منظری کز فلک خوابگه زر برآیدت — خوابگه کن و جایگش خوابگه زرد می بری

خون جگر بخور زده از سر خوابگه فلک — عمر تو میخورد تو هم از غم خوابگه زری

درده از آن چکیده می ز لطف تن رزان — کابله رخ فلک برده عروس خاوری

گرده چرخ جو بجو دیده و آزموده — گرده بجور جو جوت هم بجوال او دری

از پس زرد اختران کامده بر فلک شب — رفت بپای از فلک ماند سپه چادری

تیره شد آب اختران ز آتش لعل روز و بشکند — بر درجات خط جام آب چو آتش اخگری

چرخ کبود جامه بین لخت لخت اشکها ز رخ — تا تو ز جرعه بر زمین جامه عبه گستری

آن می و جام بین بهم گویی کرد پت شبنه — گرده ز سیم ده دمی چهره ز رشتش سری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی — در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی ز بزم چون پری جام بکف چو آینه — او ز نهم ز جام اگر ز آینه میبرد پری

در کف آهوان بزم آب زرین سگان — آتش موسوی ببین آن در برکا و سامری

از قطرات جرعه ها ژاله درد ز رحجت — یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — گشته ز زهره فلک حامله هم بدختری

گرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی — گرده بنقش بستنش بار خلیل آذری

مطرب سحر پیشه بین ده صور هر آلتی — آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری

بربط انجمی صفت هشت زبانش در دهان — از سر زخمه ز جان گرده بنازی و دری

وین رباب و بربطی بسته بده رسن گلو / زیر خزینه شکم کاسه پر ز مصطری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین / خشک رگی کشیده و ناله کنان ز لاغری
نای عروسی از حبش دو ختنی ز پیش و پس / تاج نهاده بر سرش از پی فر عسکری
چنبر دف شکارگه آهو و گور و یوز و سگ / لیک به هیچ وقت از و هیچ شکار نشکری
روز سپید محرمان عید کنند و زین سبب / روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر / ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان بختی هجر تو بسی / کالنگ بارکش تری گرنه به هجر تر تری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد / چون تو صبوح کرده مرد نماز دیگری
ور بسوی مشعر الحرام آمده اند محرمان / محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
ور بمنی خورد زمین خون حلال جانوران / ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد / خیز و ببر گلوی دن کو کند آن کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره‌ها / ما همه جان فشان کنیم از پی خم بی خوری
ور بطواف کعبه اند از پی پای پیرزنان / ما و تو و طواف دیر از پی دل ز پیر پری
ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه گه کنیم از پی زلف عنبری
کوی مغان و ما و تو هر سنگ و کعبه / پای تو کرده زمزمی دست تو کرده جا پوی
طاعت ما بت است بانگ کز پی نام در خورد / حج و عمره میکنیم از در خمر و ساغری
کعبه ز اپدان رسید دیر بما سبوکشان / قیمت اصل دان همه ما و تو از میان بری
زهد شما و فسق ما چونکه بحکم داورست / داور ما خدای باد این همه جست داوری
گر حج و عمره کرده اند در کعبه روان / روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مایده سپارد او از بره بر صفت توانگران / برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی دیار می شود گاو بره بپرورد / آب خضر برآورد ز آینه سکندری
بلکه بتر از او شود روضه صفت بتازگی / چونکه ماه از او شود خلد وش از صنوبری
تیر ز او کبوتری برج سبج می پرد / بیضه زر همی نهد در بدر از سنگ پری
هر سر سه برج نو بچه نو برآورد / یک سر و برج از نو شود قد دو از ده زری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و پس / چون بسوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه ناگهش دانه بشکند در گلو / گرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
گویی از آن رگ گلو ریخته اند در زنان / آن همه خون که بشکند آتشی و عصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی خزان شود صنعت باد آذری
از پی صنع زرگری کوزه گرم به بوته / کوزه پدر شد فلک زین همه صنع زرگری
گر همه ترازوی زر خلاص در خورد / خور بتر از وی فلک هست چو زر بدم خوری
ور نه ترازوی فلک زر گر قلب کار شد / نقد عراقی کی کند زر خلاص جعفری
عید سپید مهرگان باد و جنیبه بر اثر / هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری
شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب / کین قره سنقری کند وان کند آق سنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مهد / گرده بیان مریمش نفخه روح شوهری
عیسی خود را کند تابش ماه در کجی / مریم عور را کند برگ درخت معجری

که میکشند آتشی و عصفری

میوهٔ بانوی جنت در پس حجله‌های از
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را فراش شکل حرام داد بر
در یرقان شده‌ست لو بهو ترنج اصفری

نخل بخشش آمده گر نه بهود شه چرا
پاره زر در بر کف دوخت برای شهری

سیب چو مجمری ز زر خورده عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو شاه فکان نهاده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف را چینی نافه دم ز معطری

خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را
خال ز خون نهاده ما اینت شاطهٔ مزوری

نار همه دل و دهن دل همه خون ز عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری

هم چو پری گرفته یافته صرع و گرد کف
خط معزمان شده برگ تر از مزعفری

بیار بتا چنار بر زنگی چارپاره زن
خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی عنبری

در بن بید در نگر لشکر مور صف زده
گرد لوای شام بین موکب شام لشکری

گرچه درخت ایجت زر و رجه هوا فشاند
هم نرسد بجودشان با کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق الخلافتین از یلواج و سنکری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری

قامت صاحب اقتران حلقهٔ افسری شده
برده سجود افسرش تا بمه صاحب افسری

ای بحسام نیلگون یافته ملک بوسنی
ابر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای تو
دولت تو صفت را عقل نهد مشتری

از فلکی شرف تر با شرف مشخصی
از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی
ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی
احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو پیام دولتی بام سپهر صولتی
رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین بدرگهت ثلث نهند بعد از این
زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فکرت تو از موقری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان
کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری

امر تو نطفهٔ فلک بهر سه نوع تا کند
هفت محیط را یکی چار بسیط مادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوف در تو میکنند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن
شانه زدان مربی آینه در مدوری

شستن جامه زاده و جیب نبشن کنند
کو بخلاف جنبت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود
وقت سقوط تو کشش صبر خورد سقطری

در همه بیلهٔ فلک بیل و زمانه را
بلبت بهجت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نائبت هم تکمه وی مغنزاو
بیند پهش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل بدی بلکه خطیب ملک شد
دست تو چون عمود صبح آمده گرد منبری

آنکه مفسر لغز خاطب اعجمی زبان
زاعجمیان عجب بود خاطبی و منبری

قایم نجم آسمان مشتقم از ششم زمین
اختر فعل عقربی آتش لون عنصری

پایهٔ تخت زینبدت بر سر تاج آسمان
گر نبرد تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت چناب شد عدو کرده ز خاک تاج سر
چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسید
گوهر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولت یافت عروسی از فلک
بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

نقل سپند تو بس و حلقهٔ فرج ابتری / تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون ز گهر سخن رود در شرف جلال تو / چون سپهر و اثیر و خور ناری و نوری و جوهری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت / زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر حبشی ز معتکف بر در کعبه بگذرد / کعبه ز لوث کعب او کی شود از مطهری

پاسخ او بپاسخی باز دهی که در ظفر / ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان / چون سخن من از نکت سحر حلال خاوری

زان کرمت بپرکران جان پسر سبکتگین / زین سخنت دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی / محور خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سبک درگهت چنین / کای پسر در اعظمی فخر صلیب اکبری

ایضاً در مدح ملک سیف الدین مظفر در بنه

چون آه عاشق آمد صبح آتشین معنبر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن صفحهای زرین از سقف نیم خانه / سیماب شد چو برزد سیماب آتشین پر

مرغ از چه زد شناعت با صبح رایت خانه / کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

گوش از چه اوی دارد آواز گنج باری / گر نور صبح بینم گنج روان ششتهر

این گنج صرف دارد آواز در میان نه / وانهم چو صفر خالی و آوازه مزوّر

نه در هوای بابل چون یک قواره توزی / خیاط مهر حرّش بر دوخته مدوّر

یارب ز دست گردون چه سحر با برآمد / گرنه از آن قواره نیمی کشند بکسر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شبرو از / نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق / افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور

کو سنگم تهی را بجبه بود آرزوی آن نان / با قوم الجوعی آوازش آمد از بر

ماناکه هست گردون دروازه بان در بند / اجابت آن دو نانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف الدین را نعمت خوان اخوان / اوریس ریزه خوارش و ارواح سیده آور

المطلع الثانی

در ابگون قفس بین طاوس آتشین پر / گر ز پر کشادن او آفاق بسته زیور

بیرنگ زد زمین را شب فلک بجلوه / پرکار زد هوا را تو پس فرخ بشهپر

بگسست ز بال و پرش زو بر زمین ز گردون / زان شد نثار رنگین بر شد سحاب اغبر

از حرف صولجان وش در پیش دو کون پاک / آمد چو صفر مفلس در صفر شد مقرر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / گر و اعتدال بر وی هست الشرف مقدر

بگذشت چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون / چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روانش / بیچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

و یک ز مهر شب اکنون در آب گرم مغرب / عیشش و بند و پوشه آن حله مزعفر

گویی چنانش بود از لعبتان چینی / گور اجوض ماهی داوند غسل دیگر

مارپیت قرصه خور از ضعف علت دی / بیماری دق آمد شب ار گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عید است آسمان را / کاهنحت تیغ و آمد برکا و قرصه خور

شاخ از جوانی اینک آذین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شکوفه گویی از آنکه است غنچه / گر باد نوبهاری اگنده شد بعنبر

آن غنچها ر نشرابا د امهای قرشه / زر قراضه در وی چون تخم بید مضمر

قوس قزح برآمد چون نیم زه ر مع / گر ضعف هبا شد گوئی از آنکه معبر

غمناک بود بلبل گل میخورد که در گل — بشکست زهره و مرجان دین هر سه هست عمر
ماما که چو نیسان واند طبیبی ایرا — بیماره مفرح از زمرجان و مشک اذفر
شب گشته لیت قامت چون آیت محاق — روز بیت آخته قد چون چتر شاه صفه

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور — زرین رسن نمایی چون زمزم آیی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم — گر بینیی بچشم با بنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم — در چاه شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه پایه دارد آن پایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
برگشته گرد چرخم چون چرخ باد ریسه — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصورت — وان استخوانش بیرون وز نیستی اندرون
گر چون کشف گشتم پر پر در استخوان سینه — پیمانه نیفته از من بر چشم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی که اهل شروان — از کوزه یتیمان هستم شکسته تر پر
هم دیده که از جان درگاه سیف الدین را — چون کاسه غریبان حلقه بگوشم ایدر
ای آب خضر دانش موسی و باد عیسی — داری ز خاک دربند اجلال دولت و فر
~~بر بی نظیری من گردند حاج محضر~~
یارم بگه دیدی آسوده دل چو کعبه — دیدم حریم حرمت کعبه دراو مجاور
اقبال بین که رفتم زین تنگ تنگنا رم — گوهش آیا بین نعت بحرش عزیز گوهر
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — با وجهش بالا زمزم بدامن اندر
بالله که خاک دربند انگشت بجبه مانند

بحر از ده غوطه خوردی در بحر کف جیحون — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاج وار گشتم از دو بستی دو کعبه — چرخ بیگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
ای آفتاب تا کی در بیت هشت منزل — دارد ده و دو برج گردان با آسمان بر
این کعبتین بی نقش آورد پیر گعبتم — تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه — بر بی نظیری من گردند حاج محضر
دربند شو و راین جمل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج جمل بنگر
در برجهاش بوده میقات پور عمران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
ماما که برج کبری هست آسمان دنیا — کز نور نیزل الله دارد کمال بی مر
نازار بعین بروجش زینت نیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
دندانهای برجش یک یک صفا و مروه — هر کوچهای شهرش صف صف منا و مشعر
در آیه حصارش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود از بر
اضعاف ده که دربند ایمان پر است دین را — سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر
از کشتگان زنده زان سو هزار مشهد — وز پاکبان ره روزین سو هزار محشر
آن قبه مکارم وان قبله امانی — آن فرضه معلا وان روضه منور
در قبه مهد مهدی با قبله مهد عیسی — در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم — بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خزران خیلش غزان ایران — جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
گویند بر زعقرب طاس زر است حاشا — گر خرمنش فلک را عقرب کند نشر

عاق ذبیت گو را خوانذیت جای عقرب — گرز آوبیت مه را چو قمع زنوشش عقرب
عقرب ندانم آما دارد شمال از قمر — از رنگ خشت پخته و سنگ خام مرمر
شهری بشکل از قم با صد هزار مهره — در دیده چون کوزمان تریاک زوج پروه
تا نام آن زمین شد هم پیدا هم آب حیوان — القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر — صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بنگر
ز چمن باغ پروین بل پر بسر طایر — بومش فضای گردون دیوار خط محور
شاخش جلال رفعت بر داده طوبی آسا — طوبی لبعض طوبی گردون صفت دو پیکر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین — همخوابگاه خورشید از پایه صنوبر
عیسی حلال کرده از خارهای گلبن — ادریس پیچه کرده از غنچهای نشتر
همچون درخت وقواق اوراطیور گویا — بر فتح شاه کرده الحمد لله از بر
قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون در و مرکب گیتی در و مصور
جنت مقوس او چون جنت طاق ابرو — طاق مقرنس او چون خم طاق بنگر
آن جنت ار کز و شد قوس قزح ملون — وان طاق را کز و شد صحن فلک مدور
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح فلک مروق نوح و ملک درودگر
انجم نگار سقفش در روی هر نگاری — همچون خلیل بدار تیلی بخوانده از بر
خامه زده عطارد بر لاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای هفت مجمر
پیش سریر سلطان افتاده تاجداران — چون ناشکفته لاله افکنده سر بر اسر
ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش — چنگ ارغنون می را دیبی بشکل مسطر

آن پادشه که امسال از چرخ بیک بادش — شعرم بمدح سلطان بر داشته برابر
فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد — جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس سینه ریزو — بکشای غنچه لب بسرای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم — سوزن شکاف غمزه سوسن نمای عبهر
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش — بهار دو لب تو در زهر خنده شکر
زنشین مفرح آن چو سنگ خال مشکین — مشکین چو تو دیدم چو جوشم برابر
تو میخوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من زیر خاک باشم گر جرعه یابد افسر
پشت جو جرعه بوسم خاک و چو جرعه بینم — بر جنبش مژگان سازم پر سنگ احمر
زان آب از آبیا زاینان همی بهر آیم — گر آب سنگ گزیده شیر سپید زادر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — لب با و سر چو حلقه حلقه بگوش چون زر
و شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما ماکه چتر سلطان سایات فکنده بر سر
هیبت اعشی عرب را از من پر زنگ خجلت — چون سیف ذو الیزن را از سیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خاصه آمد — مختار چار عنصر سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور گشای رستم — ملک طراز علت عادل فروز داور
گر باده می بگیرم بر من بگیره جانا — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور — جان بخش چون ملک کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت — بهرام گور زهره برجیس بحر خنجر

ابر درخش برق بحر نهنگ پیکان | قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید جام صولت بهرام سهر سطوت | دارای زال همت زال زمانه داور
بهردار خضر دانش خضر همت خضرت | بهردان اوج بینش اوج فرشته مخبر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج نوران | یک سنجدش نسنجد در دیده ملک برا
یک اسپه در دو ساعت گیرد به بعد عالم | چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان | تیغش بگوهر شوی قصار جان قیصر
چو تیغ گوهر شویش گازر که دید آتش | چو تیر دیده دوزش درزی که دید مرمر
در صد زنگیش به چو جنت طوق دارش | یک طوق دار دار دوم در خدمت غضنفر
ای خاک رحمت را آب حیات تشنه | در آب لطف تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لابل خطیب دولت | در طیلسان در تی طول الثیاب ابتر
ز اقلامهات فایض اقلیمهای نفسه | اقلیمهای گیتی حکم تراست مسخر
ایوان و ترک ربعی انجاز و روم ذمی | ذمی هزار بقعه ربعی هزار لشکر
مجذوم چون ترنجست ارض جو سیب زنگی | کش جو هر حیات معلول کرده جو هر
الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت | چو سیب بخشندان یا چون ترنج مبتر
گر طره ترغه و شد مجذوم طرفه تر آنکه | کافی شدست رحمت زافیتش میرسید فر
افعی خورنده مجذوم ار چه بسی ثمر دید | مجذوم خواره افعی جز زمع خویش مشمر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من | چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
زیر سه حرف جاهش گنجیست حرف آخر | صفریست در میانش هفت آسمان محقر
یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج نعمت | شش اوز و هفت کشور نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی و بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش را تریاک عدل درخور
خود عهد خسروان را چون عدل چیست حاصل | زین جیفه گاه جافی زین منع سرای مغبر
از عدل وعده خواهی هم راستی و هم خم | در ساق عرش ارزد در الطاق محشر
گل چون ز عدل زاید صبر و حنوط ریزن | تابوت است عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد و سیه برد و کفن نه | دو دستیه حنوطش خاک کبود و بستر
بر ریگ نقط نماند کار بساط ملکت | مهره بدست ماند چون خانه شد مششدر
پیچ بهره و بلک بنجار بد که بیچند | چون بکری بصورت سنجاری و بیجر
آخر زر سکندر شد تخته پوشش عالم | بی بار ماند تختش و در تخت مار ششتر
شاهان عصر خرقه بستند ظلم پیشه | اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر
ز دعوی فرزند از خون حیض باشد | پس آبله اش بر آید صورت شود مجدر
انگس که طعمه بازو بسی بسال خون مردم | ز آفرینش لطاعون صورت شود بسر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت | شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
زان همه خون حیضی کر آید برآرد | بی سال خون خلقی آخر چه آورد بر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت | زانم عزیز کردی داد کال او فر
رومی نسبتی اطلس مصری دبی عامه | ختلی براق ابرش ترکی و شاق اجود
اطلس برنگ آتش و اصل عامه از نی | ابره اش جو باد نیسان شده بیان نهاد
اعجاز خلقت و این بس بود که تختم | در بادو آتش و نی هستش امان مبیر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم | هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
دانم که پایه حق داند کرمی نداره | در آفتاب گردش گیتی جو من نجوز

خاقانی‌ام نه والله خاقان نظم و نثرم ... گوینده‌گان عالم چیستم عیال و مضطر
زین نکته‌ها بگیرند استادان چه حرمت ... مشتی عقیم خاطر چون تیغ سنگ ابتر
زین خاره و دو شاخی اندر چه تا تامل ... من خاره و جهانم و ایشان زباد دیگر
در غیبت من آید پیدا چو دم آری ... چون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخنوران را مرشد نشید من آن به ... بهر چنین نشیدی منشد نشید بهتر
پیش مقام محمود ای عنبی بساط عالی ... گوهر فروش من به محمود محمدت خر
ای در زمین هیبت معمار کشور دین ... بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل ... ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

زین نکته‌ها بگیرند

فی المدح الملک العالم العادل ابو المظفر جلال الدنیا والدین شروانشاه منوچهر

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته ... زرین هزاران نرگس از سقف مینا ریخته
صبح اسب گلگون تاخته شبدیز بیرون آخته ... بر شب شبیخون ساخته خونش معمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم پیکران ... خون شب است آن پیکان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز او بر تارمان طلب ... زهره شکاف افتاده شب ز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر شرق گشاده دال زر ... خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
پنهان صبوح آموخته ازمی فتوح اندوخته ... می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده غمخانها حوضی جنان پیمانها ... کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه زبستان ارم ... گردون زبستان کرم شیر مصفا ریخته
زراب دیده‌ی می‌نگر می برد آب کار زر ... ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جام شادروان خراب ... از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر بر دوشه یک بنده سر ... وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان ده و هید آزاده را جانی ده و هید ... وان سرو دهقان ده و هید از شاخ برنا ریخته
زر دو بیت از دیت جهان در پای پیل افتاده وان ... ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
هر بیت عشق بر کشی خاکستری در آتشی ... در تشنه غذا او شی صد خصل غذا ریخته
خورده بریسم مصطبه می در سفالین مشربه ... قوت مسیح یکشبه از نای ترسا ریخته
طاق ابروان آتش گزین تختان و جفت گزین ... بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس ... اصلع سری کش هر نفس مویی در پا ریخته
ربعی سوده پیکرش خطهای مسطر در برش ... ناخن بران بر تنش دقت محاکا ریخته
مهر یکی بر تراز آوا بر آورده بزار ... چون تشنه اندر مرغزار جانی به هرجا ریخته
وان هشت تا برده گر جاز آن هشت هشت ده ... هر تا را ز طوطی شمر صد میوه هر تا ریخته
وان نی چو بار پر زبان سوراخها در استخوان ... هم استخوانش پر زوان هم گوشت اعضا ریخته
وان چون هلالی مجوف بشید اشده خم کرده کف ... ما خون صافی را بکف در حلق شیدا ریخته
در پوست آهو خیزش آهو سرینی هم برش ... وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاین رباب از شور زبر نوش قول کاپه گر ... در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهایی دری دلالها شهرزی ... خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم ... پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزل خوان آمده در زیر و دستان آمده ... چون زیر و دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

خطا

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته / نگذاشت طوفان غمت خون بهای ما ریخته

ای صید یک غمزت خرد جان صید یک تا نیمه / چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای ریخته بس بیشم برجان ما پیرتا قدم / بس ذره‌ها ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

ما بی دو جوزا زیورت زرینگ زیور در برت / از غمزه چون نشترت صد خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو / هو والصلیب از موی تو آب چلیپا ریخته

در بحث سودای تو خاص باما را بتو / ما زر و سر در پای تو خاقانی آنجا ریخته

روز نوبت فرخ دین بر آسمان بخشش بنا / ما زر و چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامرک / دریای او دیت ملک روح مسلا ریخته

المطلع الثانی

باز آرتف زرین صدف شد آب دریا ریخته / ابر نهنگ آسا زکف لؤلؤی لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خون بخت دی ریخته / انگه صلاحش یک بیک بر قلب هیجا ریخته

با شاخ بیرو انگه کمان بار برگ بید انبک نهان / آیینه بر گیسوان گرد شمرها ریخته

دی بی بهی برخوان دی بر خاله پر زهره / زانجا برون آورده می خون وی انجا ریخته

از چاه دی بسته بغن آن یوسف زرین رسن / وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

زرین رسن پنهان مانده در دلو از آن بشتافته / ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم نشین / اندر دلو رفته بیش از تیغ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده / از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سود دندانش ببین / سوهان بادش بیش از این بر سبزه دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان بره بیار دگ / ابر انگه افشاند نمک وز چهره سکبا ریخته

برقیت واردر فشان آیینه و پیل دمان / بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

پیل است در سر ما زبون پیل هوای نیلگون / آتش زکام خود برون آهنگ سرما ریخته

کافور و پیل انگه بهم هندو مان کافور دم / کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بکران / انگه بصحرا زین نشان طوطیت مانا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده کنف / باران چو تیری بر هدف دیبت توانا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزیت آن / مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح ذالک نور شد / گویی زجود شهریش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسیده زنبش هر زمان / بر فرق و قدش فرقدان سجده موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری / عدل ترا از اسکندری کو خون دارا ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون / چون ارسلان سلطان بود کو خون بغرا ریخته

کلکت طبیب انس و جان تریاق اکبر در بنان / صفرا ایی انگه از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت ده آب آذر شده چرخ و زمین مضطر شده / دودش ببالا بر شده رنگش بهنجار ریخته

زان رخش جوزا پاره دم چون جوزهر بسته دم / گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ بیرا ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صورآوای تو / بر گرز طورآسای تو نور تجلا ریخته

تیر تو تنین دم شده زو درع زال از هم شده / بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

تیغ در افشانی بکف تیغ در افشانت زتف / هیبت آتشین دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله جنبش تن / چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته

این چرخ ما شیرین لقب از دست بوسید گرد لب / شیرین‌تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته

عذرات شده جفت طغرزان حله دار لعل تر / آن خون بکری را اگر زچشم عذرا ریخته

تا در نشیب بیم تو دجله از دو قله کم تو | گل کان همه بگدازم بود از مشک بیغاره ریخته
دیوار مشرق را اگر خشت طلا آمد ز قرص خور | چون پست نیست آن خشت زر بی تقاضا
گل خشت زرین زان نهان شد در خوی خجلت نهان | چون خشت و گل در آید ان از دست بنا
بخت چو دود سبز ده شربت طرب خاص | المقلب در روی آمده از کف سفاره ریخته
خاک درت را هر نفس بر آسمان دست رس | خصم تو در راه هوس تخم تمنا ریخته
گنبد چو دود بدنسب با چون تو شاه دین طلب | خار است جفت بولهب در راه طاها ریخته
خصم از سیاست آنکه جنبه هر ست از سی | چون جبه از نسب ابلهی جان برده کالا
چتر تو با نصرت قرین چون سجده اسما مهین | اسمای حق سجده برین بر سجده و اسما ریخته
خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو | نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته
بگذار ملک آرمنی در دست مشت ارمنی | حواییست کردنا خوشی بر روی رعنا ریخته
ای برز عوشت با بکم بر سرکشان آمده | در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان | گای هم کفن در یکزمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنگ هندوی دریانما از تیک وبی | صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم آهنش در حلقه آدم تنش | آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حوا ریخته
از هند و قند در عجم ایران زمین گرده ادم | بر عاد ظلم از باد غم گرد سبا دار ریخته
چون مریم از عصمت کنده رو مسیحش آمده | نخل کهن نو نو شده و ز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت صد سال از سخن | خصمت چو تقویم کهن و نبوده اجزا ریخته
باد از صد سال ز بخت تقویم عمرت بی فنا | بر طالعت رب سما اچیان والا ریخته
حرز سیاهت چتر و پس اسمار جنبانا دوس | بر صد اسمی هر نفس انوار اسما ریخته

بالطف

با بخت با دت الفتی خصم تو در هرا قفی | از ذو الفقارت لافتی خونش مفاجا ریخته
لشکر کشت بر عاشقت گو گرد مرغ از قاف صفت | بر نوز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت چون منبر شروان سمرقند دگر | خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
از لفظ من گاه بیان مدحت ای شیخ کبار | گنجست از سبع الکبان در سبع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نام نهند از ناز ما | هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعه نظم دری فارسی منم در شاعری | با من بجایم عنصری وقت محاکا ریخته

ایضاً فی المدح السلطان السلاطین غیاث الدنیا والدین شروانشاه

همت

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند | پای کوبان دست بر جهان افشانده‌اند
چون زکار آب دیدند آب کار از عاشقان | آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
در سکر ز طرب بر عهده داران رز ان | از پی کابین در فشش کاویان افشانده‌اند
جشن را گر رفشاندن مرغ صبح آید برقص | بر سماع عبلان عشق جان افشانده‌اند
تا بدست آورده‌اند از جام می صبح و شفق | زیر پای سایقیان گنج روان افشانده‌اند
کرده‌اند از پی تقاضای عمر و هم معلوم عمر | بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند
پس ز در رخسارکان دریاکشان سیم کش | بر صدف کون سیاه گوهر فشان افشانده‌اند
سبحه‌داران از پس سبوح گفتن در صبوح | بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره با خط بغداد جام | پس بپای دجله در جرعه دان افشانده‌اند
حوضهای زرگری گشنیز دیگ عیشها پست | بر سر گشنیز حصرم روان افشانده‌اند
کیسه‌های زر برگ گدنا پر بسته‌اند | بر سپهر گنده ناوش دست از آن افشانده‌اند
تا بپای پیل می از کعبه عقل آمده است | پیل بالا نقل جان بر پیلبان افشانده‌اند

جوزده اند ازمی رکابی جبه واسباب صلاح
بر سر ابلق مطلق عنان افشانده اند

جون درین میدان بدیدند عنان عزم ثبت
بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیره آبی داد شان گیتی و ایشان برامید
ای بسا جبل که در جشم کلان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند که گفتی اختران
کان همه در روی جرخ جان ستان افشانده اند

خوابگه کرده جون سه مرغان جو جوز جنب
زهره وار از لب ثریا بیکمان افشانده اند

بر بلا آبستن تن و نالان دل و مردان طبع
جان بران آبستن فریاد خوان افشانده اند

جنگ همجون جره باز ازرق و کبکان بزم
دل بران ازرق وش جبل فغان افشانده اند

جیس دان مجمر که در تربیع منتقل کرده اند
اولین تثلیث سنگ عودبان افشانده اند

دفع سرمار افعیش کردند از آهن بس درو
بجه طاوس علوی زر اشبان افشانده اند

مجبس انس جسد نغاز اسم از تصحیف آن
در تنوره کیمیای جان جان افشانده اند

جون شرارش را علم بر برج سنبل کون رسید
تخم گل کوبی ز شاخ ارغوان افشانده اند

یا زمین شد خایه وار بیضه ماکیان
انگه از زر ریزه پیش ماکیان افشانده اند

رو بیان بین کز شکک قلعه بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند

شکل خوان عنکبوتان کرده اند انگه بعقبه
پس ز زنبوران دران شوریده خان افشانده اند

گرده انداز زاویه مریخ عقرب خانه
باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

جتر زرین جون هوا بگرفت گویی بر فلک
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

با گهرهای که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروانشاه گنجه و نشان افشانده اند

المطلع الثانی

گوییا کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند
زرد و سرخ بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

جو مه مرغان

الیه

برامید بی کز نشتر سیاه زولفش بکسی جان
هم گلاب از دیده و هم نار دان افشانده اند

آسمان بل بر دل آن خاکیان خواهد کشید
کابروی اندر روان کلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان
پاسخ زرکان غمزه اش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی بیابانش رشته مریم لبش
رو بیان زین رشک زنار از میان افشانده اند

غنجبازان بر زخش خاقانی آسا عقل و جان
پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث

تا غبار از جتر شاه اختران افشانده اند
وز نشر سلطانیش در بر تر مکان افشانده اند

شحنه نوروز و نعل نقره خنگش ساختند
هر زری کاکسیر سازان خزان افشانده اند

رشته جون یوسف ز جاه دلو شیش از برج
گوهر از آل برد و رشک از زبان افشانده اند

در رکابش هفت گیسو دار وشتش جاه دیف
بر سرش بهر هفت وشش عقد جان افشانده اند

جست دیگ بکر کاز بغلات دارو خیل سش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ناید بمزه
ابر و باد ایک نمکها پیش خوان افشانده اند

گر بدی سه بر زمین مرده از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

تاکه آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

ور فراج گوهر از ارتاسیل بازدار
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاه و شاه فلک محرور را
آن همه کافور کز هند و ستان افشانده اند

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی ز تب
جار مادر بر سرش توش و توان افشانده اند

باز نو نو در رحمهای عروسان جمن
نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده اند

مغز گردون را زکامست از دم مشکین غزال — کالبهاش از نو بر شاخ جهان افشانده‌اند
چشم و دودی داشت بستان گر زبستان ابر — شیر بر اطراف چشم نوبستان افشانده‌اند
شاخ طفلی بود نوخط گشت و بالغ شد کنون — گرز مرد بر عذارش زان عیان افشانده‌اند
کاروان سبزه را از قاع صف صف کرده‌ام — صف صف از مرغان روان بر کاروان
باد مشک آلود گویی سیب تر بر اشتشت — کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند
روز و شب گرگ آشتی کردند لیکن ماه و مهر — بر سر یوسف دل مصر آسمان افشانده‌اند
مهره گویی بباغ از طور نور آورده‌اند — بر سر شروانشه موسی بیان افشانده‌اند
بازوانهای فریبرز و منوچهر از بهشت — نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال
کاختران بر فرق دولتش فرقدان افشانده‌اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند — چاوشانش دست بر چیپال خان افشانده‌اند
هندوی شیر آخورش را آن رخ و صفدر کر غزا — هفت دریا را برزم هفت خوان افشانده‌اند
آسمان نوبیان او گر نیزن و گرگین هند — اسپنینی بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند
تا زبان شکلت شمشیرش همه شیران رزم — بس که دندانها زبیم آن زبان افشانده‌اند
نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای دماغ — دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده‌اند
زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاکپا — کاتشین قاروره‌ش در بادبان افشانده‌اند
سنگ خون گرید بغیرت بر سر آن شیشه گر — گر هوا سنگ عادش در دکان افشانده‌اند
خالی گر ابر جودش در بهار نعمت اند — جاسه آن را صاعقه در خان و مان افشانده‌اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو — خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس — نورها کین هفت چرخ بی دخان افشانده‌اند
آنچنان تخمی چنین کشور ستانی و او بر — بر چنین آید ز تخمی کابحنان افشانده‌اند
در زمین چار عنصر هفت حراث فلک — تخم دولت تا کنون از امتحان افشانده‌اند
گر کند یک دفتی اندر حلق بیگبار روم — بر گشان لشکر الپ ارسلان افشانده‌اند
بندگانش گر کنند از چرم شیران گرده‌اند — در کمرهای علیکان جهان افشانده‌اند
زانشی تیغی که خاکستر کند دیو سفید — شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده‌اند — برقها زآینه برگستوان افشانده‌اند
تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان — گر شبها دست و دلش دریا و کان افشانده‌اند
از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش وار — پیش ام الخیفا که شیران زبان افشانده‌اند
دست بازوش از پی قصر مخالف سوختن — زانش پیکان شرر تا قصر سیان افشانده‌اند
گر بعهد موسی است را که محظ از هوا — بار من و سلوی و سلوت ابسیان افشانده‌اند
حدیقه
لله الحمد که بقای شاه موسی دست ها — بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده‌اند
روشنان در عهد شاه از شروان بهر این کرده‌اند — زیر پای شاه افسر نوشیروان افشانده‌اند
تا به ور دولت او گشت شروان خیروان — عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند
عاقلان دیدند آب غم شروان خاک دل — بر بهی و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند
بر حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک — خاک در روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گرید بر ایشان گر ز دردش برگشته‌اند — پیش عیسی جان بطبع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان کوری برو انگشت دامن که جان — بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده‌اند

پیش تیغش کآتش نمرود را ماند ز جنس / گرگیان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند
جنیان زر پشه ز آهن لیک از تیغش / دیده‌ها بر آهن تیغ بیان افشانده‌اند
تا زبانش کابل و بلغار و از زند اکوز / گردی از ابنوی نیل و عسقلان افشانده‌اند
منع گردون عطسه داد و حلق دریا بر گرو / زان غبار ره که ایام الزمان افشانده‌اند
آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی / کوه البرز از نسیم قلزم زران افشانده‌اند
از دو سپندان چار دندان زحل در شم سبک / جفت گز نیم راه آسمان افشانده‌اند
دی غباری بر فلک می‌رفت گفتم کین غبار / هرکیان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند
تا فلک کفار زنخل مرکبانش من بهم / دو سپستان خاک سپاهش در دهان افشانده‌اند
کوکب در تبت یاد در بی کز پهر در پی / دست دکلکش کاه توقیع از زبان افشانده‌اند
پنج شاخ دست او دش کز صنوبر رسته‌اند / بر جهان صد نور از شاخ امان افشانده‌اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبت آن مصری قلم / کاب نیل از نار کی آن ترجمان افشانده‌اند
کویی آمدم گرچه مغرب ده مشرق تو شت / تیغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده‌اند
چون زنان ریگی بلغار آمد و فتنه نشاند / اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده‌اند
این منم یا رب که در بزم چنین اسکندری / چشمه حیوانم از لفظ و بیان افشانده‌اند
چار جوی و هشت خلد بست این که در مدحش مرا / از ده کلک و زبان طبع و بیان افشانده‌اند
دابستانی خیت در دست جهان بر زین سخن / در بستان جان بر بیرانی دبستان افشانده‌اند
تا شبست ماه نو گویی که از گوی زمین / گرد بر گردون ز نسرین صولجان افشانده‌اند

صولجان

صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو / کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند
بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار / سعد و نحسی کان دو علوی از قران افشانده‌اند

در مدح اتابک الاعظم مظفر الدنیا و الدین قزل ارسلان بن سلطان ایلدگز

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساخته‌اند / مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساخته‌اند
هاتف خمخانه‌ها آواز کای صبح الصبوح / پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساخته‌اند
ز سیم جو را زنهانی منصف سخنی خواسته / پس خلیل خورد و نذ و پیا غور پیچ اخضر ساخته‌اند
تا دهان روزه‌داران داشت مهر از آفتاب / پایه پرور دان خم را مهر پرور ساخته‌اند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه‌دار / پر شب آلوده یکجا هش مستعطر ساخته‌اند
از پس یکماه پیکی انداز در جام بلور / عده داران زر از جهنها بر ساخته‌اند
هم صبوح عید کز نهر پیکی انداز غم / روزه جاوید را روزی مقدر ساخته‌اند
سرخ جامی چون شفق در دست او انگه ز صبح / لخلخه از صبح و دستور اختر ساخته‌اند
کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غاز یال / گر ز بلور نورها با قش طوق و چنبر ساخته‌اند
بات قلقل حلق خاتمار کو با خبر العلی / قلقل حلق صراحی را ابر برساخته‌اند
بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل قفس / تازه کن قولی که مرغان قفس پرساخته‌اند
آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم / آتش موسی دکان و جام ری در پرساخته‌اند
از مشام گاو زرین شد روان گاو رسن زر / چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساخته‌اند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس / آتشین منقار کردند انکون پر ساخته‌اند
دیلمان بسچه بگسستند و کشتی یافتند / گوهر قندیل بگسستند و ساغر ساخته‌اند
آتش قندیل بنشست آب بسچه هم برفت / کآتش و آب از قدح قندیل دیگر ساخته‌اند

کشتی افتد

خانه زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان … چون غمزه پا قیان زنبور کافور ساختند
صحن مجلس در مدد در جام نوشین چشم بافت … کانجنان هم چشمه هم چشم مدد ور پا ساختند
او فتادن خبران زمین سرمست شد چون آسمان … گر نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
وانگه از روی تواضع پیش روی شاه دان … دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند
چون بر آب قدح کردند مرکار را طی … پنج نعل مرکبان شاه کشور ساختند
آفتاب گوهر سلجوق نعل خش اوست … اصل آن گوهر گر و شیر حیدر ساختند

آفتاب گوهر سلجوق که نعل خنگ اوست

المطلع الثاني

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند … ماه نو را چون حمایل قرصه خور ساختند
قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند … کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند
گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید … بیکنجان نظاره گی جام از چه گوهر ساختند
معجب گویی بماه روزه جام می شکست … کان شکسته جام از سودای خاور ساختند
هیچ جادو بیشه چون زرین قواره گردکم … دامن کجلیش را چینی مقعور ساختند
در زبان چرخ را گویی که سهو افتاده بود … کان زه سیمین بر این دامن نه در خور ساختند
یا مگر شبانگه فصد کردند اختران تب زده … کاسمان طشت شفق خون ماه نشتر ساختند
ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ … موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند
مهر چون در خوشه بکمه ساخت خرمن روشنان … ماه را صاع پسر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح … یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

ذره منشان کز هلالت عید جان زیبا ساختند … تیره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند
ماه نو دیدی لبت چون رشته جانم نگر … کین سپه را از پی کم بار یکند سپر ساختند
پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر … زانکه صد نوبر مرا زان یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم انکه … چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
زان لب چون آتش تر باده کن یکسو بخشک … گرچه بر بهر آتشی مهری زعنبر ساختند
من بی خشکم و گرچه طعنه آتش بی است … طعنه این خشک بی زان آتش تر ساختند
سیر گذشت حال خاقانی بدفتر بارز انکه … نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
سوخته عود سپید دلبندان بدان نادان سپید … شوق شاهش آتش و شر و انش مجمر ساختند
نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاحرام جنگ … چارپای تخت او از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
بر سر عرشش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف از قزل بارسلان چون بنگری … هفت گردون را از آن بر هشت مضمر ساختند
رستم توران ستان این خلف گر زاو … الله کز را ملک گنجینه و بیستر ساختند
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست … بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند
عکس کیکاوش و کیتی مینماید کز صفاش … آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون غیب پاک اورکان … خویشتن ضحاک سوز و اژدها پر ساختند
آب کز کاوه و سپارش باد کو دارو شیان … آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
هست اتابک مصطفا تاییده و اسکنده خصال … کین دو را هم دربیتی ملک پرور ساختند
دهمه شان در قبایل قابل فرمان شده … آخرش چون عنصر اول منبر ساختند

آخرش

مصطفا در شش و پنج افکنده اندر بیست و دو / دشمنان را سخ کردند و پنجر برپا ساختند
پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست / دیست و تیغ این سکندر سد اکبر برپا ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست / آسمان را افسر از خورشید انور برپا ساختند
چنگالی دیو ظلم از خاکدان کاهش طلبست / نشره کردند و بآب زنج مزعفر برپا ساختند
هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای اوست / لاجرم در علمش دارای داور برپا ساختند
پیش سقف بارگاهش خانه موریست چرخ / گر شبستان سلیمانش منظر برپا ساختند
کعبه ملکست صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوان را کبوترخانه ایدر برپا ساختند
بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور برپا ساختند
زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود / تا مظلمگاه این میدان معبر برپا ساختند
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صوامع بار طوفانش ز خنجر برپا ساختند
کافرم گر پیش ازو یا پیش ازو اسلام را / زین نمط کو ساخت تقیه موفر برپا ساختند
از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین لشکر برپا ساختند
کو بناهای زبید اخضر سپید انگیختند / گر ز خود دارای زبید اخضر عرعر برپا ساختند
شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان / طعمه باز و شکار کرگ جیبر برپا ساختند
پس به آخر این نکو کردند کاندر صد قرون / این یکی صاحبقران را شاه و پرور برپا ساختند
پایگاه تازیانش ساخته ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر برپا ساختند
جایبدان در زخم خوردن سرنگون چون پیکه اند / تا بنایش سکه ایران شهر برپا ساختند
ورنه تعظیم سکه اش را زرد و بینای هند / شاه چین را خیبان دیهیم و افسر برپا ساختند
گر سلاطین پرچم شیر رنگ با پرخدنگ / از پر مرغ و دم شیر دلاور برپا ساختند

میر ما را از پر روح الامین آلف جو / پر تیر و پرچم رخش مظفر برپا ساختند
آن نکو کم کز دم نسر فلک وز آفتاب / پرچم طاسیش برای جنگ و اشقر برپا ساختند
سهو شد کاول بر عقل و ستم تا بیش خواند / گرچه از اقلیم روش معتون برپا ساختند
کرّی میر آخوری در پایگاه رخش او / اخشیجان جان رستم را لکر برپا ساختند
ساخت این هفت کشور بر شاید لشکرش / شاید ار خضرای جوخش معسکر برپا ساختند
پار دیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کاینان غول رهبر برپا ساختند
چون دو لشکر در هم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو دار چرخ از گرد و معجر برپا ساختند
نوک پیکانها چو در هم خانه عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور برپا ساختند
در میان آب و آتش کین سلاجقه آن سپهبد / تیر مردان چون سلیخان و سمندر برپا ساختند
شه خلیل اعجاز و زینجا شش بر کرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر برپا ساختند
مرکبان شاه را چون جوزه هر بر بسته دم / گفتی از بهر جوز هر خو رای از بهر ساختند
چون همای فتح پورا بلد گز نگشاد بال / کرکسان چرخ از آن چون خوارکان خور برپا ساختند
از دل و رخسارشان خوردند خدان کرکسان / کرکس بمنقار و از تیغ زاغ و برپا ساختند
بر جان فتحی که این میر ملایک پیشه کرد / هم ملایک شاه را حالنده و محضر برپا ساختند
دشمنان را همره عونه کر خود هیه جوز / هشت حرفش هفت هیکل وار در برپا ساختند
تخت کم کردند چون یاری ز کافر خواستند / روی گردیدند چون آینه مغفر برپا ساختند
تخت زد ملک ار زان سو که بدخواهان او / هفت نراد فلک خاکستر برپا ساختند
نوعروس پس از نشبان سکر چون کریه لذا نکم / دام عنبین از سقنقور مزور برپا ساختند
ای که مردان عرب هست چو طفلان عجم / طوق در حلقه و نامت تاج منبر برپا ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش گرد خلیل

الجبر

تا نجی از معن و جعفر کم نکردی فضل از کرم　　قصه بر تا خنت را معن و جعفر ساختند
نادرت بینم بدیگر جای نوبت ستم ثنا　　گر ز دست دعوت که روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خواند عم کودک چه گفت　　گفت رو بستان ما بستان باور ساختند
شعر من خالیست تا مش بعد کبر کبر از آنکه　　راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند
چون کف خلقت بتازی بسته خار او سنج　　خانه من حلقه و بغداد و ششتر ساختند
همت لطفت برادر خواندت اینجا بجشم　　زر و زر بفت غلام و طوق و افسر ساختند
عدل وزرا خسروا پیوند عمرت باد عدل　　گر جهان عدلیست و بس کو را معمر ساختند
عید باقی باز گر بیاعات روز عمر تو　　پیاهتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو اند　　گین پیه را اقبال و این دو بخت یاور ساختند

در مدح سلطان الاعظم غیاث الدنیا و الدین محمد بن محمود بن ملک شاه گوید

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم　　بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم
بر لب جام او فتاد عکس شب آهنگ نام　　مطرب مجلس بساز پرده بر آهنگ بم
هدیه بر جان بسیار تحفه سوی دل فرست　　قول سبک روح را پیش رطل گران بخم
پیش گر آسیب روز برد و یکباره صبوح　　دیو دلی کن بدزد از فلک این یک دو دم
پیش کر طاوس صبح بیضه زرین نهاد　　از پی بیضا بساز بیضه مجلس ادم
گوهر می آتشیست در دو غلیانش بخوان　　مرغ صراحی کاست باد بسیجش بدم
نایب گل چون نویی ساقی مل هم تو باش　　جام جهانه بده بر چمن جان بجم
نور ز چرخ کهن نیست بجز جام می　　خامه ز آب خنک آتش زد در شکم
قبله خاقانیست قلدمی تا شود　　سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب خم

جام صدف ده که گوهری بر بحر　　تا بچه ز زنگ به رزن تا بی درم
خون رزان ده که هست خون رز از ادب　　صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطیست بر خطی دار بر　　تا خط بغداد ده وجد صفت جام جم
چشمه خورشید لطف ملکه سطرلاب روح　　گوهر گنج حیات ملکه کلید درم
تا سه بر خال عید جان ملک فعل را　　داغ سکی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام　　خضر سکندر سپاه شاه فریدون حشم

المطلع الثانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم　　افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
در ختنی روی تو حجله زنگی عروس　　در بنی جزع تو حجره هند و صنم
مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش　　تا بجه ایی شود عیسی تو متهم
ای دو لبت نیست هست هست مرا کرده نیست　　هرچه ز جان هست بیش تا لبت از نیست کم
خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد　　مار نه ام بر بوش مار نه ام در درم
خود چه زیانت بود گر بقبول بیکی　　عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کام من خام شد از دست هجر　　چون سپک پاسوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین و قاف در سر بینی که عشق　　نقش الف لام و میم در دل بینی الم
خون جو خاقانی ریخته بر لعل بست　　قصه مخوان خون او بازده از لعل هم
ای خون را دیت شاه دهد زانکه هست　　عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ارضوا عن شیبان بجز جواهرتنان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر زند شب ز عین عید گرد طیلسی بخیم | عین منعل چرا نهد خط مغرب بر قدم
با عیبان عید را نعل در آتش نهند | گر خد بابل سپید عید و مه نو بهم
گر در رخ آفتاب زرد فواره نهان | بر فلک از ماه نو شده زره سیمین علم
بر زره سیمین ماه گوی زنند اختران | پست بران گوی زر جیب قبای ظلم
چرخ کبود انجا که ناخن تب برد کان | قصه ناخن شده ماه ز داغ سقم
گفتی فرزنش چرخ ناخن از بهره گرفت | از بن ناخن دو مه بر سپرد اماش دم
آب بغم شفق مه خم شب ز کرز | از لب خم نیمه غرقه در آب بقم
نعل دو تولی شدند بهر شب عید را | بر دو گروهی خلف ماه نو آمد حکم
گفتی شب مرثیت بگشت ماهش مسیح | هست مسیحش گوا نیست نگارش فسم
ماه و پیر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون | خلق چو طفلان خوش شادند بنون والقلم
گفتی غوغای مصر طالب صاع آمدند | صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم
صاع زر شاه شد ماه بدان سبب که | سنبله چرخ دار کف شاه نم
از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی | حلقه بگوش شود بر در شاه عجم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت | آدم موسی بیان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن | موسی دریاشکاف احمد جبریل دم
قابل انوار عدل قابض ارواح مال | فتنه آخر زمان از کف او مصطلم
اول سلجوقیان بحر ثانی که هست | پایش خیر العباد و پایه رب النسم
رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر | شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس | باد تهمتن بخواب پشه شود پیل سم

نهیبش چو حوسم

عم بدر مها بود در حق مختار حق | گرده مختار بین در حق فرزند عم
ای برصدگاه دهر صاحب صدر بقا | وی بقدمگاه عقل نایب حکم قدم
شرع بفرمان تو رستم درگاه وجود | ظلم بدوران تو بیژن و چاه عدم
دور سلیمان عقل بیضه آفاق و ظلم | عهد مسیحا و گل چشم جواری و نم
در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم | در عرب از یاد تست شوره ریاض النعم
جذر اصم هشت خلد بخت بود جذر هشت | تیغ تو هشت خلد هندوی جذر اصم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطف نیت آفتاب درزی ای ظل حق | مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم
هیچ مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در بر شش آحاد و صفر معنی آز و ندم
الحق از آحاد ملک خصم تو صفرست و بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان ز رایت در کف اغیار غصبت | موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
عین بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع قلم او بوالحکم
آخور خرکس بکرد روضه دار السلام | کرس جل یک سم نباخت خلعت بیت الحرم
در همه ملک فلک نان دو و خوشه یکیست | داده کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم
چون کف تو از قیمت لوز ده و لوز بخش | نان سپید فلک آب سیاهست سم
حاصل شش او زه کون چون تویی از هفت چرخ | بر تو سزد تا ابد ملک جهان مختتم
نایب یزدان بحق گر نه تویی پس چرا | حکم تو چون حکم حق زد تبر مرتسم
خضر ز توقیع تو یابد تریاک روح | چون بگشت برکشاد افعی زرد فام فم
پیش تیک در کمت از فزع دیت زد | گرد دم خرگوش او را حایض شیر اجم

گر ختن و زنگ و روم رام چنام تو اند — نیست عجب گر نهاد رام تو بیت ادم
از تف شمشیر تو در شکنند آن سپه قوم — چون صف اصحاب فیل در الم اندر الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز — پس چه کنی در بنام گنج ظفر مکتتم
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک سنگ — کی شودش پای بند گوره و پندار دم
کو بحمایت کرد آب بت لات نام — گیر همه زیر نام تن چه زنی لا نعم
گر پی غز و غزا قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهره گردون دژم
از جگر جیش خان خاک زند جوش خون — عطسه خونین دهد بینی شیران ز شم
در که بیران غز در شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان روستم
گرد نشابور و بلخ ز نکهت را جنود — بر در مرو و هری بارگهت را خیم
گرد چو سنگ سیاه خاک چو گوگرد سرخ — هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیردلانرا چو جهد که برقان کاه لرز — پیک جگرها چو ماه کرد دق و کاهی درم
تیغ تو تسکین ظلم زد نکین آب خور — بر تو طغرای فتح پیش طغان مقتسم
طوف رکابت چنانکه روح امین معتبر — بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم
ای ز بر رفعتت گنبد بابل حقیر — وی ز صریر درت باغ بابل نغم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل — علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه سهراب و زال — تیغ تو زیبق کند زهره گشتاسب و جم
عزم تو معیار ملک قومه تو فا سنغام — حزم تو معمار شرع نظمه تو فانتظم
گر زمین افتدی هندسه رای تو — قوس قزح ساختی طاق پل رود زم
تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز — جبهت مه را نهند داغ از انقیل تم

کرزپی غزو غزا

ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو — کشتی ور سیم جبل ماهی و مقلوب یم
گوهر بت نوش لب با لب تو نوش نیش — برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم
داد و کمالت تمام با قمران در قمار — حسن بغایت فزون با هرمان در هرم
نوبه زنت کیقباد و سیده خهت اردشیر — تیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل — مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم
بوسش از دم کعبه وار در دو سنت چنانکه — موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک الموفق سیف الدین موصلی دارای دربند

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سپید ازان کو دارد خنده خوش — که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا — که پیر آتش عنبر افشان نماید
که صبح بر آید که عمر خنده ور — گر دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وانگه — چو بادام ازان پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بندد هوا را — چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان خونین — ندیدی فلک بین که زانسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد — تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهو از برکتف ازرق — یکی پاره زر دکان نماید
فلک دایه سال خوردست و در بر — زمین را چو طفل زمستان نماید
سراسیمه چون صرعیان است گر خود — ره سیه از بیرام جهان نماید
تبت کرده پستان سیاهیست رزین — هزاران نقط شیر پستان نماید

سرد آتش دد

بصبح آن نقطها فسرو شوید از تن | بشبنم در بده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون نیلش | یکی زال آتیب گردان نماید
بشام از رگ جان مردان برید | زخون در شفق چرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی ترا از فلک چه | که چون غول بیرنگ الوان نماید
تو و دو پستان مرغول مرغان | گر آن غول صد دست و پستان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت | کبود اسبری و داغ بران نماید
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را | فلک چون زمین جنبه ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین بریزی از می | زمین چون فلک مست غلطان نماید
در آر آفتابی که در اوج برج عنبر | بسطرلاب وجان دهقان نماید
دو اسپه در آی در کابی در آور | گر او چرمه صبح یکران نماید
قدح عقده کن با نگینی جنیبت | گزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابت چون حلقه نیزه داران | که عیدی بمیدان اقران نماید
به بین دست ما ان که چون مه نشانان | بحلقه ربائی چه چوگان نماید
بشاه جهان بین که گنجینه و آسیا | زریک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر | گز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیدی در و خوف قربان نماید
صبوحی زنان شوی جام و می را | صراحی خطیب خوش الحان نماید
جو آبستنان عذه تو بشکن | در آر آنچه معیار مردان نماید

قد زین و بالای آب

قدحهای چون ارغنگ داروی از می | پری خانهای سلیمان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | زرنبه وزه لعل بدخشان نماید
چو نوش پس قرح جام پیش ملمع | گر او جرعها لعل باران نماید
سما ما خروس عمارت پستان | گر آتش تیغ او را فریشان نماید
ندانم خمارت باد و جنبش | که در چشم بیرحمی فراوان نماید
زبس کاورد در وجنبش با فغان | گلوی خروشیده افغان نماید
مگر روز قتال او راند خواهد | که طشت زر از شرق زخمی نماید
بجام صدف نوش بحری که عکسش | زتف ماهی چرخ بریان نماید
به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر | که چنگ سپه پوش قطران نماید
صراحی نوآموز در سجده کردن | یکی رومی تازه مسلمان نماید
قدح لب کبود است و خم از خوی تب | چرا زخمه تب لرزه خندان نماید
دهانت تخت چنگی چو فصاد بدل | که رگ جوید از تب لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک | ز آزار سینه پشیمان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من | بلا چیند انگوزبان دان نماید
و بین در گلو رشته از چوب خوردن | چو طفل رسن تاب گیلان نماید
سینه خانه آبنوس سیمین نابی | سینه روزن و ده نگهبان نماید
مگر باد را بسته بازد سلیمان | که باد صبا زندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت | در و مربع امن حیوان نماید
به بین زخمه گز بیش گنجینه و دین | نگین سیاوش چه برهان نماید

که چکش

بگردون در افتد صدا از غنو را / مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند دار نو / مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی / مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است کوشک خاقانی آنجا / لبیک تازی بپارسی خوان نماید
چو داوی خاقانی آواز آرد / صریر در شاه ایران نماید
ز خسروان افسر آل سلجوق / که پاپوشش تر از آل کیان نماید

المطلع الثانی

شه اختران زان زرافشان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی / زر پامری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد / چه معنی که معلول نیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو / که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خوبست کاندر ترازو / ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد / که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار کرد / شمر سینه باز خزران نماید
بد مهای سنجاب نقاش آبان / برزنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره در فزاینده / ازان صدره روز نقصان نماید
قراسنقر آنگه که نصرت پذیرد / بر اقسنقر آثار خذلان نماید
خوان از درخشان چو صبح از کواکب / نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک / که کمتر غلامش قدرخان نماید

ملک سیف الدین شاه غازی که ذاتش / کیومرث طهمورث امکان نماید

بتایید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او / یکی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد / کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست انصاف بوسد / ز جودش جهان دست احسان نماید
ز یک نفخ روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر نخله آسا / ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن سپه خون دل بحر و کان را / که هر ناخنش معدن و عمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه / فضا در این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزوّر بزد خنجر گوشت خوارش / عدو را که سیار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی / که پیر سام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا / بیستم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان / چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم / زبانی بغامات رضوان نماید
ز کلک شکر عفو و اخلاق خویش / ثنا خی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد	هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را	ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندو تبالی	علی الرسم در روس و الان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش	هم از نیک نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد سپاهان	امیر آخورش شاه ختلان نماید
بهاپس افکن آخور مرکبانش	فغانچه و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کند تیغ خون خور	چو ماه از کواکب سپه زان نماید
نشانه فلک تیغ و مه مرکب او	زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل اسبش	که حراقش آوند و شملان نماید
ز بیم کاس سرها و خون جگرها	اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب دکام وحش از دل و روی خصمان	همه رنگ نارنج و قطران نماید
چو پیکانش از حصن زرکش برآید	برین سطح سپیروزه غضبان نماید
ابد کاو و دل گر کس کلک زهره	ازان خر مگس رنگ برگان نماید
تن قلعها پیش پولاد تیغش	چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر کوه سندان نکافش عجب نی	که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بو المظفر	سپهر از سپر عجز حیران نماید
چو رویین تن اسفندیارست هر دم	برو فتح رویین دژ آسان نماید
ازان که که بالغ شد اقبال او را	عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش	نه تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این در	گز و سیمها بحر عمان نماید
ازین شعر نخجت رسید عنصری را	وگر عنصرش جان حسان نماید
بخندم بنظم هر ابله اگرچه	زبان چاه حو و خاره ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد	بران نخل مومین که علان نماید
ملک منطق الطیر طیار داند	ز زاز سطین که طیان نماید
بمانا د شاه جهان کز جلالش	سپهر برکیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش	ز عمری که تا حشر پایان نماید
قوی باد بنیان ارکانش چندان	که دو ز فلک چار ارکان نماید

در مدح ملک العادل العالم جلال الدنیا و الدین ابو المظفر شه وان شاه منوچهر

بای

نطع بگسترد عشق فرو کوفت هان	خانه فروشی بزن ای تشنی برفشان
بهر چنین هودجی بار کشی دار دل	پیش چنین شاهدی نیکشی ساز جان
خیز بصحرای عشق باز چراگاه از انکه	بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگوی	کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت گردون بساخت	زانکه نباشیر او هست بشیری استخوان
کم خور خاقا بنا مایده دهر از انکه	نعمت او با خوشگوار هست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس	نشره جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار	خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب و خالت بهم طوطی هندوستان	پیش جمالت منم هندوی جانی بیان

از خط و زلف توست در دل من آبنوس — وز لب و چشم تو گشت دیده من نقلدان
ابرش خورشید را تاخته آمد ز رنگ — تا تو بشبرنگ چین تاخته در جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین نبات — خوشه خرمای تر بر طبق آسمان
صبر من از پی دلیت از تو که مجروح را — چاره ز پی مرهمیست سوختن پرنیان
با همه کازادنیست بچگیر مویم ز تو — بیت مرا از وفا بسته به مویی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانیی بسته سودا بداد — نکته صفرای او زان لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد — خامه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر حق طراز قاهر بدعت گداز — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفحات مسیح صور دمید از دهان — کالبد خاک را نزل رسید از روان
غاشیه دارست ابر بر کتف آسمان — غالیه پاشست باد بر صدف بوستان
روز برابر بود فزد از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بن — عیسی یک روزه گل مهد طرب بوستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد — فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش که بود از قیاس شکل شب اژدها — هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان
گرد قباهای گل خشک نقطی پدید — گرد علمهای روز پرچم شب را نهان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — کرد و گروهی بدید یاوگیان خزان

خیل بنفشه رسید با کله دستلی — سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب — سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست — بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب پاره ابیون درو — نرگس کان دید کرد از زر ترجعه دان
بود پر کوکنار رخته سیماب رنگ — غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف پیان
مجلس گلزار داشت سبزی از شاخ سرو — بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
قمری درویش حال بود ز غم خشک لب — نسرین کان دید کرد لطف رایگان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم — گلبن کان دید کرد مدحت شه امتحان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ — خواند بدوران او شروان خسروان
زهره و دو بهره بسوخت کوکبه رزم او — زهره و زهره به تیغ داده دهر از سنان
کوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا — کوشه عرش از بر خوشه چرخ از بنان
دولت و صولت بود شهره علامات او — دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت بکرد از کف او مستعار — راحت جان خرد ساحت کون و مکان
یافته و بافته شاه جود او و جسم — یافته جود و کمال بافته درع امان
غایت و آیت شناس نا فرو حصر نش — غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان
ساخته و تاخته است تخت جهانگیر تو — ساخته شوی براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اسب همونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته روند تیغ وران پیش او — بسته بنیت بسلک خسته بگرز گران

ای شبستان ملک با تو ظفر خاصگی — دی بدبستان شرع با تو خرد درس‌خوان

کعبهٔ جان صدر توست چار ملک چار رکن — رستم دین قدر توست هفت فلک هفت‌خوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک دون بود — در وطن عنکبوت کرگدن و آشیان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین — طرفه بود هندوی از عربی ترجمان

هست بنظر تو خصم خود بنود یک بها — تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن بکر مانده زتیغت خیال — چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بداندیش را وقت طنابت از کجا — گردن قرابه را آنکه بود از ریسمان

گونهٔ حصرم گرفت تیغ تو و بر عدو — مانده انگوری سر که شد اندر زمان

چرخ مقوس شود قصر مشبک شود — چون زه گشاد و تو رفت چوبه تیر از کمان

روکه جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن — بردگران کو فلک عزلت شاهی روان

از کف و شمشیر توست معتدل ارکان ملک — زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی ملک راست چار سپه بود و — چون یکی از وی گسست گوژ بود دیگران

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک — رقص نزیبد ز بز نیز نی از شبان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست — رونق شخیا نرفت چون بره آمد بخوان

کی شود از پای مور دیدهٔ سلیمان معیب — کی شود از مرغ گل صنعت عیسی زیان

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت — ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان

خسرو صاحب خراج در همه عالم تویی — بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران

گر بجهان زین نمط هیچکسی گفت هست — بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من — اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام بچه چون تو اب — لیک تف آفتاب فرق کند این از آن

ای فر پرهای سایه بدرگاه تو — شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه‌بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم — باد پرنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

باد نوروز باد بر تو دعاگوی خیر — تا ابد آمین کنان عاقله انس و جان

ایضا فی المدح ملک العالم العادل جلال الدنیا والدین ابو المظفر شروانشاه منوچهر

عالم جان خاص توست نوبه فرو کوب هین — گوهر دل خاک توست رده مکن ای نازنین

مشتطران نتواند مانده ترنجی بکف — رخش برون تاز هان پرده برانداز هین

کعبت گه مردان که نیست تیغ تراهم نیام — کعبت مرغان که نیست دام تراهم قرین

تاجوران را ز نعل طرف نهی بر کمر — شیردلان را ز چرخ داغ نهی بر سرین

جلوه‌گر توست چرخ انگه در کوی تو — سپید و دو از شرق و غرب آینه در آستین

کوی گریبان تو چون حنای تیغ فروغ — زرین پرور شود دامن روح الامین

ز آتش لها صبا سوخته شد پر شیر — تا بسر زلف تو گرد و گذر چین بچین

از تبش عشق تو در روش مدح شاه — خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این — کار من از بیابه شد بیاد برافکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی — بر سر خوان نهی پس نکند آفرین

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم — تشنه بخون که دید آب خور آتشین

جان چو جزای تو نیست باد بدست جهان — مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا بر رهست
مهره چه بینی بکف مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین کرد بدر کو بدر
سوخته گرم رو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب جیب آخری
جون سپر کوی تو هست تبت مرید برین

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای
هست کف شهریار گوهر دریا نشین

جرخ بهر جان که هست زاده شمشیر او
گر به بهر حال هست عطیه شیر عرین

ای بتو صاحب درفش چتر فرزند و نگ
دی ز تو طالب نگین دیت سلیمان دین

بر خدنگ تو هست شهپر روح الامین
پرچم رخش تو هست گیسوی حوران عین

نوبتی مدعه را قهر تو کرد طناب
میر فی شرع را قدر تو زیبد امین

خامه سیمرغ کیست جو نبرد روستم
قاتل ضحاک کیست جز تبر آبتین

گرنه سپهر رین آب ده دهست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

ملک جو تیغ تو یافت بکه وشود کار ازو
شست تشبیه شود جون سپر نقره فام

عدل تو شیرین دا از اگر جدا جون بدید
کالت را ایست صورت سین است شین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب
ابجه لوح ظفر از خط دهست یقین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک
لاجرمش فتحنامه هست نبات و بنین

گر نشد روز رزم اسب تو نعل افکند
باده کند در زمانش دهست شهور و سنین

جون زخروش دو صف وقت نبرد از کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سپاه طوطی و صحرای هند
فخر دو خود سپاه آیینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو کشاید قفاع
کان گهر جون سپد آب بر کشتی از بهر کین

گنبد نیلوفری گشت سده گل شود
پیش سنانت کزو هست قصر مالک متین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
جون ملک الموت هست در کف دار الیمین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خشم
جون حرکات فلک در نغمات حزین

ای همه هستی که هست از کف تو بینوا
نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین

جون تویی اندر جهان شاه طغان کرم
کی رود اهل هنر بر درت باشش و تمکین

مرد که فردوس دیا کی نگرد خاکدان
وانکه بدربار رسید کی طلبد یار کین

بنده ز بیم ولی نیست بحضرت مقیم
دیو ز پی عصمتی نیست بجنت مکین

گر ز درت غایبست جسم طبیعت پذیر
معتکف صدر تست جان لطیفت گزین

شاید اگر در حرم سنگ نهد آب دهست
زیبد اگر در ارم بر نبود میوه جین

پسرت یوسف تراست صورت جاهی مجوی
یعنی آدم تراست قالب خاکی بسین

مهره نگر کو مباش افعی مردم گزای
نافه طلب کو مباش آهوی صحرای چین

کی رسد آلوده ره در پاکان که حق
بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بخت بنده عجب نی ازانک
گرگ گزنده نخواهست جشمه مار معین

بنده سخن ساز کرد و انچه کهن هست خشت
کان همه خر مهره بود وین همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زرد شد انگه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین

اول روز انکه هست زیب و فر آفتاب
بعد کیا ظاهرست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع ... بر درت اهل سخن
مبدع این شیوه او است مبتدع آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
پند بس خضر از پلاس عبقری از کور دین

گرچه درین فن بکیست او دو دکر کس بنام
آن بکمیت بیک بود وین بکمیت انکبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو / ظل خدایی که باد فضل خدایت معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب / مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

فی مدح السلطان الاعظم العادل جلال الدنیا والدین شروانشاه اخستان گوید

عید است و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده / بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

ای کم کمان شب دوان از چشم و از آبان نهان / در دیده در کوی مغان ز دنگ خمار آمده

عید آمد از خلد برین شه شحنه روی زمین / آن ماه نو طغراکشش بهر منشور کار آمده

کرده در آن حرم فضا صبحه گوزنان چند جا / شاخ گوزن اندر هوا ابلق نگونسار را

پرچم ز شب پرداخته سر طاس پرچم ساخته / پرق از صبح افراخته زورش سپیدار آمده

بر چرخ بگشاد دگمین داغش نهاده بر سرین / تا عیبه عیبن ابلق به چین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر / ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده

از گرد در هش آسمان زر فوگشته آنچنان / کز عطسه منخرش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش / در شرق دیگین سنبرش در غرب منقار آمده

ساقی صنم سکر شده باد صبا عبقر شده / قندیل از و بیاغ سبنده و تسبیح زنار آمده

هر پی رکوبش عنبری هر می ز بویش کوثری / هر خوی زردوشش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان زا فتوح از روی می / بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به / در وصف پرورده به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان زرد دلزارست می / چو جو همه جانست می نقشش بخروار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاه رخ زرد کو / آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جامش بلورین آسمان / مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یارا

در پای خوان آن صبا نگر در گلشنی آن در نگر / بر خنگ زنجوا نگر گشتی بر رفتار آمده

مطرب چو طوطی تو الهوس انگشت و لب در کار بین / از سینه بربط نبضش در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین / افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی در درد همی / از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می آبستنی بسته دمی / بر ساعدش چون خنگ پی رگها پدیدار آمده

آن چنگ ازرق پیاز بین زر رشته در منقار بین / در قبه کبود از بین ما پیش گرفتار آمده

آن بعبعه دف کردان بگرد در دف سکارستان نگر / وان چنبه صف جوان نگر با هم به پیکار آمده

کبکان ببانگ زیر و بم خندان چپاغ آورده هم / تا حلق نارنگشان ز دم با سینه افگار آمده

وان سلیمانی شنو زان مرغ رد خاقانی شنو / اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شه / چون غنچه لبشان صبحگه فصال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان / مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم / بخت جلال الدین بهم گنجینه و آثار آمده

شروانشه سلطان نشان افسرده گردنکشان / دستش سحاب زرفشان چون لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده / مژگان غمزه‌ات را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین / باز هر بیگان در کمین مژگان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو / با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده

کبرم که ندبی داد من روزی بیاری یاد من / بشنو شبی فریاد من تار شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین بر مباد آوردنت / دزدیت زود آزردنت جانم به آزار آمده

هم خواب خرگوشم دمی خار جگر خوش ترنهی ‌ ‌ ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خوار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان ‌ ‌ وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبلست ای دیو نسان طبعش چو شاخ گلستان ‌ ‌ در مجلس شاه اخستان لعل و درش بار آمده

المطلع الثالث

مهر است یار زرین صدف خرچنگ را یار آمده ‌ ‌ خرچنگ ناپروا ز تف پروانه نار آمده

بیمار بوده جرم خور بر طاس خ داده زور و فر ‌ ‌ معجون سرطانی نگر دارو ی بیمار آمده

آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش نشان ‌ ‌ در کاخ مه دامن کشان بکمه سپهر دوار آمده

هر سنگ را کرمیا جی کرده صحرا مینا گری ‌ ‌ از خشت زر خاوری مینا بشش فیروزه کار آمده

شمع روان بین گر هوا آتش فشان بین در هوا ‌ ‌ بر رگ کیان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین حرّای آتش چهره بین ‌ ‌ در منزل افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر خیزری بگرفته رنگ اخضری ‌ ‌ بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که در صباغ دی بوده سیه ‌ ‌ از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر ‌ ‌ هم مطبخی هم خوان زر هم میده بسیار آمده

گر بلبل بسیار گو بست از فراق گل گلو ‌ ‌ گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده

گرمی دمی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به ‌ ‌ بر می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کانون خواه و سپند زن در عیش خانه باده خور ‌ ‌ با ساقی فرخنده خو در خانه خمار آمده

ما ورد و ریحان کن طنزی و کتان کن سبب ‌ ‌ وز می گلستان کن دو لب آنجا که این چاره آمده

گر کن از باغ آرزو و آن آفتاب نار دو ‌ ‌ پر آتشش ده ماه نو هر سال بکار آمده

جرخ از سموم گرم که زاده و با هر جا شکر ‌ ‌ دفع و با را جام شه یاقوت کردار آمده

زیبا که با چهر ملک پور منوچهر ملک ‌ ‌ با طاعن مهر فلک طاعون بیزار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر ‌ ‌ فخر دو عالم چون پدر در عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او ‌ ‌ خورشید نزد دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوسه لبهای سران بر پای لب اخستان ‌ ‌ از نعل اسپش هر زمان یاقوت سیار

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها بستان شده ‌ ‌ سنقر بهند و بستان شده طوطی بلغار

رایش چو دست موسوی در ملک برهان نوی ‌ ‌ دادش چو باد عیسوی تعویذ انصارا

شبها او قصار کین شسته بخون روی زمین ‌ ‌ پیکان او خیاط دین دوله وز گفتار آمده

سام زبان جاکرش رستم نقیب لشکرش ‌ ‌ هوشنگ هارون درش جم حاجب بار

مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه زن ‌ ‌ خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش ‌ ‌ وز رای گیتی داورش گیتی نمودارا

با دولت شاه اخستان سیمرغ دان بهرام ستان ‌ ‌ گر خسروان باستان در صحف اخبارا

تیرش که دیوشان باخته زوهره شیطان بتاخته ‌ ‌ عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی جدا ‌ ‌ آنرا که حسن جان پاک از نور انوار آمده

بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری ‌ ‌ تیرش چو تیغ حیدری از غیبه اسرار آمده

اشتر ادهمی باز پس مانده تکمیل او نفس ‌ ‌ پیکانش چون بر تکمیل از خشم اشتر آمده

تا کرده کمترکمان جان محمد را زبان ‌ ‌ چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تخت حصار ملک و دین ‌ ‌ بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

جشن صف بهرامیان بسته غلامی را میان ‌ ‌ از خانه اسپلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوشت فلک کرده زمین بوست فلک ‌ ‌ وز خصم منحوست فلک چون بخت بیدار

پیکان ملت را به دین باد تو تسبیح حصین … پیکان نصرت را بجبین عزم تو هنجار آمده

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات ظفر … در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده

لاف از دوات اسلام را فال از زبرت ایام را … تا ابلق بدرام را از چرخ هنجار آمده

فی مدح السلطان الاعظم جلال الدنیا و الدین شروانشاه منوچهر گوید

دور فلک ده جام را از نور غدرا داشته … چون عقده داران چارمه در طارمی وا داشته

در آب خضر آتش زده خمخانه زو مرکز کده … هم حامل روح آمده هم نقش عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاطی دم اندر آتش پا … با باد موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک اخضر زده … صبح از جگر دم برزده مرغ از گلو آوا داشته

خم صبح وار آشفته پر کف بر لب آب زر زده … وان چنگ مسیقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده … دارای جان جم شده در دیر دارا داشته

مرغ بچه بشکسته زن بر نقل مرغ ماب زن … مرغ صراحی در دهن تریاک عنقا داشته

مجلس ده و آتش داده بن از بحر آن از بحر … این کرده نقل را نقرآن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در وی رومیان … لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت پر نگون طاوس زر آورده برون … بر باد طاوس زر اکنون طاوس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان جعدش پریشان جان … در ملک این سلطان جان و زمشک طغرا داشته

بر گوهره دل برده بی جام صدف انگشت وی … انگشت وی با جام می ماهیت دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان جو شب بوده … آتش درین خضرا زده وسینی که حمرا داشته

می آتش و کف و دهن از کف سیم اندوده … مرغ خون آلوده بین بر سپهر ثریا داشته

از عکس می مجلس جان چون باغ زرین در جان … باغ ارم را لشکران مرغان گویا داشته

خون مصفا

داود صوت اندوه زدا الحان موسیقی پرا … ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون کهاش آلوده بخون … ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردون شش بپرش ده ماه نو خنده نگر … ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نای از دو آتش باد خور بی طوق باز شش تاج سر … باد و نی باز شش نگر هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدر سان کرده بلا نش اختران … هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان بپاع آویخته مستان خروشش انگیخته … نقل نوانجار ریخته جام می انجا داشته

من زان گره گوشه نشین در دکش خوره چین … می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته

یاران شده آتش بجز گریه چینک کاز آب کن … نوروز تو ز آب کهن خط تبرا داشته

گفتم بشنده داورم گز فیض عقلی بکندرم … حیض عروس زر خورم در خوص زیبا داشته

خامه که خضرم در عرب از آب نوم تشنه لب … من گرد کعبه چند شب زنده عذرا داشته

مقصود اگر سیف همت از جود شاه دین … الحمد می جانبخش دو بیت از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدمش درع ظفر … یک میخ در عرش برکنده چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان … چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل … اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته … من کشته غوغائیان دل پیت سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت وز آب طوفی عقبت … در آتش مسیحی لبت باد مسیحا داشته

گوئی بمجلس هر دمی گو سبت منها عالمی … گوئی بمیدان هر دمی گو زخش منها داشته

هینم بیکت ای چه ذوقی بجز آن انگبین … یک راز دم طوطیت و من از قند یکتا داشته

زان زلف ها روی نشان لرزان تنم زان ... / ای زهره رانها روت پنهان زلف تو در وا داشته
تو گلرخی من پیاله ها پوشیده بر گل لاله ها / چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب مرا از زلف تب ... / عمری بیکون لب مرا بر تب ... داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر / زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
نورسته ماه چارده او چون مه نو چارده / مهر شفا دریغ که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کزدها بگشاده بیم پرده ها / دیده آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته
از خنجر زهرآب گون هفت اژدها را زخم خون / همت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش / صد پیاله ره زان سوترش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاینه گرد دولاب مینا داشته / آن آب کوثر کاینه ز آهنگ دریا داشته
در دو تو نور افشان شده زانجا ماهی آن ... / ماهی از او بریان شده یکجا به نعما داشته
انجم نثار افشان او اجرا خوران خوان او / از ماهی بریان او نزل مهنا داشته
ماهی و قرص خور بهم حوت ... در شکم / ماهی همه گنج درم خور زر گویا داشته
خورشید نو ماهی ... / جمشید ماهی کمربین تو ملک دنیا داشته
گنج بهار الکه روان ... اژدهای گنج بان / رخش سحاب ابکه دوان وز برق ... داشته
چون روغن طلق ... / خورشید در تصعید وحل آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا زیبق ... اندر هوا / اینک هوا سیمین بها زیبق مجزا داشته
زین پس وشاقان چمن نو خط شوند ... / طوق خط و چاه ذقن پر مشک بیضا داشته
در هر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جانفشان / بر خود ز افشان نامی مواسا داشته

گردان ز بهر سو نوبری گل ساغری از مل ساغری / وان مل نگهبان هر زری با گل تماشا داشته
حامیت با جوزا بیت آن یانی ید بیضا بیت آن / با تیغ و الصحات آن در قلب هیجا داشته
روز نو شروانشهی چل صبح و شش روز شهی / جاه پوسش بخشش ز آگهی دی علم فردا داشته
نوروز نیک نظر تش ... عشرتش / نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته
خاقان اکبر کز دمش عشر بیت جان در عالمش / نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
بر حبس حکم افلاک کل ادریس جان جبریل دل / از خط کل تا شط کل عالم تنها داشته
تا عالمش دریافته پیران پیرانه بافته / هم شرح داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش پرواز ... / انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
شهپر او طوطی شال او در اجنحان نخب الطال / پرواز سعدین بر پرش چند الکو پروا داشته
گردون و هفت اجرام او نخب الشعاع جام او / نوع الصفت ز اکرام او دین مجد والا داشته
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش / از نقش کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
ذاتش ... کاف و نون از علت عالم ... / در ابعیت رهنمون بزرگ اشیا داشته
لبهای شاهان در گهش ... از خاک رهش / جنت ... داشته
خوانده بحجر شاه بر چرخ آیت الکرسی بر / چترش همای زیر پر عرش معلا داشته
چل صبح آدم همدمش ملک خلافت ... / هم نوح آسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته ره زنان ... / وین نزد این تر دامنان نه جانه ... داشته
هر خوک خواری ... / هر بیشه طارم نشین پیلان بسر ما داشته
شاه اسب عدل انگیخته دست فلک ... / هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان برون رانده سپه کآتش گرفته قیروان / به تا در ابر خاک ره زآب بحر او داشته
چرخ از زمان کرده ندا کای تیغ تو جان بر کنی / ما خاکپایت را فدی تو دست بر ما داشته
ملک آبخز را رایگان مخلص برو کرد آسمان / ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته
از فتح آران نام را زیور زده ایام را / فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحر است تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان / زان گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن روضهٔ دوزخ بار بین حور زمانی بار آن / بحر نهنگ آثار بین آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او / کعبه است آن دیوار او از خضر بنا داشته
چشم نظیر او جهان نادیده عقل از افتنان / اینک جهان را عیب دان زین خرده برنا داشته
خط کفش حرز الشفا تیغش در دو عین الصفا / چون نور مهر مصطفی جان بحر او داشته
دهر است خندان بر عدو کو جاه شه کرد آرزو / منفعت بار نحل او چشم خرما داشته
پرن ملک پیرامنش چون چرخ دهر بر تهنش / چون باد در بیشه دشمنش بگشته پهنا داشته
ای تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو / از بندگان درگاه تو ده چین و یغما داشته
بر بندگان بایستی گهر هر بنده‌ای تو در کمر / زان لعبتان کز شب خور از جام خارا داشته
افلاک تنک از دست خورشید موم جان / دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
خوش غمزه چشم حور زتو بر طره بر عنبر زتو / پیشانی اختر زتو داغ اطعنا داشته
همت ز دولت چینوا او انکه درت کرده ربا / جنبش عدد او تو با بر باد یکتا داشته
هر موی زخشت دست همی ده تا فشان وش دبی / طاوس زرش هر رخی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش زنار موسی منظرش / طیر است گویی پیکرش طوریست ماوا داشته
از نعل او مه را کله رخ چشم خورشید آبله / گاه و جوش زان سنبله کین سبز صحرا داشته

بادا ز

بادا ز سعادات ابد صیت الحیات را مدد / هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته
بر نور عرشت قدر و قدر رایت بروی حرز و جد / ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته
در سجده صفهای ملک پیش تو جا بندیک / چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته
مولات پیغام آسمان حاجب سپاد از اختران / صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

فی مدح خاقان الاعظم جلال الدنیا و الدین شروانشاه گوید

می و شکنجت که با صبح برآمیخته اند / باهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده کند روی شب آتش برود / آتش سرد بعنبر تر آمیخته اند
باده پر رشک صدف غالیه پایان فلک / صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از زر نو / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عید می نکرد جام صبوحی که نگر / شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فلک عارض و فتنه مژگان / گر رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال سیماز زره کرده و خط ماه سپر / زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
پس یکی به کلوخ انداز آن پنگه لان / در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند
شاهدان از پی نقل و لب جان از خط و لب / پس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک / پس مفرح که بی ماحضر آمیخته اند
پی مزاج می حمرا بنگرد سوداشان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید / لعل و می با قدح سیمبر آمیخته اند
از دم روزه دهن شیشه نهفت آب و ز می / هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق و ماه شفقشان می و جام / باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طارم سیمابی مه بافته از زر چو شب	بصبوح از تو رنگی دگر آمیخته اند
همه با درد سر از بوی خمار شب عید	طاس زرینی آتش گهر آمیخته اند
کرده می راوق از اول شب و باز سحر	با گلاب طبری از طبر آمیخته اند
راوق خام فرو ریخت از سوخته سید	آب و گل گویی با معصفر آمیخته اند
ژاله و صبح بهم بافته کافور و گلاب	زین و آن داروی هر درد سر آمیخته اند
همه یک افشان در آبخور عالم خاک	آگه از زهر که در آبخور آمیخته اند
از پی بحری داده ز عشرت خبری	تن و جان از که بهم یکسر آمیخته اند
همه در باکش و چون دریا پر پشت	طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و در گنج طرب نقب زده	نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره بر چیده چو خورشید نم از بهر جگر	که در آن خاک جهان بی خطر آمیخته اند
چنگ مانده ز پی زنگی شب شستان لیک	شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کان بر زمین داد ز کوه پر جام	ز و خطوط زمینی پی سپر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید	ز و بخور فلک و جان شکر آمیخته اند
مجمر عیدی وار عود و شکر هست بهم	زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود پیازان همه در کاسه پر ماه سماع	شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ	دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست	زینتش گویی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن	با تن افعی و جان بشر آمیخته اند
چنگ زاهد تن و اما منش بلا پیس لگن	با پلاسیش یکی و پی پر بر آمیخته اند

بخی

مجمر بت ز رباب حنیف از چه نوبت	چار طبعش که با انصاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه لوز	کاهو و کورش با شیرز آمیخته اند
صوت مرغان بدو چرخ مگر باد نم خوش	بانگ کوس ملک با جور آمیخته اند
راوی مانند که پاشش مگر با لب خوش	کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را	با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان گویی	شربت شاه سکندر ز سپر آمیخته اند
ملک الملک جلال الدین کاندر تیغش	آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع الثاني

دوش با گردون رنگ دگر آمیخته اند	شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شبرنگ خضاب	خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک	طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
پی وشاق آمده و خانجکی بوده و باز	یاد کی کشته و تن با سپر آمیخته اند
همه را صید کمان رفته بمغرب و آنکه	شاخ آهو است که با خون زبر آمیخته اند
چرخ چون نشره نون و القلم است از مه نو	کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
سطر زینت بدست چپ گردون عید	نقش آن گویی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی زینت عیدی ملک	صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سپر دوش جامه عیدی که در او	نقش بوحانی بر آبشر آمیخته اند
خسرو کشور سنجم که ز عدلش به وقت	چار گوهر همه در یک قمر آمیخته اند
اختیاران شاه که از خاک در انصافش	کحل کسری و خطوط عمر آمیخته اند

عدل جبر و دید آمیزشش ارواح و صور / جیبی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
بر در گردون نقش المجربت اسم تو نگاشت / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته‌اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ / سیم اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
پس ملک نه از آن گشت که وقف کف اوست / کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته‌اند
داد خواهان بدر شاه که دریا صفت است / با زمین از نم مژگان در و در آمیخته‌اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم / نقش العبد بر آن خاک در و زر آمیخته‌اند
نقشبندان ازل نقش طراز شرفش / بر ازین کار که مختصر آمیخته‌اند
ذات جسمانی او گر دم روحانی زاد / نه ز صلصال ز مشک و عنبر آمیخته‌اند
اخشیجان ز گلش چشم خوش نرگس را / یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند
گوهر تیغش هندی نژاد و چینی سلب است / هند با چین چو یمن با مصر آمیخته‌اند
آن کمندش که از پشت سمندش گوئی / که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته‌اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند / عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته‌اند
مرکب عزمش بگذشت اثری گرد گذاشت / طینت هفت زمین زان اثر آمیخته‌اند
زین ملک تا ملکان فرقست ار چه عقلاش / نام ما نام شهان در سمر آمیخته‌اند
نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک / لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند
شاه شاه است و الف هم الف ار چه نقشش / با حروف دگرش در سطور آمیخته‌اند
هر حایل که در آن تعبیه نتوانند زر است / بار زرش و یک از آهن نیز آمیخته‌اند
نه فلک آدم و چار ارکان چو صفت اند / این نه و چار بهم تا گهر آمیخته‌اند
ازینا پیل عدد لشکر او بیش کنند / این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته‌اند

گشت وز او از پی جشنی غلامانش کند / چار مادر که درین نه پدر آمیخته‌اند
عفو و خشمش برو برگ بست خوش و تلخ بلی / خوشی و تلخی با برگ و بر آمیخته‌اند
وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش / آتشین برق بجوشن مطر آمیخته‌اند
چرخ هارون کمر دارش و چون هاروتان / ز انجمش نکتها در کمر آمیخته‌اند
فر و بختش که در آن چشم ستاره بر سپه / خاک با چشم ستاره شمر آمیخته‌اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یابد بلی / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند
سور و مور حسودانش اگر چه که لاف / شاره و مارند نفعه با نفر آمیخته‌اند
روبهی و خزان بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف چو با بحر خزر آمیخته‌اند
چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند / که هزبرانش در آب شمر آمیخته‌اند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته‌اند
هیبت تریاک رضاش از دم فردوس خیالکه / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند
پیش کاید تف خشمش لطف بوی رضاش / گر ز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
بهر دفع تبش ابر را مصلحت است / از طبیبان که شراب کدر آمیخته‌اند
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته‌اند
سال عمرش صد و در برزبان چارده صد / تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته‌اند
روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته‌اند

فی المدح ابو المظفر جلال الدنیا و الدین اخیستان شاه منوچهر گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته / نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح بشر از دو فشان عید از درون برساخته / مرغ بین از صبحشان شور از نهان انگیخته

اگر

باستقبال

عید

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال	دستها را از رکاب اندر عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از انگ	صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون بنور سرخ از خواب	عشقشان غوغای زنبوران روان انگیخته
زان می کاتش نهد در خوابخسته زرین چرخ	خوابخه کرده و آب حیوان در میان انگیخته
خوابخانه‌اش چون خلیل از نار گل برساخته	جرعه‌هاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عادت برده ز کام روزه‌داران بوی سنگ	در لب خم کرده وز خم ضیمران انگیخته
در وداع روزه گلگون می کشیده تا زکام	جرعه چون اشک وداع گلستان انگیخته
گرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح	وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از بری	عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان آب دندان آمده در کار آب	فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار لب	هم نمک هم برگ هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو	وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیرافکن ماکاو زرین زیر دست	از لب کاوش لعاب لعل جان انگیخته
بحر دیده سی که خیزد گاو عنبرزای ازو	گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور	از بلورین جام عکس بی نشان (جان) انگیخته
گر به تیغ صراحی زرگ شکر خنده را	خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
یا بجوبه بر لب ساقی شده فندق شکن	با فغان زان پسته شکرفشان انگیخته
خورده خندان می بطاسی کو بر قرطاس سیم	خور طلیسم نو با آب زعفران انگیخته
تا گشاده شش دره سی مهره ماه صیام	غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چنبها جران کرده بر تخت نرد	چنبها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه بیچون قطب و زیشش چارده و در کعبتین	از پی سیو پروین و نقش (بیش) فرقدان انگیخته
کعبتین از روی رقعه قرعه شادی شده	از یکی تا شش‌شش برو ابجد نشان انگیخته
چند صف آتش نشانده مطرب انگیز آب	زآب پیچ از زخمه سودای نشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون	غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربطی چون دایگانی طفل نالان در کنار	طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش او	هشت خلد از طبع و ز چشم از میان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار	ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
چنگ چون حبشی بلا سی کرده زانو بند او	در شب زنگی نهارش بیاربان انگیخته
بازوی دست باب از بس که برکه خورده نیش	نیش جو پیش زرگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در نگارستان او	پیش تخت شاه گنجینه و مکان انگیخته
زخمه کش تاپ زرکین پیاده نقش چو	از حمل تا ثور جدیش کاروان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در دیوان سمع	نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته	از خزان نو بند سیمین بر کران انگیخته
شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل وار	سیبهای قل هو اللهی عیان انگیخته
شب کوزن افکنده گوئی شاخش افکنده در هوا	خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع گردون طشت	طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوئی ز بابل جادوست	نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

بی‌کران
پیکران

آتشین چرخه بیرون کرده از خرگاه چرخ / لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته
نی شرر باشد بزیر و دود بالا پس چراست / دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام او رو شاه و پنهان شاه چرخ / زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب بگرداند و خواهد بام گیتی را بقیر / کز بنات النعش هیبتش نردبان انگیخته
در بره تیغ گرز گاو افریدون بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
هیمه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر / دلو را از هیمه زارش ریسمان انگیخته
چرخ بیجان تن چو مار جانستان و انگه عجبا / کژدمی از پشت مار جانستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع / آشتیشان هور فرد مهربان انگیخته
پیازان رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ / بسوز آن قرای صاحب طیلسان انگیخته
چشم برغاله بران خوشه که خرمن کرده شب / داس وی دانی ز راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس / یا دو برج الصنم در یکمکان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند / زانکه معلولیت و صفرا از دخان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست / آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
بخت برزهای انجم در ترازوی فلک / نقش نام اخستان کامران انگیخته
ور شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز / لشکر شروانشه صاحب قران انگیخته

المطلع الثالث

این توئی از غمزه غوغا در جهان انگیخته / نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من / بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته
برنیان خوبی تو پیا روئی از بخت بسنت / مار تا از دیبا و خار از برنیان انگیخته

آب و شکر داده بر باد و من بیجان جواب / زهرگان از سیب و از ناردان انگیخته
از لبت چون شکر خواهم که داری در جواب / سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته
آه خاقانی بشنو با زلف دو دو اکنون بگو / کین چه دودیست آخر از جان فلان انگیخته
دل کمان می برد کز دست تو نتوان برد جان / داغ هجرت بین بتیغی از کمان انگیخته
کاروان عشق را باج خوان شد چشم او / دار ضرب شاه از آن باج خوان انگیخته

داورانت جلال الدین خلیفه ذو الجلال
گوهر قدسی زکان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان / صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
بینش تاج از پر معراج رنگ اندخته / صولتش چون از دل طمغاج خان انگیخته
قاهر کفار و باج از قاهران در خواسته / داغ شیر از گرد از دهقان انگیخته
آسمان کوه زهره آفتاب کان صبر / آفت هرچه آفتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مهدیست از مهد فلک زاینده / ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل ترسان همچو مار از چوب از آنکه / عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته
ز آتشش طوطی از خزران بر آورده چنانکه / چو امرش چره باز از مولتان انگیخته
ذاتش از نور نخستین است چون نور یقین / صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بلکه با حلمش دمیده صور عدل اندر جهان / از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته
پیل تیغش چون سپاهی سوخته خیل خزر / لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
از صد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست / طرفه پیلی از خزر در هندوستان انگیخته
در بدیه صفاش ثعبان از کمند خیزران / خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

جابیده شش در حسرت اقبال تا کام شش … صد مه از بار جیب از خان و مان انگیخته
خاکساری را چو آتش طالع در چون مار بخت … داده جوع الکلب در خوان قحط نان انگیخته
هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی … صرصر از خذلان و طوفان از الان انگیخته
هیبت او ملک آهن و زبان خاصیت … دوزخ از در بند و ویل از شابران انگیخته
پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان … این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری گو با معزی با سنایی کین سخن … معجز نیست از بهر سه گرد صفاهان انگیخته
تا جهان پیر و جوان سیماب باد اندر جهان … رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
نزد او بر هفت بام و چار دیوار جهان … کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته
تا طراز ملک را نامش نماشه باد و بس … بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

ایضاً فی المدح السلطان الاعظم جلال الدنیا والدین خاقان اکبر شروانشاه اخستان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو برد اخستان … یک اسبه بر گوی فلک میدان نو برد اخستان
عیسی که خرگاه او وز دلو یوسف چاه او … در حوت یونس گاه او بر سان نو برد اخستان
این علت جان بین همی علت زدای عالمی … بر سام دی را هر دمی درمان نو برد اخستان
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان … در کام رومی بچگان پستان نو برد اخستان
برده بچا درم منظره مهره برون از ششدره … زال جهان را از بره صدخوان نو برد اخستان
آن شاخ همت نگرش کاپسال یک آمد برش … چون باربد مرغ از پرش دستان نو برد اخستان
شاه فلک خرگاه نو داده جهان را جاه نو … چون حصن دین را شاه نو بنیان نو برد اخستان
هان انشاد ای قوم جان مژده خواهد از جهان … کاین یک پسر شروانشهان ایوان نو برد اخستان
بنموده اختر تا نمر بخشیده شیر تا ظفر … اقبال خسرو تا ن زنر کیهان نو برد اخستان

خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد … در زرنش سپهر آیین سزد دوران نو برد اخستان
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان حکم … در هر شبستان کرم بستان نو برد اخستان
ایوانش را گر کعبه بیش اجسام عزم را نده بیش … از نو قفس حلم خویش ارکان نو برد اخستان
فراش صدرش هر شبی مهر جنین سیه انجمی … طرح از مه نو هر مهی چوگان نو برد اخستان
گردون چو طاقی از زرش بسته نطاقی بر درش … در هر دو واقی از زرش برهان نو برد اخستان
هر خاک پایش قبله هر آب بیشش دجله … هر بدل او ده بدله ارکان نو برد اخستان
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل … این سهم کان از زحل پیکان نو برد اخستان
کلکش ابد را قهرمان سهم دو اتش سر زمان … هیبت از فم الحوت آسمان دندان نو برد اخستان
چون از لعاب شیر زد دندان کاوست کجور … تیغش بر مه از مسقر زندان نو برد اخستان
باد از نجا حصن تنش در گرز البرز افکنش … بر حصن جان دشمنش غضبان نو برد اخستان
خاکش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر … تیرش ز طغرای هنر فرمان نو برد اخستان
زرناک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی … خاقانی از مدحش همی دیوان نو برد اخستان

در مدح سلطان السلاطین الاعظم قزل ارسلان در تهنیت عید گوید

چون صبح دم عید کند نافه گشایی … بگشای سر خم که کند صبح نوایی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح … چون صبح نمود از صدف غالیه سایی
در خم کده زن نقب که در طاق فلک صبح … هم نقب زده مرغ برو داد نوایی
چون گشت صبا خوش از رنگ می صبح … خوش کن نفس از مشک می انگار صبایی
مرغ از گلو الحان سه تا ساخت دم صبح … بر ساز سه تا چاک زد این سیزده تایی
شو خواجه کن از زهره دلان بیش که گیتی … بربستی جو زد از خواجه زرین سیمایی

نفس

جون خوانچه كني باز پر از پسته حبشي — از خوانچه گردون نمكي زله كند ابي

اي خوانچه گردون كه نوالات همه زهرست — نانت زجه شيرين و تو جون تلخ ابا بي

جون پوپك فكند وز دهان مهره آورد — اين افعي سجان كه كند عمر گزا بي

مي نوش كن جرعه برين دخمه فشان زانكه — دل مرده درين دخمه پيروزه وطا بي

بازيچه شمر گردش اين گنبد ناريخ — گر طفل نه شعبده بازيچه جرا بي

جا بست جوانك خوش داود دبه زمزم — مرغان سليمان و پري روي سبا بي

جون روي پري بيني و جون سنبله زلف — تعويذ خرد گم كني و سلسله خا بي

بكشيت نفس در گلوي عبله بس گفت — اي عقل جه درد و سري اي مي جه دوا بي

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ريخ — تا مرغ صراحي كندت نغز نوا بي

مجلس همه دريا و قدح جامه ماهيست — دريا كش از ان ماهي اگر مرد صفا بي

از بسكه گاو ديد درين گاو ليد مرغ — جان برهان گر تن خم يافت رها بي

از گاو بمرغ آمد و از مرغ بجا بي — وز ماهي سيمين سوي دلهاي هوا بي

ماه نو ما حلقه ابريشم جنگ است — در گوش نه آن حلقه جو در حلقه ما بي

مي كش بكش آسيب زمين و ستم جرخ — اي جرخ و زمين رقص كن انكار رها بي

اين هفت ده خاكي و نه شهر فلك را — قحط است و نور آخور سكين هوا بي

نزل علفت نيست نه در شهر و نه در ده — اينجا جه اسيري كني آنجا جه گدا بي

جون اسپ ترا سخره گرفتند بگيدان — خشك آخور تر سبزه جو در بند جرا بي

در كاسه سر ديگ هوس پختن تو جند — هين باده خام آر كه خام ارا بي

بجان هوس خام جو بجري برد از تو — زانكه از سر خام هوس بر بر با بي

گر محرم عيدند همه كعبه نشينان — تو محرم مي باش و مكن كعبه نشا بي

احرام كه گيري جو قدح گير كه دارد — عرياني و بيرون و درون لعل قبا بي

كعبه جه كني با حجر الاسود و زمزم — با آن عارض و زلف و لب تركان ختا بي

هم خدمت اين حلقه بگوشان ختن به — از طاعت اين گوشه نشينان ريا بي

يا ميكده يا كعبه يا عشرت يا زهد — اينجا نتوان گرد بيكدل دو هوا بي

كوچك دل اندوده بعنبر وز درونش — تن عودي و مشكين شده دل ناري و تا بي

بر زال سپيد موي شاد شده چنگي — بر طفل حبش روي معظم شده نا بي

بربط نگر آبستن و نالنده جو مريم — زاينده روحي كه كند معجزه زا بي

بر كاسه رباب آخور خشك خر عيسي است — گر جار زبان سكنه انجيل سرا بي

بكشيت بديها نفس آبستنه تا سياق — وز سياق بزير بت ملابس اثيت مرا بي

نابيت يكي مار كه ده ماهي خوردش — پيراهن نه جشم كند مار قبا بي

دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن — در حلقه سگ تازي و آهوي خطا بي

خاقاني و بحر سخن و باركه شاه — نقطش صدف وا ين غزلش در بها بي

المطلع الثاني

جان جنگ نشست پيازم اگر پيش من آ بي — دل روي نهابت دهم ار روي نما بي

بر نعل بهاي سم اسپت كنم آن روز — گاهي بگجين دل من ران بگشا بي

خورشيد مني من بچراغت طلبم زانكه — من در شب هجران و تو در ابر خفا بي

گر گه بسر ره وزن جشم گذري تيز — بيمار دلم باز نپرسي و نيا بي

اين غارت جان جيست خود اين جنگ تو تا كيست — گر گه آشتي كن مكن اين گرگ ربا بي

بیخ افکند امشب که برافشاندگی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر سر کوی خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش لب جان من آیی
تو بر جگری دست نیالایی و خاک — خون جگری نیست مرا دست روایی
جستی دل خاقانی و در وی زنش تیری — کین چسته پیکان من آخر تو کجایی
او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو و نعمان کرم از حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدایی
اقلیم گشایی که ز جاپوسی عدلش — بیجاده نیارد که کند کاه ربایی
دارایی ملک عجم اسکندر ثانی — گر خسته چو دشمن نکند خضر خدایی
شاهی که دهد صدمه گرنای قزوینش — گوش کر پیران فلک را شنوایی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داعیه ایمنی و هم دفع وبایی
شمشیر ملک دید بهی گفت فدنیاک — طاغوت پرستان را طاعون بلایی
در شانه دست ظفر آیینه غیبی — هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
از بیم تو زنگار گرفت آینه چرخ — در چشمه حیوان ورق زهر گیایی
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا — گر آینه فلک زنگار زدایی
ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم — اچینت زهی زهر که تریاک سفایی
ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت — از نقطه دولت الف عز و علایی
ای دست ملک پنج پنج اگر پای غزو شیر — ماهی و نهنگ اند تو دریای سخایی
ای جود ملک واهب زرقی و جهاز — امید بقیت و تو ضمان ادوفایی
ای رایت شه نادره ارزانی دفاییم — بحر عدلی کوهی با کوه صفایی

ای پرچم رایات ملک چشم بد دور — گر پر غراب آمده در فر همایی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی — چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیایی
هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بجا بیست بر آن کعبه بجایی
ای رایت ملک نافه سپهری که بهر وقت — یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضایی
ای نامزد خاتم جمشید که بر تو — ختم است جهانداری و خاتم که پیرایی
ای تخت ولایت همه آفاق بنامش — ظل ملک العرشی و پایه عرش لوایی
چون آدم و داود خلیفه تو بپی از حق — حق زیبی تو نیا پدر که پناه خلفایی
گر رحمت حق هست عطا پاش خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه — عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بهرام اسپه بینی ازجه که بنخشش — خورشید فلک همت برجیس حیایی
چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نیابت — بهتر ز کیان بوده و تو بهتر زنیایی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در هیبت و صولت چو علی شیر وغایی
مانند علی پیرخ غضنفر تویی ارچه — از نسل فریدونی و نز آل عبایی
گر تیغ علی فرق پری بحیره شکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که برا عد آهنی آهنگ شکوهش — خود روزه آهنی چو شه روز بهایی
آوازه کوست بصد اگر نبه برد — زینه که شود دست دل از جنت صدایی
از گرد سیاه سپهت بر تن گردون — قطبی شود این ازرق عین الروبایی

این یک تنه صد لشکر جرار چو خورشید ‖ کار ابش این دایره سبز غطایی
محتاج بلشکر نه زیرا که بدولت ‖ دارنده لشکر که این هفت بنایی
دولت بتو دو منت رسمی و معاشی ‖ قرآن چه کند زحمت بو عمرو کسایی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی ‖ گر نور عیانی همه رخ عین سنایی
قدر تو بر افلاک سپه راند و پیش گفت ‖ ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضایی
چون فضل ربیعی نه که چون اصل ربیعی ‖ گر جود و طبیعی همه تن لطف نمایی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها ‖ اخترشمران رومی و یونانی و مایی
تفسیر براندند براهین بفزودند ‖ هیلاج نبودند که جاوید بقایی
کردند همه فکر که در پانصد و هشتاد ‖ ایجاز بدیت آوری و روم کشایی
خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانکه ‖ در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما ‖ بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی
هرچند که لنگ دهد آسایش بهرام ‖ بهرام شتابی به دولنگ بسپایی
صد منزل از این سوی فلک افت ثباتست ‖ وز قدر تو صد منزل از آن سوی سمایی
ز زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را ‖ تو بند همه رخنه ز زلزال فنایی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان ‖ چون گنجه من رشک معزی و سنایی
فی وصف معالیک معانی شنا هست ‖ انذیک بنعمی و معادیک بلایی
اصبحت دراین الامرا تحت جناحیک ‖ امسیت وجیل الشعرا تحت لوایی
درشان تو و من بسخن و بسخن امروز ‖ ختم الامرایی به و ختم الشعرایی
با دارند عدل تو پیوند حیاتت ‖ گر عدل قبول آورد اخلاص دعایی

بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت ‖ اندر پس بقا باش که فردوس لقایی
حالات جهان متفق کام تو بادا ‖ کورا ابد الدهر جهاندار تو بایی

ایضاً فی المدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

صبح چون زلف شب براندازد ‖ مرغ صبح از طرب پر اندازد
گر کمین شب خواب دار از حلق ‖ سینهٔ آتشین بر اندازد
کرته فستقی بدرد چرخ ‖ تا مرصع نو اکر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب ‖ طفل خونین بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح ‖ در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب بگرا ‖ در گلوی دو پیکر اندازد
برقد جهای آسمان زنار ‖ مشتری طیلسان بر اندازد
لب زهره ز دور بوسه زر ‖ بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبد فواق افتد ‖ گر دهان آب احمر اندازد
چشم فردوس دیده هرگز ‖ که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک ‖ چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق ‖ شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو ‖ تا کمند معنبر اندازد
جان بدستارچه دهیم از آن ‖ گر غبب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند ‖ خاک در چشمه خور اندازد
عاشقا زانکه نوش نوش کند ‖ نعش از سینه شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او	جرعه بر خاک اعتبار اندازد
رنگ شوخی مجلس آمیزد	سنگ فتنه به لشکر اندازد
درع رستم بنیل آراید	تیر آرش ز عیبه اندازد
بهر دو سنگ ما و آخر سنگ	در سبوی قلندر اندازد
با مداوان که بکسواره چرخ	سپاخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد و گرده دیلم وار	همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد	سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را	بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجاده زر بفت	بر سر کوه آذر اندازد
کهنه پیر سیمابی بود	در مغاک معصفر اندازد
آه من بازو آتشین پیکان	تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ	این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل	چرخ ناکس بداور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است	که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش	که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود	جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت ار قبا ردد	بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آن	که ز سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او	این غزل شکرز اندازد

دل بسودای تو سر اندازد	سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده خورشید	در تو هر هفت زیور اندازد
بر ز زلف کافرت ماند	ترک غازی که چنبر اندازد
من آن مرغ کاو ز افسردی	خویشتن را در آذر اندازد
طالع از برت برون انداخت	گر بعالم برون تر اندازد
کعبت گر بر ز خنت طالع من	پیر گنبد شستی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت	هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی	سر ببالا سپر و زر اندازد
عقل او گوهر از جان آرد	پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع
تیغ عدلش بر شر اندازد

سنگ درگاه او قلاده حکم	در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجرای سبع دهد	طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار	شرر قصر پیکر اندازد
بحر اخضر نیرزد آن قطره	کز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار پا غلوار	پنجه سبعه اکبر اندازد
خنجر او چو حربه مهدیست	که بدجال اعور اندازد
دور زه چرخ بهر اقطاعش	قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بجنیبت	که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ / گر بپیچد بکینه سر اندازد
چون کند قوس چون ز هر سهمی / گوز جوزای از جگر اندازد
ایند از سهم ناخنان ریزد / عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه / کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان او و بخت و بر خدمش / ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / پیک چون زر کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک / کوه سیماب سنگر اندازد
ایمنست دان که آتش افروزد / تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبرست و ره رو ملک / رای بارای رهبر اندازد
باری از گرد کاردان که رسول / خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد / طعنه در برابر اندازد
بد سگالش کجا ز جز نیاز / کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در انگه / تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینه شاه / الف سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسون گر اندازد
بخت قیا و پیشه ایست که صید / نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جاز امهندس قدرت / نه بپرکار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار / زین بران باد صرصر اندازد
جفت طاق سپهر در شکند / جفته کان تکاور اندازد
بشکند بند نایی جانکه / داغ بس در چشم اختر اندازد

گر ز رنگ آهن از نهیبی / زان سهم راه گستر اندازد
بخشش از روم در عرب فکند / گردش از چین به بربر اندازد
نقش از آن کرد سپند سپاه / بر سپیده سپهر دختر اندازد
دشمن پیک نهاد و نعل یکی / پر پشه شهپر منظر اندازد
دیو کز مردم اندیشه / نخل بد بد بجا در اندازد
تیغ کز رخ نقاب شرم انداخت / ناخن ظلم بجوهر اندازد
دست مرد و بین که ناوک کز / در سپهر مدور اندازد
پیک نهضت نگر که دست سپو / در صبیح مطهر اندازد
بر عنیت ملک همان انداخت / که بامت پیمبر اندازد
لاجرم آتشش همان خواهد / که بجنات حیدر اندازد
تا زمین بر کتف ز طلعت روز / طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارکان بر سر / شب کهن تاج معجر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال / بر سپهر معصر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال / بر زمین مکسر اندازد

در مدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان به بینم / از منزل جان نشان به بینم
صبح آینه شود که در وی / نقش دل آسمان به بینم
پویم پی کاروان سوداش / غم بدرقه عیان به بینم
هر بار نفس که برکشایم / غم تعبیه در میان به بینم

هوای دلم هزار و یک / آنکه کاروان به بینم
خیزم که کمین که فلک را / یک شیر دل از نهان به بینم
جویم که رصد که زمان را / تنها روی از زمان به بینم
چون سپه بسپرد و زانو آرم / قرب دو سپرکمان به بینم
در کهف نیاز شیرمردان / جانرا یک آستان به بینم
بس بی نمکست عیش و قیمت / گر دیده نمکستان به بینم
در ماهیتی نمک بر آتش / لب را مدد از فغان به بینم
نشکفت بپرناخن از دو دستش / صد شیر ز ژیان به بینم
از جفتی غم بیاد عصفور / دل حامله گران به بینم
خون گریم و از دو هندوی چشم / رومی بچگان دوان به بینم
بر هر مژه در جوانک داود / سر کرده بر آسمان به بینم
می جویم بود اد ویت ممکن / کاین نادره در جهان به بینم
صورت نکنم که صورت داو / در کوه ز انس و جان به بینم
در صد غم تازه تر گریزم / گر یک غم جانستان به بینم
چون بنجالی که نبت نشاند / دل را غم آن نشان به بینم
زینسم که بچشم ابلق عمر / از ناخنه استخوان به بینم
عمر پت بهار نخلبندان / کشت هر نفسی خزان به بینم
گفتم بروم تو جستم نو نو / پسوز جگر فلان به بینم
تو سوز مرا گران نه بینی / من و هم ترا گران نه بینم

عمری بگران کنم که ایلی / زین کوچه پاسبان به بینم
در خوره چارمه کنم صبر / تا باده بجشم بتان نه بینم
دل نشکنم از عتاب باری / گو را دل خورده دان به بینم
رگ را بپر نشس باد نارم / چون بالشش بر نیان به بینم
بر آینه چشم از آن کارم / گر هم جنسی نشان نه بینم
بیازم دل مرده را جو طی / گر آینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک / صفها زده میهمان به بینم
جوشم زچه که از ثریا / ششش همدم مهربان به بینم
من خود نکنم طمع که ششش یار / در ششش سوی همنخوان به بینم
بس گویم و دیده گریه کا خر / هم فرقت فرقدان به بینم
من طرح بینم که کعبتین را / ششش نقد بالیان به بینم
اندیک دو دو بیت فرقدان را / دریک در آشیان به بینم
هر مه که بیک وطن مه و خور / با بچو دو عشقدان به بینم
جایی بوداع از اشک هردو / لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع و اربابم / مه در دق و ناتوان به بینم
از قحط کرم کجا گریزم / کانجا دل میزبان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک / زالایش پیوزیان به بینم
طبعی چو نبات نعش ز آمال / دوشیزه جاودان به بینم
دیرست که این فلک نکوبست / زو دشمن جو مین بتان به بینم

گویم که فلک علاوه کاهیست — کو راه کهکشان به بینم
سه زان باید رسید که هر ماه — تا در دم شیر نان به بینم
کو چرخ بکن ضمان روزی — همت بدل ضمان نه بینم
از شیر شتر خوشی چه جویم — چون ترشی ترکمان به بینم
روزی چه طلب کنم بخواری — خود بی طلب و هوان به بینم
گر سوم که پاسبان در جیب — نگذاشت که لعل کان به بینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان به بینم
بی بی بگمان نیکم از بخت — کارم همه بیگمان به بینم
بختی که پیاده داشت در زین — رخشش بزیر ران به بینم
دل رفت گر اهل دل نیابم — زین مرهم زخم آن به بینم
خسته نشوم ز خار نااهل — زان خار گل جنان به بینم
بهرام نه ام که طیره گردم — چون مقنع دو کدان به بینم
این تازه سخن که کردم ابداع — در روی زمین روان به بینم
دیوان مرا که گنج عرشیست — عین الله گنجبان به بینم
هم آرائی که دزد گنج اند — هم دست بریده شان به بینم
طرار بریده سر چو طیار — آویخته بی زبان به بینم
امید بطالع است کز عمر — هیلاج بقا خان به بینم
کاخر شبهای آخر سعد — در طالع کامران به بینم
شش سال دگر قران انجم — تا چیست و بکش قران به بینم

هرهفت

هر هفت رسید برج میزان — در آذر و مهرگان به بینم
کیوان بکناره بینم از جه — هر هفت یک مکان به بینم
گر خط شمال خسف گیرد — زی تکه روم امان به بینم
در حد حجاز امن یابم — گر سوی خزر امان به بینم
در شامه کوسفند گردون — بس حکم بد از زبان به بینم
تا ظن نبری که هیچ نکبت — زین حکم دروغ بیان به بینم
ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیان به بینم
حاکه دروغ داستانیست — بطلانی داستان به بینم
خاقانی را زبان حالت — از نام زجان به بینم
از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان به بینم
دیدار سپاه دار ایران — در آینه روان به بینم

بر هفت فلک فراخته سر
تاج قزل ارسلان به بینم

با کوکب مظفر الدین — دین همره و همرهان به بینم
امر ملک الملوک مغرب — هم رتبت کن فکان به بینم
جم ملکت و جم خصال و جم خوست — جم را ملک الزمان به بینم
کیخسرو دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان به بینم
پرویز بدیست که در بلادش — صد نعمان مرزبان به بینم
تاج سر خاندان سلجوق — بر تخت زرکیان به بینم

بر شاه کیان گهر فشانم / کو را گهر کیان به بینم
خورشید اسپهبد سوار بابم / بهرام زحل نشان به بینم
از رایتش آفتاب نصرت / در مشرق دودمان به بینم
در بارگه دوم سلیمان / سیمرغ کرم عیان به بینم
چون خوان سخاوت سلیمان / عیسیش طفیل خوان به بینم
گر سنگ پذیرد آب جودش / زآتش زنه ضیمران به بینم
دستارچه سیاه نیزه اش / چتر سیه خضرخان به بینم
شبرنگ تیز تازیانش از قدر / حبل اللهش طغان به بینم
در یک سر ناخن از دو دستش / صد شیر ژیان به بینم
او شاه به وقت و چار رکعت / بر شاه مدیح خوان به بینم
دهر از فرعش به نیخ هنگام / در ششدر امتحان به بینم
از هفت سپهر و هشت خلدش / روز آخر و شبستان به بینم
بر چرخ ز قلزم کف شاه / پیشنی ده بنان به بینم
رو بین تن عالم است و قصدش / هر هفت بهفت خوان به بینم
مانند هلال شاه مغرب / کافزونش فروتران به بینم
انگشت کز آن هلال دولت / عید دل خاندان به بینم
آری شه مغرب آن هلالت / کاندر حد قیروان به بینم
بر خاک درش ز بوی شاهان / نقش رخ آبدان به بینم
گر بر سر چرخ شد چه بودش / هم در بن خاکدان به بینم

کرکس که بکرکس سوی چرخ / بر خاک جو ماکیان به بینم
کو خصم اسبه مصر گردد / کورا عدن و امان به بینم
بیدار پسر خو و بن خار / در عرصه بوستان به بینم
انگار خود پس پیرزن را / بر پایه نردبان به بینم
ای تاجور اردشیر اسلام / کاجرا خورت اردوان به بینم
وی سایه حق که عقل کل را / ز اخلاق تو دایگان به بینم
گردد فلک المحیط گویت / گردون تو صولجان به بینم
زیبد فلک البروج کوبت / گر نوبه زدن توان به بینم
کیوانت شها بعرض رجیم / بر رمح جو خیزران به بینم
از پرز پلاس آخر تو / بر جیس بطیلسان به بینم
شمشیر بدی تو بی گه مریخ / شمشیر ترا فسان به بینم
خورشید ز برق نعل رخشت / ناریست که بی دخان به بینم
ناهید شود هزاردستان / کایوان تو گلستان به بینم
انصاف تو تیر هندسی را / با دو طرف الپسان به بینم
ماروی تو ماه و زر باشت / شش شش ز تکله بر میان به بینم
امر تو و ابلق شب و روز / یک فحل دو مادیان به بینم
چتر سیه و سپید بلیت / ماش ده سپنان به بینم
محمود کفی که سپنانت / نحکومه جو سیحروان به بینم
فتح تو بسومنات یا بم / غزو تو بمولتان به بینم

گردی همت بهند والا | پیهم تو بهندوان به بینم
چون قصد کنی فتوح قنوج | ملت بتو شادمان به بینم
تو خیره و خاوری ز امرت | تعظیم بخاوران به بینم
تو واقع روم و ز چپاوت | زلزال بدامغان به بینم
ازرای تو صیقل فلک را | هفت آینه در دکان به بینم
گر صبح سپه کشی بسوی شام | آنجا سپه و جنان به بینم
از خلق تو خاور حنظل شام | کلشکر اصفهان به بینم
صور و عکه در زمان امرت | چون ارمن و نخجوان به بینم
پیکبانت شه فرنگ با هم | دربان شب عسقلان به بینم
تو قاهر مصر و جاوشت را | بر قاهره قهرمان به بینم
روزی که در ابرجان سنیت | برق گهر یمان به بینم
شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جبان به بینم
از ماه درفش تو مه چرخ | پسوزان چو زمه کتان به بینم
طوفان شود آشکار گر خون | شمشیر تو سیل ران به بینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دوان به بینم
چون فال بر آمدت ز مصحف | نصر الله در قران به بینم
در شان تو بینم آیت فتح را | کاسباب نزول شان به بینم
ای عرش سریر و آسمان صدر | گر بزم تو خلد خوان به بینم
در کعبه صدر حلقه بزمت | کوثر نم ناودان به بینم

بر خاک در تو آب حیوان | چون آتش رایگان به بینم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان به بینم
زین شهر دو رنگ تنگ دل | کورا دولت ارمان نه بینم
از جور دو مار پر نجوشم | چون رایت کاویان به بینم
فر تو خبر دهد که چندان | تا بینه طغره بیان به بینم
گر عمر هزار سال چون نوح | صد دولت دیرمان به بینم
مرگ همه دوستان بسازم | مرگ همه دشمنان به بینم
بر خاک درت زکات دربان | گنج زر شایگان به بینم
این فال ز سعد بیشارت | همپیش ز پیشقان به بینم

در مدح اصفهبد لیالواشیر گوید این قصیده دو هزار دینار سرخ صله یافته است

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند | راز دل زمانه بصحرا برافکند
بستان صبح چهره مطرا همی کند | کین بیضه طیلسان مطرا برافکند
جنبید شیب مفرق صبحدم گون | زیرهم که نقره خنگ ببالا برافکند
درده رکاب می که شعاعش عنان زنان | بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون میوه دانه بکتف کبود خویش | آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند
چون برکشند قواره دیبا ز جیب صبح | بحر اگر بر قواره دیبا برافکند
هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک | بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
ما مهرها کنیم قدحها چو آسمان | گر تف بکوه لرزه دریا برافکند
دریاکشان کوه جگر باده بکف | آن کعبتین برقعه مینا برافکند

گلچهره وانه جام ز خون سیاوشان | گنج فراسیاب ببیا بر افکند
عاشق برغم پسته زاهد کند صبوح | پس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند
از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک | از جرعه پسته بجه هویدا بر افکند
آب حیات نوشد و پس خاک مردگان | بر روی هفت دخمه خضرا بر افکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین | آن آتشین دواج سپه ابا بر افکند
گرد زمین ز جرعه جان مست گردد آن | هر گنج زر که داشت بعمدا بر افکند
آدل کسی که خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعه صهبا بر افکند
ساقی بیاد دار که جام صدف دهی | بحری که کوه کوه غم از جا بر افکند
تنگ کوش ماهی از همه کس پیش ده مرا | تا بحر سینه چیفه بسود ابر افکند
می لعل ده چو ناخنه دیده شفق | مار تنگ صبح ناخن ما را بر افکند
جام می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا بر افکند
آبستنانه عده توبه مدار پیش | کآسیب توبه فعل بدلها بر افکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را | آبستنی بمریم عذرا بر افکند
هر هفت کرده پردگی رز بجز کش آر | تا هفت پرده خرد ما بر افکند
بنیاد عقل بر فکند خوابجه صبوح | عقل آفتیست هیچ مگو ما بر افکند
داری گشاد نامه جان در ده فلک | گو ده کیا که نزل نوا بنجا بر افکند
کس نیست در ده از چه علف خانه بجاست | کس بر علف چه نزل تنها بر افکند
چون لاشه تو تیجه گرفتند بر تو چرخ | منت بنزل یک تن تنها بر افکند
امروز کم خور اندوه فردا چه دانی اگر | ایام قفل بر در فردا بر افکند

مقفل

مقفل در آ چون دل عاشق که چهره را | آنگه سپر تنگ عاشق شیدا بر افکند
بسر در دست بخت سپنده زر بخرمن آر | تا سپستی بعقرب پرها بر افکند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را | کو شعلها بصرفه عوا بر افکند
گویی که خوبکس پر از خوان عنکبوت | بر پر سبز رنگ عنبرا بر افکند
مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب | از ذرهای لاجوردی بر افکند
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان | بر زنگ رنگ روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس | رومی لحاف زرد بپهنا بر افکند
غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسید | خیل پری شکست بغوغا بر افکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان | پروین صفت کواکب رخشا بر افکند
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو | کاورس ریزهای منقا بر افکند
ابلیس چو گرم گردد چون آه عاشقان | می راز عاشقان شکیبا بر افکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب چو کلک | طوطی دگر ز عنبر سارا بر افکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران | می بین که رنگ عیبه چو دیبا بر افکند
چون آب پشت پشت نماید نگین نگین | پس مهر جم بجانم گویا بر افکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین | چشم نگین نگین چو ثریا بر افکند
چون طبله دهان بدهان قدح برد | گویی که عروه بال بعنقا بر افکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد | از حلق ناردان مصفا بر افکند
چکیت زنگی خفقان دار کز جگر | وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع | مجلس بروی زهره زهرا بر افکند

چکیت

انگشت ارغنون آن رومی برخه بر
تب لرزه تنا تنه تنا برافکند

چنگی بده بلوری ماهی آب دار
چون آب لرزه وقت محاکا برافکند

بربط گرفته هشت زبان کش نهفت گوش
هر دم شکنجه دست توانا برافکند

چنگیست پای بسته سر افکنده خشک تن
چون زورقی که کوفت ز اخشا برافکند

نائیست بسته حلق و گرفته دهن چرا
کز نیره خون قنینه حمرا برافکند

در چنبر دف آهو و گور است و یوز و سگ
کین صف بران کمین بعدا برافکند

حلق رباب بسته طناب است سرو آن
کز داد خلق ناله بر اعدا برافکند اعضا

دزدی که خاطر خاقانی آورد
هیبت بزم خسرو والا برافکند

رعد سپید مهره شاه فلک غلام
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز
بر خاک اختران مجنه ابرافکند

تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک
خورشید راکد از سمانا برافکند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند

سلطان بگهواره گردون بجنگ دی
بر جوره تنگ بندد و هرا برافکند

با چیت و یک وشاق ز سقلاب ترک او
بر راه دی کمین بقفا جا برافکند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
بر حوت یونسی بتماشا برافکند

ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد
چون یونسش دوباره بصحرا برافکند

چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان
زیور بروی مرکز غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح
بر خاک مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم بمرعا برافکند

آن نفت کوه چادر احرام بر کشد
بر خاک و خاره سینه چو خارا برافکند

مغز هوا ز فصد دی از زکام بود
ابریش طلی بوجه مداوا برافکند

گر شب کداز او بسته غاله روز را
تا هر چه داشت عاقده (قابضه) عذرا برافکند

شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب
تا گاهش از قفش بکفا برافکند

در پرده خانهٔ ابر بسکا بهی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند

ونیش قوس قزح بکاغذ شامی نشانگاه
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند

روز از پی نقل گشتی موکب بهار
پالان بنو چنین اشتر گرما برافکند

روزا زنه تیغ خسرو مازندران شده
چون برکند نهال ستم پا برافکند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام
زهره ز بیم شرزه هیجا برافکند

گنجینه دهی که غلامانش را خراج
طمغاج خان به تبت و یغما برافکند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد
نزل سپاه ز اهلش بخارا برافکند

تا بخشش بدر حیره و شام و دمشق و یمن
با جیش مصر و سپاه صنعا برافکند

ملک عجم بکوشش دولت بپرورد
نام عرب بخشش نعما برافکند

چون ز آب خضر جام سکندر کشد بزم
گنج سکندر از پی یغما برافکند

برگ سماک نیزه که بر قلب مملکت
اکسیرها ز قلب موفا برافکند

زان رمح مار پیچان ز دم گژدم فلک
بیرون کند گره بزبانا برافکند

پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل — چنگ صبا بکشور اعدا برافکند
بخت لوای او شر از نه فلک گذشت — سایه بهشت جنت ماوا برافکند
ز حرف نام او بیت بده نوع خوز روح — تا نقش آن بعرش معلا برافکند
ز اشکال تیغ او قلم تیر هند پی — بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب قوة کله بنده کانش را — زنگی که آفتاب بخارا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش — دریای چرخ لولوی لالا برافکند
هر سال ورد سیاه شود برامید آنکه — روزیش نام خادم لالا برافکند
افسنقر است توزو قرا اسنقر است — بر هر دو نام بنده و مولا برافکند
آبای علوی اند کردار این خلف — راضی بدان که سایه آبا برافکند
مشفق پدر مرید پسر بد بود که نخل — بر تن کمر بخدمت خرما برافکند
کر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس — ظل همای رایت علیا برافکند
در گوش گوشوار سپهانش عراق — بر دوش طیلسان اطفا برافکند
فتح آنچنان کند بسپاهی عسکرش — کاسیب آن بعسکر و سپها برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا برافکند
مهتاب او بپهلوی سرطان کند کنار — گر همتش لگام بجوزا برافکند
شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد — گر بر فلک نظر بغضا برافکند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
در مجلسی که شاه و دگر خسروان بوند — او کل بود که سهم با جزا برافکند
آری که آفتاب مجرد بیک شعاع — بیخ کواکب شب یلدا برافکند

زهره‌ش شد

روح الله ار بپس نشیند اگر همتش — پرده درین سراچه اشیا برافکند
ننگ است اگر زهش نشود موسی آن زمان — کایزد بطور نور تجلی برافکند
نظارگان مصر بریدند دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان — پیرایه جمال زلیخا برافکند
پیر برگشته کام چو کف شه بسیج داد — بر فال کرم دم احیا برافکند
معجزه برآورد به سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بصخره صما برافکند
بس دور نیست خشمش از آن سرخ رخ شد است — کاتش برزنا بره گونا برافکند
خصم ار بنواحی ملکش گذر کند — چون خوک دم بپیچه افعا برافکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند — یا بولهب چه دهن بطحا برافکند
نقشی بکاسه زر پرویز کی رسد — زان خوک کر که سایه بسکبا برافکند
گردون بخصم او چه کلاه مهی نهد — گیسو دو برا چه زیور حورا برافکند
مقبل نژاد خصمش و گوید که مقبلم — بر خویش این لقب بچه بازا برافکند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است — هرچند نام سنبله کانا برافکند
هر شیرخواره راز سیاه سیه‌پستان — نام سفینه یار که ماما برافکند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست — نام او بود که دولت بزبا برافکند
اسم بلند تو بطبقه اخری دهند — چون روزگار رقعه اسما برافکند
دست تو شیش و خطی تو خط آسمانست — کاقلیم ترک را بتعدا برافکند
آری بنای جادوی فرعونی از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهوم اوفتاد — سهم تو سهو بر دل دانا برافکند

خود بهشت آفتاب چو من هست بابلی / کش لرزه وقت شرم تقاضا برافکند

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم / غم دوزخی بر این دل در وا برافکند

زی چشمهٔ حیات رسیم خضروار اگر / چشم نظر بمجلس اعلی برافکند

جرمانم تو قرصهٔ شمسی روا بود / گر قرص شمس نور بجرها برافکند

زرد است روی آزم و خوش ذوق خاطرم / چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند

جانم بتیاکهٔ تو رها چون کند چو دیو / کو خرمن بهشت بیکجا برافکند

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است / عاقل کجا بساط تمنا برافکند

ترک ار چه سود الملک از ایشان طلب کند / کی مهر شه با تنزو بغرا برافکند

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند / بر زاغ کی محبت عنقا برافکند

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر / گر مهر یوسفی بیهودا برافکند

بهرام ننگرد ببراهام چون نظر / بر خان و خوان لنگ یتعا برافکند

الکش غرض ز بادیه بیت الحرام بود / کی چشم دل بکلیسه و احبار برافکند

انکس که یافت طوبی و اطراف باغ خلد / طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

کو عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک در دهان مجازا برافکند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب اشعار برافکند

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق / در سوی غرب صبح تلالا برافکند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را / مهری که جان سجده با سیما برافکند

بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن / بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند

تو شاد و خوار عافیتی تا ز بای غم / طاعون بطاعن جسد آرا برافکند

بو دالکه ترکیگاه
لیز بیده

عدل تو دین طراز که بر راستین ملک / هر روز نو طراز ز منشا برافکند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر / بنیادشان خدای تعالی برافکند

فی مدح السلطان الاعظم جلال الدنیا و الدین شروان شاه بن منوچهر گوید

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق / چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق

رسید وقت که بیک اهل حضرت او / دریابند آیت رحمت بانفس و آفاق

بسی نماند که بی روح در زمین ختن / سخن سرای شود چون درخت در وقواق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکیست / که نایب است بقسمت ز خالق الارزاق

جلال ملت تاج الملوک فخر الدین / سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصحرا نسیم الطافش / ز زهره در دم افعی عیان کند تریاق

ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت / بحکم اوست قضا بسته بارضا میثاق

ز بس که ریخت زمین چشش خون خاقانان / هنوز وی گهری چون برند چینی برق

عجب مدار که از روح نامه زین پس / بجای سبزه ز گل بردمد سر خفجاق

زهی برات بقا را بعالم مطلق / نگرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت / چو جان گبر شدی تیره بر سپهر وثاق

بسو کهی که یلان برکشند تیغ چو صبح / بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق

زهیب ناوک پروین کشد برای گریز / ز آسمان بنشانند بنات نعش طلاق

بگیرد از تبش تیغ و ز استیلای خلاف / دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابروار ز آهنجنه خنجری چون برق / فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق

غیداق م

بیک گشاد ز شست تو بسته عیلاقی | شود چو پارچ کهسار بارها غیلاق
دران زمان که کند تیغ پاک تو وصال | ز بس که جان بد انزاد همی ز جسم فراق
کمان برم که ز ارواح تیره ریزان ز | خلایق دگر از تو عیان کند خلاق
ظفر بر در زرت جز جانی نصر الله | اجل دهد بجد و زهر با لکم من واق
ایا شهی که زمانه به عدل تو در چرخ | بجرم نقد بد اجتماع مهر محارق
بدان خدای که با کان خطبه اول | ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو بسخا پروری شرق و غرب | نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق
مراغ ازین مدح تو در وجود آورد | تو نیز زینهم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد سنجه مرا | فلک بیزد که شود دفتر فلک اوراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید | بدانش آن نرسد وهم بو علی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو | بحال من نظری کن ز دیده اشفاق
که جزوه شد دلم از جور گنبد ازرق | چو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق مهر تو است نکند ارش | که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ نوایب بجود خود برهان | که خلق را نبی امروز نایب رزاق
بجیب طاقت خود طوق دار مدح توام | چرا ز طایفه خاصگان بمانم طاق
ز ابتدای ملک جهان تو نیی سزای ثنا | چگونه گویم مدح یک و وصف بلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین | نیافت بیت المال و نیافت باب الطلاق
منم که بیست حور بخت را با من | ز اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من از آذر طبع زنگ گرفت | بدان صفت که ز نم آهن و ز تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است | که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین نظرت کرم که زخم نیاز | بر آرد از جگرم هر دمی هزار اطراق
ز بینوایی محتاج آتش مرگم | چو آنکسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن | چو شانه شد همه دندان ز فرق تا بر ساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی | علاج این چه شناسد حسین بو اسحق
همیشه تا در موت و حیات بسته است | بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قیصر آفاق باد و خلق زمین | بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

ایضاً فی المدح السلطان الاعظم غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه

ای فتنه بر تو ام و تو فتنه بر آینه | با رانکه در تو را اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش | تو عاشق خودی و تو عاشق تر آینه
از روی تو آینه جا بها شود خیال | زین روی ناز ها کند اندر بر آینه
ور نور روی وصف تب آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای رنج مشو آینه پرست | رنج دلم مخواه مشو دل بر آینه
خود مساز ز آینه هر چند مر ترا | صورت هر آینه ننماید در آینه
گر آه دل بسوزم هر جا که آهن است | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | رخسار او نگر صنما منگر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که زو | بیند هزار صورت جان پرور آینه

ای رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب　　وز روی او پذیرد زیب و فر آینه

سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب　　چونان دهد نشانی کز پیکر آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال او　　هفت آسمان ماشطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل پرور او جای آن بود　　کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت　　کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه

ای صاحبی که کل جهان متفق شدند　　زا جای رای تست بهر کشور آینه

سپارد فلک ز عزم تو دایم برای خویش　　دارد شجاع روز وغا در بر آینه

از منظر تو نور بر آیینه افکند　　روح القدس نماید از آن منظر آینه

گرد خلافت ار بوزد بر دیار خصم　　بیکار ماند آنجا تا محشر آینه

مانند نوک کلک تو و جان بدسگال　　چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه

باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو　　چون تاب گیرد از حرکات خور آینه

من آینه ضمیرم و تو مشتری حسیم　　از تو جمال همت و از چاکر آینه

در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنکه　　گردد سیاه روی چو گردد تر آینه

گر از دل تو یافت توانم نشان خویش　　طبعم شود ز لطف جواز جوهر آینه

طوطی هران سخن که بگوئی ز بر کند　　هرکه که شکل خویش ببیند در آینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست　　کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه

ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود　　کاعمی و زشت را نبود درخور آینه

گر جز ز آسپودم بر من بگیر از آنکه　　نامد همی ز آهن بد گوهر آینه

نام تو گر ز من بگریزد چه باید آنکه　　مردم ضرورتی کند از خنجر آینه

شاید که ناورم دل مجروح بر درت　　زیبد که ننگرم برخ اصفر آینه

گر بیم رجم بر نشود دیو بر فلک　　از بهر عیب کم طلبد اعور آینه

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار　　ما ناکه خود نساختی اسکندر آینه

این را بعینه ایست که گفتم بدین طریق　　گر ذره ز نور تو یافته در آینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان　　هر صبحدم بر آورد از خاور آینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض　　کز پس کند برای وی آهنگر آینه

این قصیده بر بدیهه در مدح خسروشاه بن منوچهر و صفت صیدگاه گوید

از پی زلف تو بوی بر سپهر آمد صبا　　جان باستقبال شد گامی مهد جانها از گیا

این چه موکب بود یارب کاندر آمد نازنان　　بار گیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا

در میان جان فرو شد برد در دل جلوه زد　　از بن هر موی فریادی بر آمد کاندرا

ما در آب و آتش از فکرت که گوئی از نسیم　　باد در زلفت بود یا خاک جناب پادشا

با غبار صیدگاه شاه گر تعظیم هست　　ز آهوان مشک زاده صید بینش ریگ فضا

صیدگاه شاه جانها چو اکاهت آنکه　　نخله روحانیان بینی درو بچه الظبا

سم در افعی کو ز آب پاشده تریاق دار　　سم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان مقراضه بکف　　رایتی چون بچه نهنگ انداز در بحر جا

دشمنان از حرمت دستش سوی پیکان او　　پای کوبان آمدندی از پئه حرص و هوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین　　جان صید الحمدلله سبحه گفتی در هوا

بیشتر تیرش آهو از اغراض رد و قبول　　شیر خون گشتی و خون شیر این خوف آن از رجا

هر جون دره نشاندی بر کمان چرخ وش　　گفتی محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را نگاه　　سوی او محور ز خط استوا گردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را　　شیر جون شاخ گوزنان پشت را گردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر شاه این شیر زمین　　شیر گردون را الغنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی امت شاه　　رستم حیدر کفایت حیدر احمد لقا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا

عطیه جودش بهشت و خنده تیغش سقر　　ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم　　زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها
هندوی او بجو زنگی آدمی خورد در مصاف　　مصری او جون عراقی تیز منطق در سخا
نام او جون اسم اعظم تاج اسما دان از آنک　　حلقه میم منوچهرست طوق اصفیا
بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک　　یاره حوران کند گر شاه را بیند رضا
دایره میم منوچهر از ثوابت بر زبست　　آفرینش در میانش نقطه بس بینوا
گر سما جون میم نام او نبودی از نخست　　محو بودی در شکستی تا کنون سقف سما
جرمی دارد جهان توقیع او کاندر بهشت　　تسبیح ذکر گشت تسبیح زبان انبیا
جرخ را توقیع او حرزیست جون او بر کشید　　از سعادت بخش مریخ زحل وش در دعا
تیغ او خواهد گرفتن زنگ و هند از بهر آنکه　　این دو جا راهست مریخ و زحل فرمان روا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست　　این سپر آید سروجی و آن کند در پس غذا
تیغ خصم رنگ بردی دانه دانه جون عنب　　بخت گردون را عنب نقل و ز خصم توتیا

تیغ او آبیست کز فتح الملک بکر وش　　نقطهای جهره بر آبستنی دارد گوا
شاه در یکمال هم خضرست و هم اسکندرست　　کآینه دین ساخت شد با آبحیوان آشنا
هم ز پیش آبحیوان تشنه ظلمت بر گرفت　　هم میان آب گر تیغی دگر گرد ابتدا
از نهیب اینچنین تیغ کو هست فتح الباب فتح　　تیغ باب الابد لرزان شد ز زلزال فنا
شاه بود آنکه گرد فتنی ماهی و گاو زمین　　کل اجزاهای گیتی را گرفت از هم جدا
پیش از آن کز هم بریفتی هفت اندام زمین　　ناف چشم گاو و ماهی ساخت تیغی از قضا
پس بدین تیغ انامل مبارک بر گماشت　　جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
وز فلک آورد در وی ماهی و گاو و صدف　　گاو گردند و صدف جنبان و ماهی آشنا
تا همیش دندان تهی گشت صدف گوهر نما　　گاو او عنبر فزای و ماهیش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کزین سی و دو سال　　خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ها
آب را تربیت هست و باد را انگشت های　　تا نه زآب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زانکه جون نخل این بنا را خود مهندس بود شاه　　آب جون آیینه شانه انگبین گشت از صفا
تا جو شاه نخل شاه انگبین لشکر شم حشم　　صد هزاران چشمه شد جون چشمه نخل از بکا
تا بقارون برد بند و گنج قارون بر گشاد　　نخلهای هر کسی را گنجها داده جزا
بهر فرد دوران که محوران بنده از ماندگی　　قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
وز طلایه تغرها بر خاست کانک بر زمین　　شاه بند با قلای سست باشد بقا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید　　صد زبان شد همجو خورشید از پی این ماجرا
جون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید　　عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الغطا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد بلت　　راه حضرت گیر و جان انداز در آتش گیاها

هم بر آن رسم [illegible]

تا تلالی هست ما بند بقا

شاه پید آب کرد اینک رکاب شاه بوس … تا بر آتش بنده ها پیدا زد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز توست … گر بخواهد آب بسازد شمع فرمانش ترا

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای پیغمبر … وحی برد از بی عطاء الله ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان اکبر … چند لشکر که خاقان اکبر چند ا

لیک من در طور خدمت چون کبوتر در گلم … پیش شهبازی جان زنهار کی باشد مرا

گفت کان شهباز در پیرین گردون نیکرد … بر کبوتر باز چند اینت بیداری خطا

هین بگو ای فیض رحمت هان بگو ای ظل حق … هین بگو ای فراست هین بگو ای بنده را

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر … ای یل بهرام دهره ای شه کیوان دها

آسمانت گنبد سیماب گون زاستکاست … بنده سیماب دل سیماب شد زین سنگها

خود سیاه پیل در بیت الحرم کو پی سپر … خود قطار خوک در بیت المقدس کو بها

کی برند آب از منبر رب آیجات … کی شود سنگ کبود اندر خور سنگ شنا

بنده چون زی حضرتت پوید نداند آن خطر … نجم سبلی چون شود شرقی نداند دین ضیا

خود مدیحت را بگفت او کی باشد تا نیاز … مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

خاکدرگاهت پیدا از علت خذلان نجات … کان غافیت این که از یاقوت کم گردد بها

بنده خاقانی بخدمت نیم روحانی رسید … سهو چهره و بس نهاد و سهم خسرو شنوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه … با عقیق اشک دز چهره و در ثنا

زنده چون در خدمت احمد بزرگ زن بگفت … نام باقی یافت انکه آیت لما قضی

هم نثار از جان توان کردن بعیدی چون تو شاه … هم بزرگ زن توان گفتن برای مصطفی

جان خاقانی زلف آفتاب و ربع زاه … مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا

اجتماع ماه بود امروز استقبال بخت … کاو فتاد این قره را با چون تو خورشید التقا

مریم طبعش بگاح یوسف و صف تراست … مریمی با حسن یوسف لی چو یوسف کم بها

گوید این خاقانی دریا شابت خود منم … خواندنش خاقانی اما از زبان افتاده ها

لیک با ام الخبائث چون طلاقش داده ام … خسروش احجت نفرماید نفوی جفا

دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود … هم بسوزد مغز و هم سود ایزدی شتا

گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست … اسلم آتش دان و فرعم گفر و نبودم انا

آسمان صدرا شنیدی لفظ پروین پاش من … قایلان دهر را گو بگذا الا فلا

ای که توقیع تو آصف خانه و جمشید قدر … وی که بینت ارسطو علم و ذوالقرنین غنا

ای ربیع فضل و از تو گشته عالم را شرف … وی ربیع فضل و در تو گشته آدم را نجا

در ربیع دولتت فضل خدای را ده میاد … فارغم زین که دانم مستجابست این دعا

وهم در مدح گوید

حقیقت چون او را که بوهم در نیاید … رو ثبت عشق او را که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت … بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد … چو فروغ رویش آید سپه بحر نیاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی … نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاد لعلش چو نهان کشید عشقش … بنود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید

چه دوم که اسب صبرم نرسید بگرد و هیش … چه کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از و غرض نیاید … چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید

نه درایت اختیاری که کم از کم بز چند … نه درایت روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فدایش کردم که نه گفت بی
پسر و زر نثار ما کن که چنین پسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای جنگ جانی
بوفای او که خاقانی از و بدر نیاید

شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
به دو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه‌زار زلفش نفحات عید الّا
بسوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

فلک شه‌نشان منوچهر افق سپهر ملکت
که ز نه سپهر چون او به یکی دگر نیاید

چه یگانه‌ایست کورا به جهان درد و عالم
ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش
که زمانه بر کشنده سم گوران گذر نیاید

چه خطر بود پیکی را که قدم زند بجایی
که پلنگ در وی الّا ز ره خطر نیاید

بهران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد
به یقین شناس کانجا پشه بپر نیاید

عدو ار بهیبت ار ژه خود آن بود که مردم
دم اژدها نگیرد دلی شیر نر نیاید

جلب فرشته دارد بسر تیغ شاه دایم
بسر دیو بر دو آری ز فرشته شر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیابد ارچه
بمرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن
غذا از دهان پیکی بسوی جگر نیاید

چه شد ار کسی مخالف بر حکم او ندارد
چه زیان کند خلافی پی بو البشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
که شعار دولت از فلک آبسر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصری
چه سبب نهی که در وی ز تو نا اثر نیاید

بلی آفرینش است این که ز آفتاب اوبر
به دو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

بسر نیزه تو خورده قسمی به دولت تو
که ازین پس آنکه زد دش بجز از خزر نیاید

بمصاف بر کشان در چو تو تیغ زن نخیزد
بسپهر چرخ روان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
که چو بحر بر نثاری سخن از شمر نیاید

بجز از یکی عبادت چه دعا کنم که دایم
که بدولت تو هرگز ز فنا خطر نیاید

تو نهال باغ ملکی بر تخت سبز بادت
که بباغ ملک بر روی تو تازه‌تر نیاید

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی
که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدنیا و الدین شروان شاه اخستان

بر و از زلفش از رخ تا جان تازه بینی
و ز نیم گشت غمزه‌اش قربان تازه بینی

بگیسو فکن در زلفش وایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانه غمش را هردم بجان خستی
شمشیر تیز بالای فرمان تازه بینی

مژگان غمزه او چون درکشند یا بیخ
در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
در هر لب سفالین ریحان تازه بینی

هردم ز برق خنده‌اش چون گرد بوته باران
از گشت زار عمرم باران تازه بینی

جای نیاید دستی رخ کباش افشان
کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی

خاقانیا در آتش بر پشت شور عشقش
با تو میان آتش بستان تازه بینی

گر در ره موافقت دردی گذشت بر دل
از اقبال شاه شروان درمان تازه بینی

چون دهستان سلطان باز آمدی بگلشن
در بارگاه خاقان امکان تازه بینی

جان بخش ابو المظفر شاه اخستان که هردم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

عادل جلال الدین که از فضل و جلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او گر چار پای تختش / بیرون چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالیست حضرت کز عفو کاملش / برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را / در جذبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت / گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد و در صحن عالم جان / چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
بهوش چو باغ رضوان با صفه سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
صف بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان / کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خوانیش کز بگویی / در مهر طاق دستش کیهان تازه بینی
زو عالم خراب از نای تغرناپی / زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
پیر بر کن ای منوچهر از خاک تا بس از خود / ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون کسری به حضرت / کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
تیرش زحل بسوزد گر کام حوت گردون / بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
یارب چه دولتست این کز تازگی و تیزی / هر ساعتش فتوحی بر جان تازه بینی
لی نیغ دولت او پر سیاست عالم / کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عید است پیش رزمش کز نزل آسمانی / چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سیاست و آفتاب فضلش / دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بکعبه ماند و در هشت خلد ملکش / از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

بازوی مفتوح و شانه زده
کوشک را گزینه

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان / بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش دکم تقاضی ماند بکرم پیله / کو را ز کرده خود زندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان / بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش که کف او / تا عهد را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز ردان گشا دست از موکب جلالش / تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید کوسی از نو سالار خوان او شد / کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را با داستان صحیفه / تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادوش کمال دولت تا هر دم از کمالش / در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت / زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
چندین الف بادا ثلث نقاش گردی / را اهل ربع مسکون جهان تازه بینی

ایضاً فی المدح وقد اتفق بهذه القصیده ارتجالاً علی شط البحر صنف العبد و الصبه

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش / جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد / صبح دو عید بنمود از سایه وصالش — جمالش
چون صبح خوش بخندید آن نیست هست لولو / من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش
جنبش بخواب غمزه زنبور سرخ کافر / شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جو سنگ از نقطه روزه کم / بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاکپای او شد ششتم بهفت آبش / جان صید زلفش آمد دیدم خراب حالش — صفت حالش
یار از برون پرده بیدار بخت بر در / خاقانی از درون پوسم خوابه خیالش
که دست بوس کردم که پا عدش گزیدم / لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

زرگرد جیش خسرو از خون وحش صحرا   سنگین زره قبایش رنگین سپر قداش
دیدم که پیرگران بود از خواب صید کرده   از صیدگاه خسرو گردم سبک سواش
گفتم بدیدمی آخر رایات کهف امنست   وان مهد جان مهدی خیر فلک ملاذش
وین عمرخواره دریا وان روزه دار آتش   جون معتکف برهمن بی قوت و نه غذاش
این تیغ شاه شروان آتش نمای دریا   دریا شده ز غرقش آتش شده زکاش
گفتا که چند شب من و دولت بهم بخفتیم   اندر رکاب خسرو در موکب جلاش
از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را   آغشته بود با خاک از نعل بور و چاش
زنجبار بحر دیدم کز خلق شرزه شیران   گلگونه داوی از خون شاه فلک نعاش
بل غرق آب دریا در کوه رجیاسش   بل آب زهر شیران در آتش قماشش
شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی   لب تشنه بود بحر و بند آمدن مجاش
آمیخت تیغ هندی جون چشمه مصفا   تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آورید   آمد بسان خسرو بنشست حرز خاش
بشکفته ریخت چندان خون سباع کز خون   هفتم زمین علا شد و بگرفت (زان) از علاش
در مرکز شنث بگرفت ربع مسکون   زیبا و اوج گردون از تیغ مه صفاش
جون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان   جوزای شاه یعنی در دست پنج پیکانش
پیر بر سرکانش آورده چرخ چندان   گرد و رقاب و نوش دیدند در شماش
زانسان که روز مجلس در خلعتی که بخشد   اطلس بطانه سازد پروانه نوالش
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس   متواضع وشی بربدی متواضعه لفاش
جون در ابد رسیدی جون پشنه سنان کش   از ضربت الف سان گردی جو سین و داش

بوست

از ابابی

دریای کند نارنگ از تیغ شاه گلگون   لعل پیازی از خون بلگیک شیروانش
پس خاروش ز حیرت وحشی دهان گشاده   شه جون زبان خنجر کرده جو تیر لاش
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی الیس   از تیغ شه که دین را سعد است اتصالش
تشریف ضرب او ارواح وحش را   تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
از دور تیغ خسرو جون سبزه وش نمودی   گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو بخورده سبزه سبزه بخورده او را   ایمنی شده جو دادی از وحشی انتقالش
جه طرفه پادشه را از صید گور و آهو   گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش
هم کابکی فره بس طرفه نیست آن را   گر خورخواره آمد وز ماه نوخلالش
گز خاک صیدگاهش بگذاز دو آسمانها   بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش
صیدی جنین که گفتم و اقبال صیدگه را   شعری زننده فرو سعد السعود فالش
دو شیر کان جنت نظاره سوی مردی   کاین پشت ظفر شد تیغ قضا جدالش
گفتند انک انک گنجینه و زمانه   در زین سمند رستم در کف کمند زالش

اینک اینک

نثار خلق عالم خاقان اکبر آمد
کار جام امر خلقت ایزد اودن سماش

شاهی که در دو عالم طغرای ملکت را   هست از خط ید الله توقیع لازوالش
شاه است بپایش این نو بسیار جون   تا ایید حق تعالی کرده ندا تعالش
زان جام کوثر آگین جمشید خورده حسرت   زان درج اژدها پر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا جون خضر ز خجلت   جون چند این عواطف بیرون از اعتدالش
دریا ز شرم جودش بحر بجنی جو زیبق   اما جهار بخت آنکه زمین عیالش

گویی سپر سنگ شورش از خشم چرخ دریا — گر هیبت بلارک شه غیبت صبر و هاش
روح القدس پرافش و زفقره هیکل او — خورشید چارمیخی زر از پی نعالش
قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت — جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش
ای شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت — چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش
دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا — چون باد بیسه گمچشم این زال بدفعالش
شد پیرمرد رامت زال از پی طراوت — شد باد ریسه پستان آن پیال خورده زالش
چون نار دق مصری در دق مرگ خصمت — نالان چو نیل مصر است از ناز تن چو نالش
مه شد موافق او در دق بدین حقارت — چون آب شد فسرده لی آب شد مجالش
گر خصم داشت تاری چون تار ده زبانی — هر سال در خسوف کند آسمان نکالش
افسرده شد ز گردون خواهد ز تیغ آتش — هم کاسه پیر او خواهد شدن سفالش
جاسوس پیش تیغت بر خصم انفاس او چو درب — غماز در وبا شد هم عطسه هم سعالش
هر کز طریق نخوت آمد بدار ملکت — دید آن شرف که داری ان نقد شد وبالش
در نوک رمح کس چون موسی اندر آتش — کز دور حاجبی نی خوابرق و اشتغالش
هرکو کمیل باکف هست آفتاب بجای — از آفتاب باید یک ذره در جوالش
خورشید کز ترفع و نبال قطب دارد — چون راستی نه بیند کر پیر کند زوالش
ای کو هرکالت مصباح جان آدم — خورشید امر بخته در شش هزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — گو بر زبان نطقت وین دیگران عیالش
خاک در تو بادا از خون آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش
فرمانت جز توحید اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از نهر امتثالش

از بندگان صدرت شاهان سپر فکنده — قیصر کم از بیاکش سنجر کم از نیالش
تا آل مصطفی را ز ایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

فی المدح السلطان الاعظم جلال الدین اخستان جین وع اعرض من خدمة السلطان

گویی عشق آمد شد ما بر نشاید بیش ازین — دامن تر بردن آنجا بر نشاید بیش ازین
در صف بازار عشق از جان و جان کمتر بهاست — کین قدر سرمایه سودا بر نشاید بیش ازین
بر سر کویش ببوسم آستان و بگذریم — کاستان تنگ است و ما را بر نشاید بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم — ای نیازان را نثار بر نشاید بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او قفا با ما به جنگ — کین شبستان زحمت ما بر نشاید بیش ازین
دل ز بستان خیال او بوی خرم است — مرغ زندانی تماشا بر نشاید بیش ازین
رشته جان تا دوتا بود اندوه جان بگسسته — چون شد اکنون رشته یکتا بر نشاید بیش ازین
از پی رشک خون جگر کردی بکن خاقانیا — عشق سلطانست غوغا بر نشاید بیش ازین
با بلورین جام مهر ای مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا بر نشاید بیش ازین
آب ما چون نیست دشمن ظلمت ما خاک بین — بارگاه شاه دنیا بر نشاید بیش ازین
در دو پیرا دیم حضرت را حضرت روح قدس — روح قدسی در دو پیرا بر نشاید بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه را — حج ما هر هفته عمدا بر نشاید بیش ازین
نقش طاها رایت نجف قاف و قوسین ز جوق — گرد و گرد و نقش طاها بر نشاید بیش ازین
شخص انبار زار حق یک روح علانی عطاست — روح علیا در دو اینست کاعضا بر نشاید بیش ازین
صبح هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین ز بیار بر نشاید بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخش نارد کرد از آنکه — دیو را فردوس ماوا بر نشاید بیش ازین

خفت ما را بارگاه قدس دور افکند از آنکه / خوک را ابواب قصا بر نتابد بیش از این
تنگ ما زان درگه نامی برون افتاد از آنکه / کعبه پیلان را صفا جا بر نتابد بیش از این
حضرت پاک از چو مان آلودگان آسوده اند / جیفه را الحجه مقتفا بر نتابد بیش از این
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت بر نتافت / نور جبهه شور و غوغا بر نتابد بیش از این
کی عجب گر گاو دشتی را ز کوه پاد باز / طبع صاحب کف سقا بر نتابد بیش از این
گرچه عفونت آورد عرش سپیانی ز دم / دیدنش جمشید والا بر نتابد بیش از این
آری آری با نوای ارغنون اتیقعان / بانگ خر سمع مسیحا بر نتابد بیش از این
گرچه صهبا را به بسیه بوخته داوی کند / بیه را کابستان صهبا بر نتابد بیش از این
از در خاقان که پیل افکند محمود را / بدره بردن پیلبالا بر نتابد بیش از این
دست چون جوزاش دادی کلک از چون آفتاب / گنج زر دادن بیضا بر نتابد بیش از این
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه / هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد بیش از این
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه / رشک بردن بهر یغما بر نتابد بیش از این
در حضور انعام دیدیم از بغیبت غیبت آن / دام اجیاز اقتضا بر نتابد بیش از این
طفل را از حدت وقت آب فرماده با / چون بسیر پایت حلوا بر نتابد بیش از این
شاه جانان بخشت و ما بر شاه جان کرده نثار / آب بغزودن بدریا بر نتابد بیش از این

خسروا

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش / هفت چشم چرخ اخضر بر نتابد بیش از این

ابر دار تیغش ای مالک جحیمی نو کند / کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش از این
کاینکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی / کین زمین کز رش تنها بر نتابد بیش از این

از پی تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر / دیدن آتش همانا بر نتابد بیش از این
وز بن نیزه اش پیرگاو زمین لرزد از آنکه / ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش از این
گرم فربه برد زبانک عدو تنین فلک / سیر دار کو پیش کو او را بر نتابد بیش از این
دولتش را ز عروسی دان که عکس نور شب / دیده ابن الرعنا بر نتابد بیش از این
رخش همت را ز گردون تنگ می‌بیند آفتاب / گفت بس کن تنگ بنا بر نتابد بیش از این
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان / کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش از این
بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست / دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش از این
ظل حق است اختیار هماش مهدی چون نهی / ظل حق فردیت تنها بر نتابد بیش از این
نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون / یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش از این
تا شد از ابر کرم سیرو دانشان هر مغز را / کس ز رنج طبع سودا بر نتابد بیش از این
خاکپایش آب خضر و باد عیسی نیز هست / قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش از این
ز سلیمانست من مرغم مرا خواندست شاه / دانه مرغان دانا بر نتابد بیش از این
از مثال شه امید مرده من زنده گشت / روح را برهان احیا بر نتابد بیش از این
خط و بیت شاه دیدم گشت متواخوان عقل / عقل را لفظ معما بر نتابد بیش از این
نوک کلک شاه را حورا گیسو بسترد / غالیه زلفین حورا بر نتابد بیش از این
عقل را گفتم چه گویی شاه در دیبر رسن / بر توان ناف کفا بر نتابد بیش از این
پس خیال شاه گفت از من تعجب شنو که شاه / کو بدن بر تاب هم آسا بر نتابد بیش از این
همچنین از دور عاشق باش و مدحش پیش گوی / در دو بستر گمزده آیزا بر نتابد بیش از این
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان شاه / طرطمکس را خوان حلوا بر نتابد بیش از این

سر بجان شاه گر درگاه شاهان فارغم　　حرص را دادن تبرا بر نشاید بیش ازین
شاید از غمخوار کام آلوده را عذری نهند　　گو بشیم سگ بیدار بر نشاید بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه بخارا　　دیدن بیکباش و نوار بر نشاید بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل برده　　معصفر خوردن ز بیکبار بر نشاید بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی　　سنگ بردادن بیکبار بر نشاید بیش ازین
من همی همت بر اسباب بیغزادم مرا　　در حضر بیاز نهیار بر نشاید بیش ازین
تو پیش است مرغزاری گر ریاضت باز ماند　　آخور چوب مهیار بر نشاید بیش ازین
خاطرم نخل است کو صحرا نوردانند چو شیر　　شیر بستن گربه آسا بر نشاید بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام　　فحل بند دست نوا بر نشاید بیش ازین
سنقری را که خنزر با پر در سر آخته است　　در حبس بستن بگرما بر نشاید بیش ازین
پیل را کز کرم سیر بند بیرون آورند　　در خنزر بودن بسر بار بر نشاید بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفتنی است　　ماندن مداح یکجا بر نشاید بیش ازین
شه مرا زر داد و گوهر دادمش جوهر عوض　　آن کرامت را مکافا بر نشاید بیش ازین
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را　　از کرم کابین عذرا بر نشاید بیش ازین
من بمدح شاه نقشی برده‌ام در گنج غیب　　بردن نقب آشکارا بر نشاید بیش ازین
تیر چرخ از نیزه کلکم سپر بفکند از آنکه　　هیچ تیغ نقب بیجا بر نشاید بیش ازین
گنده پایم در حضور اما زبان تیز زد بمدح　　تیزی تیشه گویا بر نشاید بیش ازین
از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدی بشعر　　معجز آوردن ببیدا بر نشاید بیش ازین
دادمش تقدیم نظم و مبدهم ابرام نثر　　دانم ابرام مثنا بر نشاید بیش ازین

از پی خلعت مرا چون آینه با آینه　　خوی برون دادن ببیدا بر نشاید بیش ازین
بر بدیهه راندم این منظوم و نثر از دم قلم　　هیچ خاطر وقت انشا بر نشاید بیش ازین
چون بجا پیرگرد خاطر مختصر کردم سخن　　گفتن بجا پر سمع اعلا بر نشاید بیش ازین
باد خضرای فلک لشکرکش اعلام او　　ساحت این هفت غبرا بر نشاید بیش ازین
ملک ملت را اقبالش تولا باد و بس　　کاهل عالم را تولا بر نشاید بیش ازین

در تهنیت فتح روس بمدح ابوالمظفر علاء الدنیا و الدین اخستان شاه

صبح است کانگشت اختر ازا　　آتش ز ره آب پیکر ازا
هنگام صبوح موکب صبح　　هنگامه دریده اختر ازا
بر صرح بستارگان دم صبح　　مانند نفس فسون گر ازا
یک می بده و گنج شایگان خر　　در غم دل رایگان خر ازا
دریاکش از آن چمانهٔ زر　　گو مانده بگشتی گر ازا
می با خط ازرق فتح کش　　خط در کش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می　　دستارچه باز دلبر ازا
دستارچه بین ز برگ شمشاد　　طوق غبغب سیمبر ازا
خورشید چو کعبتین مه جشن　　نظاره هلال منظر ازا
زهره بدو زخمه از پی نغمش　　در رقص کشیده خواهر ازا
از باده چو شعله در صنوبر　　گلنار بکف صنوبر ازا
زاد طرب بهره باز بی　　از دست نفش کرده ازا
در گوهری ریزیند و یاقوت　　تریاک مزاج گوهر ازا

یاقوت و زرش مفرح آمد / جان داروی درد و غم برازا
می درده و مهره نه بتعجیل / این ششدره ستمگرازا
هر گه پر جام در خورش ده / از سوخته فرق کن ترازا
گر قطره رسد به سپدلان می / یک دریاده دلاورازا
دردی و سفال مغبیاز است / صافی و صدف توانگرازا
شش پنج زنند بر زران نقش / یک نقش رسد فروترازا
چون جرعه فلک بخاکبوی / خاکی شده جرعه پرازا
خاقانی خاک جرعه چین است / جام زرشاه کامران را
وز دردی نثار ساز نیست / شروانشه صاحب القرازا

خاقان کبیر ابو المظفر / پر جد شده مظفرازا

در گردن گردنان خزران / افکنده کمند خیزرازا
دریا ز کفش غریق گوهر / او گوهر تاج گوهرازا
با موکبش آب شور دریا / مانند عرق تگاورازا
باکوبه عای جیرش امروز / مانند سپطام و خاورازا
باکو بقاش باج خواهد (بیقالش) / خزران وری وزره گرازا
شمشیرش از آسمان مدد یافت / فتح دربند و شابرازا (شابرانزا)
گشتاسپ سوزت از پس خواست / کاورد بدست دخترازا
این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد منم سخنورازا

ای رای تو صیقل اخترازا / افسر تو بس افسرازا
خاک در تو بعرض مصحف / جای قسم است پرورازا (داورازا)
هر هفته ز تیغ تو عطیه / هفت اقلیم است پرورازا (داورازا)
در کعبه حضرت تو جبریل / دست آب ده مجاورازا
چون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم غضنفرازا
دایه شده بر تو ریش و برگ / صدق کرم تو جعفرازا
تا محضر نصرت تو بستند / آوازه شکست دیگرازا
کانجا که محمد اندر آمد / دعوت نرسد پیمبرازا
گرد هر حوالی نموده است / چون رام تو گشت سنگرازا
لشکر که چو دست یافت یوسف / چه لطف کند برادرازا
از عالم زاده و پشت / عالم تیغ است چاکرازا
هم رد کنش که زاد مردان / حرمت دارند مادرازا
قدرت ز برای کار تو ساخت / این قبه نغز سنگرازا
گر خاتم دست تو نزیبد / هم حلقه نشاید استرازا
صحن فلک از زبان انجم / مانند زه مصفرازا
هست از پی رنشت خاصت / امید خصی شدن نرازا
صاحب مرض دوس خزران / سنگر شده صاحب افسرازا
تیغ تو مزاوری عجب ساخت / بیماری آن مزورازا
فتح تو بجنگ لشکر روس / تاریخ شد آسمان فرازا

صدق ولم
مراتوا

رایات تو روز هیجا علی روس
صرصر شده بساق صفر ازا

پیکان شهاب رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکر ازا

در زهره روبس مانده زهر آب
کاندا خته یغلق بر ازا

یک سهم تو خصروار بشکافت
هفتاد و به کشتی ابتر ازا

مقراضه بند کان چو مقراض
اوداج بریده منکر ازا

بس دوخته یک زنبور چو سوزن
در زهره جگر مستتر ازا

کاقبال تو آب خضر خورده است
دل داده نهنگ حنجر ازا

وز بس که زخصم بر لب بحر
خون رفت بریده حنجر ازا

هم بر لب بحر بحر کردار
جوشن حوض که آمد اسفر ازا

تا بر گشت اژدهای موجی
بنموده مجوس مجمر ازا

در روم زاژدهای تیرت
زهر است نواله قیصر ازا

چون از مه نور زنی عطارد
مریخ هدف شود مر ازا

گر زال نهاد پر سیمرغ
بر تیر هلاک صفدر ازا

بر تیر تو پر جبرئیلست
آفت شده دیو جو هر ازا

آن پیلک جبرئیل پرت
عزرائیل است جانور ازا

بشنو که آشیان پیکان
مانده بدرت سپنجر ازا

شیران شده یاوران ز دست
اقبال تو تجربه یاور ازا

سیمرغ نبازد بردن فتح
لی رشک برد کبوتران را

نصرت که دیده پیکان
خوکرد برافکنده خوان را

با لطف تو در میان نهاده
خاقانی امید پیکر ازا

گر لطف تو هم نشد شفیعا (?)
امید بهشت کافر ازا

در مدحت تو بهفت اقلیم
تش ضربه ده بچه سخنور ازا

شهباز سخن بدولت تو
منقار بریده نوپر ازا

با کاوری که باری بباخت
گوپاله شمار زرگر ازا

گر هست گهر سخن چرا نیست
آهنگ بدو گهرخر ازا

گر شادی دل ز زعفران خاست
چون رنگ غنیت زعفر ازا

تا حشر فذلک بقا باد
توقیع تو داد کشور ازا

در جنت مجلست چراگاه
آهو حرکات اخور ازا

بر نیت فلک و سیرات منزل
ماهان ستاره زیور ازا

در مدح السلطان الاعظم علاء الدنیا و الدین سلطان محمد خوارزمشاه گوید

هین که لبه ان چمن بخش در افکند باز
پیش بهار از جان نعل بهای بهار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب
پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار

از بس خونها که ریخت غمزه پر تیز او
زانکه بهم در خورست غمزه و دریا کنار

نقش پر زلف او رسیت مرا ابجد (?)
عشق با نگشت پای میکند او را شمار

خنده شب پوش او هست شب عنبر زای
صبح قیامت شده است از شب او آشکار

خامه ما بنت طبع چهره گشای بهار
تا بت عیسی است ماه رنگ رز رخسار

نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیده خاقانیست لاجرم الماس بار

عالم جانبان رو هست مقرر جایگه | دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون پناه خصم شکن در لوا | خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست بهار برفروخت مشعلهٔ نوبهار | مشعله‌داری گرفت کوکبهٔ شاخسار
زاتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت | قوت از آن یافت روز خوش شد از آن شه بهار
رعد به سبزه دمید بر نمط آب گهر | زلف بنفشه خمید بر عقب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خوان | تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین باغ خیمهٔ زربفت زد | غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون | سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار
سرو ز بالای سر چتر به شیران نمود | شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز | لاله که آن دید ساخت برگ تمام از شمار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی | ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
زاتش روز ارغوان در خوی خونین نشست | باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار
بر چمن آثار سیل بود چو در دی می | فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدول داور اعظم که هست
هم ازلش پیش رو هم ابدش پیشکار

جست بر خم جام گردهٔ گردون تمام | بست به بند کمند گردن هر استوار
ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو | گنبد حراقه رنگ سوخته خاره وار

مادر خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف | گنبد تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهدید فلک قبض کنی جان خصم | گر پی تریاک نوش تیغ کند زهر مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم | هم شجر اخضر است هم ید بیضای نار
مرد کشد رنج آز از جهت آرزو | طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو پیل بر | خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
بیخ جهان اصل تست بیخ فلک بخش کل | میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
دست سخاوت ترا بخشش مردی و دین | دست سخاوت تست تخم سخاوت نگار
در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر | آنکه چو جیحون کف است تیغ دهد با بحار
فرق ترا در خورست افسر سلطانیت | گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار
مملکت شهباز راست گرچه خروس از نسب | هست بسر تاجور هست بدم طوق‌دار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان | گرچه همه عنقا بمهر پروردش در کنار
گرچه ز نارنج بوست طفل ترا زو کند | لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار
صورت مردان طلب گر ز در میدان بود | عالم اعظم توبی از پس هژده هزار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست | نقش بر ایوان چه سود در تپشم اختیار
گرچه ز بعد همه آمده در میان | از همه برگزین بر همه کن افتخار
زان پس شاخ که زاد بود غرض آدمی | لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا | بود پس از اولیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان | گل پس سبزه دمید در دهن مرغزار
چون کنی از قطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم | گر نه پس گرد نبرد چرخ شود آشکار

شیر علم را حیات تحفه دهد تا شود — بچه شیران بکین حلق پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت سحاب شود قبه چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون — وز فش اسبان نبات جعد شود بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند تا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ جولاه بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس برقدم اعتذار
امر بپدر کرد کارگاه ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام — لاش کند رمح تو مایده کارزار
باز نشانی بتیر سینه اعدا چو سیب — باز نمایی زخون دانه دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایه بان — وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدرت است فضایل مجتمع — با شرف فضل تست تخت افاضل نگار
در روش مدح تو خاطر خاقانی است — موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب گرفت بر درخت سخن — رشته بشروان نهال رفته بعالم ثمار
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان — هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
بیاعت وزو شصت سال حیاتم بلی — جمله بیاعات هست هشت و چهار انحصار
عز و جلال آن بیت و انکه زانست — تا بدعاها کنند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق تا مداد — رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس وار و زد دولت در او — راه طلب هشت جوی جوی طرب رفت چار

در مدح الشیخ الاعظم عز الدولة والدین قیصر گوید و در اشفع آورده بجهة تخلیص خویش

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم — دردم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من نانشستنی بینم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم و بر ساحل نشستنی — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم پیرایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من چون جوم که در کف — جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر چه داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خویش کم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون جور دوستان بینم — با بدتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی گردمی نه بینم — جلاب هر طبیبی بی شکری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو گید قاطع بر دفع کید یاران — جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

المطلع الثانی

ای باغ جان که بی زلفت نوبری ندارم — یاد لبت برم که شکر دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق زان نهم دل — گز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عیدی نی و شادی می بینم از هلالت — دیوانه‌ام که جز تو پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد — دانیست کز غم تو پایی و سری ندارم
خاقانیم بجان بند در ششدر فراقت — مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان شراب وحشت من تشنه تر ز آبم — جز درد که نهفتن آبشخوری ندارم

پیر دار تا جداران هست آفتاب و دریا   نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش   گر دور دولتش به دانش خزی ندارم
جانا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان   از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او هود همت آمد بر عادیان فتنه   الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
نامردم از جعفر رنگ چو بادم آید   هر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم
لا قد زمانه از سه اقالیم در دو رفعت   گر ملت مسیح چنون قیصری ندارم
بطریق دید رویش گفتش که در سه روم   از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
نسطور دید آیت مسطور در دل او   گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ملکای این سیاست دفع مانش دید گفتا   بر پاکی مسیح چو تو مخبری ندارم
اسقف نشانش گفت که چون تبصرت تو دیدم   از رحمت یهود غم خیبری ندارم
عیسی بگفت گر دست فرو کن بفرق آت   کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم
مهدی که هیبت آتش شمشیر شاه گوید   دجال را بتوده خاکستری ندارم
کیوان که راهبیست سیه پوش در هفتم   گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر   گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقف است زنار بر قلی در   گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید کو پیست قبله ز بیاد حوت و جدی   گفت از ملوک عهد چو صفدری ندارم
ناهید زخمه بر رزنا قوس کوب انجم   گفت از سماع مدح تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی   گفت از جمال مدح تو به مجمری ندارم
ماهی که شیفته است ز نخچیر راهبان در   گفتا محیط دست ترا معبری ندارم

عدل

عدل یتیم مانده زیور قبا و کفتا   گر تیغ فتح زای تو به مادری ندارم
ملک عقیم گشته زال بزید گفتا   زین رایت ز بیاع بقا غوری ندارم
گرزش جولاه برد و البرز او گوید   کالا نبات نقش تو هم بستری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا   گر نقش دین طراز تو به حیدری ندارم
شمشیر او بیست شاه ظفر زان بچرخ گوید   کافلاک را بگشنده نیشتری ندارم
توقیع او بیافت نقیب بیرش گفتا   هر عجم از این حروف کم از عبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بخت   ای آستان تو دل هر کشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داود دیان بگو هر   شایم بگوهرت که بدگوهری ندارم
بر خلق و خلق تو چو دل و چشم بر کارم   در چشم و دل کم از تب و نشتری ندارم
شروان بهشت تو چو بغداد و مصر بینم   زان نیل و دجله بیش کف فرغی ندارم
من شهر بند لطف تو ام نه اسیر شروان   کانجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
چون رفت حلقه بر در کهی بگویم   گیتی بگشت هست هر لشکری ندارم
آنم که گر فلک بفر زید و نیم نشاند   بر کست یا پس بردن آهنگری ندارم
بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم   دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تر اشایم از نکوئی   دیم آهنی نه ام که زجود جوهری ندارم
در طاق صفه تو چو بستم نطاق خدمت   جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایه قبولت یاد جهان نیارم   بر کوه هم ز ثریا قصد ثری ندارم
شروان بدولت تو شد خیروان و اما   من خیروان ندیدم الا شری ندارم
جان نقش یخ گرد و دل قلب مرو گرد   آن روز کز تو هوای هری ندارم

چو یم رخصت شاید کرد و نی بجویم
دارم بسیج چه که کم خسروی ندارم

بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم
دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم

بر من درت گشاید در های آسمان را
زین در نگردم ار زین به دری ندارم

پرگار نیستم که بسر گرد نیم باشد
گر زآستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند دشمنانم
کامروز در جهان سخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه
گر نیاجهان عهد کهن همبری ندارم

شطرنجی ثنای توام قایم زمانه
گر نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

در زآن نو پس روز و شبم لشکری برآید
چون نیست نطع مدح چو تو مهتری ندارم

از اسباب طبع من ای بیژن شجاعت
عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم

مرغ توام مرا بر همت ده و بپران
کالا بجز ای دانه تو زاغری ندارم

دارم دل عراق و بسر کعبه و ای حج
در خور ترا اجابت تو در خوری ندارم

طاوس بوده ام بریاض ملوک و فتی
امروز پای هست و مرا و پری ندارم

چون چشم شوخ سبعه بانم نماند آبی
چه چشم سبعتری لک و سبعتری ندارم

چندان بجان که چشمهٔ خورشید دم برآرد
کالا بجشنه بیار عدم خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادت
گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

هم در مدح گوید مشتمل بر شرح قید و حبس و او را شفیع آوردن بجهة تخلیص خویش

فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است
دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت مأوا

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم
حجاب روزن این بام خضرا

شده است از آه دریا جوش من
نهنگ آه عیسی قعر دریا

بمن ناشفق آنست آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از خرد دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید عذرا

گر آن گنجینه و ایوان نور است
چرا پس شد این در چاه یلدا

چو عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادرش هست گویا

سخن بر طبع بکر من گواه است
چو بر اعجاز عیسی نخل خرما

چو من ناورد یافته سال هجرت
دروغی نیست آن برهان من ها

برآرم زین دل چون خوان زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان را و غنیم ز آتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند
به زنجیرم نهاده دست اعدا

چو مریم سر فکنده زیرم ز طعن
بپرشکی چون دم عیسی مقنعا

چنان استاده ام غرق و بی طعن
که استاده اند الفهای الطغنا

مرا انصاف یاران نیست یاری
نظم کردم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله
تبرا از خدا و دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت / نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این قوم / مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

مرا اسلامیان چون داد ندهند / شوم برگردم از اسلام حاشا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند / مرا چه ابن یامین چه یهودا

پس از تحصیل دین از هفت مردان / پس از تاویل وحی از هفت قرا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف / پس از یاسین و سیم و حی و طاها

پس از سبقات و حج و طوف کعبه / جمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم پنجاه به گبرم آشکارا

مرا اشنی یهودی فعل خصمند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم بر در دیر سکوبا

چه گویی کاستان کفر جویم / بخوانم در ره دین صدر والا

در انجا زبان اینک گشادم / حریم رومیان اینک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصی

زدم ناقوس کوبم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تقدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما

من و تیا جرکی و دیر مخران / در بقراطیانم جاه و ملجا

مرا بینند اندر کنج غاری / شده مولوزنان پوشیده چوخا

بجای صدره خارا چو بطریق / بلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا

در دراغ م ۷

دگر حرف ندانم بانجاز / کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطران از مطرا

بدل سازم بزنار و برنس / ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم پیش طران سقف اعظم / ز روح القدس و ابن و آب محابا

بیک لفظ آن سخن را از پی شکا / بفحوای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

کشایم راز لاهوت از تفرد / نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشفتا ز آتشش بینی و گوشش / بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلاقوس والا

و ربستم نیز ثالث ثلاثه / بسوی بغداد در سوق الثلاثا

بقسطنطین برند از نوک کلکم / خطوط جاثلیق سوی و احیا

بدست آرم عصا از دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز بر گیرین خره موسی ببندم / رغائف جاثلیق ناتوانا

ز افیار خرش انبر فرستم / بخاقان سمرقند و بخارا

بسم آن خر بانک جسم و چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا

به اقنومها و به وقف را برهان / بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه / که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

نسـ خوانا از چه سنگ م

تنکلوث

بگونه بیاخت از گل مرغ عیسی / بگونه گرد شخص عازر احیا
بگونه گفت عیسی رب پدر دار / که آهنگ پدر دارم بپالا
دگر قیصر سکالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زندست و چه استا / کزو پازند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند زان دوغی که آتش / خلیل الله درو افتاده اول
بقسطاسی بسنجم راز موبد / که چون سنگش بود قسطای لوقا
بواجب چه بکس دینار و فوطه / چرا دارد مغ رانین و دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارژنگ چین و تنگ لوشا
بس ای خاقانی از سودای فاسد / که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا
بگوی این کفر و ایمان تازه کردان / بگوی استغفر الله زین تمنا
فقل و اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از پی دل / عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری / امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر / بدست و آستین ابا و مجرا
به بیت المقدس اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بذبح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف / بدوری عیسی از پیوند عذرا
به بیخ و برگ آن شاخ درختی / که آمد میوه اش از روح معلا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی ح
بماه بسته کانگه بود نیسان / بنخل بی‌رگ کانگه گشت برنا
ببانگ و زاری سولوزن دیر / به بند اسقف آهن را عصا
بتثلیث بروج ماه انجم / بتربیع و بتثلیث ثلاثا
که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه [illegible]
والا
زخط استوا و خط محور / فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک راست / بتربیع و صلیب باد برپا
پس از کر عیسی اندر بیت معمور / کند تسبیح ازین ابیات غرا

ایضاً در مدح ملکه معظمه صفوة الدین بانوی شاه اخستان گوید
و او را شفیع آوردن بجهت اجازت سفر مبارک حج

حضرت پیر معلا دیده ام / ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قاف تفاخر میرسد / کز جناب قاف عنقا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم / در خطیره انس حوا دیده ام
در صدف قطبیت و در حوت اعا / حضرتی کز زره پیدا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا / بر سریر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا راکشیده کحل غیب / هم بنور غیب بینا دیده ام
ابنیت بلقیسی که بر درگاه او / پیر دین را تولا دیده ام

من کیم خواه از عرب خواه از عجم	کاینچنین بلقیس زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش	بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
روز چون هرنام و شب عنبر لقب	پیش صفه‌اش خادم آسا دیده‌ام
جوهر عنبر سپید است و سیاه	هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر	نشرهٔ رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر وین دو خواهر چون ورق	در پرستاری یکجا دیده‌ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز	داه این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه وار	شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر	قربه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش اختران	هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ فریبرز ملک را	هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر ارکان فریدون شید	بر فراز تاج دارا دیده‌ام

عصمة الدین صفوة الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده‌ام

بارگاه عصمت الدین روز بار	حجره وار ازجا و ملجا دیده‌ام
مصر و بغداد است و شروان تا ابد	هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر زهد و صفا در شخص او	هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش	بانوان را قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف	صخره و محراب و اقصی دیده‌ام

دراختران

رابعه زهدی که پیشش هیچ وقت	هفت مرد از احبار دیده‌ام
خوان آگاه دلش را از صفا	خانقاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مومن و جان مومنش	مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام
ای سه توفیق سیپاره بر لب	پاره را سیپاره پیدا دیده‌ام
چشم ور دیدم ز نور حضرتش	تا فشاند از سر که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام کارنی انا الله یافتم	نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند	زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش	بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را بچشم	هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو	منبر عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را تا شد کبوتر در حرم	در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شهباز ملک را	جامعه اقبال ماوا دیده‌ام
گر گنه شهباز مرغان از شکار	من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملک	زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک	طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
هم برین ایوانش بر تخت خویش	تاج دار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور	چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان چشمه ایست	با درخت سبز زیبا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت	دست دولت شاخ برا دیده‌ام

تنگ جهان دل این درخت و چشمه شاد … جمله را عیش مهیا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست … کین دو را نور موفا دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را … کز گزشان بر تو نعما دیده‌ام
چشمه بانو و درخت است اخستان … هر دو با هم سجده و اسما دیده
اصلها ثابت صفات آن درخت … فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت و چشمه یاد … دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان … چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام
نیز چون همشیره با شروان سپید … کار شروان دست بالا دیده‌ام
آسمان سیر است ساره بهتان … من ترا قیذا دهنا دیده‌ام
کعبه را ماند در عالیت و من … محرم این کعبه ام تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاج دار … خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام
از فرنگیس و کتایون و همای … باستان از نام و آوا دیده‌ام
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام … در کفایت رای زبا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر … هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر ببوی طمع گفتم مدح تو … کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
مدح تو حق است و حق را با دلت … قاب قوسین و او ادنی دیده‌ام
پشت آرم نام یزدان را شفیع … کش عطابخش و توانا دیده‌ام
پشت آرم نظم فرقان را شفیع … کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع … کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام

پشت آرم مصطفایی را شفیع … کاسمان او پاسبان بطحا دیده‌ام
پشت آرم چار یارش را شفیع … کز بدیشان عشره والا دیده‌ام
پشت آرم هفت مردان را شفیع … کز دو عالمشان مبرا دیده‌ام
پشت آرم جان افریدون شفیع … کز جهانداریش طغرا دیده‌ام
پشت آرم جان فخر الدین شفیع … کز شرف گوهرش مولا دیده‌ام
کز پی چه رخصتم خواهی ز شاه … کاین سفینه دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست یک لفظ ترا … چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادا کز جلال … جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را … بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه او … تحفهٔ این ابیات غرا دیده‌ام

در مدح خاقان الاعظم اخستان شاه و ملکه معظمه صفوة الدین بانو گوید مشتمل بر ذکر استغفار و ترک خدمت

دل روی مراد زان ندیدست … کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سپاره پیمود … یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل … یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمد و کعبتین بی نقش … کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه امید … یک تن رصد امان ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم … بیش از همه هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را … کس یک لی کاروان ندیدست

از پشت سکندر وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست / کس راستی از زمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر / الا ز زبان زیان ندیدست
آوخ بجنگی سپهر زانو / الا ز سپه زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم / چنین ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت / آن دید که خضر خان ندیدست
شروانشه آفتاب دولت / کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را / رویین تن هفتخوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر انگه / کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفری بین / آن کاخز کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران / چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش / صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح / کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا / کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر / کس جز کف هر دوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان / بر یک سر خوان و خان ندیدست
گیتی افق و سپهر عصمت / جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس / چون بانوی کامران ندیدست
قیذافهٔ مملکت که دهرش / جز رابعهٔ کیان ندیدست

او رابعه و ثبات نعش است / خود رابعه کس چنان ندیدست
جز زن ز سپیده بده نوع / کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا که زو دید / از مریم پاک جان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست
یکخوان شرف بساخت گردون / پس مرغش مور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل اینه / جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خوانش چاشنی گیر / جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت پر زد / الا در ش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش / کس در رطب استخوان ندیدست
چند فلکش بگاه توقیع / هر گه آتش درفشان ندیدست
تا ماند مهد دولت اوی / کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی و هم / در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را / کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشگان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدین / در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبست / غیب ازل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور ان حجابست / آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکیت جنت عدن / کس جنت بیکران ندیدست

شاه ار دو پسست خود چو او بس | از مردان کس چنان ندیدست
بر دو فلک او ستاره قطب | کس قطب به یک عنان ندیدست
با قطب چو این دو قرة العین | کس فرقد فرقدان ندیدست
بر روی پس وحش که روز و شب را | جز داغ ادب نشان ندیدست
این دو پسر جشن و فغانش وان | کو چهره این و آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید | جم زین به خاندان ندیدست
ای سیاره صفات آسیه زهد | کس چون تو زبیده سان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند | جز طوطی و ضمیران ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید | جز گوهر رایگان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند | جز کوثر در دهان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من | کس پیاچه مدح خوان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت | کز نیستان بوستان ندیدست
وان بیند برمت از ثنایم | کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من | شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو | مشکیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بر خواست | چون بازاری در آن ندیدست
حلاج دکان گذاشت زیرا | جز آتش در دکان ندیدست
من دانم و آستان مدحت | کس زین به در نهان ندیدست
بانوی جهان بپرسدش حال | کو حال دل نوان ندیدست

از بهکی بهیچ در دی | پنجین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا | درد دل ناتوان ندیدست
زن دو سه سال هست کز شاه | یک حرمت نیم نان ندیدست
انقطاع ورات رفته وز کس | یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهیست گران بر از چه رنجی | زین بنده جان گران ندیدست
گفته است ترک خدمت اکنون | کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری نیست ور تو بهتر | یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایدر | بهتر ز تو مستعان ندیدست
داورش بده و فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و دعا ز زبانم | سحرست و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن ده زبان ندیدست
بر نطق سوارم ارچه عطارد | این مرکب زیر ران ندیدست
با غیبت بقای بانوی عصر | گر باد فنا خزان ندیدست
بر لوح فرشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملک | جز دولت جاودان ندیدست
صد عیش چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان ندیدست

ایضا در مدح ملکهٔ معظمه صفوة الدین بانوی شروانشاه گوید

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار | وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم تراود و روح را نشست — صحن حرم ترا و دو کعبه را قرار
هرسال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پرده رنگین زرنگار
آن پرده‌ای که از در سلطان انجم است — آویخته بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب — قطب تو میخ و میخ زمین گشت کوهسار
گویی برغم جان فلک هست کاف و نون — گردونی از دو قطب در آویخت استوار
کز آسمان حجاب بهشت است پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس پرده‌دار
میخواهد آسمان که رسد بر زمین پرش — تا برچند بدیده ز دامان تو غبار
گویی ترا برشته زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — پیدا ازان چو اگرفت سموات در کنار
هرگه که باد بر تو وزد گوید ای عجب — قلزم بجنبش آمد و جودی همی گذار
میدان پر فرازی رضوان بخط نور — خیاط عدن کرده بر اطراف تو نگار
میدان چهار سوی تو روحانی است — گویا ز جانور شده هم اسپ و هم سوار
بر تو نیز پسم ببر و هم جبه بیل — هم جا خوش است و هست پرش هفتصد هزار
در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی نیست رابعه دختران نعش — وز رابعه زهد فزونتر هزار بار
این چاوش سپید تو و خادم سیاه — خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو — وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم — تو آشیان باز سپیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ار چه مرد نیست — آری که باز ماده به آید که شکار
شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت — شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گرنه مرد و زن — گردندی از پرستش تو ملک را شعار
بودی بدر که تو سیاوش چاوشت — بودی بحضرت تو فرنگیس پرده‌دار
گر زرین شام سلیمان دیو بند — بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
خط سپاست خطه دربند ز اقصای شام — بیت المقدس است شماخی از قدرها
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه — اینی گزین قیاس شود طبع شهریار
اسکندرست دولت و قیدافه بانوان — اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
کاکنون به بندگی و پرستاری درش — قیدافه فخر می کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب — در شرق و غرب گشت شب و روز پایدار
عادت بود که هدیه نوروز آورند — آزادگان بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون پسند نمی دید همچو من — جان را تهی کند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفه سخن — نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند — از نطفهای باد شود باغ باردار
از دو پست گشت صلب فلک در زمین بلک — آرد درخت تازه بهار حیات بار
نه ماهه ره بریده و نوزره در بیت — کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی / خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از غرور پس نه فلک اندر کمال بیش / وز نه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانی است بر در تو زینهار ری / ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت بخدا ارنیست حق / زنهار زینهاری خود در نگاه دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر / وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ و ملک بانو و شاهند مهر و ماه / وین مهر و ماه را ملک العرش یار باد

ایضاً فی المدح ملکه معظمه صفوة الدین بانوی شروانشاه گوید

این پرده کآسمان جلال آشیان اوست / ابریست کآفتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آسمان (آفتاب) / وین آفتاب کار کرم سایه بان اوست

این پرده گر نه بحر محیط است پس چرا / اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا / ارواح قدس را قدم اندر میان اوست

این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا / رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

این پرده گر نه صخره کعبه است پس چرا / لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

این پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا / سعد السعود را شرف اندر قران اوست

بر حبس موبموی کف کیوان طور حلم / هارون آستانه گردون مکان اوست

خورشید گرد میل زمین بوسی (او) از آنکه / سایه‌اش هزار میل بر از آسمان اوست

خط امان ستانش و لبهای خسروان / العبد بر نوشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک / نون والقلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب سبز رادگان / لاله ستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه زن که چو چنگ زدن بشب / چابک زن صراحی چو بنگ زمان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار / سایه نشان (نشین) ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند / هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست

شاکرد خادمان در او هست روزگار / کآستاد بحر و بحر جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت / تا شاهزاده صفوة دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد بزم / عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست ابرهه زبیده و زینب بملک از آنکه / تسلیم مصر قاهره بر فرمان اوست

تا از سپیده دولت خاقان سکندریست / اسکندر دوم که دو بر بسته ازان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان / گر عدل دین سپهر مهدی زمان اوست

جمشید سیرتن که خورشید پیل کف / کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست

در رزم بازده رخ و بادهر ده دله / تا نه سپهر و هشت جنان همخوان اوست

زان تیغ کو نقش زربست از زر نگین / منقار کرکسان فلک میهمان اوست

گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند / زین بانوی جهان شرف خاندان اوست

زیبد منیره خاوره بانوان خاتمک / افراسیاب نیزه کش اخستان اوست

بر دوستیست و چپ ملکان تاج و تیغ / خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

باران قصیده گفت که گویند عقل بود / وامسال این قصیده همه حرز جان اوست

گر مدح بانوان زلی سیم و زر کنند / زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست

ورد جز ثنای بانو و شاه است کام او / پس داستان یکی صفت آستان اوست

ورد و بست از زبان همه کس را بصبح و شام / وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست

تا از سپیده دولت [illegible]

یارب بتازگی شرف جاودان دهاد ... کاسلام تازه از شرف جاودان او
امیدوار باد ببخت ملک جهان که ... امید چرخ پیر ببخت جوان او ست
او سال را بدولت و تایید ضامن است ... نوروز تازه روی ز رای ضمان او ست

ایضا در مدح ملک الوزرا الاعظم رضی الدین وزیر میگوید

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب ... گزین رواق طنینی که میرود در باب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو ... دری سلیمان جهی بصدر خواجه شتاب
نظام کشور نجم اجل رضی الدین ... رضای ثانی ابو النصر بوتراب رکاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست ... دران صدا سمه صیت وزیر عرش جناب
علی ولی که بملک یزید بان قلمش ... همان کند که بدین ذو الفقار حضرت باب
املک به پیش رکاب وزیر هارون ری ... نطاق بسته بهارونی آمد اینت عجاب
ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است ... که بر کمر که گردون جلاجلیست صواب
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم ... خهی بکلک زحل پیر و مشتری و مآب
زکوة دست تو توفیر سوره الانفال ... سفیر جان تو عنوان سوره الاعراب
دو دست کلک تو دیدم که در تمامی جود ... دو قبله اند ولیکن به قبله طلاب
بجان عاقله کاینات بعینی تو ... که کاینات نشورست و حضرت تو لباب
دلی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند ... که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا ... بهیبت قلب مرا زیر و سلب من ابجاب
بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان ... گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد زبیکه بگشت ... مزور آمد و خاین چو سکه قلاب
میان تهی و بیرون تکیست از همه روی ... چو شکل خاتم و چون حرف موم در همه باب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن ... بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بکتب جبروت و بعلم القرآن ... بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل ... بآفتاب هویت بکارم اسطرلاب
بحق آنکه دهد بچگان پستان را ... سپید شیر ز پستان ابر سیاه سحاب
زمینها که سپید تر ز تخم برهن است ... ز تخم برهمن آید برون سپید لعاب
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر ... در آب ظلمت ارحام به آتش اصلاب
کند ز آهن من دود رنگ خاکستر ... چو پاره ز آتش و قاروره آسمان شهاب
برنده ناخنه چشم شب بناخن روز ... کننده ناخن روز از خنای صبح خضاب
بناف قبله عالم بصبح قایم کوه ... به پشت راکع چرخ و بسجده مهتاب
بخال و زلف و لب و حجله عروس عرب ... که سنگ کعبه و حلقات و آستان حجاب
بسر عطیه آدم بسنت احمد ... بهیکلش که ید الله سرشت ز آب و تراب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست ... ازین سپه معنی الف دال و میم لی اعراب
تخمر بو البشر و خشک سال هفت هزار ... بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بهشتر بن خلف و اربعین صباح بلد ... بصبح محشر و جبین الف روز حساب
ببزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص ... بسی ستاره باکش گذشته رطاب
تیاب یک سر ناخن فواره مه را ... دو شاخ چون سر ناخن ترا موده نباب
بسوز مجمر دین بلال و سوخته عود ... بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بچار محرم غار و بسیر صاحب دلی — به بر گشته غوغا بشیر شرزه غاب
به بوتراب که شاه بهشت و قنبر اوست — فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض — بدین دو پنج مدور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن — بحق عاقبت غم بجان غم برتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان — همه سفینه پی رخت و بحر پی پایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بدان پیکی که وفا کرد و برد نام ابد — برات کز غزا کرد و یافت گنج ثواب
بکینت ملک الشرق کاسمانش تخت — بپیکه تیغ خورشید بربرز مذاب
بگوسفندی کو را الکلیم بود شبان — بگوسفندی کو را خلیل شد قصاب
بپیکه و بطراز و ثنای او که بدان — خدیو اعظم خاقان اکبرست القاب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده — پس از درود رسول و صحابه در محراب
نبرده ام و نبرم جز بنام شاه سجود — نکرده ام و نکنم جز بصدر خواجه مآب
و گر ز پیکه طاعت بگشته ام جانم — چو پیکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو پیکه ام همه روی — اگرچه نقش گرم هست نیست جای عتاب
که موم و زر بگری نقش راستی یابند — ز مهر خاتم سلطان و پیکه مهر تاب
چو خاتمم بدروغی بد است چپ مکن — که دست مال تو ام پای بسته مال نصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام — نیم سپرده مرا ز آتش عذاب متاب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم — ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب
و گر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط — که منصفی قسم تو نشنو بفضل خطاب

تهی

بچار نقش

بچار نقش و سه روح و دو صحن و یک فطرت — بیک لقب دو نوع و سه فرع و چهار اسباب
به تیره دستی بار و بکنده پای خاک — بکاهشی باد و بباد و پسازی آب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی — درم خریده دو خاتون خوکه سنجاب
بهشت بهر بهشت اندرین سپهر مقر — بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب
برشته زر خورشید نور بافنده — که بافت بر قد گیتی قبای کوه زتاب
بچتر شام و بانغامش بحر گرده سواد — بتیغ صبح ز کیمخت کوه کرده دراب
بکوه برق شابه بیک پاره لعل — بجرم ماه شبه ز نور بچه زتاب
به پری و بفرشته بحور عین و وحوش — بآدمی و بجن (برزخ) و بمایی دد و دواب
بدان نفس که برافرازد این مقیم علم — بدان زمان که براندازد این عروس نقاب
بتاب آینه دل درین سیاه غلاف — بتاب آینه جان بدین کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که در او — خلاص جان خواص است ازین خراب خراب
بتیر ناوکی از پشت آه ناوکیان — که چار بالش سلطان نهد بیک پرتاب
بآستین چون تنگ من که بر سه پایه غم — تنم ذکال و دلم آتش است و سینه کباب
بعدل تو که توئی نایب از خدای خدیو — بفضل تو که توئی نایب از رسول صواب
که بر من از فلک اسپال ظلمها رفته است — که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب
بدو که روز اذ الشمس کورت بنیام — بنات نعش فلک را ندیده بوی نقاب
همای کش گره از کرکسان جیفه نهاد — ندیده ام که زغن قفا کنند طعمه عقاب
بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست — نخورده حاجبی جان حاجب الحجاب
ز بند شاه ندارم گله معاذ الله — اگرچه آب لامه من برده در همه اب

بسیاه خانه و عیدان سرنج برد لکن … حریف رضوان بود و حدائق اعناب
دلی بجوشم ازین خاک جوش یک سیب … قراطغان نشه بشین که طغان قصراب
که گفته بود فلان بگریزد ازین آنکه … که شاه بشنود و باز دارم تعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا آذران … کجا روم سوی ایجار یا جاب لباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران … بروم تا ختنان و بهند تا سقلاب
مرا گریز زخانه بخانقاه بود … چو طفل کو سوی مادر گریزد از زباب
بسه ماه دو پیشان قزق خرما … بجان باب و دبستان و تخته آداب
بعید نشره و آدینه و نماز دگر … بحق مهربان سه خلیفه کتاب
بفرقه و بتاق و بکعبه پیرهاک … بخرد جاهک و چوگان و گوی در طبطاب
بکاسهای بط از نان خورده در درمن … بشیشهای بلور از چو بشکل حباب
بکلبه و بسفال و دراز روی تاریخ … بجفت و طاق الوی خبابه بنجاب
بشستاه دبکنی که وبه بسجده ن … فراز لب جوی محله چون لبلاب
بسر بزرگی حیدان من که بودی شان … دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
بیاد فسق براهیم و غلمهٔ عثمان … بدبده علی موشش کبروف رباب
بدفه حدو ماسوره و کلاوه جیخ … به آب گیر و بکوث و میخ کوب طناب
بکلیچه پای و بیاجاه و قرقر شکوه … بتیاره بلوک تبار و پود و شهاب
باره پدر و شعب و کاله و مقعد … بخط مهره کردون و صاحب دولاب
برند زنده او بسجو جعبه زنگی پیر … بنوک تیشه او بجو برق رومی شاب
بدوستان ذعلل تنگ من که برآرم … بعهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب

حشستان

فلک براه برات میان ما رانده پت … ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب
بدبنه پس بو سعید و طفلی از بو بشر … بقند لب بو نجم بویه از شهلاب
بطبلهای عقاقیر و پیر ابو الی رئیس … بطبلهای بو اسپر میر ابو الخطاب
بطبل باده و پسپنقیان بجوز و جواد … بنای روده قولنجیان پیک رباب
بجار پاره زنگی بباد هشترده دزد … بنانک نکل نباش و کم کم نقاب
بریش تیس و بهبینی بل و غبغب گاو … بخرس رقص کن و بوزینه لعاب
بسرگوبه رازی بدیت حیدر رند … بکوپاره بلی بخوان جعفر باب
بروی زال و بسر خاب و بنه ابرو … بجبر و خنثی این زال کشته و آن سرخاب
بعلمی و طبقات طبق زنان سرای … با نکینه نازو و کندر و گلاب
بزلف سفری مصروع موذن بسطام … بسر مناره موذن طلب بنور قطاب
برز سفره پشت از فشارش امعا … بسیم کار زبان زان زجنبش اعصاب
بشط بینی شمس و بشرب بابا جس … بصیکی و بباد ام و پسته و عناب
بباد نمرود از سهم کرکس پران … بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
بحیض هند و بروت یزید و سبلت شمر … به تیز عتبه و ریش مسیلهٔ کذاب
بزسیفی مقنع با حیقی کتال … بروز کوری صباح و شب رواجب
بعمر خاص که عرش سه باره گرد جهان … بعمر عاص که عرش دو باره یافت شباب
بکر بزی کف نفط و پسر تری شبرو … بجنگ و پیه تو بان و سفینه در آب
بجان انکه چو عیسیم برد بر سه دار … پشت زیر و جو و دانه مکیست شتاب
بوشش زبر زیر و گربه خیانت کرد … که این هنر بگنجست و آن ملک تباب

نیازمند هوش گرد و سر فگنده ام چون چنگ | بچنگ گر به گرو دیت بر برم چو رباب

بآبن صبح که پرپها کند چو نجوم | بآبن عرش که دم لابها کند چو کلاب

بنام ارض و هوا و خفا و جبل | بجیفه کاه و نبات و بیتراح و خلاب

گزین شیمن اجبان و عدل نگر بزم | دگر جبنکه عمرم شود خراب و یباب

زمن حکیمی سوگند نامه در خواست | بنام شاه جهان قبله اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان | بحیرت اند چو از منطق الطیور غراب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب او جبل الله آید از اطناب

زهی نتیجه حسان ثابت و اعشی | زهی نتیجه سحبان وایل و عتاب

بقای شاه جهان باد تا دهر پاید | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب

ملک هر آینه آمین کند که بخشش را | دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون پناه من بخدا است | الیه ادعو و رخواندم و الیه اناب

در موعظه و مدح بعضی از اکابر میگوید

الصبوح الصبوح کامد کار | النثار النثار کامد یار

کاری از دو هستی چو آب خزان | یاری از خوش شدنی چو باد بهار

چرخ پرکار و مار ما بصبوح | میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی بر آرد از کهسار

در سفال خم آتشیست که هست | عقل حراق او ز روی شرار

در کف از جام خنک بت بنگر | بر رخ از باده سرخ بت بنگار

خاصه کایام بست پرده کام | خاصه دوران گشاد بسته کار

مرغ دل یافت دانه پیلوات | برق مسموخت گشته تیمار

بار بگشت و زعفران در جام | بس خطا جام چون خط تیار

این این الکووس و الاقداح | این این الشموس و الاقمار

بعقال آبی تا مرا بیمی | گو ز حبل المتین کنم زنار

عقل گردم زنند بدیت سبش | چون ز روی بردمان ز هر هسیار

خوابگه کن نسبت مغان میآر | ور بلورین رکاب می بکیار

عجبت این رکاب و بگوی | کامد از ماه نو شفق دیدار

بیکشد عقل را ز زیر رکاب | چون رکاب عوان گشته اجوار

آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر بر آسمان بخشی | شود از خفتنکی زمین گردار

ور زمین را دهی ببی جرعه | گردد از مستی آسمان دوار

میکند در طبایع اربع | ظلمات ثلاث را انوار

بیانی آرد که خار شکن | فقع شکرین ز دانه نار

نار به نقل چون شراب خورند | نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونین کشد می کافر | زخمه گوید که جاهد الکفار

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس | گر نترسد ز تیغ و سپر عیار

بر فلک شو ز کبر و همت می | ز اختران خواه داد خم خمار

ماه را کن قدح چو هست توان | ور شفق گیر می چو هست بیار

مان ثریا نه خوشه عنب است | دست بر کن ز خوشه می بفشار

مار گزد وی زهر خاک خورد / ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب عنب خورد در تاک / بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و یار سیاپان هست / آب دریا و مرغ بو تیمار
یار بسیار اجه لذت از عشرت / خنفسا زاچه نسبت از عطار
لیکن انگشت حریف پنداری / عقل طعن آورد درین پندار
یار اگر گویی اهل دل کس هست / گویدت دل خطاست این گفتار
هر که گوید محال نا ممکن / هست ممکن که نیست زیرک یار
گر تو در وهم همدمی جویی / دره جست کم کنی هنجار
بخطایی که بگذرد بر وهم / عاقلان را سزاست استغفار
گر زبستی برای هفت تنان / دو شکالی بدست خضر سپار
از زکات سر قدح هر وقت / جرعه کن نخاکیان ایثار
بس بس ایدل زکار آب که عقل / هست از آب کار او بیزار
مذنبی لهو را عیست انجام / باده بیک راه دست خار
پیک را آب برد مذ رشکم / آب را پیک در فتد بزهار
یکقدح را هزار غم زپس است / کو پس هر فرح عیست هزار
هرچه زین روی کعبتین یک دو / بد گر روی زرش است و چهار
کاو عنبر مکن برهنه تن است / خور بربط بر شمین اپنار
ول تصاویر خانه ملک است / شهد الله نبشته گرد عذار
حرز عقل است مرهم دل ریش / تیغ روز است صیقل شب تار

همچو دف کاغذینش پیراهن / همچو چنگ از پلاس مپن شلوار
باده را بر خسه دمکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی مشکین / گاو زرین که سجده گذار
گر بود زان می چو زهره گاو / خاطر گاو و زهره شیر شکار
هم ز منبذان که شاه بار خرد / کلک زهره شو دبیرت پیاه
از می انگور دم زدن بصبوح / دم مشعوقین بالا مسحار
جام کنجروئیست همت من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / از جحیم حرام شو بیزار
فیض آب ابحر السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی / حیض خرگوش پس مخور زنهار
ز آب انگبین حجاب عقل مساز / شعله نار پیش شیر مبار
عیش اسلاف در سفال مدان / گل سیراب را در آب مکار
بول شیطان مکن نثار وره / پیش چشم طبیب عقل مدار
مطرب لهو مار ضحاک اند / هر دو خونخوار و بیگناه آزار
گرچه خاقانی اهل حضرت هست / یاد در ماتمش هست دیت اقرار
عقل و دین لشکر فریدونند / گر برآرند از آن دو مار دمار
هست چون پیل مست مور که لیک / عنکبوتیست روی بر دیوار
پیار مسکین که نیست چون بلبل / رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار برشته پیل / زنگی چار پاره زن شد پیار

دیده بانان این کبود حصار	روز کورند یا اولوا الابصار
چون جهانی ز خندق است کمین	کاشتین خندقیست گرد حصار
رخش بیرون جهان چو اسب مسیح	زین پل آب گون آتش بار
ای ز پرکار امر نقطهٔ کل	نتوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از درون بکمال	بکقدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه	همچو دار المقامه بیس الدار
هفت پرده و را بنات در و	چیست در خانه زنی غدار
عقل بکریست و اختران ثابت	بنات اند جا به ابکار
دیست گنجه مکن به پیش فلک	کو فلک کاپر است خاک انبار
آز را از خیانت آرد بدست	زانکه آز نیست خود بجز آزار
گر بسیزان عقل یک درمی	چه کنی دیست گنجه چون دینار
آز در دل بکی شود آتش	پیر که بر پس کنی شود زنگار
چون تهی شد غش چه باید برد	غصه از بار و درد پسر ز دبار
لاشه چون بسیم نکند کس برد	منت نعلبند ی بیطار
نکند یاد عقل از مولد	زند لاف بیخ از بیجار
چون بیر از تن برفت بیر نکشد	نخوت تاج بخشی دستار
عمر جام جم است کاآمش	بشکند خورد و بس بند خوار
همچو کوهر شکستنش خوار است	همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم ریسمان اجل است	خیل افراسیاب عمر ادبار

نقد عمرت نبرد خاقانی	دهر نو کیسهٔ کهن بازار
چون ببین هیات برفت از دست	هر چه سود آیدت زیان بندار
بر رخ بخت همچو موی رباب	موی من نغمه میکند هر بار
به بهار و شکوفه خوش باز د	نخل موی سپید لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود	گر نجا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است	چون رفو گر ببر غم قصار
بخت برنا و تا به عمر است	چشم بینا طلایه رخسار

المطلع الثانی

بخ بخ ای بخت دخه خدای دلدار	هم وفادار و هم جفا بردار
من ترا زان سوی جهان جویان	تو بدین سو ز من گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ	پست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم	گر تویی خواب دیده بیدار
با شبانگه لقات چون دانم	تو چنین تازه صبح صادق وار
دبت بر پیرزالی گرت گویم	کان همی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در اجرهٔ اسپال	روز بی خفته محو کرده بار
هر چه بخشم بدیست مزد از من	بپذیری و بس کنی بیکار
بر سبزه زد آسمان در خاک	گر تویی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی بشهر بند قفس	قفس آبنوس بلبل و نهار
طرانت جو دوز فکرت من	به از این نه مقرنس دوار

عهدنامه وفات زیر پرت / نامه‌های نجات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی / که بپره وار بستی انبار
تشنه دارند مرغ پرواری / که چو سیراب گشت ماند زار
تو ز آب حیات سیر آبی / که چو ماهی به آب نی از پروار
به بری کز عروسی و ملکی / خبر آور تویی و نامه بسیار
گلبن تازه رو بیت ترا / چون گل تخلفند تیزی خار
شاه باز سپید رویی از آنکه / شوی از زاغ شب سیاهی کار
اینت شهباز کز نبی جو منی / قندنه برین کرده منقار
که مرا در سپه ماه با دو امام / یکی سپال داده دیدار
دو امام زمان و رکن الدین / دو قوی رکن کعبهٔ ابرار
بسولات آن دو رکن شریف / هم زنیک گنم هم استظهار
گر بعمر دراز هست مرا / خدمت هر دو رکن بدرار
آری این دولتیست سال و رد / چه عجب سال دولت آرد بار
دو فتوحست تازه در یک وقت / دو لطیفه است سفته در یکبار
هر دو رکن جهان مردی اند / آدم مجتبی و عیسی بار
هر دو رکن افسر وجود آرایی / هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از اتصال سعد دو رکن / خالی البیر از آفت اشرار
این چو رکن هوا لطافت باش / وین چو رکن زمین خلافت وار
آن چو رکن هوا مقوم روح / چار ارکان جسم را معیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار
این ز خوی حاکم ملک عصمت / وان ز ری عالم و فلک مقدار
نام خوی زین چو روی ری تازه / کار ری زان چو نقد خوی عیار
روی این در روی آفتاب اشرف / خوی آن خوی حور مرزد آثار
رکن خوی خبیر شافعی توفیق / رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع / ری و خوی کوفه دان و مصر شمار
زمین از حلم رکن خوی در تب / زان خوی پر دوش انگه آن بخار
این حدیث نبی کند تعیین / وان علوم وصی کند تکرار
بحیث هر دو رکن را خوانند / کعبهٔ احبار و کعبهٔ احرار
هر دو فتاح و رمز را مفتاح / هر دو سپردار علم را پندار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه / این یکی صادق و دگر طیار
در سیوم جعفر ار سخن رانم / برنگ از آل خویش دارد عار
هر دو از هیبت و ابهت بدو وقت / همچو گل خاضع و چو گل جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم / هر دو خورشید جود و قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد / فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نگریزد / که فلک راست دو قطب مدار
هر دو زین نور خانهٔ شهوات / گرده غارت چو حیدر کرار
بحر در کوه بین کنون پس از آنکه / کوه در بحر دیده بسیار
هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم / بلکه بحر از درون وی زخار

چون علی کابینه نگاه کند　　دو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو رکنند داعی دل من　　عمر آن بین مراعی عمار
کن ز تب تیز از آب چشمهٔ خضر　　کرده جلاب جان من ناهار
آن پری قالب مرا چو مسیح　　داده تریاک روح را تیمار
این مرا زایر آن مرا عابد　　این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامدست ذو القرنین　　بسلام بر یمینی در غار
بر در پیر شاه مرو کنامی　　آمدش ارسلان نداد ش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته　　بسلام دو کفشگر یکبار
هیچکس نزد اینه رود مادام　　روح سوی جسد رود ناچار
ذره را آفتاب بنوازد　　گرزش قدر نیست ذره قرار
کنم از حمد و مدح این دو امام　　ری و خوی را ز محمدت دو ازار
گر گرفتشان بعطیه ماند راست　　کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله کعبت خاقانی　　ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکون که بر سر گردی　　هم نشد گفته عشری از معشار
من بری بکرمی دگر دارم　　بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروح سینه تاج الدین　　کو بست تاج صدور و فخر کبار
چون خطا جو و خوانی از اشرف　　چون دم زهد رانی از اخبار
تاج را تاجدار مملوک اند　　مالک طوق و مالک دینار
هست گردون دهان گشاده بماند　　پیش تیغ زبانش چون سوفار

طوق

خلف صالح و ابن صالح　　کو سلف را بذات اوست فخار
خیر اکرام و اصلش کریم　　نیّر اعظم آیت دادار
هو روح الوری و لا عجب　　فالیواقیت معدن الاحجار
دل پاکش محل مهر نبیست　　مهر کتف نبی است جای نگار
مهر او تا زیم ز مصحف دل　　چون ده آیت همی کنم بکنار
تاج الدین جعفر و ابن یحیی است　　او همین درج و آن همین شمار
تاج الدین حامد و ابن علیست　　سر کتاب و افسر نظار
هست ابن چار حرف و تاج سه حرف　　بسم بین سه حروف و الله چار
این بسین مراتب جای بسین　　وین بیسار مراتب حرز یسار
شمس ملک آمد و هلال ملوک　　عید کو هر شد و هلال نثار
اُعدّ العید و الهلال معًا　　بغریض منتجة الافکار
قد رأیت الهلال فی سفری　　حرت اذ رائی اهلت الاسفار
تا برویش گرفته ام روزه　　جز بیادش نکرده ام افطار
گشت بالدین فانشقت علیّ　　من عوادی سحابة الجبار
وارتقابی بفیض همته　　کارتقاء الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال لی وطرا　　فقضیت بالثناء اوطار
زنده ماند از نعمت چو مسیح　　نام او با تسبیح الضحی و الابکار
آهو از سنبل نثار جرید　　زبلگینی زنده نام تتار
تاری از رای او چو خدا وبست　　از عزیزی بگرخ ماند خوار

وارتقابی

خلف

بلکه تا آن عزیز رازی مصریست / خوار صد قاهر است و قاهر خوار

او بیت عیسی و من حواری او / که حیاتم دهد بجستن جوار

خصم جو آید که شبه او گردد / شبه عیسی کجا رود بردار

نیک داند محل دوران م / دلم از چرخ ماند طبع فگار

نشکند قدر گوهر سخنم / نظم هر دیو گوهر عنبر بار

نیک آبی کدام خاک بود / که برد آب قند و عیار

سنم امروز پای تو الفضلین / ثنوان گفت لاحق اند اغیار

این جدل نیست با تو آمد کار / که عیال سنند دو روزی خوار

بلی این هم مراست با قد ما / که مجلی سنم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر سنند / دزد را چون سپهم محل و قرار

لیک دزدی که شوخ تر باشد / آنکه دزد دی برآورد ناچار

لیک غماز اوست نطق چنانکه / عطسه دزد و صرفه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است / خاطرم کشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد / عاقبت خورد خاک باشد مار

این قصیده ز جمع سبعیات / نامه ایست از غرایب اشعار

از در کعبه گر در آویزند / کعبه در من فشاندی ایثار

ز و قفا نبک را قفای نیک / وامرؤ القیس را کند انکار

کردم الغاب و گفته اند مثل / حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم / که عمیل باشد آخر الانهار

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل

بهشت

هست طومار شکل جوی مجلد / چار جوی بهشت از آن طومار

مردم مطلقیست از آن ناشی / آمونست از صحیفة الاذکار

عذر من بین در آخر آن / لفظ و انا سن الکن الکار

تا بروز قیام با بقا باد / واهب الروح وارث الاعمار

در مدح ملک المعظم رکن الدین محمد بن عبد الرحمن بن طغان ترک گوید

جام طرب کش که صبح کام برآمد / خنده صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر نوافقت جام / دم زد و بوی مشک زکام برآمد

مهره شادی نشست و ششدره برخاست / نقش بریشش ز برزخم کام برآمد

کار طرب کن تمام خاصه که اکنون / عقده خاتون خم تمام برآمد

ما و شکر رز عیش گرز دخمار / نام زدختر می بنام برآمد

بیا و کلف ام خواه گر ز دمن گویست / نغمه گل بام وقت بام برآمد

بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار / گر ز دهنش ناله حمام برآمد

گاو سفالین که آب لاله تر خورد / از زر زرینش ازشام برآمد

زان می گلگون که بید سوخته پرورد / بوی گل و مشک بید خام برآمد

در صف دریاکشان بزم صبوحی / جام چو کشتی کش خرام برآمد

خواب صبوحی بریز مغز گرن لاش / کار کشش روز آتش بنام برآمد

بود فلک جام ارتکند و جام فلک سان / روز ندانم که از کدام برآمد

دیست قراسنقر فلک سپر افکند / خنجر اخشیقور از نیام برآمد

گوش رباب از هوا بانگ طرب داشت / از سه زبان راز او تمام برآمد

حلقه بر پشت موی خویش چنگ   چون مه نو گر خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شد بناله بلبلت   ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
هست و چهارش زمام ناقه لیکن   ناله ز ناقه زمام برآمد
نای چو بشنید زاد جوش که زر چشم   بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی دو سینه رباب کف می   چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر چلیپا گوش دکردن بربط   سیم و زر از نیاغر مدام برآمد
از جیوان شکارگاه دف آواز   تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه جهان رکن الدین که رایت عدلش   نام عجم روضة السلام برآمد

مغز آل طغان بزرگ دار که کشش   بر سپرده بهر چو آن لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول   دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید   شکر نوالش ز پیام و جام برآمد
پهلوی ایران گرفته رقعه ملکت   وز دگران بانگ شاه فام برآمد
وام بدریا فکنده بود سلیمان   خازن انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالت   کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فتح مهر محمد   رایت چو خورشید نور نام برآمد
تاجوری یافته تخت و ملک ایران   تا ز برش سید الانام برآمد
آرزوی جان عقل و ملک عدل هم بود   از ملک عادل همام برآمد
تخت برادر کلید دولت او بود   زان همه کارش با نظام برآمد

آل برک کمند عکش

آرزوی جان ملک عدل هم

تخت

گرچه محمد سپهری بعرب یافت   صبح کمالش ز خد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطیه جودت   چشمه مهرت کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که بنصرک الله   فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حیات دوام ملک عجم شد   آه ز اعدای ناقوام برآمد
جوش نم ژاله زنخایه در تف خورشید   جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت   بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی   بر لب دریا دران مقام برآمد
نخل بوصل شده زیخ و رطب داشت   میوه و سایه اش فراخ و تمام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار   کز بر لب نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل   بیهده بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند   نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من بتعجب بخود فرو شده زین خواب   کز خضر آواز السلام برآمد
چشم و این خواب پیش خضر بگفتم   از نفسش صدق الکلام برآمد
گفت که تحفت رکن الدین که نصرت   شهپر عقابش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت که زین دو   کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر تخت و پر مشتری چرخ   کز ز تحتش سه چار کام برآمد
ای درت آن آسمان که از افق او   کوکب بهروز حی رام برآمد
از دم خلق تو در پیه پست گیتی   بوی شکفته بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال   کش نشد و رز خام و سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملک / چون تن عازر پیک قیام برآمد
رو که ز هیچ سرای پرده قدرت / فلک این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط کف جهان چه شناسد / کو بسراب کف لئام برآمد
از نفس مشک بیخطا و خبر نیست / مغز جعل را که باز کام برآمد
از پی تیغت که ماه از پی رقص دار / بر تن نشتر فلک جذام برآمد
خوان دو از آن کباب پیر اعدا / ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست / جان شیاطین را ز ازدحام برآمد
گویی کانبوه حافظان مناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید / نالهٔ او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را / گرچه زمین بوده قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین نزاد و عجب نیست / کان خوی از این مرکب حام برآمد
راحهٔ طالعت مطالعه کردم / سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم برنگ شام برآمد
دوره خدمت در پیت عهدم لیکن / نام دل از نامه سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگیت ازان بوام برآمد
پیش چنین تحفه گو بنه عقل است / و آخر از جان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکنند آنکه / کو هنرش از نطفه حرام برآمد
دزد بیان منست هر که درین عهد / بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون شب خواص دعا گفت / هر نفسی آمینی از عوام برآمد

باد جهانت گر ز خلفه تو / کامه صد جان بسهام برآمد
ملک جهان را نگر بر صحیفهٔ ایام / مدت عمرت هزار عام برآمد

هم در مدح ملک الوزرا زین الدین دستور عراق گوید

صبح ز مشرق چو کرد سر ز نور انگار / خنده زد اندر هوا بسیرق و برق دار
برق چو گرد سپهر گرز بر چرخ بگو / داد پس خاک را گوی زر عیار
چشمه و چین از افق آیینه خور نمود / ز آینه چرخ رفت رنگ شه زر نگار
در سپر ماه راند تیغ زد وده سپهر / بر کتف کوه دوخت دست سپیده عبا
شد قلم از دست این باغ بدست سیمگی / شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار
ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نگون / ماه ز مشرق نمود مهره زر شکار
داد غراب زمین روی بسوی غروب / تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ آتش خورشید و دود / نکهت باد سحر نفحه عود قمار
بر تیغ زرین صبح چرخ بر انداخت گرد / پیش عروس سپهر زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سپه پوش را / گرد منور چو روی رای زن شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان / یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

المطلع الثانی

مهر صبوح از درم مست در آمد نگار / غالیه برده بگاه بر گل سوری بکار
بسته من لب ندم بس که بسجده م / کرده زبان عذرخواه این بت سیمین عذار
بلبله برداشت رود کرد بس آنگه سلام / گفت بود سه شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل / و ز لب او بلبله بگریست زار

چون به قدح کرد نوشش درج گهر برگشاد
قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار

بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز
گشت ز گل عارضش همچو گل نوبهار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک
غم نخورد هر که هست چون من غمگسار

زین می خوش همچو من نوشش کن ای خوش سخن
از پی رنج و خون خیز بر آور دمار

خاصه که مهر سپهر گوشه و خوشه گذاشت
و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار

کعب چهار بگیر قدح بسته به درج
گوش جغانه بمال سینهٔ بربط بخار

بعد به رطل گران مدح وزیر جهان
گفت که خاقانیا باده چه داری ببار

خواجهٔ دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

المطلع الثالث

گر و خزان تاختن بر صف لیل و نهار (خیل بهار)
باد وزان بر رزان گشته بدل کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

چون رز برج سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون ز رشم شد پدید
غیبهٔ زرین فشاند بر سپهر شاخسار

دست خزان در فشاند جامهٔ رنگین آب
لعبت چین برگشاد گوی گریبان نار

تا که پر انگشت گل گرد خزان خندقی
گرد چمن برگشاد (برگ) پنجهٔ دست چنار

حلقهٔ درج قدح گشت پر از سیم خام
شد جوز انگشم صدف پر گهر شاهوار

گر نه خزف شد خزف از چه تلف میکند
بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار

خون رزان ریختن وز پی کین خواستند
تاختن آورد باد تا بر دریا کنار

بر بدن نار ماند از پی تیغش نشان
بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار

عزم عقیق یمن کرد برون از دهن
گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار

خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران
آنکه ز هشتم فلک همت او داشت عار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام
خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار

پنجرهٔ او آفتاب پنجهٔ او مشتری
بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن
خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط شاش مرکز عودی لباس
گشت ضمان جاش گنبد گوهرنگار

بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست
در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار

مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر
مهر فلک را مدام نور از و مستعار

ای بگه انتقام همچو حدوث مدام
خامهٔ اختر تو چرخ فلک زینهار

جاه فزای از سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نور فزای از بخار

مجوّره از آفتاب هست بتو نور منه
شاه زمانه که هست سایهٔ پروردگار

جنت ز انصاف تو در همه عالم کنون
خفتن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو
تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار

گرچه حسن بذر طوس فتنهٔ آفاق گشت
ملک پدر چون بتو کرد همی افتخار

از هنر و بذل و مال و ز کرم و حسن رای
زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو بحر عرضه کند گاه جود
مصر و عزیزش بود در دل و در چشم خوار

هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم
هست ترا این چهار چیز یمین و یسار

عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد
با گل و دل کس دگر خار ندید و خمار

هست ورای ترا هست رهی و رهین
خسرو چارم سریر ز بر تخت پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سپهر و بر پای دید — ابرش کینه سگال از هم فتنه فشار
هست چه بود ترا از اثر عدل تو — سنگ چه بر جگر اشک عنا در کنار
کرده جهان استوار با دل و جان عهد غم — گر زرگی بشنوی نایدت آن استوار
آتش هیبت جهان شعله زنان در کنش — کاتش هر کرکس بدید که چه از جبار
ابر کف از کرام نیست چو تو یک جواد — بحر دلا بر سخن نیست چو من یکسوار
چون شود از نعت تو این لب من در فشان — چون شود از مدح تو خاطر من در نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان ترا سجده برد ذوالفقار
بنده خاص توام شاعر خاص ملک — نعت تو و مدح او خوانده که رزم و بار
دادن تعریف تو ازلی تشریف شاه — بر سپر ابنای عصر کرد مرا تاجدار
مادح اگر مثل من هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شعر خود حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — نیست چو طاوس از جز کشش و تاجدار
تا که ز دور سپهر هست مدار و عدد — تا که بگردد و عدد هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک افکنده باد از دل و جان عدو — مرکز آب و خاک دایره باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک با نظام — وز کف و کلک تو باد ملک جهان از فزا

هم در مدح او گوید

دوش چو سلطان چرخ یافت بنوبت عنان — گشت ز بیر شهاب روی هوا پر نشان
داد بکیمخت ظلام سایه خال سپاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت ز نور قبه چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان

شام شعبد نمود حقه ماه و عجب — مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
رایت جوزا آینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق — گه چو جمال یقین گه چو خیال گمان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب — ساکن او خواجه فاضل و نیکو بیان
بنشسته اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — حور روشی اندر و غیرت حور جنان
سرو قد مشکبوی ماه رخ و لاله روی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
وز بر آن بزمگاه نوبت خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کاردان
آتشی کز هوا آب برد تیغ او — گرد بر آرد بحکم گاه وبال و قران
وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه — کوکب تاثیر سعد صورت و معنی جان
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار — والی اوج حنیف عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه زرین که هست — خونی و خنجر گذار صفدر آهن کمان
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم پیری بسن — همچو اجل دور بین همچو اجل جان ستان
برده بهنگام جنگ در صف مردان زخم — حربه هندوی او حرمت تیغ یمان
گشت ز سیارگان رفعت او بیش از آنکه — بام خداوند را هست زحل پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع بزمی زین دین خواجه روی زمین	منبع کلک و نگین سرور و صدر جهان
شمع روی زمین است بعدل و سخا	چون عمر و چون علی کرد جهان داستان
مکرم دریا نوال صفدر و بدخواه مال	خواجه گیتی گشای خسرو صاحب نشان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار	دست زرافشان او طعنه باد خزان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم	بر ظفر آموخته چون علم کاویان
عمر ابد راشده مدت او پیشکار	بر ازل راشده خامه او ترجمان
تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد	سبحه روح الامین گشت مگر الامان
رای صواب اش ببین گر نه دهد فلک	خان خطا را نهاد مایده هفتخوان
ای شده بدخواه تو مضطرب الاضطراب	همچو بداندیش تو ممتحن الامتحان
بخشش تو چون هوا زان همه کس را نصیب	کوشش تو چون قضا زو همه جا نشان
ای بعید ای صدر خامه جانبخش تو	تاج ده اردشیر تخت ده اردوان
وقت حزم ترا کوه بزیر رکاب	سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را رایت تو کیقباد	هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
جون رخ و اشک عدوت از شفق صبحدم	کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه	شیر علم کی شود همبر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقش تو گوید شود	ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو	خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
گرد بسی جست و جوی در همه عالم ندید	تازه ترا زجود تو چشم اهل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین	گشت بری از بلا فتنه آخر زمان

شام

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام	هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کف از کرام در همه عالم تویی	کامل هنر از تست قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این	خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخای تو گشت زرد تر از شنبلید	واشک سخن نیز گشت سرخ تر از زعفران
لاجرم از عشق بعث و ز شغف مدح تو	ز آتش خاطر است شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست	ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
بخت جهانم بکار لی در میمون تو	ور بودم فی المثل عمر دو جاودان
خاک در تو مرا اگر نبود دست گیر	خاک زد دست قضا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه	خاقنی خوش سخن بیشکی از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود	همچو خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار	چشمه خورشید باد بر سر تو جاودان
سعد رای تو باد عاقله مهر و ماه	قسمت خوان تو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا	فتحه گوهر نگار خامه گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد	حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

ایضاً فی المدح وزیر جهان مختار الدین میگوید .

دل صید زلف اوست بخون در نگون نیست	وان صید کان اوست نگون بر نگون نیست
بر آب و سنگ من بن از آن سنگ در برم	عاشق ز آب و سنگ ببرد ز نکو نیست
رنجور سینه ام لب و زلفش دوای من	کین درد را بنفشه و شکر نکو نیست
در جنبشش آب لب و رخ از شرم خوی زده	بادام خشک خفته و گل تر نکو نیست

خوی بدش که باز رهاند مرا ز من
آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوترست

خاقانیا رز و زر ازین شعر و شعر چند
شعر ار چه کیمیاست ازو زر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون
مهره بدست و خانه ششدر نکوترست

اقبال نور دل خاقانیست عشق
خوش میوه‌ایست عشق بنوبر نکوترست

طبعت که کیمیای رز روزگار ازو
بر صدر روزگار ثناگو نکوترست

دستور اعظم افسر دارندگان ملک
کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست

راز عقول و مشکل ارواح کشف ازوست
اسرار ملک مطلقش از بر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی‌تر و از اختر نکوترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل
اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد آن خلف ز اسلافش از شرف
برفرق صبح مجاور نکوترست

مختار گوهر آمد و اقبالش آفتاب
از آفتاب زادن گوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه
فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطهٔ کرم لقبش صدر عالم است
بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سکینت حلم او که نگردد ز تاب خشم
آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که از طرف دین مصطفاست
عدلش بی گواهی محضر نکوترست

عدلست و بس کلید در هشتم بهشت
گو عدل کن گشادن این در نکوترست

وین حجت عدل بس تو در عدل کوب از آنکه
عدل از پی نجات تو زهر نکوترست

عدلست و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک زین دو برادر نکوترست

بیل ختم

هر جا که عدل پایه کند رخت دین بنه
کین پایه بام ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن
کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هر کو تف سموم بیابان ظلم چشید
عدلش بسقای برکهٔ کوثر نکوترست

بر سامیت عالم و عدلست نبض او
نبضی از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر
عدلش ز فضل حاتم گستر نکوترست

احکام کسروی بشنیدی که در سیر
عدلش ز عقل ملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و پور او
زین هر دو آن کدام بمحضر نکوترست

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس
ایدر طلب که در طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفر است که یک قطره همتش
از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه زمین و درت هفت آسمان
در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

از خواجگی چه فضل ز اکمال فضل
هر حاجت ز خواجه پیغمبر نکوترست

شهباز ملکی و زنی زمانه بر درت
سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و نادون در کهت
این قصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک جو ذوالفقار
نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که نایب حسان مصطفاست
مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
کین دو ز صد سپه و لشکر نکوترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست
جای ملک میان معسکر نکوترست

از یاد کرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت صبح معطر نکوترست

چون آستین مریمی و جیب عیسوی | از خلق تو زمانه معطر نکوتر است
ای صدر ملک و صاحب عالم نظامی تو | از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار | مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانه‌ای ز من | پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی | هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است
لیکن چو آب روزی خضر از سیاست | عزم سیاقران سفر در نکوتر است
دارد سر و تنم سر و پای تو دل و هوات | تشریف تو صلاح تن و سر نکوتر است
از نکهت خلعه که فرموده مرا | خاتم نگار خانهٔ آذر نکوتر است
دستار خز و جبه خارا نکوست لیک | تشریف وعده دادن اشقر نکوتر است
بس بس گلاب جود که دریا فشانده | غرقه شدم سفینه بمعبر نکوتر است
رهواری سفینه چو بینی که گاه غرق | بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی | گر چه عطا چو عمر مکرر نکوتر است
هر چند کان عطای موفا شگرف بود | دانند کین ثنای موفر نکوتر است
گرچه نکوست بخشش و لطف هوا و ابر | شکر زبان لاله احمر نکوتر است
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه | آن زر و سیم بر سر عنبر نکوتر است
گر ابر کرده مجمره زرین ز زر و گل | اجنت مرغ از آن زر مجمر نکوتر است
سیاق کجاست شبه زبانی شکر ابر | شکر کیا ز ابر مکدر نکوتر است
خوش طبعم از عطات ولی زر دریغ از شم | حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوتر است
بیمار دل بجوز د مزور منبر سیم | کورا دوا مفرح اکبر نکوتر است

بیمارم از دل و دم سرد من مزور است | بیمار را مگو که مزور نکوتر است
گفتم بترک این طرف و قبله ساختم | عزمی که از یقین مصور نکوتر است
راهب که دیدست در شصد نوع در جهان | شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک | قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
بی بی بدولت تو اسیر سخن منم | عبکرکش من این بی عبکر نکوتر است
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب | کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
جانم بخشمت تو ز غمناک خوشت | کارم بهمت تو ز بدتر نکوتر است
این شعر بدیهه ز من یادگار دار | کین نو عروس ز زر و زیور نکوتر است
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود | در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است | لاف عطارد از دو پیکر نکوتر است
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

در مدح امام اجل افضل موفق الدین عبد الغفار گوید

ای نایب عیسی از دم جان | وی کرده ز دانشش آبحیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک | وی درد تو پایه مزد درمان
از جام تو صاف نوش تر تیغ | در دام تو صید خوارتر جان
چرخ تو بغمزه برده جانها | لعلت تو بتوبه داده تاوان
وصلت تو بزیر پر سیمرغ | پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را | یکرنگ نموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق / برخاسته صورت گریبان
گرفته نبایدت که خیزد / طیره منشین و طره بفشان
خاقانی را بگوی عشقت / کار نیست برون ز وصل و هجران
راهیست و را بکعبهٔ مجد / بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را / در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او / مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد / چون دست کشم بدین دهقان

المطلع الثانی

اکنون که گشاد گل گریبان / دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم / چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است / صد بار بدان هزاردستان
از شاخ شکوفه ریز گویی / گردون ز فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله مانا / اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ و شکل نرگس / جشنیست که ریخته است مرجان
بر قامت گل قبای اطلس / زربفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طربست و روز عشرت / ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین یار / خاقانی و آستین جانان

در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساخته بالحان
قدوهٔ دول موفق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش / در گنج عدم گریخت نقصان
بر قطع جلال نه فلک را / شش ضربه دهد ز قدر امکان
از جود که مرا بدولت او / دشوار زمانه گرد آسان

المطلع الثالث

یعقوب دلم ندیده احزان / یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت / من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها / چون سیر قلم نحیف و عریان
صد در ز مه بار قفل بسته / یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل / آری ز تنور خاست باران
شنگرف ز اشک من ستاند / صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم / از ننگ شکسته نام از آن
المی چه فسانه شد غم من / از شر فسانه گوی شروان
از بسکه بترم بگاه فریاد / گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست یار سیرت / وان زیر برست موش دندان
من خسته چو باغبان پس این / بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نماند و این به / چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز بهیمه من ز انسان

چو دعوت شب مرا چه چاره مان ای دعوات نیم شب مان
خاقانی امید را مکن قطع از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بی نور در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین کز باطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون جودی و جراد قاف و شهدان
هر هشت بر پنجه و علمش با جدول و جشر اند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر وافکنده تو چو قهر یزدان
در گوش زمانه حلقهٔ حکم بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت و دل شکسته آمد در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر انس انس و نیکوئی سلیمان
یعنی تو محمدی بصفوت گرچند نه بویسی رحمان
گر مدح تو دیر او اکرد دیرست درین میانه طوفان
او خاتم انبیاست لیکن آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمیزاد بعد از سه کتب رسید فرقان
اندیشهٔ عملی بود بآخر از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد از بعد گیا رسید بستان
بس شاخ که بشکفد بخرداد میوه‌اش نخورند جز بآبان
آواز زبس کشند در دیگ حلوا ز پس آورند بر خوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو زد صخرهٔ شاه را بافغان
آنکس که ترا نداشت طاعت در غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دیدن از شه شرق کز پور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش تا پست شود میان میدان
از خشم شود
وحشیت پلنگ دولت تو بر شیر دلان دریده خفتان
تو صاحب کار جبرئیلی بدگوی تو نابکار شیطان
پروردهٔ نام تست و از کفر در نعمت تو نموده کفران
نانش بغربت است گر تو واخواست کند بحشر حسان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد لؤلؤ گردد ببحر عمان
باز ار بدهان افعی افتد زهری گردد هلاک حیوان
چهار دست و دارد از کبر پیرسیام خلاف و در خذلان
شنوز تمات او که بیاد برگوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص او هم ز رتبت تو حیران
بی یاری چون تو بی نگردد کاری چو بنی هبرگ و بیابان
بی امر خدا و کف موسی نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صدر همی ترا ز تنگ دل — تو صدر سپهی بنک قلم ران
از تنگ بگردد نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان
پژمرده شدم بپای اعدا — بسیار مرا بدیست ایشان (خسان)
برهان داری مرا بیک لفظ — از پنجه روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده بسر دو بیرجمان
در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
سیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر فاضل سخندان
هم هندوکی بباید آخر — بر در که تو غلام دربان
هنگام سخن بکف قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان
انگور دهان رید همه سال — نشکر خاید او بدین سیان
تصنیف نهاده من از جهل — الحی او لیست آن نه پنهان
گفتا ز برای عنقبازی — هر بد سپید موی پنهان
لیکن جائی که باشد آنجا — از خانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته — او چیست خلاف فرانیف نادان
وین طرفه که موبدی گرفتست — با پیکر و کیش رنگ کشخان
معنی نه و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خوبطی چند — از باد بروت هرزیش پالان
یزدانش بلعنت آفریده — وز تربیتش جهان پشیمان

در طفلی بوده زانکه جلد — وامروز بسجده کشته گیلان
از مسخرگی گذشت برخاست — پیغمبری بکرد و بستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را — چون پست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن — از حیف زمان و صرف دوران
آزاد که غلامی تو دارند — او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نبوشد این قصیده — در حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی — خاقانی را بصد خاقان
زین به سخن آورم بخدمت — لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من مصحف عید — این نقد بسنجت ام بمیزان
دارم دو یکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم — بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرو دو هفت بنیان

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ الاسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بنفشه دیای برنمط کبریا — رد بدست بخت هستی ما راز ما
او شمار ابنقد بجودی در خورست — زانکه نگنجد در و هستی ما و شما
کرده بهنگام حال حله زچرخ چاک — داده بوقت نثار نقد دو عالم عطا
جسته دهر فلک دیده و نشناخته — رایج این را دغل بازی آنرا دغا
بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم — در صف فغفور آز کرده بهیبت غزا

از اژدرا غمان هر دم سلطان عشق / گوید خاقانیا خاک توام مرحبا
رو بسر صدر جوی بر در صدر جهان / رو بصفت باز کرد در صف اصفیا
جاه براهیم بین گشته براهیم وار / کرم اخوان نعمه بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / گرند و علم اوست نصرت حزب خدا

المطلع الثاني

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما / عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا
بود در ایوان تست پای شکسته خرد / بر سر میدان تست پست گشاده هوا
صد لطف از کردگار دور لب تو مکمن / صد ستم از روزگار در دل تو بجفا
از رخ و گیسو بداد هیچ نشانی تمام / در مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو زما بیخبر ما بتماشای تو / بس که بیهوده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو زبیم رقیب / گه بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زرست بر گهر آفتاب / وصل تو مهر تبت در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم / نوک بدیوان عشق نام برآید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح / گرچه بشبهای هجر طال علی البلا

المطلع الثالث

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا / عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
موی شکافم بشعر موی شده ستم زغم / لیک بگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال / خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم فرتوت فر / برده ز انصاف او فصل بهاران بها

طفل رز و دایه است آب پی علل امتحان / زر خلاص است خاک پی از کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنجر کاشانه خرد / هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ / زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
برقد لاله قمر دوخت قباهای رش / خشک نقطی نهاد بر سر چینی قبا
دوش بشبنم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصد یم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاین پیر از باغ هیچ شنیدی بگوی / گفت دل بلبلیست در کف گل مبتلا
گفتم امروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست / ناصر دین خدای مفخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا / تا که نوانم نبود نالش ازین بینوا
در سرم افکند چرخ تا که سپارم عنان / تا بلبم آورد جان تا که گذارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته / تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
رشته انم گرفت پره کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گرد غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه / آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم تو که بدست آورم / هر نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست در دو چشم منست / هیچ نگو عهد نیست کو شود مرتو تیا
هیچ نکردم گناه تا کی باشم نگوی / خسته هنرها چو حافظ بسته هنرها پیرا
از کجا حادثات سخت شکسته دلم / بسته خیالم که هست این خلل از ذو العلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشنست — کاب ز بس میخورد بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل بیک غرچه ایست قدح خورد و تبا
خود بگفتور کسی بخ نکرد و بخس — خود بوجود خری خلد نیابد وبا
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ می‌رد کشته دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این در — بانگ کشیده چو چار دربی آن جابجا
یارب خانی نیست بانگ پر جبریل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر — در دور را انحطاط رنج ور را انتها
عارز ثانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها وی است داده تنم را شفا
است بنزد قطع اوست قبله گه آسمان — منتظر جمع اوست قبله گه مصطفا
گرد و شود قبله مان پس عجبی نی از آنکه — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین پروری — کو بشناخی نهاد کعبه دیگر بنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را درید قافیه من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم — رود رباب مینت رود اهل ربا
بهر خواص ترا مایده خوش مذاق — ساختم از جان پاک بکر و دره صلا
هست طریق غریب آنکه من آورده‌ام — اهل سخن را سزد گفته من پیشوا
هضم نکرد و بزرق هم سخن من از آنکه — همدم بلبل نشد بو العجب از گنده نا
کز دست خایم جان بر تو حاضر نیست — مهره چو آمد بدست مار بکف کو میا
بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنکه — رد شده عالم قلب همه دستها
نقش کز من مبین خاصه که دانسته — پیر کلان کیمیا از خبر مرتان زا

تا مدت از دور من هیچ عیش و حزن — نیستم از نقش تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بد اندیش باد جامه شب پناه — موقف خیف عظیم موضع مرگ جفا

هم در مدح امام ناصر الدین گوید

بدین درگاه از چه همدم ندارم — بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست پیری — که کس را در آن نام محرم ندارم
ندارم دل خلق گر رایت خوای — دل از رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم — سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت جهان پر فرازم — که این هر دو معنی از آن کم ندارم
مرا گشت و زاویت در طینت دل — که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلت در راه همت — که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کسی از پی یک خنده خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبزپوشان بالا رسیدم — دگر جامه جز معلم ندارم
بکافور غفلت خنک شد دل من — سر دکر ز مشک کسی شم ندارم
دهان خشک و لب خشک ام لیکن از کس — یکی لقمه لی شربت سم ندارم
بیا ز هر کس بگذرم گر چه بر خوان — تمنای جلاب و مرهم ندارم
بدیو اهل عقل غمزه بنازم — بباد طمع طبع خرم ندارم
بیاده بناشم ز اسبان دانش — سر اسباب دنیا فراهم ندارم

هنر در خور مدحه که دارم آخر / اگر چاخت درخورد ادسم ندارم
از آنم بجانم که زنده است خصمم / چو مرد از پیشش بنزماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست / از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از جنس این چار ارکان کند شتم / طربگاه جز هفت طارم ندارم
مرا باد و دیو بیست خادم اگرچه / سلیمان نیم حکم خاتم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکرست / که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه / به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم گر نسب عزم تحویل / گزین کعبهٔ غم مصمم ندارم
همانا که از حضرت انهر خدمت / ز صدرگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام گر خدمش الا / صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت تو / که در کون جز تو مقدم ندارم
زهی کز نما قهر فنا دست نقشش / کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست در حال خلقت بر عرشش / ترا کم ز عیسی مریم ندارم
دگر فعل ارقم کند من که جز خم / ز مرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت / در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم / بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه ز انصاف باد دست و دشمن / دم مدح رانم سر ذم ندارم

باقبال تو از نیکی برنیایم / که طبع هنر کم ز شبنم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی / که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب نرمم نشویم ازیرا / که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز بنکرت / زبان بی ثنای دمادم ندارم

در مدح امام الصدر بهاء الدین محمد جیونی گوید

طفلی و طفیل تست آدم / خوردی و زبون تست عالم
پرورده چرخ بنت عیسی / آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و زلف و روی داری / طاوس و بهشت و مار باهم
از سینهٔ ما خیال قدت / طوبیست در آتش جهنم
آوبخته آفتاب را دوش / از پیچهای جعد پرخم
مار ار کند مستم آنجاک / خورشید نمیشود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه / چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت لعل تو دل را / فراموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست / او را چه محل که آسمان هم
هر جنبه که جا گرفت طبعش / در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهاء الدین محمد / مقصود نظام و عقد آدم

المطلع الثانی

باآنکه بتو بسی مانم از غم / مویی ز جفا نمیکنی کم

دندان بکنی سپید نالب / از تب بکنم کبود هر دم
گر گونه غم کمان ندارم / زانست که هستم از تو خرم
وانی رخ سرخ رویم ار گل / بسیار دمیده‌ام ز آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم / بالای سر آمدست از رحم
خاقانی را به نیش مژگان / بس گز رگ او گشاده ده دم
در خاطر او ز آتش و آب / عشق تو بسه کشد دمادم
زان آتش و آب هست بیروی / گر فیض بهار دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل / مفتاح حکم امام اکرم

زبه سرخ رویم ر

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم / در چار دری هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر / ای کعبهٔ قدس را تو زمزم
بیرون ده هفت ناف خرچنگ / عشرت که تو دهان ضیغم
مهمانه شوی بمهد عیسی / رجعت کنی از اشارت جم
در بوتهٔ خاک چاره‌ای اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
گر پاره کنی ز ماه و که تاج / گر زنگ دهی بخاک و که شم
از رفتن تست بر تن دهر / بر نقطهٔ زر سیاه ملحم
وز آمدن تو هست گیتی / افراخته آستین معلم
نف علم تو در دم صبح / بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تویی همه روز / روزی ده و رازدار و محرم

از خوارزم آرمهران تب ج

تا تب او ببین بظاهر / کاندر دلش آتشیست مدغم
آزخوان ام از بهر آن تب / وز جیحون چه باز نوشش آن سم
جان داروی آن بیمار یعنی / خاک در قدوهٔ معظم
در گرد رکاب او همی دو / در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینند / خورشید دگر فتد از او سم
مختار عجم بهار دین آنکه / منشور جلال ازو بت معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش / منشد زمن و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تریاک / چون چشم گوزن و کام ارقم
بیزار آدمیست و آدمی نام / لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فهمیست / از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت ده انا ملش عنبت / هفت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال و پر عنقا / بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده / از دیده آخر الزمان نم
لفظ تو وز عقول بیک خیل / رمزی ز تو و ز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن مره / شاگرد تو یحیی ابن اکثم
نقد رهمت تو وا خورد / گفت ای پدر قدم تقدم
رای تو به آسمان ندا کرد / کای طفل معاملت تعلم
داد بهر د
داده است قضا بهای قدرت / زکلش و هشت باغ در هم
وانصاف بده که هست ارزان / یوسف صنعی بهفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست … کس زحمت نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر … بر عرش که بر شود بسلم
گرچه شعرا بسی است امروز … این طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار محبوس … بنشست مرا قضای مبرم
مر خاتم را چه نقص اگر هست … انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم ایستادم … ای همدم روح روح در دم
یعنی بر سیان بحضرت شاه … ابی عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین بود … کارم ز خطر نبود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت … وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای ما در موهب معانی … فارغ شو فاقد فنیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام … گرچه نکنم دعا مقیم
گویم که چهار پایه عمرت … چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چونانک … نقصان نرسد پس اذا تم

در مدح صدر اجل اقضی القضات امام ابن امام اجشاد گوید

نامزد حسن تو شد آسمان … نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل … غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب … روی تو سلطان ممالک ستان
تا بشد اخبار تو از زیر چشم … گرد حرمگاه دل از ارغوان
سلسله‌های فلکیست آن دو زلف … تا نکنی قصد برشد آن دهان

تا رقم حسن تو زد آسمان

عشق تو آورده قیامت پدید … فتنه تو گرد سلامت نهان
حلقه که گم شود از زلف تو … خاتم جم خواه بها و ان آن
در لب تو هست زکوة ز ارش … در دل خاقانی ازو آتش نشان
قبله او اختر جوزا انجمن … قبله او گوهر دریا نشان
جسته ز ام خیر امام اجشاد … قاضی شه پرور سلطان نشان

المطلع الثانی

از همه عالم شده‌ام بر کران … ای شده ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود … پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده‌ام … با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشمم بعقبه … هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند … دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دید نی … گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر … سوخته شد در دهن من فغان
دود دلم گر بفلک بر شود … هفت فلک هشت شود در زمان
تیغ که غم دل خاقانیست … زان کشد اندوه در و کاروان
در بصرم سفته شده است آفتاب … زانکه مرا دیده شد الماس دان
وین رقمی کز رقش مانده هست … از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین … صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی اجشاد … کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر و ساحر منم اندر جهان ... در سخن از معجزه صاحب قران
از سحر من شعرا میوه چین ... وز صحف من فضلا عشر خوان
وز چه نفط گهر پاش من ... در خوی خونین شده دریا و کان
نقش دورنگ تافته در نثر و نظم ... ساخته دیباچه گون گون مکان
حور شده دیده بریده چو من (بشود) ... یوسف خاطر بنمایم عیان
ورنه بنه قحط درین تنگسال ... برگ بیفکنده و بنهاده خوان
اهل زمانرا بزبان خرد ... از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر ... عزلت من کرده بعزت ضمان
برده ازانسوی عدم رخت و تخت ... مانده ازین سوی جهان جان و مان
گر کلهم بخشی و گر سر بری ... زین نشوم غمگین و زان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا ... جوقی ازین سرسبک جان گران
گوهر بیمایه و لاف بحر ... جوهر کو مایه و لاف بیان
قالب جان سبع آن از صفت ... هیزم نار سقر آن از روان
این چو مگس خون خورد و پیش را ... وان چو خروس زند با طبلیان
عقل گریزان ز سمه گر خروش ... سنگ گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ ... آتش خواران هوا و هوان
بیت فرو مانده این مزخرف ... قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم و تموز ... پر ز معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بدو مخول بیت ... سخت سبابات شوند این و آن

غمگین ن

فرومایه ن

هست عیان تا چه سواری کند ... طفل بچوب و دو تا ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکیست ... وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است ... عیسی یک روزه که امتحان
نشره من صبح امام است و بس ... تا رسد از هر نفسم زبان
پیر دبستان علوم اجتهاد ... گر شرفش دهر خوان شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب ... عصمت او پالک خط خان
بینش او دیده کمین گاه کن ... دانش او یافت گذرگاه کان
هست بنا یید و خصال او مزد ... قاضی ازان گشت بر اهل جهان
هست حیثیت کشاد و نفس گل ... عالم ازان سبز و وش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین ... جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را ... غیب بر از خاطر تو میزبان
کنگره (قلعه) دیده اسلام را ... غیب بر از خامه تو دیدبان
ازپی کین خواستن از خصم تو ... آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت ... تیر ملک نطق ستاره فشان
مادحی ام کاه سخن بی نظیر ... در طلب نام نه در بند نان
زین متخلص سخنانم مبین ... زین متشاعر لقبانم مدان
دانم و داند خرد پاک تو ... موج محیط از تری ناودان
نیست عجب گر شود ار گنگ تو ... شوره پستان دل من بوستان
چشمه دلم شاید اگر بخشدم ... کلک و بنان تو شفای جنان

پس که بزرگان جهان داده‌اند — خورد پیران را شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم — سوی نگین وحی کند غیب دان
حق بشبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی منعمی فرستد لطف — پادشه دام و دد و انس و جان
از در سپیده سوی کبوتران سپه — نامه پران و بریده روان
نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر باشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان
منت فضل و کرمست این همه — وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ — ور تو بدی را مدد دیگران
صدر تو میدان کرامات باد — واسپ سعادات ترا زیر ران
محمل مرقد تو فرقدین — منقل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته بخواب غرور — دولت بیدار ترا پاسبان

در مدح ملک الوزرا شمس الدین محمود بن [illegible] علی گوید

صدری که قدر کان شکند جوهر سخاش — بحری که بزل جان فکند پیکر سخاش
صدر سخی که لازم افعال و سخاست — آن اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
تا صدر اوست فلک زانکه بخشش — هر شب جلاجل کرست از زر سخاش
شعری شب چو کاسه نوری نمایدم — اعنی سگی است حلقه بگوش در سخاش
شمس فلک ز بیم ذات الشمس در گریخت — در ظل شمس الدین که شود چاکر سخاش

وعلیس خوان که داد و قسم داد زیورش — گوهست از تمه لقبی زیور سخاش
تا شمس دین ز ابر [illegible] است و اسپه رانند — یکذره هست شمس فلک از اختر سخاش
هست از سخاش عید جهان و اختران دهند — از خوشه سپهر زکات پر سخاش
این پیرزن ز دانه دل مید هد پسند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو و مالک رقاب اوست — کامین بهشت عدن شد از کوثر سخاش
لابد که در قیاس از [illegible] است شوره خاک — طوبی سبزه خلقش و کوثر بر سخاش
پیش رجس عالم عادل شود طراز — هر حلقه را که بافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق و دود سیئش بر قبله است — بحرین در و قلزمیست ز اخضر سخاش
وانگه بهر بحیره از جنس قطره است — از موج ابر بحر یتیم آور سخاش
ننگشت کر بحیره از جنس بعد از ان — آرد صدف بنهر گهر پرور سخاش
کو بسی که فتحاب بخت آفرینش اوست — بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده زبان که هشت جنان زاد و هند — هفت اختر اند و نه فلک از اختر سخاش
این هفت نقطه یکرقم اند از خط گفتش — وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط گفتش بصورت جولیست و جوی بحت — بحریست لیک موج زن از گوهر سخاش
وست سخاش چون شده صورت گرامید — باد است همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد — هر که گرفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر پدر همتش چنانکه — حوای دیگرست کنون مادر سخاش
گلگونه رخ امل از خون کند و بس — کز خلق بخل ریخت بخنجر سخاش
هر ناخنش معن و هر انگشت جعفریست — پس معن جود چون کنم و جعفر سخاش

بر چشمه گرم شد و بتپید نیاز بت   بس خضر جود خواهم وا بکشند پنجاه شش
ابر از حیا بجسته برون برد برق او   گوزد تقاضی ابر بدیت تر پنجاه شش
غرش همی بنگند کمر کوه را   تا گنج زر نشان دهد اندر خور پنجاه شش
هر دم هزار عطسه شکین زند از زی   مغز جهان ز رایحه عنبر پنجاه شش
مرغیت همتش که چهار است سایه بان   بر هفت بیضه زمی از یک پر پنجاه شش
بر بر زند عاشیه چون عنبرش از آن   گر نسیم وزر شد بیت جهان عنبر پنجاه شش
هست آفتاب زرد شفق چون نگه کنی   شب پرده گشاده رگ از نشتر پنجاه شش
پیاعات بین که بر ورق روز و شب رود   از منظر سپهر بستنظر پنجاه شش
بس حال گیر بافته کو گاه دفع کلک   پیاز دو لعب کان زده اندر بر پنجاه شش
بر خوان همتش جگر آز می خورد   دندان تیز بین که شد بیت افسر پنجاه شش
از شیر نعمتانش دو انگشت لاجرم   برده بت نیاز به شکر پنجاه شش
در هیچ جا ز شهر خراسان و مملکت   گیسو چ نوبه تازه چون سنجر پنجاه شش
نگذرد ز استعارت از آنجا که در هستی ا   آرمن کند نظیر خراسان خور پنجاه شش
محمود بن علیست چو محمود و چون علی   من هم ایاز جود وشش دهم قنبر پنجاه شش
محمود وار بت شکن هند خوانش از آنکه   تاراج هند از کند لشکر پنجاه شش
یعقوب امت است علی وار از آنکه   زنبور خانه زر و سیم آزر پنجاه شش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند   جای نعیم است نگاه در پنجاه شش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست   سیراب چه که غرقه تن ز فرغر پنجاه شش
از خار خشک خاطرم آرد ترانگبین   بادی که بروزد به نی عسکر پنجاه شش

زان کلک خشک تازه شود گر نسیم فضل   چون مریب حامله تر دختر پنجاه شش
از آبنوس بوره و شم زان کند دوات   تا نسخ میکنم بقلم محضر پنجاه شش
چشم چو ماه قاعده شبه رنگ از آن کند   تا خوانم آفتاب چنبت بر پنجاه شش
سجاده از سنبل کنم نه از ادیم شام   تا می برم سجود سپاس از در پنجاه شش
بارانی آفتاب کنم نه از گلیم مصر   گر میغ نه از هوا بیست مر اکشور پنجاه شش
پایی دلم برون نشد از خط مهر او   نی مهره امید من از ششدر پنجاه شش
ول کو مجدار امید ببست زد او بیست   تا چون کشد مخفه ناز اشتر پنجاه شش
گردد شب یک مه بمرزی جو دو زعید   شد چون هلال شهره ز من پیکر پنجاه شش
گر کعب ماه آب بخورد و تشنه داد   شور تر ز دجله شد آبشخور پنجاه شش
و در حاتم استی ازلی طفل و زلی بگشت   نو زنده ماند نام و شدان مفخر پنجاه شش
امروز مهتر دو بیار زمانه اوست   صد کعب و حاتم اند کنون کهتر پنجاه شش
از لفظ من که پانصد هجرت زمین بزاد   ماند هزار سال دگر محضر پنجاه شش
او هوش لفظم از خوشی مراعات او بلی   هست از گلاب من زگل بستر پنجاه شش
گستردم آن نثار محبت نه از طمع   تا داندم محب ثناگستر پنجاه شش
این تحفه گر ملوک جهان داشتم دریغ   کردم نثار بارگه انور پنجاه شش
او راست باغ جود و مرا باغ جان و من   نوبر فرستمش عوض نوبر پنجاه شش
او مرد ذات هست من بکر لاجرم   بکری هستم شده در بستر پنجاه شش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار   تا نار دیدم از شجر اخضر پنجاه شش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم   از یک شرر که یافتم از اخگر پنجاه شش

صد ناف مشک دادمش از تبت ضمیر — کز یک بخور یافتم از مجمر سخاش

المحاورات ملک الکتاب رشید وطواط و قصیده که در مدح خاقانی گفته

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل — فیلسوف دین فزای کفرکاه

و این قصیده را خاقانی بجواب او گفته است

گر بساحت گیتی نماند بوی وفا — کو هیچ انس نماند ز هیچ جنس مرا
فسرده گشت ز امسه دمم چگونه بر سازم — فسرده کان ذکا را دم صفا ز کجا
درخت خرما از موسم بباختن سهیت — ولیک ازو نتوان یافت لذت خرما
مرا بفرقت پیوستگان جهان زورست — که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوشش من از مردمی دمی برسید — بمژده مردمک چشم بخششش عمدا
اگر مرا ز ندا ارجعی رسید امروز — وگر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل هنر — نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش — صدای کوس الهی به پنج نوبه بلا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو شیمه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامه مصری میانه توقیع — سهیل ابرش تازی میانه هیجا
نوای باربد و ساز ربط و مزمار — طریق کاسه گر و راه ارغنون سیتا
صفیر صلصل و لحن چکاوک و سیاری — نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان و شعر خاقانی — که از شش دم قمری و پرده عنقا

مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسید — که از دیار عنبرزی رسید سلام وفا
خبا که دوش شمیم نزهت کبوتر و پیک — رسید نامه صدر زمان بدست صبا
ز دست گویی صدر زمان سلیمان بود — صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
ازان زمان که فرو خواندهام کتاب کریم — همی سرایم یا ایها الملا بملا
نهال عالم بشکفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار کز و عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان از اعتدال مزاج — بهار خاص مرا از شعر رشید الشعرا
بنزد که عید کنم بر جهان بفر رشید — که نظم و نثرش عید نو است بدست مرا
اگر بکوه رشیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او — بیاض صبح و سواد دل ترابیت ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیره او — بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب طرفه زان — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش هم کوارم بیاخست — جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
معاینش همه یاقوت بود و در بعینی — مفرح از زر و یاقوت برد سودا
زبون تر از مه سی روزه ام مهی سی روز — مرا بلطف چو خورشید خواندن جوزا
بصد دقیقه ز آب دهن تیغ ترم — بسنجره چشمه خضرم چه خواند آن دریا
طویله سخنش سی و یکی ابهر داشت — نهادمش بهای هزار و یک اسما
بسال عمرم از و بیست و پنج بخزیدم — ششش دگر را ششش روز گون بود بها
نمر که جانم ازین خشک سال حرف زمان — گریخت در کنف او بوجه استسقا
کرا و پنج انامل بتیغ تاب سخن — ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا

چه خورشید در

حیات بخشا در خامی سخن منکر * که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

شکسته دل ترا زان ساغر بلورینم * که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود * چو غم ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا

جهان بچهره کشی در کشیده کمان * که برکشیده خوشست و برکشنده ما

ازین قصیده نمودار شاعری کن از آنکه * بقای نام تو است این قصیده غرا

بهر کسی ز من این دولت نثار رسید * خنک کسی که این همه دولت مسلمست ترا

ببند

اگر خری دم ازین معجزه زند که مراست * دمش که خر کنک بهتر از کوبا

کمان گروه کبران ندارد آن مهره * که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگرچه هرچه عیال منند خصم منند * جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی مجلس گاه جحیم * و هر جواب بواجب که اخسئوا فیها

محققان سخن از درخت میوه برند * دگر شوند برابر درخت دانا

دعای خالص من پس مراد تو باد * که به زیاد توام نیست پیشوای دعا

امام مجد الدین خلیل این دو قطعه در مدح افضل الدین خاقانی گفته است

افضل الدین امام خاقانی * آنکه تاج ممالک سخن است

باتفاق ایمهٔ عالم * در زمانه فذلک سخن است

وله ایضاً

بخدایی که باعث جانست * منشی نیل و انسی جانست

که امیر امام خاقانی * مغز صد هنر از خاقانست

من نگویم که طبع روشن او * همدم طبع آب حیوانست

کاتب حیوان ز بهر خدمت او * بندهٔ خاک پاک شروانست

صاحب دیوان این قطعه نیز در مدح او میگوید

بر خلق جهان تفاخر امروز * خاقانی را مسلم آمد

از جملهٔ صد هزار فرزند * فرزند نجیب عالم آمد

ایضاً افضل الدین در جواب امام مجد الدین خلیل گفته است

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند * دست هستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سبک کوی مغان * دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

اشک در رقص است و ناله در سماع * بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

دیده می بالای گیتی خاکیانست * جرعهای آن بران خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان * خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دشمنان چون زور غم بخشوده اند * بر سر دشمن روان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آکنده اند * آستین بر دوستان خواهم فشاند

کیسه گر زندگی بر دوختم * بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بیزی یافتم * بر سر این خاکدان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک * ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این ستاره دری و دری * بر تمام بحر بیان خواهم فشاند

زین یکی اکسیر نفس ناطقه * بر سر صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اند مهد چشم * بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفیس از قصر دماغ * بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار ارکان دکان کاینات / بر مراد کن مکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد و مجد الدین خلیل / در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز نطق او بر چید سمع / هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم گر دست فرمایم برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از روی اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بر آن عنبر الردا / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحه پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش ار دستم رسید / افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را با عجاز ثناش / من و سلوی از بیان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع / من بر و جان همچنان خواهم فشاند
خود نگیرم من از پیکان کیست جان / تا بر آن فخر زمان خواهم فشاند
ابلهم یا فضله مار الجحیم / بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
گرنه‌ام تا بر سر بیت الحرام / آب دست پیلبان خواهم فشاند
خوش بنیم تا دریزه نیم آهنی / بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
تا نگویی کیست قاطع راز جبل / بر سعود شهریان خواهم فشاند
باشم کو پیاله و دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند

برای آن لفظ و بیان

رادی

یا کلیبی کز کیا با فد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم البغضی که از خرگوش رخت / بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشه دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت فضل از فضله گویی جهل با / بر نداء هامشان خواهم فشاند
آنت کفر از کرد غنلین برنهد / بر یل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سنان کین الکم / چون کنم امتحان خواهم فشاند
ور چه بر سینه گردون بشکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
تیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم در زبان / نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش کلکش دور باش آساش تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کاب آرد در دهان / خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه طاوس زخواهم گسست / وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد / بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر سر صاحبقران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین درو / هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون هند و چین او در دستم رسید / دست بر چیپال خان خواهم فشاند
بر سر شعر نغزش که خواندم یک یک / هر دو سه ساعت چارکان خواهم فشان
هست هر سه چار خوان و هشت خلد / من سه جان بر چار جان خواهم فشا

چون از آن خوان لقمه خواهم جمشید جان
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

باد چون جاودان عمرش که من
جان برو هم جاودان خواهم فشاند

فیلسوف اجل افضل الدین ساوه میگوید در مدح افضل الدین خاقانی که از شروان به رسالت آمده بود

کسی که از پس احمد رود بدی مرسل
بزرگوار امیری امام خاقانیست

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
که در جهان سخن ملک او سلیمانیست

رسول بار نبیند ز هزار گونه قسم
بجان پاک عزیز رسول شروانیست

ملک الکلام این قطعه را در جواب او فرستاده

گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس
گر علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
گر خیل فن فلاطن یونان شناسمش

چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند گر سخن
چون آفتاب ابر خراسان شناسمش

سلطانش امیر خواند و من بر جهان فضل
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت
نشاید محک خلف کان شناسمش

با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بسخن سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر حرف هشت افضل ساوی بیت نزد من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل خلیفه کتابست گرچه خضر
پیر منیست طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضروار
زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او پر است
تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش

بر خط او چو دایرهٔ جزم بشمرم
در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش

تا ز آبنوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخن را شناسمش

تا دیده‌ام آن دوات پر از کلک تیغ فعل
زرادگاه رستم دستان شناسمش

کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

تخم زحل سواد دواتش نهم خانه
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورد می‌برم
کالکیر چرخ خسرو ایران شناسمش

بر عیش بدگوارم اگر کلشکر دهند
شعرش گوارشی است که یزدان شناسمش

تفاح جان کلشکر عقل شعر اوست
کین دو بیاوه همت شاهان شناسمش ۷ بهشت و سپاه ۱۶۵

خود را مثال او نهم از دانش ابنت جهل
قطران ابر که قطرهٔ باران شناسمش

گر چه کثیف چوب نبود دیبزه گور پشت
خاشاک مثل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل او چو عقل
قدریست آزمایش ایمان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه‌ایست
او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

در مدح المعانی خویش بهاء الدین سعید بن احمد میگوید

ازان جل که بر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا بر فرو نمی‌آرم

نشاط من ز لی آشیان نه فلک است
اگر ز قفص پنج حس گرفتارم

نه ز انکسم که درین دامگه چو دیو ستور
چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

ولا جهان همه باد است خلق خاک پرست
نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان / عنان جان و خرد را بحرص بسپارم
مباد کز پس خشنودی جهان زین پس / دو پادشه را در ملک دل بیازارم
شد آنکه بیت فروغ غرورتش آز / میان دیده همت خیال پندارم
ازان خیال من امروز خلوتی جستم / وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بیا که از پی حب جهان چون پرگار / چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون بگر که ازین منزل بهره فریب / برسم طالع خود واپس است رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتشبار / چو خاک و آب گران مایه سبکبارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم / چو خاک خود را هم بی خطر نگه دارم
ز نام جو آب که با هر کسی در آمیزم / ز نام جو ابر که بر هر خسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم / چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز اگر بدر دیگر مرا از هم / نه بینی از پی کار نیاز بیکارم
جو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان / ز حرص آنکه بزر سیم و زر شود کارم
جو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه / ازان چو شمع همه پیاله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را / که داد دانش و دین کرد ز دنیا بارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی پاید / کلاه گوشه همت بچرخ در دارم
بطبع هیچ نه آهن صفات مردم را / لذآن گریزان از هر کسی بری دارم
مدان که چون الف وصل باشم از خواری / که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم / که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانکه نیست کفم چون دهان گل پرزر / بدیست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

کمر ندانند کس عقد عقل و جوهر جان / بدیست گردن اعلال و دست اسرارم
ازین زبان دُرافشان چو دفتر اعشی / مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانیی بحق بار فن / که روح قدس تنند تار و پود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم معاذ الله / مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد و از برای سجود / نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد / گر رای روشن آن مهتر است معیارم

کلیم طور سخن‌دارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

پناهی جد و محامد حبیب بن احمد / که خاک در گهش افزوده آب بازارم
ملک صفاهی کاندر ممالک شرفش / سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
ابا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
به پیش فیض نوران آمدم بر استسقا / که تا رهانی ازین خشکسال بیمارم
صور نگار حدیثم ولی از آن صورت / که جان در و نتوانم نهاد و بیکارم
اگرچه نام من اندر حساب والشعراست / ز مدحت تو بالا الذین سزاوارم
کدام علم گران علم من نیافت ارز / نیاز مایه مرا تا ببینی آثارم
برین قصیده که بکسر غرایب و غر است / بیزد گر خوانی صد چون رشید و شبارم
بیان بدولت جاه و بدینا بحرمت تو / زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

در صفت صفاهان عمره الله تعالی و معایب اهل آن گوید

بگفت خوب نیست با هوای صفاهان / جهت حوالت با لقای صفاهان

دولت و ملت چنانکه زاد چو جوزا / مادر بخت یگانه زای صفاهان
جوزه جوزای اختران شمرند / شحنه پیران از کیای صفاهان
بس که ز جوزا حباب برد بر رفعت / خاک حباب آدم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا و میوه اند جنابه / عرشش و حباب جهانگشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش / کز بر عرش آمده استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است / سدره توحید مشتهای صفاهان
دیده خورشید در دو چشم همه است / از چه خاک سرمه زای صفاهان
چرخ زمینی که هست ماردن سرمه / رنگ گرفته ز سرمهای صفاهان
نور بخشیدن شابی و صبح پیشین دان / روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان که دم صبح / عطسه مشکین زد از صبای صفاهان
لاجرم انگه برای دیده خورشید / دیت مسیحست سرمه سای صفاهان
دیت خضر چون نیافت چشمه دو باره / گرد نشیم بجا کجای صفاهان
جاه صفاهان مدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر فزای صفاهان
چتر سیاهست خاک چهره ملک اسپ / زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا صیت عنقاست / یا ملک بن بلبل صلای صفاهان
قلت لما رالجنة هل لک عین / قال نعم کف اغنیای صفاهان
قلت لیثر البحار هل لک طعم / قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای رای صیت خبر جای یحیی جو کیا / کانکه ری و دهشت و اشعرای صفاهان
یار من از جمع حاج بر لب دجله / خواستم انصاف با جوای صفاهان

چتر سیاهش که خال چهره ملک است

بیستی

همتی گفت ما صفا وه بغداد / چند صفت بر سمی ز صفای صفاهان
شکر بغداد چون شوی که زفقد است / رنگ تن جلد سر بهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه او است / نقل بها ز پیش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز کوه تن کرخ / هست نصاب جه و نوای صفاهان
گفتم بغداد و بینی دارد و سید او / دیده نه داد و بادهای صفاهان
کرخ بستانه خانه سقای جی و دان / دجله نم قریه سقای صفاهان
ابله زبغداد جای شبنه گرفت است / بهر گلاب طرب برای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فزون است / نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون بپرگار قاف نقطه قادان / خط بغداد درازای صفاهان
عطر کند از خنک مشک بغداد / واهوی مشک نه از فضای صفاهان
خانه کنعان ده خیاست بغداد / وانخط مصرست بنای صفاهان
بیضه مصرست بر ز قرصه بغداد / وز خط مصرست بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی / قاهره معمور پادشای صفاهان
این همه دادم جواب خصم که او هم / هست رفیع رای و علای صفاهان
با عجبی بس شب کلخن جی دان / وز طیبان ثمر کبای صفاهان
مدتی سی سال هست که پر به اخلاص / زنده چنین داشتم وبای صفاهان
اینک ختم الغرائب آخر دیدند / تا چه سپارنده‌ام برای صفاهان
مدح دو فا رونق دین چگونه گشتم / صدر و جمال الدین و مقتدای صفاهان
در سه تنی با نوان الف بحضرت موصل / رانده نی با نوان الف سرای صفاهان

کرخ کلوخ ستانه خانه سعیدای

نعمت مصر آورده ... صفاهان

صاحب جبریل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید — آن گهری نغز بی بهای صفاهان

پیش علی اصغر و اتابک اکبر — برده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستوده چو هدهد — گفت که تا بد بهر هوای صفاهان

پس چو بمکه شدم ز بن گوشم — حلقه بگوشش ز بهر ثنای صفاهان

کعبه عبادت ثنای من شده زیرا که — دید مرا حرمت ثنای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش — تا بنهم مکه را ورای صفاهان

این همه کردم برایگان نه بران طمع — کافسر زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — گر دم طغیان زد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد — زانکه سیه بست قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان

آشکار آمد از پس ایرا — هر که رسیدش کیمیای صفاهان

جرم من آنست کز خران عرشی — گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گر گدای محتشم نه ام اخته — خر بکسی خوان ز بر پای صفاهان

گنج خدا را بجرم دزد بگیرند — این نپسندند اصفیای صفاهان

دست ز بانش چرا ندادند بریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا بسر دار بر چرا نکشیدش — شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان

جرم زنا کرد و پس عتاب براینا — اینت بد اینا و احمقای صفاهان

کرده بافساد پس عقوبت حداد — این ثبت آن اولیای صفاهان

این نگران آن حکم بازگونه مضرت — ازپی مضرت و تبای صفاهان

بر سپر این حکم نار مهر بخندد — پرسش چشم چرخ در قفای صفاهان

گرد بهم گوشش و زنگار بر از زر — تا شده چشم من آشنای صفاهان

پس لب گوشم بحنظل و چنگ انباشت — هم قصب کلک گر فزای صفاهان

رایت بنهاد و نه پرده باشی بنجم — پرده گر چشم از ثنای صفاهان

شیر زر و تخت طاق و بر خانه — باز مراجعت کمین نوای صفاهان

واخته ناگفته ام ثنا بدر ها — دی کله خسره خدای صفاهان

زان کله کردم تا فقاب کر دیدم — کوبت بنا برقی از ثنای صفاهان

گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم — دم زده چشم زان جوابی صفاهان

از تن علم خورند گوشت مبادا — زهر چگونه سپرد غذای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فزود در اول — تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

امرض قلبی بلاده و سیاه تبغی — تا در رهیم فی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عضن کلاب — یوسف داوی بیا قلای صفاهان

این همه سکبای خشم خوردم کاخر — بینم لوزینه رضای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد — من بنکویی کنم جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نامدار بمن شد — گر بجزای بسد بقای صفاهان

نسبت خاقان من کند چو که فخر — در نگرد دانش آن نمای صفاهان

بالصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع محکم نظم و نثر شناسند
کم مکن نازیم ولای صفاهان

ز دم خاقانی آزین ابد باد
بر جلباب الله انقیای صفاهان

در ستایش خراسان گوید بصوب آن ولایت رفتنی بود و تخلص بصدر جهان محیی الدین

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام شربت احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق زانکه
کشتیش همت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم
کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من مرکوب طلب
کان براق از در میدان بخراسان یابم

لوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت
مهر چل سال دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجاست
کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا
کهفشان خانه اخوان بخراسان یابم

سالکان زانکه چو دریا همه سر پستانند
چون صدف غره عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم

شیرمردان که کمین گه بسر زانو دارند
صید گهشان بن دامان بخراسان یابم

بسر زانو چو گویند کمر کش همه را
طره قوا چون سر چولان بخراسان یابم

ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل کوه زر ار کرده علی وار چو تیغ
تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آهشان خندق بر بسته و چون پسته
ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان را من دانه دهم
که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است
دانه و آب فراوان بخراسان یابم

بس که پیران شبیخون بخراسان بینم
بس که میراث شبستان بخراسان یابم

ملک کیخسرو و اورنگ خراسان چه عجب
گر شبیخون که به پیران بخراسان یابم

من مریدم دم پیران خراسانم از آنکه
شهسواران را چوگان بخراسان یابم

آسمان نیز مرید است چو من زان که صبح
خاک زین ازرق خلقان بخراسان یابم

چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی
آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم

حجره دل را اگر کعبه وحدت ز پی است
در بغند و پرچ کلیدان بخراسان یابم

تختیان نفس من که چو پس زاد شوند
اژدهان چو پس افغان بخراسان یابم

نزد من کعبه کعبه است خراسان که ز شوق
کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

بر ردای طلب احرام همی گیرم از آنکه
عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان عراقیست مرا
لیک میقات که جان بخراسان یابم

پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من
عید را صورت قربان بخراسان یابم

آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب
گرد مشک بوی گلستان بخراسان یابم

صبح خیزان چمن گر بی من خوان فکنند
شمه لذت آن خوان بخراسان یابم

آنچه گویی بیمن بوی دل و رنگ وفا
بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

چون دم اهل خبان کان بخبان نشاید یافت
نوبت اهل خراسان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود چو همی بینم لیک
از یمن تحفه ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختن اند
نخورم چون دل شادان بخراسان یابم

نفس خشکان عرب کان خشکان یمن اند
نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم شناسیست منم　　گو ز عالم پیر و پاسبان بخراسان یابم

کاو عنبر نکند از طوبی بهشت آدم لیک　　بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

بازی بشکند این زال که طفلان نکنند　　زال را تو به زوستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بن اوراق فلک　　سکنهار ا همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سیماره پریشان شد از این هفت اوراق　　جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کافر برخ　　شاه زنبور سلیمان بخراسان یابم

در بیابان سموات همه غولان شده　　دفع غولان بیابان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان چو نکشانند طفیل　　پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

این سویدای دل من که حجر العقیقست　　صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم

گر ز شروان پدر انداخت مرا دست و بال　　خیروان بلکه شرف ان بخراسان یابم

ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم　　عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

من آن موم که چون سوختم از فرقت شهد　　وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

کم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت　　از پی کم شده تاوان بخراسان یابم

گر همین عمر من آبرنش شروان کم کرد　　عمر کم بوده ز شروان بخراسان یابم

یافت زر بفت خزانم علم کافوری　　من همان سند بن نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام و بنز از آنکه مرا　　نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک و من از نجم دل　　مهتاب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقره ست　　حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

مادر بخل که الکاه کند هر سحرش　　چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم

ای عجب گر بخل کو بر شد ره غار　　عورتش انگنده و عریان بخراسان یابم

رخت غربت بخراسان برم ان شاء الله　　گر خلاص ازپی دوران بخراسان یابم

به پر پشه اگر بر سر دریا گذرم　　سیل آن پشه پران بخراسان یابم

سوی دریا روم و ز طبرستان گذرم　　کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز آمل رخ آمال بگرگان دارد　　یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گر جهان در فزع چال دران بینم و من　　نشره امن ز قرآن بخراسان یابم

از ده ری بخراسان نکنم راست دگر　　که ره از ساحل خزران بخراسان یابم

تا کی از خارزنی و خارزنی احکام خطا　　کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

خنده گویی که دو سال دگر است آفت خسف　　دفع را زآفت رحمان بخراسان یابم

چنین این علم ز دجاجه ادیان بدر است　　من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن حال سپید تن خذلان دانم　　من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

نیفتی فیسی یونان همه بوفی ا ز زند　　نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای فتی فتوی گو نیست در فتنه زدن　　گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسان این نیست　　نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه　　ماتش ادریس و صد دان بخراسان یابم

مصطفا پاکن خاک دمن و تو در غم خسف　　این چه نقصیست که اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت بس انگاه و بامکن نیست　　شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم　　سوره حکمت یونان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ما کان الله　　که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم

گره خفیفت برغم همه در روم و ختند | نه امان همه پیران بخراسان یابم
گر زبادیست و گر از آب و ز طوفان مثلست | هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان همه آبان بهم آیند چنانک | زاین قران حاصل اقران بخراسان یابم
پست و همراه قرانست بیران همه را | که سعود از همه آبان بخراسان یابم
زاینان اند که در دار فنا جهت کنون | سن همه لوح زمیزان بخراسان یابم
هر امان کان هرمان یافت بصد قرن | ایمن از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
از پس خاک محمد پسر یحیی پاک | روم و ترتب جهان بخراسان یابم
از پی روضه فاروق فرق صدر شهید | بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم
چون تبازی و دری دور افاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور بچشم | بنگرم صورت پستان بخراسان یابم
در مرا آینه در شانه دست آید و من | نظم عنقای سخندان بخراسان یابم
چون زمن اهل خراسان همه عنقا بینند | من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محی الدین که سلیمان صفتست و خدمش | دیو انس و ملک و جان بخراسان یابم
شافعی بینم در دست هر انگشتی ازو | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دانم و در ابعادش | خالی البیر ز شیطان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر خنجرش روان | نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه گشای ختن است | کاهوی نغبت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سر شش از خط مشک | بستر طایر که برافشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیک دم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
وز دو آتش که زبنان بهزاران سر ریست | شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش همت بنجو گشتست | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصر است بجود | صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم
بر درش بچو درش حلقه بگوش است سپهر | گر همش حلقه زمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون بسه سر مشک رسید | از دوام اخترش آنسان بخراسان یابم
گر کشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم | من ببین معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام | ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و در سایه گیرم | گر درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم
گر زمان یابم از احداث زمان شکر کنم | گر نعالیش کرا زمان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسیم | بخدا لکا و خاقان بخراسان یابم

هم در اشتیاق خراسان گوید وقتی که میخواسته اند که آنجا رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
غنت بستان خراسان همه از من گردی | مرغ عم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در ماشوان برد بدریای عراق | گر بیا ز خراسان شدنم نگذارند
نه ز نزد چشمه حیوان بخراسان جویم | من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند

چون بیفکند من و تحویل ز ظلمات عراق | که بسوی چشمهٔ حیوان شدم نگذارند
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلکست | که به هشتم در رضوان شدم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بردمت | گرچه نزد گل و ریحان شدم نگذارند
چه اشارت ز من آمد که درین تشنه دلی | بسوی مشرب احیان شدم نگذارند
با خباثت جان پاک و من آلوده چنین | با خباثت بسوی قرآن شدم نگذارند
با من آن پیل غروان در ابرهه‌ام | که بسوی کعبهٔ دیان شدم نگذارند
آری افلاک معالیست خراباتی چه عجب | که بر افلاک چو شیطان شدم نگذارند
من همی رفتم تا ری همه ره شادان دل | دل نداشت که شادان شدم نگذارند
ری خرابیست خرابات شده ایوان کرم | در خرابیم که با ایوان شدم نگذارند
در خرابی ری از ایوان خرابات پرسیم | گرچه آن طایفه پرسان شدم نگذارند
گردن من بطنابیست که چون گاو خراس | بسوی روغن کده مهمان شدم نگذارند
هشتم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد پناه | خون شوم باز که انسان شدم نگذارند
از خروسان خرابات چو منی نیست حسود | که که صبح خروشان شدم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشادم لب | خوش فرو خواندن خندان شدم نگذارند
تا به هنگام بهارم که بدی شکفه | که به هنگام زمستان شدم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خرابات گران | چون بنزد گزی درمان شدم نگذارند
جانم انجاست بدریای طلب غرقه مکن | کوه بگیرم که بسوی جان شدم نگذارند
گر چو خرگوش کنم هر روی شیر چه سود | گر چو آتش به نیستان شدم نگذارند
بهر فردوس خرابات بدر دوزخ ری | چه نشینم که به پنهان شدم نگذارند

بشکست

باز گردم

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه | پس بیفتم ره امکان شدم نگذارند
باز پس گردم چون سنگ عیوران از خشم | که ز غیرت بسوی فرقان شدم نگذارند
بوی سنگ بشنیم منفذ خرابات بگرفت | بیرون و بوی گرایشان شدم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال | چکنم چون بسوی سرطان شدم نگذارند
گویی من صدلی از پی سوی سر میدان شد | گرچه با گوی بمیدان شدم نگذارند
قبه بیخانه ببینم ری و من قبه نشین | که بسوی کعبه بایان شدم نگذارند
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست | شاید ار بر ره طغیان شدم نگذارند
ور بسطام شدن نیز زنی بیا مانعست | بس بپیران پی سرو سپاهان شدم نگذارند
آن دو صادق خرد و رای که تبریزان الند | بر پی عقرب عصیان شدم نگذارند
وین دل و عقل که سکان ره توفیق اند | بر پی سبزه ز خذلان شدم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم | کان دو شیرند که پیکان شدم نگذارند
منم آن گاو که تا بیند فریدونی و تخت | طالب گوره و پشندان شدم نگذارند
عقل و دین که مرا تاج فراغت دادند | بر پی منصب دیوان شدم نگذارند
دلم از عشق خرابات کم اوطان بگرفت | وین دل و عشق با وطان شدم نگذارند
از وطن دورم و ابنه خراباتم نیست | که بر آن مقصد کیهان شدم نگذارند
و لیک آن سوم جدا مانده شده‌ام که کنون | محرم مهر سلیمان شدم نگذارند
فتنه از من چه نوبت که مراد انش و دین | دور فتنه که تا فتان شدم نگذارند
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد | جاه و جانی که بر آن آسیان شدم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و آن هر دو سبب | که خرابات بسوی اخوان شدم نگذارند

هر قلم مهربنی دوزم و دارم دشمن … تخت و تاجی که سلیمان شدنم نگذارند
هم گدا رند که گوی سر میدان گردم … کز خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر بجبر … باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وان شرارم که بقوت ز نسیم سوی اثیر … چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
گبر فرمان ندهندم بخرابات رفتن … باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
از پی این بدو جا مکتب و دکان دارم … نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم … بو که در راه گروگان شدنم نگذارند
تا گزیت مرا طعمه موران دادن … گر نه موران بسر کان شدنم نگذارند

هم در این باب فرماید بوقتی که او را از خرابیان باز گردانیده اند

بخرابیان شوم انشاالله … از ره آسمان شوم انشاالله
چون طرب در دل دل در ملکوت … راه پنهان شوم انشاالله
خضر پنهان کند بره و من … خضر دوران شوم انشاالله
ایمن از کوه نشینان بگذر … با دو آبان شوم انشاالله
پیش آن کوه پریشان بشکوه … کوه شهلان شوم انشاالله
تیغ آن را که کند کوه پناه … موج طوفان شوم انشاالله
ملک قوت طلبم وافر عقل … بو که سلطان شوم انشاالله
تا زند چتر سیه بخت سپید … ابر نیسان شوم انشاالله
چه نشینم بو با خانه زری … بخرابان شوم انشاالله
چند بینم چمن خارستان … بگلستان شوم انشاالله

میرسد عقل چون عزم کنم … کاب حیوان شوم انشاالله
کشتم دیو ولیها به سپهر … با سلیمان شوم انشاالله
چون صفا یافتگان اشک فرو … ز گریبان شوم انشاالله
چون شکرفان ره از گرد سفر … خشک دامان شوم انشاالله
همگنان افشان شده‌ام از دیده کنون … شکر افشان شوم انشاالله
گر چو نرگس بر جان دارم باز … گل خندان شوم انشاالله
خشک چون شاخ درخت شده‌ام … تازه ریحان شوم انشاالله
سنگ زردم شده معلول بوقت … لعل بدخشان شوم انشاالله
چشم بازم همه بیماری و باد … همه درمان شوم انشاالله
غرض آورد بگوشم پیر و گفت … کی بیابان شوم انشاالله
نیست مرا گفت که سرسام گذشت … من پس آن شوم انشاالله
بزور از جواب آیم هم … رغم خصمان شوم انشاالله
وز بزور چو بی مرغ آیم باز … مرغ پران شوم انشاالله
لی لی تا حکم ز سلطان چو رسید … تا بفرمان شوم انشاالله
گرد هر راحضه کنم نیت طوف … خوش و شادان شوم انشاالله
بر در روضه معصوم رضا … شه رضوان شوم انشاالله
گرد آن روضه چو پروانه شمع … مست جولان شوم انشاالله

در ذکر خرابه مداین و ولایت آن گوید بجهت اعتبار اولوالابصار

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان … ایوان مداین را آینه عبرت دان

یکره ز لب دجله منزل به مداین کن / از دیده دوم دجله برخاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده / گر چه لب دریا هست از دیده زکات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

که که بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم افشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید / گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه هندوستان

این هست

این هست همان صفه کز هیبت او بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

از اسب پیاده شو بر نطع زمین نه رخ / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مست است زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرست این می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویزست آن خم که دهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست / کین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری / تو زاد مداین بر توشه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آینه آید ره آوردی / این قطعه ره آورد و بیت از بهر دل اخوان
بنگر که ازین قطعه چه بحری همی زاید / مهتوک بپیچی دل دیوانه عاقل جان

الترجیعات در مطلع مبادی این نظم در نعت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گوید و تخلص با امام جهان ناصر الدین و الدنیا میگوید

دلا از جان و جان تا کی جو پای جانان شو / جو سلطان دوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
تو خود را از پی غیرت قفای خاکپاشان زن / هوا را از بن دندان جو الف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو عیاری / نخست از کفر بیرون آی و پس در خوف ایمان شو
اگر با خاکپایانت سواری آرزو باشد / تو از دیوان و دیوان خبر زوری قصر سلیمان شو
گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن / ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان گرد بر گردان / جو با غیرت کند سا کن تو چون گوی گریبان شو
ترا بگزخم پیکانش ز بند تو برون آرد / بصد و شیکش استقبال این بکر زخم پیکان شو
تو در جامی همه او باش چون از جای بگذشتی / جو داری آرزوی آن چه چنین خوب هرزان شو
تو آن مشو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه / گرت گنج دل آباد است سوی کنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیت بنده تو / ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
و گر خواهی که زین منزل امان آن پرا آبانی / امانت دار پیغمبر نیابت دار یزدان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القاسم / جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرطست راه عقل نا رفتن / جو در عشق پیش آمد بصد جان پیشواز رفتن
بگوی عشق هم عشقست رهبر نگیر دانا / بامر پادشا باید بصد سر پادشا رفتن

سوار راه تو لیکن نه آن رایی که دل خواهد / که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
بترک آن اصلی شو برای صورت معنی / بجز این صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل یار پیوستن / بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را / بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
که از سوز جگر در شور بستر دلبران بودن / که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جو بس وار ترا در دست تا کی ناز تا کی ان / بجیب آشنا کرت با دست تا کی راه غار رفتن
هنوز اندر بیابانی نه آن ساعت که جان نی / ازین کوچ قضا باشد به بغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد جه بگروزه جه بگشاید / جو راهی در میان داری که می باید ز ما رفتن
اگر تو دشمن خویشی جو می باید همه خود را / در و یو شیفته جان کندن برون شو ناروا رفتن
درین منزل ز پیر یاران جایی جا ز خاقانی / گروه بر لشکر جادو سپه نتوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید / رفیق بو لهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملک عالم مراد خلقت آدم / قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک / شمار رهنما بازا قلم درکش که راه اینک
نخست از عاشقی خود را جنب دگم کن / که خود زانجا ندا آید که ای گم گشته راه اینک
بسر بازی توان آمدن بسباط بارگاه او / اگر داری سر آن بر در آی و بارگاه اینک
پیری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او / پسری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک
ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن / که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
جو دار الملک جانت را بمهر مهر او بستی / مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک

تو در چاه تحیّر مانده و ز بهر نجات تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
برون تاز اسپ همت را ازین میدان گذر کن تند — اگر چوب آخوری خواهی هم آب و هم گیاه اینک
بیاد آی که چون از تنگنای آن رها گردد — ترا گویند بر کیوان نگر کایوان ماه اینک
ز ضعف تن تو برخیزد و بر چرخ صف بکشد — گر از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک
بعفو گر ز خطاهای گناهی در وجود آید — با استغفار آن خورد و بزرگ عذر خواه اینک

حریف خاص او اولی محمد کز پی جاهش
پراهنگان کونین اند بر همگان آگاهش

شهنشاهی که درع شرع بر بالای او آمد — قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بار داد و در لوای عصمت او شد — خلایق در هنر ها در کتاب آیهای او آمد
بدست لا اله افکند شادروان الا الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
کبوتر پرده او داشت پیاده خیمه او شد — زبان گشته پر از هر سو گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن — قدم بیگانه نطق جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات او را عذر گردند — جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان — که هر یک چار ولی بود دست او در پای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نیابت را — ز بعد چار تن در چار بالش جای او آمد
سرافرازی که تا بود از برای گردن ملت — نظام عقل و شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع و سلطان طریقت ناصر الدین آن — که ز آیات او آمد کنون شد دین بدو نازان

که از زندان شاه دل سپاه

سرافرازی

ابواسحق ابراهیم کاندر جنب انعامش — نگنده‌ای می سنجد سپهر هفت اجرامش
بران ماند که او دارد طراز خلعت آدمی — که نقش زنده نجه بست ابر زنده خامش
بعقلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت — برآمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان ابراهیم اینچنین باید — که در خضیه‌اش گنده اختر اندر دام انعامش
اگر دجال فعلی سنگ زد بر کعبه جاهش — هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
که بودست الکه فیل آورد وقتی رد کعبه — که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سر انجا
گر قسم کانش تا بیت قدح دشمنان ور دی — چو آتش نام او دانند کا سوزاند اندامش
من اندر طالعش دیدم سجاد تنها سپه ام — که گر او در پس پرده نشستی همی گفتی در اکرامش
چه باک از یکجهان خصمت الحبس را که گر خواهی — جهانی نو پدید آرد جهاندار ازلی کامش
دریغا کعبه محترم که اکنون جای ماتم شد — که از فر چنین صدری فراق افتاد در جامش
اگر در جنبش آید بار خاک او عجب نبود — بدین گونه شریعت بود چندین گونه آرامش
بنالش هر زمانی از زبان حال میگوید — کسی کان ابر ما گم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حشمت کیانفرین همی خواند
بنگر تا این که جان دارد به نفرین بر زبان راند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید — مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید
روان صاحب الاعراف موقوفست تا محشر — میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او — قضا چندین همی خندد و قدر دندان همی خاید
بغرنباید ز سوز دعوت تو جان اسکندر — چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید
جیوه دان تو گرچه دیگها بخشند و میده ام — که در روی غنیمت آن چیزی که در وجه شمار آید

ابوبکر

حدیث و نعل او چون حرف گویی صنوبر خاشب | چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان هنر کلک تو در پرده شد زانکه | مرا سیم بها باید که دوشی بار بگشاید

من این تحفه طرازیدم بدندان مزد شان آری | اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل می بایست | عروس آخر چو پایه یافت دائم روی بنماید

اگر ذات تو فیض فضل بنماید ز لطف حق | ضمیر من ز تیغ آسیا شفای جان بپیراید

بجاه تو که گردون را ولی عهد است جاه تو | اگر در عهد تو چون من سخن گویی پدید آید

سخن پیرایه گفته است طبع من مظهر اگر | مرا بنمای استادی که زینسان گفته پیر آید

ایضاً در مدح خان اعظم و خاقان المعظم جلال الدنیا والدین شروانشاه اخستان میگوید

خوش خوش آر ای ساقیان لب گشت خندان صبح را | گویی بعود بوسه شستند دندان صبح را

یا نخلبندی کرد شب با خوشه پروین رطب | کان صنعت نو ای عجب کی دیدست خندان

گردون ز مشک و زعفران بسازد حنوط اختران | بر سوک آن داس تران زد گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد | کان بر آتش پاش زد بدرید خفتان صبح را

گویا فی دریاکشان کو کشتی دریاشان | کز عکس آن گوهرفشان بینی صدفدان صبح را

در باب عیش مجدم تا تکند و تکند ز غم | کانکه بعمر یک دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به این نکته باری ق | هم دور خود هم دور ده انصاف بستان صبح را

با صبح در کش خوش عنان بر چه کاب می شان | کز کم حیاتی در جهان بگذشت میدان صبح را

بر روی صبح از ژاله خوی بسردی بین روی می | گویی زدش بنوردی چون بدرعان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی نگر | وقت دو صبح آن لعل تر در ده بگردان صبح را

بگلخوران

صبح را

گیتی پروانه جام می خون سیاوش تمکوی | چون آتش کاوس کی کرده زر افشان صبح را

از خسرو دیر شاه بین در خاک عقد عنبرین | گویی بدان عنبرزمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان آرای دوران اخستان
عادل دل بهرامیان پرویز ایران اخستان

نزل صباحی پیش خوان با حور رضوان آیدت | خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زانسوی کوه آفتاب از بوی می مست و خراب | از بستر آرد نیم خواب افشان و خیزان آیدت

در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن | همچون سپند از سوختن در رقص افغان آیدت

چون رطلهای گران خیل نشاط از بهر آن | همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب | یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این نمیرا تو بنو کاین گریبان آرزو | بگذر که گر در کار او آخر به نقصان آیدت

آن نازنین از خاک افکنده و خرسند پاک | ای بس که نالی در ذنک ارباد و ایشان آیدت

چون جرعه کردی روان یاری به هش آن زمان | گر زیر خاک دونیان آواز عطشان آیدت

گردا دو آزادی دمی قدح کنی در خم جهی | ور بی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی بار یا بتخانه پیمایی سجده جا | ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت

چون از زیارت بویی نه کعبه پرستی روی نی | چون آیت اندر جوی نه یک گردن آیدت

تا ز پیه تو ز رفتنت و بس اکنون داری دیت | می گیر و صافی کن یقین تا کفر و ایمان آیدت

بگذار ز بدیلی تنگ بل تا فزود آید فلک | هر رخنه کآید یک بیک بر طاق ایوان آیدت

بر یاد خاقان کبیر آری غوری جان بخشدت | بلکه آن شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پر از بخانه ستمر بزم سلیمان بین درو | در صفها بستان نگر صفهای مرغان بین درو

کام قنینه خون‌فشان چون لاله داود از فغان / مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین درو
گر فا پنهان ار کنه در باغ رضوان نیست ره / در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو
در بت پرستان را بکان غم بند در کعبه امان / کوی بتان را کعبه دان نه مرغ خستگان بین درو
چون شد هوا اسنجاب گون گیتی فکند از گرد گون / در طارم آتش کن فزون روبا خزان بین درو
شکل تنوره چون قفس طاوس زاغش هم نفس / چون فرو ده افلاک بس مریخ و کیوان بین درو
چکیت سرش پستان نی زو می دلی زنگی تنی / مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو
چون نیش خونین اکنون دکمهای زرین شد از درون / خیز از رگ خم زیر خون قوت رگ جان بین درو
بر لطف تن بیجان نگر موزون بکار ارکان نگر / هر رشته رگ میزان نگر زهره بمیزان بین درو
نالان رباب از لبس زدن هم گنجه هم بکابه تن / جو چین خروش زرین سن بس تنگ میدان بین درو
چکیت عریان روش سرش صدره بریشم در رسن / بسته پلاسین سرش راوش پنهان بین درو
نایت چون طفل حبش دو دایگان برگ و شش / نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو
در آخر چوگان شه با صورت ایوان شه / بحون نگارستان شه اجناس حیوان بین درو

بر گنجبر و آرش کمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش‌نشان خضر نهان دان چون پدر

ترطی کرا اول در اشتی با عشق خوبان تازه کن / با یوسفان گرگ آشتی عیش آروا ایمان تازه کن
ای عاشق جان بر میان یاد دوست جان در میان / نقش زر سودا بیان از مهر سلطان تازه کن
ساقی ز جیب آمیز بین مطرب عنان انگیز بین / بازار می زرین تیز بین مرسوم خوبان تازه کن
زانگشت ساقی خون رز بستان و زان انگشت مز / بازا بدان انگشت گز با شاه بدان جان تازه کن
در پهلوی خم بنشست خم بنشین و دریا کش بدم / بر چین شرکان چو هم از خاک شرکان تازه کن

ای ساز نکین هر زمان عید طرب بین هر زمان / از کاو سیمین هر زمان خون بر زو فرمان تازه
خود عطیه اوز بت می بجان بزو زبت می / در شب شب افروز بت می زان در شبستان تازه
این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون / زاه سحرگاهش کنون رو سنگباران تازه کن
از صور آه آخر شکن طاق فلکها در شکن / بند طباع در شکن هر چار طوفان تازه کن
خاقانیا تا یک جان شدی کامد وکش جانان آمدی / در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه
عشق از تنی کابت لبود از عشق نگریزد چه سود / آن حال که از بغداد بود اکنون بشروان تازه
چون جام کبری داده می تا خط بغداد وه / بغداد مارا یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد که تا باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتش
ازری بغداد و این مثل در وصف خوبان گفتش

تا بر کنار دجله وش آن آفت جان دیده‌ام / از خون کنارم دجله شد تا خود چو آن دیده‌ام
بهروی ز پستان ارم شمع شبستان حرم / روشن گلستان عجم کو بیش دبستان دیده‌ام
بغداد جانها روی او و طرار دلها موی او / دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
باشد بغداد اندرون طرار پنهان ذوفنون / در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم / نازک تنش با نازه نم کش خرامان دیده‌ام
آمیخته با مه غبب انگیخته طوق از غبب / دینار جبینه زرب بر ماه کیوان دیده‌ام
افتاده چون لاشک منش نو زغب در دامنش / زان نور سیمین گردنش از این گریبان دیده‌ام
زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده / زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام
جان از پیش تیمارکش چون چشم او بیمار و خوش / دل چون دهانش تنگ وش خونین و خندان دیده‌ام
او دیگران با کردمان من بیش او بر بستر زمان / دلها دو آن دندان کنان دامن به دندان دیده‌ام

خوش

جون دهم

تیز است چون بازار او عاجز شده در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام
وجه زلف آه خود کرده پیشم گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان برفشان در من بزید عاشقان
کان گوهر ار خواهی بجان ازوی که ارزان دیده‌ام
چون عزم داری راه را چون دل نبی خواه را
فرمان شه و انشاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

در دوستی مجلس او دری کاروح درمان بیندش
اجرام مرکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

بی بی ز خوبان عار غم در کار ایشان نیستم
از آز گردم متهم در بند خوبان نیستم
خود کوی سودا نسپرم خود در روی بیا نگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای مه‌وش نه‌ام چو پای هر دلکش نه‌ام
پروانه در آتش نه‌ام مرغ سلیمان نیستم
بس بعجب کافکنده‌ام نهان بر حقه لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم
باقی غم دارا ندرون چون بچه دیدم گرکون
تا چند بارم اشک خون گرد دق افشان نیستم
هستم بجشم دوستان هیچی که پیداست آن
بهر چه هستم بی نشان گرد وصل جانان نیستم
گر کس بود یک جان منم وین چرخ یکدل نیستم
تا کی زنند برین تنم گر آهنین جان نیستم
جسم سرو پای جهان شب دو فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان دیدم سلیمان نیستم
تا نم نکاک کم بها لب تشنه آب وفا
گر خود هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
برد آبرویم آرزو ایمه کدام آب و چه رو
روی از نکاه آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان بر ناپی مکر هسته بسواری شده
تا کی پیاده بر اثر پویم که سکبان نیستم
هر کس بعهده کام خود جوید ز دیوان نام خود
من بار جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفته دم گر زنده خوانم دیدگم
مصحف ز من بگریخت هم گر اهل ایمان نیستم
گر کعبه را محرم نیم زاهل کنشت هم نیم
مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا پیک حیوان گردم
خاکدرش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

گردون علم بر جو اش انجم سپه را ایمنیش
طاس زند نوبت اش بر جرم کیوان بینیش
ضرغام زهره گو پرش بهرام و بهره لشکرش
پیغام بهره ز اخترش فخی که توران بینیش
بنشد مراد زهر انیقدر گردون او را جمله
زرین نگین خطبه در بلغار و خوارزم بینیش
خواهم زبخت یکدمش گر زو شیم محرمش
زر آوخانه با بلبش مربط خواجان بینیش
نظم کند گوهرفشان گر فتح شه بابر نشان
چون گردن گردنکشان بر طوق فرمان بینیش
چون کاسه پر نیش جهان حلقه بگوش آمد جهان
گر تاج شیر شبستان نعلین سگبان بینیش
نعلی که افکند ادهمش شیر سیاه در دست هیش
مویی که گیرد خامش جز سلیمان بینیش
اسپ کبودست آسمان هر آتش زرین اختران
باشد بنام افغان داغی که بر ران بینیش
چون بار خاصه شه مقرب جبرئیل ایمنم بر زمین
ور در فلک بیند نگین هر چار طوفان بینیش
از بس که بیهای سپران بو سیه سم اسپش جهان
چون جو یم از نعلش نشان بسیار مرجان بینیش
انجم بر رزند ازچه جا نها گر زند از جید
گاید چو شمس اندر اپیده از چرخ سیه ان بینیش
آن پیل مست افکنده و زشت پشت آونگه
با بحر دست آمیخته بنیاد سیحان بینیش
جز الکلام مرکبش و ذکر و قلب عنبرش
روی آفتاب از شبش دم جوز هرسان بینیش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او
هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینیش

گویم که با دی چرخ دین از پیش سلطان میرود
در موکب روح الامین نوبی پری سایر گرد

ایمن عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد / خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش ز گل بر دست آب از تابش رای صواب / آن گلشکر دان کآفتاب اندر صفاهان پرورد

اقبال او خرّم ستان با عدل شد همداستان / پیل آرد از هندوستان وانگه بخراسان پرورد

بستان دولت کشورش او بست چون گل پرورش / شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد

چون گوهر تیغ او دو رخ شهر او تیغ او / کوهی بگوهر تیغ او عقبیٰ کامکان پرورد

در مکتب مردی شدن از لوح شاهی عشر خوان / هر طفل دولت کآسمان از مهد دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهر خاقان کبیر / آری مباشد بارگیر از مهر سلطان پرورد

شاه جهان مهدی نظر یعنی شبان دیگر / ایام دجال دگر گرگ ستمزان پرورد

ایام بدعهدی کند امروز تا کی دی کند / کار بهی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش که با هیبت از شر شیطانش پرورد / از خوک و سگ باشد بتر شری که سگبانان پرورد

آن را که او سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند / نه ظلم و لعل خوش کند که کرم دندان پرورد

وخشش چو خورشید آب زار آیت ناب / چون در سپه ظلمت آب ز انوار یزدان پرورد

چوپان سپهر و سپه فعل او آیت اقبال شد / گر نیز دم دارد نگه مجلسی که چوپان پرورد

دولت بزاید داد او چون خلد کایمان پرورد
رافت فزاید یاد او چون شکر کاجسان پرورد

شاه او یکی مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم / انسش بخدمت نامزد جنبش بفرمان باد هم

گردون غلامش ز اختر خورشید جامش ز گهر / کیوان حیاتش ز ظفر بهرام بیکان باد هم

دین روشن ایام است از او دولت نکوست از او / ملکت باندازیست از دولت بسامان باد هم

برزش جو روضه است از لطف محیش چو سیداره است / صدرش جو کعبه است از شرف حکمش جو فرمان باد هم

از کنف

دولت

نور بینت بخت روشنش بر دورگیان تیغش / چون پیاله اندر دو دستش بوسه دامان باد هم

جام و کفش چون بگذری هست آفتاب و مشتری / جام آیینه اسکندری بی آب حیوان باد هم

شمشیر ضرغام افکنش هر دو بجون دشمنش / چون ابر گرید بر تنش در گریه خندان باد هم

غوغش همه بالیست و در بزمش همه غالیست و / بذلش همه مالیست و در فضلش همه جان باد هم

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود خود / چون آیینه زنگار زد چون شانه دندان باد هم

از رفتن مهد شرف غزان شود رضوان کنف / بس شاد بخت آن طرف شادی شروان باد هم

نوروز عذر انگیزش چون دولت شه روز خوش / حالش چو جنت هست خوش حالش چو رضوان باد هم

پیش ملک از اقبال نو نوروزی آرد سال نو / گیرد ز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم

بادش سعادت هست یار ارواح قدسی دوستدار / اجرام علوی تیغ کار از دیدبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان نصیب / در بزم عالمین کناد ادریس رضوان نصیب

فی الترجیع

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم / فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ و زرگ خم کشای خون / کاتش و سنگ زد بهم نافه کشای صبحدم

جام چو دور آسمان دور ده و بر زمین فشان / جرعه چنانکه برچکد خون ز قفای صبحدم

چرخ قرابه هستی پاره خاک در میان / جاری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سبزه کنان و خنده زن / خنده نهان جنبش از آن سرو نوای صبحدم

بیا که ز سیب تر بر سر آتش افکند / این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین معجزه دست باقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بگوشهای هش ده که در جهان / هیچ نهنگ بحرکش غیبت نزای صبحدم

صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل / جامه دران گرفت کوه از هیبت و غای صبحدم

بهار

ایت

شمع که در غمان شب زرد و سیاه بود | از لگد براق جم باد دعای صبحدم
موکب صبح را فلک پیدر رکاب دار شد | داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای را ببین
داور ظلم‌بستان ملک‌خدای را ببین

رطل‌کشان صبح را نزل نوای تازه بین | زخمه‌زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند جام را | باده بر آنگون صدف غالیه‌سای تازه بین
سید بسوز و باده کن راوق لعل باده را | چون دم مشک بید تر عطرفزای تازه بین
سوخته بید و باده بین رومی و هندوی بهم | عشرت رنگیانه را برگ و نوای تازه بین
نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را | بر در عده دار خم قفل‌گشای تازه بین
ترک چلاپ‌پوش را زلف چو برهم اوفتد | عقل صلاح‌کوش را بت هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه‌گون غلام شد | شاهد تیت جام می روز و هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی | زانسوی خیمه فلک خیمه زن و جای تازه بین
زیر فلک بجوی آب وفا ز جوی کس | بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
لهجت اوی مرا منطق طیر در زبان | بر در شاه جم‌نگین تحفه دعای تازه بین
قلعه گلستان شد قلعه بوقبیس دان | حسن تمام خیش حرم کعبه‌سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی لقب
همره رخش و دلدلش فتح و دعای را ببین

بر ره قول کاسه‌گر کوس نوای نو زنند | بر سر خوان مجمّه طرب مرغ صلای نو زنند
مرغ قنینه چون زبان از دهن قدح کند | جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زنند

بل

طابی

طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه | ساحل خاک را ز در موج عطای نو زنند
بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دران | خاصه که بیاز عاشقان حور لقای نو زنند
سنگ بشکر افکند مستی عقل و آخرش | قاضی شکر مغان حد جفای نو زنند
وان بی عقل در دهم نقب زنند برای غم | لاجرمش صفیر خوش چنگ برای نو زنند
چنگ بر اشتی سیب کرده طلایی دامنش | چون تن زاهدان گرو بوی ریای نو زنند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان | زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زنند
بربط اگر دلم هوا زد بدهان بی‌زبان | نی بدهان بی‌زبان دم ز هوای نو زنند
و بت رباب را مجس بر و ضعیف هر نفس | نبض‌شناس بر رگش نیش غنای نو زنند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را | ماه دوتا سپر کند زهره بپه نای نو زنند

شاه خزرگشای را بنده و خوزشرف دهد
بر پی سبکتکین بندگشای را ببین

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی | زآتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین | عکس و آفتاب را نور فزای زندگی
چهره آتشین نگر حقه آبگینه بین | لعل در این و زر در آن کیسه‌گشای زندگی
جان پری در آهنست این همه طرفه زو لی | نقش پری بشیشه بین سحرنمای زندگی
دایره تنوره بین رنجه نقطهای زر | گرده چو سطح آسمان فرش برای زندگی
شب سپه باز بین شیر سپید و بچگان | عالم دردمند را کرده دوای زندگی
قطره و میغ تیره بین بر سر کوه برطلا | بار سپید روز بین بسته قبای زندگی
تابه زر ندیده بر سر ماهی آمده | چشمه خور بحوت بین وقت صفای زندگی

خطی ۱۱
بر سر کوه بطلا ۱۱
شیر سپید و بچگان ۱۱

ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان — دمنهٔ حرص طبع را کشته بپای زندگی
پیل نوبتی ز قرص خور خوانچه‌ها پی افکند — وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
روز نگر ز پیل نو جشن سکندری دوم — خاک ز جرعه پیش نوم گرد فضای زندگی

شاه سکندر آمد پی چشمهٔ خضر رای او
پی ظلمات و چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم بستهٔ وفای روی تو — خانهٔ جان بکار جد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم هر مژه پیوزی کنم — دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد — کاز زم از طلب کنم کعبه بجای روی تو
بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم — آینه کردم اشک را خاص برای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دلیست و یک نفس — هر دو بمهر کرده‌ام بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کو بیت خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زبان چو بگذری سینه سوی تو قفا — روی نهان [illegible] شود بیش صفای روی تو
چون بتقاضای جان دو دم عمر بهای روز و شب — عمر فشان همی رود جان بتقاضای روی تو
هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
هستی خاک [illegible] اگر نیست شد از تو چه بجو — بر دل او بهم نیم چو باد بقای روی تو
شمع خدایگان شود همچو رخت بکنج در — چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

چو ل د بی کنج در

پانصد و هشت از جهان هیچ ملک خبر نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

غیبت بپای چون منی راه هوای چون توئی — خود نرسد بهر سری تیغ خطای چون توئی

دان منت خنک جان در سر بهای چون توئی

دل چه سکست تا بر و قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خوابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خواست واسمه زر بپست در دهن — زان پس اشک چون بوسه بهای چون توئی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی — ور نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی
گه گه ز زکات لب بوسه دهی به بنده ده — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند نعش تو بسوزم و رقص میکنم — خود بغدا چنین شود مرد برای چون توئی
گفتی اگر چه خسته‌ام محو از این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم ز بقای چون توئی
با همه خستگی دلم بوسه دهاید از لبت — گر بشیر دل کند لقمه بهای چون توئی
نوبت خواجگی زنم بهر هوات تا کرا — تشنه از آن شکیگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاک پای از دست فرو کنی بپزد — گو بپت دلی و نیم جان ردی نمای چون توئی
از تو ببارگاه شه لاف دو کون میزنم — کم ز خواج این دو ده ترک گدای چون توئی

از شه عیسوی نسب عازر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

امل نماند بر زمین است بلای آسمان — خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون ز پس هزار سال امل دلی نیا ورد — این همه جان چه میکند روز برای آسمان
ابله مگو که آسمان اهل برون نهد چه — اهل که ماند از عدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه میرسد چون نرسد دلی بدل — غصه رسید لی نگر هم ز بلای آسمان
با همه درستگی روی با آسمان کنم — آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت وصال ناپسند است [illegible] روز و شب — بلبل و چشم [illegible] است [illegible] آسمان
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی — بوی چراغ کشته شد سوی [illegible] آسمان

بلبل

برسر پای جان کنان گردم و طالع مرا   باو سری بدید نی چون سر و پای آسمان
گرچه بسوی آسمان آتش زند بر سرم   موی بموی دیده‌ام نقبه‌های آسمان
دعو منیت کآسمان بچه پدر لان کند   زان جو دم سگان بود ثبت دونای آسمان
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب   یا ادب از الیسار کوفت قفای آسمان
جیب دریده میروم گرد فواده زمین   بو که رسم بحجی زیر وطای آسمان
غیث فزود آسمان محرم هیچ ناله   یا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان
تا که نه آسمان قضا عمر مرا کشد بغم   ناله خاقانی ازان رفت ورای آسمان

از گهر زندیان داده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

ای جور جهان چو جم تخت خدای مملکت   خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پریش چون ملک زله ربای مائده   دام و ددش چو مورچه مایه فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت   مرغ پران ز رکشش پیک صبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران   خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش جزر برو دمید و گفت   اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت
گفت جهان شناس ای ملک تو زکیانی از کیان   گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
گفت ستیغش آسمان زکهرم تو کیستی   گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه بباطل اختران افسر جاجوان برند   اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانه موش با سزا   جان پلنگ چون برد کوپت سزای مملکت
مشتری بازپی ملک کرد سجل خط قضا   بیت ثبات را عقد برای مملکت

بدر سپهت خاقانی که گشت اوج طراز آسمان   بحر نهنگ جنبشت ابر سخای مملکت

بدر چو شهر سیوم بحر چو گیتی دویم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه سلیمان کشد تیغ برای معرکه   غازی هند را نهد پیل بجای معرکه
جنبی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه   خانه مورچه شود چرخ ورای معرکه
تیغ نیام افکند چون گه حشر تن کفن   رایت که صور در دمد از نه نای معرکه
اسب بجای صولجان گوی زمین کند هبا   طاق فلک بنا کند سم بهای معرکه
بیشه بیشه‌شان نیزه‌ها ایمن از آتش سنان   شیر دلان نی نیزه‌ها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بخنجاب کین   زاده موج تیرها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن   زاغ سیاه پوش را کفته صلای معرکه
مغز سران که دی خنک اشک یلان ز رشک تر   زین دو بیغ چون ملک پخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر   خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه تذرو وش لیک عقاب حمله بر   پرچم شب غراب گون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت کردنان   چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه شده تن عدو بر سر شه راه اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را   کعبه نگر که قبله جو هسته جای شاه را
جام کیان بدیت شه زمزم کعبتان شده   بر کیان زکوه چین گنج عطای شاه را
برده مهندس قضا زانوی خط فلک   خنده و حسن ملک را عقد برای شاه را

چون ز سواد شاهران سوی حرز سپه گشت / روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را
در سپر ریگ کند درایت شاه صاحبش / تاج و سپر ز خود نهند لعل بهای شاه را
بود بدایت شاه اهل سپر بر عادیان / سر صرصر ستیز دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز ازرقست این شب و روز چون دو بلک / باز و پلنگ اند نام زد صید عطای شاه را
دیده شرق و غرب را بر سر چشم نظر بود / آه که نیست این نظر عین بقای شاه را
مرغ که آگهی کند بر سوی آسمان کند / گوی اشارتست آن بهره عطای شاه را
دهر شکست پشت من نیست وبر آب گرم / از چنین نداشتی هیچ سرای شاه را
چرخ چو انجاک زد کو بر شیخ از رسنا / کافر کو بران کنم در ثنای شاه را

قدو جهان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه بنای را ببین

بادشمال شاه را حکم قضای ایزدی / بر سر مهر شال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بجد مش بکدل و تا ابد زده / چار ملک سپه تو تیغش در دو سرای ایزدی
رخنه زد و پشت بینش ناخن شیر آسمان / ناخن دیت همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمه خاک درگهش / چون ز غذا ملائکه بادشنای ایزدی
باد و جو باد عیسوی کرد سم براق او / از پی چشم درد جان ناف شفای ایزدی
خامه مار پیکرش باد دقیق گنج دین / مهره و زهر در سرش درد و دوای ایزدی
کرده ضمان از و ظفر فتح سپهر سروران / او نفزود ظفر شکر فزای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا / نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی

خورد

هر نفسی ز تیغ غم از پی شادی دلش / باد بصر زندگی راه نمای ایزدی
صبح ز خوی دلش ساخته درع دولتش / آینهای درع او دابست بهای ایزدی

شاه جهان گشای را ارشد روز آن جهان
باد هزار سال عمر ابنت دعای را ببین

خنده که سر به سر زد دم صبح / الصبوح ای حریف محرم صبح
نافه شب بسوخت تف مجمر دور / گوئی بو یافت زیب محرم صبح
بر سپه تار باد زرین / شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح / قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسیا / کافتابست طاس پرچم صبح
ای پی عشق کبر و کم عقل / لب لب جام خواه دم دم صبح
پیکش لحو کش ز کشتی زر / خوان فلک خوانچه کن ستم صبح
عاشقان ز صبح و شام چه رنگ / کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل هیچ یک بر گیر / پس و یک خور بروی خرم صبح
بد سپهای آفتاب به بین / زر فشان آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی / در جلا زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند / کوه را خلعه زر بر اندازند
بر درند از صبا مشیمه صبح / طفل خونین بخاور اندازند

ترک بسوح کمر شد وقت صبوح — عارفان سبحها در اندازند
نو عروس جهان بجلوهٔ روز — نو رهان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقل را — تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنین کنند و درو — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در شبک دریچه پندار پی — کافتاب زحل خور اندازند
یا در آن خانهٔ مگس گیران — پسخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رغافشان — عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان شکرند همه — جرعه بر سینهٔ شکر اندازند
چون همه جان شوند چون می و صبح — جان بشاه مظفر اندازند

پسر پادشاهان و تاج ملوک
ملک ابن الملک سهان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش — بردر میکده علم برکش
زهد را بند آهنین بر نه — عقل را بیل آتشین برکش
خانهٔ دل سبیل کن بر می — رقم لا بباغ بر در کش (لایباع)
جان چو بیک طوقدار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر پر کش
گر بدل تا بغی دو اسپه در آی — ور بجان خشندی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در زند — بیخودی را چو حلقه بر در کش
گر نه زهر سینه کمتر بسوز — ور نه دهر کینه کمتر کش
وقت گیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش

روز و شب جز خط مزور نیست — خبر خط در خط مزور کش
پیش دریا کف جو خاقانی — پادشه گیر و کشتی درکش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
چه جو از زر منم در آن بازار — که ترازوش نور بازوی تست
پیش حشمت خیال هستی من — سایه موی هندوی گیسوی تست
چون زمین چه بخشش که بنقد — قرص خورشید در ترازوی تست
از فلک زخمها رسد بر دل من — کان هم از دست بد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت مهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کاسمان هم نبالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چپ هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنکه — درد تو هم فراخ داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی — که گند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان تو بی مدحت شاه — عقد پروین بهای لؤلؤی تست

حرمت پادشاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسیخت — مدد دم هم از میان بگسیخت
از همه با همه دلی که مراست — بهمه حال امید جان بگسیخت

بر سر کوی تو از درازی راه … مرکب ناله را میان بگسیخت
چون تو حلقهٔ جهان بگرفت … رفت و زنجیر آسمان بگسیخت
رشتهٔ صبر من آشکارا سوخت … رشتهٔ جانم از نهان بگسیخت
بس خاک در تو چشم از در … صد طویله برایگان بگسیخت
نفس من ز دود سینه فغان … چند نوبت بیک زمان بگسیخت
بر سر چاه بختم آمد چرخ … مدد جوی عمر از آن بگسیخت
آب خون گرد و چاه پر گرفت … دلو بدرید و ریسمان بگسیخت
دست خون ماند با تو خاقانی … طمع هستی از جهان بگسیخت
جوشن جسم را به تیر صفیر … در ثنای خدایگان بگسیخت

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامیش پاسبان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد … دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خرد به دهنت … زیر پایت روان همی ریزد
دست بالا است کار تو که فلک … کو سپها اختران همی ریزد
نیزه بالا است خون ز غمزهٔ تو … که بشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من … خاک بر آسمان همی ریزد
نه از آن طره کم که طرهٔ تو … خون من هر زمان همی ریزد
لیک زان در خطم که از خط تو … نافها رایگان همی ریزد
بکه ز هره زبان حدیث تو کرد … کآب رویم زبان همی ریزد

چشم من شد گناه شوی زبان … کآب پیش دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی … صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق … بر سپهر اخشیان همی ریزد

خانه دار خاص مدح ده شاه
خانه داران و خانه دان ملوک

جوشن بر کشی ز بر بر کش … تیر جو انم از جگر بر کش
بار فرو بر تنم به آب عدم … یا دلم زاتش جگر بر کش
رگ جانم گشاده گشت ز بند … نیشتر تو کی نیشتر بر کش
موج خون منت بکعب رسید … دامن حله بیشتر بر کش
بوسه کردم آرزو گفتی … که تر ازو بیا رو زر بر کش
زر ندارم ولیک جان نقد است … شو ستمها بزن و شکر بر کش
گر بدان گفته زر همی سنجی … جان بدین گفته دگر بر کش
دامن دوست گیر خاقانی … وز گریبان عشق سر بر کش
رایت نطق را علای وار … بر در کعبهٔ ظفر بر کش
از پی محرمان کعبهٔ شاه … آبی از زمزم هنر بر کش

صلتش بزم هفت خوان هست
صولتش رزم هفتخوان ملوک

جو بجو جور دلستان بر گیر … دل جو جو شده ز جان بر گیر
بگمان یوسفیت گم شده بود … یوسفت گرگ شد گمان بر گیر

بر سر خوان زندگی خورشت / چون جگر گوشه‌ایست خوان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل / پای همت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان / برو ای دل دل از جهان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین / یک بیک عقد آسمان برگیر
بس خرابست لهوخانهٔ دهر / بلکه غم از آشیان برگیر
پرده نقب این خرابه ترا / تا نگیرند نقب ازان برگیر
کل انصاف کار خاقانیست / چنگ از راه دو بنان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست / مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد / مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم / که بنقش زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم / که بدین آستانه می نرسد
جان دو اسپه دوان پی دل و عمر / پیکی زین دوگانه می نرسد
بس جهنده روانه رخت انگیخت / طرب از کرانه می نرسد
آه کز چرخ آه باد وزان / ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست / کابه نقد از خزانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس / که یکی بر کرانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد / پیاله پرور دخانه می نرسد

بر پر هدهدیست مرغ خاقانی / زان بسوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه جهان افروخت / که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان بربود

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت / بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید / بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نیل عدو / دخمهٔ ماه در عدم بشکافت
بخشش انگشترین ودیعت داد / ماهی را که ودیعت جم بشکافت
آسمان نبوت از مه را / چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ اجل بدرید / جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دیست موبموبیت ازانکه / نیل را چون پر قلم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت / چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذو الخمار بدعت را / ذو الفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم چنانک / ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب تخت زیر ران ملوک

روضهٔ آفرینش مبارک تست / با وجودی مخالف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان / آرزومند پای و تارک تست
برجبوت که عطیهٔ دولت / صبحدم خندهٔ مبارک تست

بخت تو کودک و عروس ظفر
انتظار بلوغ کودکی نیست

ملک الموت مال و عیسی حال
بذل بسیار و حرص اندکی نیست

مشتری چک نویس قدر تو بس
کی سعادت سجل آن چک نیست

بانکت باد قدس شد چه عجب
عیسی قدس باد بانکت نیست

با جنیبی چو مصطفای مجاز
چه کمی جبرئیل اتابک نیست

در جهان مالک جهان سخن
مادح حضرت مبارک نیست

شد عطارد به نطق صد یک او
چون بخشش آفتاب صد یک نیست

گر بنالم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سپر بنتوان یافت
چون من اختر ضمیر نتوان یافت

آفتابی و چند بدر کاهت
اختر از اسیر نتوان یافت

چو بصیرت عیار دانش را
ناقدان را بصیر نتوان یافت

گفتی از سیم بسی هزار درم
کم ز بیسی بزرگ نتوان یافت

لیکن از صد هزار سنه و بتر
این قلم را نظیر نتوان یافت

سخن ابیت ناگزیر جهان
عوض ناگزیر نتوان یافت

تا جو سیغم بزر نیار اسی
خاطرم را جو تیر نتوان یافت

چشمه خاطرت پشک انبار
آب از او خیر خیر نتوان یافت

بلبلی را که سینه بخراشی
از دم او صفیر نتوان یافت

قلمی را که موی در سر ماند
کار سبازد دبیر نتوان یافت

ناقدان بصیر

خانه سیر زن که طوفان بود
در تنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده که چون میدانست
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد
بر تنبه در تو چشم خود مرساد

بر کاب فلک جنیبت تو
آفتی کز فلک رسید مرساد

دختر بخت را که از در تو
بر فلک بانگ نامزد مرساد

آنکه عمرت هزار سال نخواست
بروزش آنکه بده بعد مرساد

دشمنت را که جانش سعد و بخت
حال بد جز بکالبد مرساد

بر امید کلاه دولت تو
جاید از اقبا نند مرساد

زابلق چار کاره شب و روز
ران بگرانت الکد مرساد

جیفه دشمنان جاینی تو
از زبانی بدام و دد مرساد

صدر عالیت کعبه خردست
رخنه در کعبه خرد مرساد

این دعا ورد جان خاقانیست
کاین فلک ز آسمان بد مرساد

صولت باد پایه دار فلک
دولت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بسته و صبح
نقش چهار یار بسته و صبح

از جنیبت فرو گشاید ساخت
آینه اش بر عذار بسته و صبح

دم گرگی ایست یا دم آهو
که همه مشکبار بسته و صبح

بدرو جیب آسمان ورد
گوئی زر آشکار بسته و صبح

بیرون نقب در حصار فلک — و آتش اندر حصار بند صبح
جویباری کند بدامن چرخ — چشمه در جویبار بند صبح
از برای یک اسپه شاه فلک — پیرق شاهوار بند صبح
کتف کوه را ز دو بافته — کوزر اندود تار بند صبح
بهر دریا کشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بند صبح
پرده عاشقان درد و اگر — جرم بر روزگار بند صبح
بر کلاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله وار بند صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بند صبح
روز را بکر چون برون آید (آمد) — عقد بر شهریار بند صبح

در مدح خاقان الاعظم شروانشاه

خسرو اعظم آفتاب ملوک — ظل حق مالک الرقاب ملوک

مرغ خوش بر زند نوای صبوح — بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نور بان دو صبح بکنفس است — آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری — نور ریحان و راح ورای صبوح
پی غولان روزگار مرو — تو و پیغوله سرای صبوح
بیاغوی جبش از آفتاب بخواه — از می آفتاب زای صبوح
رطل بر تربران که خواهد راند — روز رنگ اسپه از برای صبوح
روز از آن سوی کوه پیر نشست — از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت دا کوه — رقص در گیرد از نوای صبوح

زهره بس کن رکاب باده بگیر — که بگیرد صلاح جای صبوح
یک رکابی بیای بر سر زهد — چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر رهزن صبوح شود — چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق — لعل گردان بجبرهای صبوح
خواجه کن باده کش چو خاقانی — پادشه گیرد صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین — بر سپاهانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه — شاهدان کار جان کنند همه
٧ در قماری که با ملامتیان — که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند — خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون اطفال — لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است — که بروشش نشان کنند همه
بدرند از سماع دخمه چرخ — بسجده بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط کنگ — زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با سر برهنه پری — پای گیسوی کشان کنند همه
پس بافسون گری ز صورت نای — افعی پر زبان کنند همه
در بر دف هر آنچه چو انند — پادشه اختیان کنند همه

پشت امت خدایگان امم — روی دولت نگاهبان ملوک عجم

(حاشیه: ٧ در عشرت روان کنند همه — جرعه ریز بر سر سلطانیان — صح)

خاصگان جمله آن کنند امروز / کاب عشرت روان کنند امروز
تا شب هم صبوح نوروزیست / روز در کار آن کنند امروز
اینیان را هم از مصحف انس / روضهٔ انس و جان کنند امروز
زان گلی کز حجر زاد از شجریست / حجره چون گلستان کنند امروز
هست روی هوا کبود فام / زآتش از زر فشان کنند امروز
زآتشی کآفتاب ذرهٔ اوست / آسمان را نهان کنند امروز
وز پی کآسمان پیالهٔ اوست / آفتابی عیان کنند امروز
بیشه ورا چون زگال گرد آتش / باده را اوق فشان کنند امروز
از پی آن تذرو زرین پر / انجمن آشیان کنند امروز
بهر مریخ آفتاب علم / حصن بام آسمان کنند امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند / قبله از رومیان کنند امروز
زان خورشید را بدان آتش / داغ شاه جهان کنند امروز
بازوی زهره را بنیل فلک / بو المظفر نشان کنند امروز

بجود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم / جان بوام از جهانه بستانیم
پیالهٔ اسپ چارگانه بران / تا رکاب یگانه بستانیم
اسپ در تاز تا جهان طرب / بسر تازیانه بستانیم
نسیه داریم و در خزانهٔ عیش / همه نقد از خزانه بستانیم

پیالکی ده هم جور خوریم / دور ما در میانه بستانیم
یک دو دم زین قول کاین گری / چار کاین مغانه بستانیم
عقل کز شبانه تشنه شود / دیت از باد خانه بستانیم
بیغایی زخانهٔ خمار / آتش بی زبانه بستانیم
لب پیالی چو باده نوش کند / نقل از آن ناردانه بستانیم
با جراحت پیاله خانهٔ / تا قصاص از زمانه بستانیم
زین پیاله کاین دیت گوی کنیم / طعنهٔ بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا / بهر خیر و شانه بستانیم

مالک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خور ماییم / عبرت کار یک کره ماییم
ماهی آسیا میان دام بلا / همه پر گوش نخچیر ماییم
کعبتین وار پیش زخم قضا / همه تن چشم بی بصر ماییم
زین دو تا کعبتین و شش مهره / گرو رقعه قدر ماییم
دیت خون شش و هفت و پنج حرف / آه در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتیم زیرا که / هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم ز هیچند جمله هیچکسان / وز همه کم عیارتر ماییم
جرعه چینان مجلس همه ایم / چه عجب خاک بی سپر ماییم
دیت غیری سر کرده همه شهر / قلب کاران کیسه بر ماییم

همچو آیینه از نفاق درون … تازه رویی و سینه جگر ماییم

چند گویی که کس بده در غیب … آنکه کس نیست ماحضر ماییم

هنر زمان که بدار نیکان گداید … پیک خاقان تاج ور ماییم

شاه ایرانیان مظفر ازوست
شاه سلجوقیان موفر ازوست

عشق آتش ز جان بر انگیزد … رستخیز از جهان بر انگیزد

برق سودا چه بگذرد در دل … زمهریر از دهان بر انگیزد

خیل عشقت بجان فرود آید … سیل خون از میان بر انگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم … که قیامت ز جان بر انگیزد

از بر دلم زبان فرو بندد … درد و غم فغان بر انگیزد

تب پنهانی غم تو مرا … لرزه از استخوان بر انگیزد

شحنهٔ وصل کو که جوان را … از برم یک زمان بر انگیزد

ماه بسته از آن کنم که غمت … تب عشق از نهان بر انگیزد

هجر بر بر توکل است مرا … فتنه زان نجوان بر انگیزد

از سرم گرد از آن

آه خاقانی از تف عشقت … آتش از آسمان بر انگیزد

چون حدیثی کند دل از دهنش … باد آتش فشان انگیزد

فرش شاهنشهی ز راه زبان … آب آتش نشان بر انگیزد

پی خلافی خلیفهٔ خود اوست
یمنی الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر … یوسف از چاه دلو رست آخر

چاه را پیرو زو گرفت الحق … دلو از ریسمان گسست آخر

جشن خوکا بحوض ماهی دان … آمد و در فلک نشست آخر

چون سلیمان نبود ماهی گیر … خاتم آورد باز دست آخر

بست دیک خیلتاش سفلا پیش … خیل دیو ماه را شکست آخر

باو شاقان خاص کیبو دار … شاه افلاک بر نشست آخر

خایه زر برید مرغ آب … از پی این کبود طشت آخر

چرخ را چون سپید بیضه افکند … تنگ بر نقره خنگ بست آخر

روز پرواز کرد و بالا شد … شب بکاهش قفا دست آخر

بر زا سنقر او فتاد شکست … و اسنقر ز بیم جست آخر

فتنه گیتی مهار بغزاید … پیش دارای دین پرست آخر

درجی در رقم شود مرفوع … چون دقایق رسید بشست آخر

از کیومرث کاولین ملک اوست
هر بنا بیش بر زمین ملک اوست

روشنیان چاه حقش دانند … اختران نور مطلقش دانند

چون قمر بدون منظرش گویند … چون سکندر موفقش دانند

خاطب اورا بملک هفت اقلیم … گر کند خطبه بر حقش دانند

در کوایی بچار حد جهان … بگذرانند مصدقش دانند

در کف همو بحر او گردون / گر محیط است قعر قعرش دانند
چرخ ازرق چو در شود به شفق / از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش جحیم اوست / انکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس / کاخور خاص ابلقش دانند
این جهان از رای او جنبی است / کان جهان صد خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او / ذره برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زجیبت / از سیادت جو ابلقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید / نان در وبند احمقش دانند
راوی من که مدحش خواند / صد جریر و فرزدقش دانند

ز بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را پرستش دهم پیشی

شاه انجم غلام او زیبد / سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست / لاجرم دوم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم / کو سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست / تشنه فیض جام او زیبد
گنج نخاس از یوسف کرد / از کف ار خام او زیبد
تیر طایر بیفکند شهپر / گر پرش بر سهام او زیبد
ماه بیطوق و گوهر بی طوق / در ظلال خیام او زیبد
مدد پاس دوده عباس / پایه احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه است / گر ردیف دوام او زیبد
آسمان گر زسبز گون خیزد / درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاه بازگر پی صید / بال هدهدش مقام او زیبد
نخ نخ آن بختی که کف رسول / جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پر است / عدلش پای دام او زیبد

چرخ کوس او خم فلک است
پیانی کاس او وصف ملک است

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند بر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد / موج دریای اخضر تیغش
زهر از حلق اژدهای فلک / می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گر نه نصرت نه حامل است چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش
سبز رو چون فلک زچشمه خور / چشمه خور زآذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پرور تیغش
دور ها بود در زمین بهشت / تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد و آن بعرب / زان بهند است مغفر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند / ماند ار پوشیده اخضر تیغش
برگ الخضر بر تنش بستند / سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل از آتش که زخم زند / بر مریخ گوهر تیغش

گویی اندر کف زحل موشیست — با پلنگیست بر سپهر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در ختن چل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد — دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار — سپهد ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر — بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه — وز گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرمش — سرنگون ز آسمان در آویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ — با نهنگ زمان در آویزد
خصم شاه ار کمان کشد خلقش — بزه آن کمان در آویزد
از کجا نیست چرخ پیر عجب — که بشاه کیان در آویزد
سر و شهباز گوشت خوار کجاست — زاغ کز استخوان در آویزد
رای باریک اوست تا بد حلم — که سماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوقست — گویی از موی از آن در آویزد
شعر من معجزه است در مدحش — که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم — خادم کعبه بان در آویزد

چون سنی را بگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند — عقد اقبالش اختران بستند

خسروانش بپرند غاشیه دار — کمر حکم او بران بستند
سینه چون چنگ بر کتف بردند — دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوی بکرار دولت یار — عقد با شاه کامران بستند
بهر شهد بدسگالان نفاق — شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ — بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را — هم سگان در شش دهان بستند
الکنان کاستانش میخوانند — نام قصاب بر شبان بستند
کاهنان را بحکم هارونیش — زاختران بر بکل روان بستند
خسروان گرز گاو پیکارش را — زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاو پرش — رخت بر گاو آسمان بستند
جاهلان را ز نعت جودش — در جگر سده گران بستند
شاعران را ز رشک گفته من — ضفدع اندرین دهان بستند

بخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است

از حشمت علم خطاب رسیاد — علم چترش با آفتاب رسیاد
هر غلامیش را ز سلطان عالم — پهلوان جهان خطاب رسیاد
از ملایک بقدر لشکر مور — بحد شاه کامیاب رسیاد
وحی نصرت ز آسمان ظفر — به مصطفی رکاب رسیاد
دشمنانی که آب و جاهش راست — نان عمرشان به آب رسیاد

زین دو رنگین کبوتر شب و روز ... بعد و نامه عذاب رسیاد

شاه را سورهٔ فتوح رسید ... خصم را آیت عقاب رسیاد

همه پیاله بدستش ز می و جام ... آفتاب هوا نقاب رسیاد

ز آتش تیغ او با هر سنان ... تف قاروره شهاب رسیاد

ز آسمان گو کبود گشت اسب ... تیغ بر آتش با آب رسیاد

هر کجا با دم گشت بگذشت ... همه نیلوفر از سراب رسیاد

از پی امن حسن آن دولت ... نقب ایام بر خراب رسیاد

وز پی جان ربودن خصمش ... ملک الموت را شتاب رسیاد

این دعا رفت و بانگ عرش گرفت
نه فلک زانشاط عرش گرفت

ترجیع

چو بجو را ز جهان (نهان) بنمود صبح ... مشک جو جو در نهان (الهمان) بنمود صبح

صبح گوی زلف شب را تافته ... گزدم عاشق نشان بنمود صبح

در وداع شب سما خون گریست ... روی خون آلودگان بنمود صبح

جام فرعونی جرعه تا کی بیست ... آتش موسی عیان بنمود صبح

مرغ تیز آهنگ از آن لحنی فشاند ... چون عمود زر فشان بنمود صبح

قفل روی برگرفت از درج روز ... چون کلبه هندوان بنمود صبح

بر سماع کوس در رقص خروس ... حقه بازی در نهان بنمود صبح

نافهٔ شب چو زد پیمین کلید ... مشک تر در پرنیان بنمود صبح

بر محک شب سپیدی شد پدید ... چون عیار آسمان بنمود صبح

باز آرد یوسفی از چاه شب ... دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

در کمین شرق زال زر هنوز ... پر ز عنقا دیدبان بنمود صبح

حلقه دید بستی بر پشت آیینه ... حلقهٔ مه بیجهان بنمود صبح

گوی اندر برحمایل چرخ را ... خنجر شاه اخستان بنمود صبح

جام کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواسته ... داد عمری ز آسمان در خواسته

بشنو از آن شو و صبوح خوان ... در صبوح عشق جان در خواسته

در فنا جایی که سر مستان کنند ... جرم آن صبوح خوان در خواسته

ناز بینا بیدلی که دیر آگه شد ... زود جام زرفشان در خواسته

چون بجوای صبح ازیشان فوت شد ... روز را رطل گران در خواسته

گرفته جای صبوحی شد ز دست ... هم بر طلی عذر آن در خواسته

چون نهنگان از پی دریا کشی ... با غرهٔ کشتی نشان در خواسته

کوه زهره عاشقانه انجمن ... مغبچان گنج روان در خواسته

از کتاب جرعه دریا کشان ... کاشنین دریا خبان در خواسته

جور خواران جهان انصاف داد ... گر خود انصاف جهان در خواسته

ساقیان نیز از پی یکسو سخن خشک ... باز زرتر نقد جان در خواسته

چون کناری را بها گفتیم چند ... صد بهای کاویان در خواسته

چرخ و انجم بر طراز روی تو ... گنج شاه اخستان در خواسته

بو المظفر جلال حق چون آفتاب | تا الالملک جهانی در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید | بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام | می دهید و از کیان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید | پیل را هندوستان یاد آورید
دانه مرغ بهشتی در دهید | مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما باد ار که خون رز خورید | خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچه بستان کنید | بیخودان را زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید | عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگین دهید | هم بپرسی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر بشش خواهید نقش | نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک | از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانه غم زنید | از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست | چون درین باشید ازان یاد آورید
جام زرافشان بخاقانی دهید | خاطرش را درفشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت | مدحت شاه اخستان یاد آورید

کبری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد | الصبوح آواز ازان بیرون فتاد
ساقی از فیغال خم می راند خون | طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاهدی کوه آستینی بر فشاند | زو کلید خم بدستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی چاک زد | جاغوش از بادبان بیرون فتاد
باد و دستار موذن در ربود | کعبتینی زان میان بیرون فتاد
سبحه از کف بیکدستم باد داد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم | می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زرکش مصحفم در وجه می | بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام | خورد دم و هوشم از درون بیرون فتاد
یک نشان از درد در دل مانده | دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نداد ندای حدیث | کین حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور شکش همچنین خاقان نیا | خامه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی بهروزی از دریای غیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار حد اسلام جمشید دان
بحر و بر مهدیش خان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان بر خاسته | بانگ مرغ انگیز جهان بر خاسته
اختران آینه ماننده را | از رخ گردون نشان بر خاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده | وان غبار از آسمان بر خاسته
روز چون اخبار ترکان از کمال | خال نقصان از میان بر خاسته
مجلس از جام تنوره گرم و خوش | باد و آتش زین و آن بر خاسته
آتش از انگشت بین پر زده | روم را زهندوستان بر خاسته

نغمه مطرب شده چون تیغ خود   تا قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی دیده رومی از عشق ما   غنه الجنیل چون برخاسته
گوش بر لاله تا جواب آن شنید   نالش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو   از دو جنبش فغان برخاسته
چنگ پس چون ناله لیلی و زده   بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دو سینه بابت از جام می   زر و بپذد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه   بر در شاه آنچنان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سپرده
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلف است آنچنان آویخته   سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویخته   بهر ظلم است و جهان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران بحلق   زیر زلف پس نهان آویخته
در سر زلف گنه کار رست نگر   بیگناهان را روان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف   جان شیران جهان آویخته
تا سر هر بیت با میان در پا جست   گویی از موی روان آویخته
در نوا آورده چو مویی کز غمت   شد بمویی کار جان آویخته
هر زمان با تیغ زبان صیاد دار   آب از بازو کمان آویخته
عنبرین زنار چه گرد رخت   طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان   دادخواهان در عنان آویخته

با سیم و تیر کمان دار

ای بوی

ای بوی آسمان را از جهان   بر سر من هر زمان آویخته
دل که دریای عنف پوسته است   موی از کوه گران آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری بعدل   شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیده بان ملک و دین
زیر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته ام   خدمت غم را میان در بسته ام
عالمی زنجیره باران جفاست   بر خم گر چشم جان در بسته ام
آمدم تسلیم در هر چه آیدم   دیده امید از آن در بسته ام
پس به تیغ دشمنان در داده ام   در بروی دوستان در بسته ام
روز هم چنان قمر و شد اجرم   روزن دل ز آسمان در بسته ام
سایه خود هم زبینم تا زیم   آنچنان چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود   سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیابد غور این غصها پدید   گریه را راه نهان در بسته ام
هر چه خواهد چرخ کو یکسان خورد   گر نمی گفتن زبان در بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند   پیش دیوان آن دهان در بسته ام
بر زبانم مهر دیوان کرده اند   همچو طفلان گفت از آن در بسته ام

کمترین اقطاع پکبانان او بست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش   آسمان هم آسمان میخواندش

مغز اول بشر خوانش که دهر	مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان بوز و دجال ابا (فکنت)	آدم مهدی مکان میخواندش
در صدایی کاید از طاس (طاق) فلک	هم فلک کیوان سپاسان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد	هر دم آهن خای از آن میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان	کاردی چشم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش که خواند آفتاب	مشتری حرز امان میخواندش
بیکه قدر چو نوشت آسمان	ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او مانند بلوچی گرد و روی	ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست	چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تایید بین کز لوح ملک	طفل نصرت چون روان میخواندش
رنگ جبر علیت تیغش اگه عقل	وحی سپروزی رسان میخواندش
خصم شد تا عده دار آرزوست	عاقل آبستن نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم اورد شب
جوهر این دو عنبر آن در شرق و غرب

دیپت و شمشیرش جهان بینی بهم	کآفتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان دار فلک	هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در جهان ارکان خصم	چار طوفان در زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه	عزم و حزمش این و آن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش	خضر و موسی همعنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح	در کف تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او	عمر بخش و جان ستان بینی بهم
چون دو نوع صور در خشم و رضاش	زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر خونریزش چو سرخ آید بخون	حصرم و می را نشان بینی بهم
ماند بس دیر از کمال عدل شاه	مصر و ری در شاباران بینی بهم
از نسیم عدل او هر شخ و قت	چار ملت را امان بینی بهم
بردهای دولتش در شش جهت	هفت مردان یکزبان بینی بهم
در ریاض عشرتش هر هفت روز	هشت جنت نعلدان بینی بهم
کنیزش گر بشری هر هشت حرف	نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک و هند و دیدبان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود	بحر نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن	در خزر هند و سپستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد	جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام الهی داد سبب زانکه	روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبح کاهی گر شبیخون ران گشاد	تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسیابرو	همچو شاهین کامران خواهد نمود
حلق خصمت بر شنا و رجان	کو محیطی بیکران خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم	نشرهٔ فتح این و آن خواهد نمود

جوشن ناخن تنش بدخواه را — تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود

شاه موسی کف چو خنجر بر کشد — زیردان طور روان خواهد نمود

خصم فرعونی نسب همچون زنان — دوکدان در زیردان خواهد نمود

پنبه کن ای جان دشمن زان تنی — کو زر ترکش دوکدان خواهد نمود

بیک گرید خصم و تیغ شه جواب — کان بشیر مرکش جهان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مرغ خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند — علم جزوی ز آسمان دانسته اند

از رصد ها سیزده سال دگر — خیف بادی در میان دانسته اند

قرنها را حکم هیچی کرده اند — تا قرانها در میان دانسته اند

در سه میزان ز جمع اختران — هیبت و مجموع از قران دانسته اند

تا بریده برج خاکی را تمام — برج بادی شان مکان دانسته اند

گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند — جای کیوان بر کران دانسته اند

من یقین دانم که ضد آن بود — کین حکیمان زانگهان دانسته اند

حکم شان باطل تر است از علم شان — کاختران را کامران دانسته اند

هفت تا رون برد سلطان غیب — از چه شان فرمان روان دانسته اند

هفت بیدق عاجز شاه قدر — از چه شان لجلاج بیان دانسته اند

عارفان اجرام را در راه امر — هفت پیک رایگان دانسته اند

کار پیکان نامه بردن دان و بس — پیک را کی نامه خوان دانسته اند

دفع این طوفان بادی ز اسب — دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه شرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاجداری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر — نیزه کلکش ز ارکان ملک باد

خط او همچون خط کرا استوا — تا گر ز آسمان ملک باد

ظل کعبش گو فتد بر ساق عرش — زاد سرو بوستان ملک باد

تا بجان چند جنبش سایه را — سایه بالاش جان ملک باد

سهم تعویذ سلاطین از کفاش — اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد

کام بخشش چون دعای ما روان — در اجابت ممتحان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیران داغشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می — انجم سعد بن قران ملک باد

پس تمایم ریخت با عدلش جهان — گو چو قایم در جهان ملک باد

فیض یزدان در ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

این قصیده نوروزی ترجیع در مدح خاقان اکبر ابوالمظفر شروان شاه منوچهر انشا کرده

برجو آه عاشقان برکرد صبح / عطر آتش زای ازان برکرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبرفشان برکرد صبح

بر قواره ماه بهری کرد چرخ / تا سر از خواب گران برکرد صبح

تا کند سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان برکرد صبح

خواب چشم ساقیان بست آنگه / در دو زنگین گرزنان برکرد صبح

ز آتشی کافتاد از اختران شب / تیغ در صحرای جان برکرد صبح

کشتی زر هم کنون آید پدید / کاینک آهنگ بادبان برکرد صبح

چون قمر اسپنقر گریزان شد برآ / آق‌سنقر دیدبان برکرد صبح

چون بدیدت چتر طراز چرخ دید / نقش رایت النوش نشان برکرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست / چون درفش کاویان برکرد صبح

از پی نوروز تا در حل گشته / زین پلنگون برجهان برکرد صبح

کوچی اینک بزن رو زین روی / رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تابنده و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته / لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر کافور و مشک / صد شب و ابلکان آمیخته

جام از یاقوت و مروارید و زر / صد مفرح در زمان آمیخته

در دل خم خون شده جان پری / با تن مردم چو جان آمیخته

در سفال خم جگر زد آب می / آتش اندر ضیمران آمیخته

آن می و نارنج را گویی بدید / با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جانها عاشقان / آب مشک و زعفران آمیخته

جام و می چون لوح طفلان سرخ و زرد / نوبهاری با خزان آمیخته

روی و موی شاهدان چون آبنوس / روز و شب در یکمکان آمیخته

از نثار جام زر بر فرق خاک / جرعه بین با خاک جان آمیخته

روز و شب را دوستی با یکدگر / دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که گرد
ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون / خوانچه زر ز آسمان آمد برون

چهره آن شاهد زربفت پوش / از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح / خشت زرین زان میان آمد برون

شاهد شام از قبای فستقی / همچو فستق ز استخوان آمد برون

نعره مرغان برآمد کالصبوح / بیدلی از تن به جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می‌شدم / پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ مؤذنان کز خمکده / بانگ مرغ زنده‌خوان آمد برون

عاشقی تو بر سکینه همچو من / از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در میخانه برد / با من از راز نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آیی ز پوست / لاله نیز از پوست زان آمد برون

می خوری به گر ز ما طاعت کنی / گفتم و تیر از کمان آمد برون

نامهٔ رندان بوسه زن خاقانیا | خاصه نامی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | حضرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل | از جهانبش بادبان آخر کجاست
از پیاله کاو سیمین در صبوح | ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را در یک بساط | آن سه لعبت استخوان آخر کجاست
این چو طفلان جمله پستان می‌دهند | مست عشقی زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و گریبان زیر خاک | یادگار جرعه‌شان آخر کجاست
از زکوة جرعه پستان رفت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب | نشتر زاهد بیان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم | گیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست | کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند | در هوا اخستان ازان پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ | آتش سیماب سان پوشیده‌اند

گرچه از کبریت نفروزد چراغ | زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت پرویز آتش افزون کرده کار | چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه | چادر احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش انگشت دواج | در عذار شیبیان (حبشیان) پوشیده‌اند
وز مزاج اندرون خاصگان | صد دواج رایگان پوشیده‌اند
آن تنوره پیشه کش گز نفس | در بنفشه ارغوان پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شه در پنجره | شعر چینی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی نگر | در شه هندوستان پوشیده‌اند
زعفران در شب شود زنگی و بار | شب برنگ زعفران پوشیده‌اند
ور زحل گوید شعاع آفتاب | از کف شاه اخستان پوشیده‌اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذو الفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب | چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به دلو از چاه شد | تخت شاهی رایگان کرد آفتاب
مهره آورد از سپهر افعی برون | در سپهر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را سر تن زهره دید | چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمان بد دگر | کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از پی تنجیه در ماهی خودان | بهر عیسی ترک خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ | روزه را پنهان کرد آفتاب

وزپی بربانیه سمور بهار / گوسپندی را نشان کرد آفتاب
ازپی سبزه بلور انداختن / نور زنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیراهنست از دامنش / روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر مهراج زنگ / پاره طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف میدوزد مگر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف شمشیر اوست
ابر و برق و آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی / ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خضرا نشیمن ساختی / سنقر از هندوستان برخاستی
وانکه مهدی برکمان داند که هست / گر درو دیدی کمان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی / چار طوفان هرزمان برخاستی
گر نکردی پستی قیامت عدل او / خود قیامت ناگهان برخاستی
ورنه قدرش داشتی پیر فلک / کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار باد قدرش یافتی / پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون / عیش از تخت کیان برخاستی
گر بره ماندی کمان بهرام را / لرز تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شادست شاد / کانک از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان / گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شادست تا فرزند او / صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم / رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون پیک در پس زانو نشست / کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمودوار / برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک / وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جبریست تیغش را بلی / بر زبانش وحی خوان آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند / کان کمندش در میان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ / زان فرو تفش در دهان آمد برزم
از جهانش هیچ دشمن جان نبرد / چون کمیتش زیر ران آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق / بس خناقش کان مان آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران / او بران مرکب جهان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خوکه کس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد / گر کمین فتح روان خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند / ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم / چشمه آب امان خواهد گشاد
زارزوی قطره آب سنجاقش / چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
پر کرکس بین برنگ خونچکش / بیغلغی را کز کمان خواهد گشاد
نیش قضا و اجل پیکان اوست / کو همه رگهای جان خواهد گشاد
برکشد تیغ آفتاب انگه که چرخ / خنجر صبح از میان خواهد گشاد

بازگفتم گر پی ملک ملک | حصن در بند ارسلان خواهد گشاد
رایت آمد فال و بگویم کنون | رو بر را دربند پیمان خواهد گشاد
خادم بر سمع آن شیخ کیان | شکل صبح الکیان خواهد گشاد
در دو آیین در است از عقد سخن | هر که در مدحی پیمان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون پی تیغش زبان آن ملکت

شاه اسکندر مکان بادا ظفر | دست خضرش در عنان بادا ظفر
گر ملک از آسمان آید عدو | شاه کیخسرو مکان بادا ظفر
در عدو بیژن شبیخون است شاه | رستم توران ستان بادا ظفر
شیر بابک در ظلال دولتش | اردشیر بابکان بادا ظفر
مهر مرغ تازیانه اش باد و قطب | صبح نعل تازیان بادا ظفر
نیزه و تیغش که چون شام است و صبح | چون شفق احمر سنان بادا ظفر
از غلامان پیر اشش هر وشاق | بر عراقین پهلوان بادا ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار | روم را الب ارسلان بادا ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز | دولتش را زیر ران بادا ظفر
تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم | روز میدان می فشان بادا ظفر
بر حریر رایت او روز فتح | جای نصر الله نشان بادا ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد | کنیت شاه اخستان بادا ظفر

یاد کردن در ضمان دولتش | دولت او در ضمان مملکت

در مدح سلطان مظفر الدنیا و الدین قزل ارسلان گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح | بیدل دم سرد از آن زند صبح
چون شعلهٔ آه بیدلان تفت | در گنبد جان سپستان زند صبح
بازیچهٔ روزگار چند است | بس خنده که در جهان زند صبح
صبح از نه مرید آفتاب است | چون آه مریدیان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست | پس چون دم جانفشان زند صبح
چون شاهد و شاه چند از دو | خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد اینک | شاید که دم از نهان زند صبح
آن یکه و نفس که دارد از عمر | با شاهد رایگان زند صبح
بس بی‌خبر است از اندکی عمر | زان خنده که غافلان زند صبح
معشوق بیست صبح اگر نی | چون خندهٔ بیدلان زند صبح
چون نافه ز مشک شب بسوزد | پس عطسه که آن زمان زند صبح
خوشش خوش جو بیوه پاره | بر ارزن آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنوروز | تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد | راز دل آسمان برآورد
آن موذن صبح چشم پر سیب | قامت بپر زبان برآورد
امروز که عود زد صبح | بس خنجر زرفشان برآورد

جایی که عمود و خنجر آمد / آنجا به نفس توان بر آورد
آن گشت که بی سیاه چی صبح / دست طرب از میان بر آورد
کابس می و قول کاسه گر خواه / چون کوس بکه فغان بر آورد
بربط که بطفل خفته ماند / بانگ از بر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد / چون کودک عشر خوان بر آورد
چنگ پلاس پوش پیری / سینه سوی کتف از آن بر آورد
دف گرنه هوان سپیب داشت / آواز کوزن سیان بر آورد
نایست کلو فشرده بس چست / کز نیزه قنینه جان بر آورد
از بس که زه دهان گرفته است / بانگ از ره دیدگان بر آورد
چون شاه جشن دم تظلم / پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفر الدین
در جشن ظفر روان دولت

در جشن

ساغر گهر از دهان فرو ریخت / ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر درداد / یک دجله جگر عدان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی / خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوشان ارغنون زن / آن زخمه که زر فشان فرو ریخت
گویی به سر زخمه شاخ طوبیست / کو میوه جان جان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند / خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم / در حلق قنینه جان فرو ریخت

هم جان که ز زخم شد قنینه / در بادیه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق / چون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که صبح مرغ گل ساخت / وز دم بر پرش روان فرو ریخت
پر خاک رخ فلک ز دمی / کو آبه از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان گشت / چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داوود / بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
در دری ابر خاطر من / پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی بخت
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان بر انداخت / زر تن صدف از دهان بر انداخت
روز آمد کعبتین بی نقش / زان رقعه اختران بر انداخت
چون یافت مهک شب سپیدی / صراف فلک دو کان بر انداخت
گویی خم صرع دار شد چرخ / کان زر دکف از دهان بر انداخت
افعی زمردین به پیچید / مهره به سر زبان بر انداخت
پر دیث هوا هنوز خورشید / بر کوه دو داج از آن بر انداخت
انگشت زنتوزه لشکر چرخ / بر لشکر دیو جان بر انداخت
گویی سنزری که جیت زانگشت / هندو به هوا پستان بر انداخت
مریخ چو باز حل در آمیخت / پروین سهیل سان بر انداخت
طاوس غراب خوار هر دوم / کاوس خزینه دان بر انداخت

در خرگه دوخت روبه سرخ / چون سوزن پیکران برانداخت
گویی که دو باره سر خونین / بر زد در آسمان برانداخت
با تاج زر از سر شه زنگ / تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر و گوهر سلاطین / بل گوهر تاجدار دولت

مجلس بد و گلستان برافروز / دیده بد و دو بستان برافروز
یک شب بد و آفتاب بگذار / یک دل بد و عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو پیمان / بزم دل از این و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این / در سینه دو بوستان برافروز
هست از جگر و سخن دو آتش / زین دیده و زان دهان برافروز
در سوخته شب از دو آتش / یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام در خواه / شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند / تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می / پس یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را / آتش زن و در زمان برافروز
چون روز رسید دو روزن چشم / زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه کن و زدوی زمین را / چون خوانچه آسمان برافروز
دل مجمره کن و دو دیده مجمر / پیش قزل ارسلان برافروز

پیرداد ملوک هفت اقلیم / دو بین تن هفتخوان دولت

وا زمین آسمان برافکند / بنیاد دوی از جهان برافکند
نوروز دو اسپه یکسوا است / کاسیب بهرگان برافکند
از پشت سیاه زین فرو کرد / بر زرده کامران برافکند
سلطان یکه اسپه سایه چتر / بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد / چون پوشش از دهان برافکند
پرواز گرفت روز بر شب / بتهای ورق از نهان برافکند
چون روز رسید دهره عدل / شب زهره خونفشان برافکند
گویی صف آق سنقر آواز / بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید / بر کوه لعاب از آن برافکند
با آن کهن سپیده برداشت / پس سبزه پس و پرنیان برافکند
گرچه کهن سپید یک چند / بر سبزه مرده پیان برافکند
بر جادر کوه کازر آسا / از داغ سپیده نشان برافکند
بر کتف جهان ردای نوروز / فر قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خانه دار اسلام / شاهنشه خاندان ندیدم

یک اهل دل از جهان ندیدم / دل کو که ز دل نشان ندیدم
جنس از دل و دل کو در دو عالم / یک دل دل روان ندیدم
صد قافله وفا ز و شه / یک منقطع از میان ندیدم
بر نامه روزگار خواندم / عنوان وفا در آن ندیدم

بیداد بدشمنان نکردم   و انصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید   می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم   عیدی بمراد جان ندیدم
از خشکی کز آسمان خیزد   ماه نو از آسمان ندیدم
چون پیک زبان جراحت خورد   میشویم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبانست   مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود   جز سوزن سوزیان ندیدم
وز دام دو رنگی شب و روز   خاقانی را امان ندیدم
عادلتر خسروان عالم   الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس   وز چاشنی مرا جهان بس
آن پرده و این خیال بازیست   از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار رویدن   بر آخور آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مرده کانند   زین جادوی دخمه دان مرا بس
بر سفرهٔ بخل خوان گیتی   این چشم نمک فشان مرا بس
دل نذر ده و جان بسپاره ایام   زین دل ده جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ   زین هودج ناروان مرا بس
هم سرمه از سر زبان است   زین درد سر زبان مرا بس

تا در دو سه دم فرو نشاند   این اشک گلاب سان مرا بس
بگذر ز نفاق دوستانم   ز آمیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه خلوه کردم   این شاه غم نشان مرا بس
خاقانی را چنین سپس است   گر گفتن جان جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم   عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی   بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا زیست روان کجیست ده جای   چندین بغم روان چه باشی
جو نوح ازل ابد فسرده خوان   بنگر که تو زین و آن چه باشی
بر خوان فلک جو این دو نان نیست   آتش خور این دونان چه باشی
آینده و رفته را نگه کن   بنگر که تو در میان چه باشی
چون آتش خور گرت خورش نیست   در مطبخ آسمان چه باشی
روئین دژست اگر دلی نیست   در محنت هفتخوان چه باشی
با عبرت گورخانهٔ خاقان   در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گره جهانی   جز در ره جهان چه باشی
تقویم مبین حکیم شش روز   امروز تو بی نهان چه باشی
هر سال جو چرخ روز تقویم   کم بوده بی نشان چه باشی
از کیسهٔ سال و مه چو آن پنج   در دیده رایگان چه باشی

خاقانی عاریه است عمرت ‌‌ ‌ از عاریه شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی الا ‌ ‌ ‌ مرغ قزل ارسلان چه باشی

ایضاً و برای او بیت تقدیر
ایستاده بر آستان دولت

عزمش گره گران گشاید ‌ ‌ ‌ حزمش ره صد زبان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست ‌ ‌ ‌ گر چنبر آسمان گشاید
هندوی دم گژدم فلک را ‌ ‌ ‌ زان نیزه مار سان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر ‌ ‌ ‌ لشکر کشد و جهان گشاید
در خاک سکندر و پی خضر ‌ ‌ ‌ صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو نهنگ به بندد از سهم ‌ ‌ ‌ چون لشکر شاه ران گشاید
وز پس دم دی مهی عدو را ‌ ‌ ‌ بر چشمه ملکتان گشاید
زاندیشه سنجم قدر حکم ‌ ‌ ‌ کافاق شه کیان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج ‌ ‌ ‌ کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد ‌ ‌ ‌ دست شه کامران گشاید
در گرد مصاف روی نصرت ‌ ‌ ‌ شاهنشه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهربانو ‌ ‌ ‌ فاروق عجم سنان گشاید
انجا که هست شسته کفر ‌ ‌ ‌ گر زنش یکی زمان گشاید
زرین قدر و پس را علی روس ‌ ‌ ‌ تیغ قزل ارسلان گشاید

جو خیمه کبود داغش ‌ ‌ ‌ افسرده بزیر پای دولت

بسندان بسنان جهان شکافد ‌ ‌ ‌ چون سور گز آسمان شکافد
گر تخت کیان زند به توران ‌ ‌ ‌ چون پسته نهان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه ‌ ‌ ‌ او خورشید آنجهان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی ‌ ‌ ‌ او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهره گون کشد شاه ‌ ‌ ‌ بس زهره درانمان شکافد
چون تیغ زند سپر پلنگان ‌ ‌ ‌ همچون سم آهوان شکافد
پس سینه که چون زبان افعی ‌ ‌ ‌ زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعش یک زخم ‌ ‌ ‌ پهلوی سپه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرق ‌ ‌ ‌ او البرز از سنان شکافد
جا کرد بنا زبان کند موی ‌ ‌ ‌ زان موی که از زبان شکافد ‌ ‌ ‌ ابن زبان
بگران بهشت جد بپا زند ‌ ‌ ‌ تا موی به امتحان شکافد
آه از دل برزنم چو سینه ‌ ‌ ‌ گر زین دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه ‌ ‌ ‌ هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

لی حکم تو آسمان بجنبد ‌ ‌ ‌ بر اسپ قضا عنان بجنبد
از گوشه چار بالش تو ‌ ‌ ‌ اقبال به بالیان بجنبد
مقصود زمین و آسمانست ‌ ‌ ‌ بخت تو که از مکان بجنبد
یعنی که به عرش و کعبه ماند ‌ ‌ ‌ چون کعبه و عرش از آن بجنبد

پی عزم تو رایض فلک را / رگ در تن مرکبان بجنبد

مهماز زبای عزم بگشای / تا ابلق آسمان بجنبد

عدل تو اساس شد جهان را / تا بیمار جهان بجنبد

آن گیت صلاح یا بی لشکر / تا کشتی سپه گران بجنبد

چون حیدر ذو الفقار برکش / تا چرخ جهودسان بجنبد

افیون لب فتنه را جهان ده / گر خواب باستخوان بجنبد

از غمکش زمانه فریاد / گر مروحه زمان بجنبد

لا بیت عدوت گرچه اگفت / گر گفتن آه زبان بجنبد

بی مدحت تو کلید گفتار / اندر غلق دهان بجنبد

پشت کند آسمان زمین بوس
کای ده کهف آسمان دولت

چتر ظفرت جهان مبینام / بی رایت تو جهان مبینام

پرواز همای بخت الا / بر کرکس آسمان مبینام

مادی که جیفه جهودست / جز سینه کرکسان مبینام

در پیش پام چند عدو را / در دبیت نفیخ آن مبینام

بر منشور کمال طغرا / الا قزل ارسلان مبینام

بی جلوه تیغ قبولت / یک نقد هنروران مبینام

بر سکه ملک و خاتم دین / جز نام تو جاودان مبینام

بر قلعه نه حصار مینا / جز قدر تو دیده بان مبینام

همچون

همچون حرمان حصار عصمت / محتاج به پاسبان مبینام

بر ملکت مصر و قاهره هم / جز قبضه تو قهرمان مبینام

بر دیده خویش چون کبوتر / جز نام تو نقش جان مبینام

زین درد صفیر آن که جز جیت / نقشیت بباغ جان مبینام

بی مدحت تو بباغ دانش / یک مرغ صفیرخوان مبینام

صدر تو که کعبه معالیست / جز قبله انس و جان مبینام

تا دیده خصم را بدوزی / جز تیر تو بر کمان مبینام

لطف از لبت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح خاقان الاعظم جلال الدین شروان شاه گوید

بر کوس نوای نی برد از بصبح اندر / گلگون چو شفق کاسی بیش آر بصبح اندر

کلیام زند کوست کلکام بزد کاسب / کاتش زگلاب آرد خمار بصبح اندر

گر مصحف گردون را پنج آیت زر گم شد / مصحف بنه و جامی برد از بصبح اندر

جا پیش بدل مصحف پنج آیت زرد آرد / آمد پر طاوسیش دیدار بصبح اندر

گر حور فریشم زن خفتست چو کرم قز / از بانگ قنینه اش کن بیدار بصبح اندر

زخمی که به یک بودت خواهی که بیش گردد / یک دم شو و یکدم خور با یار بصبح اندر

در سیزده ساعت شب صد قافله گر دستی / با چار ده سه قرصی بگذار بصبح اندر

چون ساقی نمود از آب قدح شمعی / پروانه شود ز آتش بیزار بصبح اندر

آن شمع نمودی فش بس زود و پر دل شد / اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر

صبح ادهم گردون را مهار بهپلو زد	پیداست نخون لنگ آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین گرمی بنواق آید	جون سپرفه کنان از خون بحار بصبح اندر
پر چشمهٔ حیوان بین در طاس فرنگی او	ریگ بن دریا در ابشار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون جون چنگ بپیچا زد	نوپیرخ بتی از می بیکار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد	بر ریت جو در باشد کهسار بصبح اندر
تا خوابچه زر دیدی بر چرخ بسیه گاه	بی خوابچه بسیمه آید می خوار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک	حور از تتق کاست رخسار نمود اینک
شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل امروز	می جون پری از شیشه دیدار نمود اینک
آذین صبوحی را از قبه حباب از می	هر قبه ز قرنج در شهوار نمود اینک
جون قبه کند باده گویند رسید مهمان	مهمان رسیدت بهره کاثار نمود اینک
کف چرخ زنان بر می می رقص کنان از دل	دل حال کنان از رخ گلزار نمود اینک
بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر	گر جام و خط ازرق طیار نمود اینک
از ریزش کاو زر شیرین شده شادروان	از مشک تن آهو انبار نمود اینک
صحبت تر از وی گر مهر بهای می	در کوه شبانگش دینار نمود اینک
گویی که خروس از می مخمور شبست امروز	جنبش جو لب کبکان جونبار نمود اینک
بیغیت خروس آری از جرعه شبگیران	جون نعره نوش آمد هشیار نمود اینک
آن موذن زرتشتی گو سیر شد از قامت	و زحی علی گردن بیمار نمود اینک

سراست

آن بلبله موذن شد الحمد بگوش آمد	حلقش ز صلا گفتن افکار نمود اینک
کشتی است قدح گویی دریاست در آن کشتی	از صبح در آن دریا کهسار نمود اینک
خط بر لب سیاووشی جون خط لب ساقی	کز بلخم عیسی زنار نمود اینک
بوی می نوروزی در بزم شه شروان	آب گل و سیب تر بر بار نمود اینک

جمشید فلک همت خورشید خرد هیبت
یک عقد سه [illegible]

جون صبحدم از زنجان گلزار پدید آید	ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلک گویی بود آینه پوشیده	جون آینه کم گرد و رخسار پدید آید
بر صبح خرد گویی مضربست شاه زن	گرش صانع زر یوسف در بار پدید آید
مه جون سپر روی آهو بنموده کنون در پی	آهوی فلک را هم آثار پدید آید
آن آهوی زرین بین در سبزه و در کاهش	گو را سپر و جنبش هر بار پدید آید
بر گرته صبح از مه جون جیب پدید آید	آن زرد و قواره هم ناچار پدید آید
می را بسلام آید خورشید جو طاس زر	گو طاس می و ساقی ناکار پدید آید
گوز آن می شوی وش بر خار شعاع افتد	دهن البلبان از گل جون خار پدید آید
صد جان بنیابی زنهاری عیان آور	کاقبال میان بندد جون یار پدید آید
پیادهٔ حریفان زاستن ده و کرند هی	زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
سیمای زر اندود دندانشان تو مکن بر پی	کز پس بچنین برکه زنگار پدید آید
بر رشته عیش است این آسیان مده از دو شب	کین رشته جو سر گم شد دشوار پدید آید
تاکی جو هوا خس را بر بودن و بر رفتن	زان خس که هوا گیرد پس خار پدید آید

بان

می کوش که در خرمن دانه طلبی پی خس
خس ما طلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملکست ایرا
زر دغل و خالص از نار پدید آید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد
خورشید مه نوزان رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کوزه معیار است
از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی کو بی خون دل عاشق را
در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد

بربط چو سخن گوئی گر هست زبان گویم
لیک از لب شکل اسرار همی پوشد

چنگ ار چه بپردارد پیراهن از ابریشم
ز آهن پلاسین هم بسیار همی پوشد

نالنده رباب آنرا کازرده شد از زخمه
لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

نایست سپید زاغی خوش نغمه تر از بلبل
کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

دف را بنگارستان نادیست ز نارنگی
غم زان چو مدوران سر در خار همی پوشد

پرده است هوای تو بنشین آری آتش
چون اشک دل عاشق زنار همی پوشد

او دودی و با پند و چون گرد زمانه زری
رومی پر از هند و دیدار همی پوشد

از خانه پر روزن بر بام چو سیر برزد
کوئی که عذار او دیوار همی پوشد

بر باغ قلم در کش و زجوی زر آتش گش
چون پیرهن کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین کم شد ز سپهر گلبن
کوه از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک بتماشای شه خورشید بجای شد
ز و هر دری ما سی دستار همی پوشد

شروانشه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بنده احرارند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغیار نیندیشد
زری که خلاص آمد از نار نیندیشد

دل مرغ پر اندازست از دام نپرهیزد
کز هیچ سپر تیغی عیار نیندیشد

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر
آری دل کج اندیش از نار نیندیشد

دل کم نکند از کار در دیو دلی ایرا
مزدور سلیمانست از کار نیندیشد

گر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش
کو بختی پر سنبست از بار نیندیشد

دلدار که خون ریزد بکموی نیازارد
دل نیز بکموی پیش آزار نیندیشد

عشق این دل مسکین را گر خار نهد کونه
دل کور غریبانست از خار نیندیشد

عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده
تا ناوک از این کشتن زنهار نیندیشد

دل هم بکجه داری بر عشق سپر اندازد
یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد

یار این دل خاکی را بر دند بدست خون
اسپال همان خواهد از یار نیندیشد

هر بار دل از طالع گر زخم پرستش خواهد
کین نقش بصد دوران صد بار نیندیشد

آن زلف که زخشم و دل طوفان دو دو خیزد
از برق غمان یکبک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر بار فشاند جان
در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هیهات آفت لیاری جای پدید این آتش
کاندر دو جهان یکسر کرباز نیندیشد

جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد
عیسی ز بر چرخست از دار نیندیشد

گنجور و گهربخش از گوهر گنجور
سر خاتم هر دو دیده است احرار همه عالم

نظاره آفاقست این بار که من دارم
بازیچه ایامست این کار که من دارم

زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

صرف دو لبش سازم دین و دل و جان را / کافر به بوسی بزد این چار که من دارم
شد رشته جان از من یکبار دگر روزی / در عقد بکار آید این بار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا مانده است / چند از رصد اندیشه این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی با گل / نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان / گر زو جگر نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا والله / یاران مرا فرضست این عار که من دارم
میدان سخن تو تو هر بار یکی دارد / من گوی ببر بردم این بار که من دارم
مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش / بر گنج هنر وقفست آن مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی / گر گنج ابد خواهی آن دار که من دارم
گر پرده تو برداری در دیر مغان آیی / از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند او هستی زرکاری / آن ملک بگنجینه پندار که من دارم
چون فایده سلطان ماری بود از گنج / آن گنج که او دارد انگار که من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جان / از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرش گیرنگ گهر تاجش / هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش / گرد نقطه عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل ز زار از جانها اندوه برد بادش / چون عشق دمی از دلها ایثار کشد عدلش
شاپور ذوالاکتاف بست کتاف / مانی ضلالت را تیمار کشد عدلش
یاجوج ستم شد گر پیش چو سد بکشد / هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش

گل ز آتش ظلم خار نالید بدرگاهش / از گلبن گل آتش با ز خار کشد عدلش
چون ابر جگر بید دریا ز سخای تو / کان گنج کشد از دریا گر بار کشد عدلش
جود شش چو کند غارت دریای یتیم او / کا خرده یتیمان را تیمار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون / گر نیک قمر و همی بر بار کشد عدلش
از آهن گر عدلش آتش فکند سیاره / از سنگ بجای نقد دینار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زانسان / گر خاک شود دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نهم دریا بالا نکشد چونان / گر خفته سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود افلاکش را ابلق روز و شب / چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت گر تخم بقا کارد / گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی شغب اورا / داغ حبشی بر رخ نهار کشد عدلش
زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان / گر قاف بقاف از کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز علم آمد / از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری / وی تیز تا یامت بازار جهانداری
از کوه همه دامی بهرام اسپه زهره / وز نسبت پالادی پالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن / صف ملکان پیشت انصار جهانداری
چون آینه گون خنجر در شانه دست آری / آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نگشت کرا افزود وی از پس فرود آید / تا در پس گنبد پشت اخبار جهانداری
گر ابلد کز ایران را نیم ببدطان گرد / آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری

جان من یکبار

از خار سوی دوزخ

سلطان بجای تو بسپرد ممالک را
چون دید که سنگ آمد بر کار جهانداری

شاد اگر منوچهر است اندر کنف رضوان
کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری

تیغت که مظفر گرد از عالم خلقان را
خورشید لقب داردش قهار جهانداری

گر چه سپر آموزند اهل هنر از مهدی
مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

قدر تو جهان روکرد از تنگ جهانگیران
وافزود هم از نامت مقدار جهانداری

رایت که فلک سنجد با عقل موافق به
گر عدل جهان دارد معیار جهانداری

از عدل جهانداری کردار بجا ماند
بس داد نکوی به کردار جهانداری

هفتم فلک ایوانت همچون فلک نصرت
ای داده بتو نصرت معیار جهانداری

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید
کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مایده زینت
شد مایده سالاران سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را
چون صور پسین باد گفتار تو عالم را

نفس دم عیسی هست انفاس تو امت را
نور دل یحیی دان اسرار تو عالم را

بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه
نقش الحجری باد اقرار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قدرت
فردوس نهم باد گلزار تو عالم را

باد از پی پیکانت پیچنده دل بدخواهان
وز نام نکو سفته در بار تو عالم را

از آتش شمشیرت داغ دل پیک خلقان
بس داغ سبکان کرده پیکدار تو عالم را

تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم
زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را

پر خیل شیاطین شد پی کور ز پیکانت
باد ازلی کار دین پیکار تو عالم را

شیطان شکند عالم دجال کش مهدی
چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را

باد آب کفت زمزم خاک در تو کعبه
رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملایک را عرش آینه توزی
باد آینه عرشی رخسار تو عالم را

کار تو چو الله از عین کمال ایمن
مهر ابدی باد آینگار تو عالم را

سلطان فلک لرزان از بیم اد البیشت
امید دهاد از روز انوار تو عالم را

باد آیت فیروزی در شانت شبا روزی
فرخنده و نوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

در مدح صدر امام الهمام وحید الدین گوید

آن نه زره است آنکه آشوب جهانست آنچنان
وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست آنچنان

زلف او زنجیر گرد و نیست و بیدادی کند
گر چه او از بهر انصاف جهانست آنچنان

راست خواهی با من از هستی نشانی ماند نیست
در غم آن لب که هست بی نشانست آنچنان

گر ندارم از آفتابست گرچه پیدا شد چنین
ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان

جان او پیشم که تا جان هست او پیدا نیست
وین چنین مهتر ز هم کالحق زبانست آنچنان

گفتمش صدر و صنم جای کن گفت ای سلیم
چند ام جای شرابست آسیابست آنچنان

بهر دل من نکند و چند مراد خاک و خون
بار رقیب از لطف گوید کان فلانست آنچنان

او کند دعوی که خون مال خاقانی مراست
من کنم اقرار و گویم آنچنانست آنچنان

حق او را مرد صاحب ... باشد نیک نگر
کاندرین آخرزمان صدر زمانست آنچنان

• جز الحق نام مطلق وحید الدین که هست
بحا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست این همه
در سر زلف دلاویزش چه تابست این همه

در دو لعلش آب و اندر چشم نی آتش بگوی
کین چه آتش بست چندین وین چه آبست این همه

خون خلقی ریخت آنگه سرخی برد از منش
آن نه رنگ پرورست آن خون نابست این همه

چشم مستش را کجا بست آرزو دین و دل را
قصد دلها میکند یعنی کبابست این همه

شحنه چشمش خراج از عالم جان بر گرفت
خوی مردم نیست خوی آفتابست این همه

گر بسوزد گو بیا زد الغیاث ای قوم از آنکه
جای دیگر شد که بیداد خرابست این همه

تشنه وصلم مرا آن وعده های کژ که داد
کی کند سیری که میدانم سرابست این همه

کانکی دیگر شدی بر من بدیدی کز غمش
در دل تاریک خاقانی چه تابست این همه

گر حیاتش را فروغی با نسیمی مانده است
از ثنای صاحب مالک رقابست این همه

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
مختار جان من و صدر من و استاد من

صاحب مالک رقاب مجد الدین ارکان
کاستان بوس در او شد مل آباد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین قدم بر من کشند

گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن کشم
پیش تو گر تو نوی گردنکشان گردن کشند

غمزه کانت قصد کین دارند و از من در گذشت
سایه مانند بوک آن کین زیر آهن کشند

آه من چندان فروزان شد که گوران بشب
از تف این آه سوزان تشنه در سوزن کشند

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند
خانها تاری شود چون پرده بر روزن کشند

باغبان در پیاختی ما در زود در بزم تو
من غم هجران کشم ایشان می روشن کشند

نیکویی کن زیستم بد عهدی رها کن کز جفا
دُرد دُردی عاشق دهند وصاف با دشمن کشند

هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عاشقی
آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند

در پی آن تاز دو آزشان باشد امان
خط افیون مدح صدر بر امن کشند

نایب ادریس و عثمان عمر گز فراو
حل و عقد عیسوی دار و دل آباد من

دیده چون افغان و لب آتش فشانست از غمت
ولی از انصاف خواهی جای آنست از غمت

از لبت آن بخت بادی مرا گر هیچ هست
مرغ از چشم من برار غوانست از غمت

تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان
حسن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت

هر زمان گویی بعشق من بجان بُرد اخی
این سخن باشد مرا بروای جانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین نبرگاند و من
دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینه من ره نداند بسیکون
شاه را پیسنه من ناوه دانست از غمت

از لبت چون بوسه خواهم گر لبی آن لب مرا
آنچه اندر کعبه باید بر رخانست از غمت

آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن
این که خاقانیست دانم جان فشانست از غمت

هم بجستی دلت گر با خبر بودی از آنکه
حال من در دست مجلس داستانست از غمت

الحکم گر برهان زردشتی نیایم بس بود
مح این استاده دین من و استاد من

نرگسان غمزه تو غارت از جان درگرفت
رای قربان کرد و اول زخم ایمان درگرفت

روزگاری روزگار از فتنه آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت

کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
دهر زخمه در فزود و چرخ دستان درگرفت

خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
گر پی خونریز ما را راه هجران درگرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را پیش از این
تا در آمد شحنه هجران و در جان درگرفت

از دم سرد دم چراغ آسمان نتوان نشاند
از تف آهم هزاران شمع نتوان درگرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس / ای عفاالله در تو گویی فرّه زان در گرفت

گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون سرّ بی / چون رسم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد مرحوم وار / رفت و در راه اصفهان صدر ایران در گرفت

پروری کز روی نسبت وز عروسی پس ثنا
هم پسر عم منست امروز و هم داماد من

خاکپایت دیده ها را روشنایی میدهد / هر که جوید تو با جان آشنایی میدهد

کار چرخ و لعل نسبت آرزو دن و نو خستن / هر که را این بشکند آن مومیایی میدهد

باز خونها خورده کآلوده می بینم لبت / من چه گویم خود لبت بر تو گواهی میدهد

برده شد کار من از غم آه تا من در زبان / تا چراغ عمر لحظتی روشنایی میدهد

ازلی در یوزه وصل آمدم در کوی تو / چون کنم چون بخت روزی ام گدایی میدهد

بگذری تا سبز ریم در جوانب وصال / کز کلاهم بشکند که باد شاهی میدهد

گر مرا محنت کبابی میدهد از باغ عشق / در شب افتم کان مراد وات کبابی میدهد

جان خاقانی برشوت میدهم ایام را / گر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد

غم چه باشد چون صنوبر وجی بر دار مرا / قد آیت مجلس ببوز رهایی میدهد

متصل بنیام عقد دولتش دادش انکه
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان / نام او چتر معالی میفرازد هر زمان

گرچه در احکام دیبت او رایت من هم کنم / کآسمان در پرده کارش میطرازد هر زمان

چشم زخمی را که دید افتابها چند خاک / قدر او بر چشم خورشید اسپ تازد هر زمان

خاک بر سر میکند گردون ز دستش کو چرا / تخته خاک از سر کیوان نپازد هر زمان

زین خطر کو خاک را دیدست خاک از کربا / بر سر عنصر نافات می نبازد هر زمان

حوت آز از کز سیل او باسیل آهن آب / بنت آتش را محل کاتش که ازد هر زمان

چون نپاشش سوی کلک آید بدان بالندگی / کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

زان نوازشها که رو دارد دل مجروح من / جانم از وحش نوایی مینوازد هر زمان

نام چکیش را نهم بنیاد ها کز نغ ضور
آسمان بشکافد و بشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او / طفل یک روزه مجسطی کرد از تعلیم او

تا کند مشرف و پست اجرام فلک را از فلک / آن دو پیر گش رجعت کرده اند از بیم او

مینی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه عالم نظیرش نیست کس / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

کلکش از بهر شرف الکوم تیغ آمد بلی / مرتبت بفزود اسماعیل را تسلیم او

مشتری دیده نه روشن نگر کوبی کسی / هیبت انکساف سوی چرخ شد یکبیم

ظاهرست اینها بش ازکافی عمر در کبر و زه / می شمر تا قد سیف عثمان و ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دیم و چشم حادثات / در شکن خواب عروسان از دم و از دیم

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد / رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارک باد گویم روز او را شک مکن
کآسمان آمین کند وقت مبارک باد من

ایضا در مدح ملک الوزرایی اعظم مختار الدین وزیر میگوید

دوستی کو بجان در بستمی | پیش او جان رایگان در بستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی | تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد | تا بفتراکش عنان در بستمی
درد از آن دارم که درد آوازیست | کاش بینی تا بجان در بستمی
آفتابم تابدی بر چشم درد | تا طبیب از دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی | کو تنوری نو که نان در بستمی
جایه دیوارم از محرم شدی | در بروی انس و جان در بستمی
آه من گر ز آسمان برتر شدی | من در هفت آسمان در بستمی
گر جلیبا داشتی آواز درد | هفت زنار از نهان در بستمی
گر نبودی نام مردی نیستی | دیت از رنگ زنان در بستمی
ورنه خون بودی حنوط عاشقان | کی قبای ارغوان در بستمی
هر جفا را مرحبایی گفتنی است | گرنه پیش از لب زبان در بستمی
پرده خاقانی افغان میدرد | کاشکی آه و فغان در بستمی
گر همه از دستور دستوری بستی | دل بدستور جهان در بستمی

یوسف دلها پدیدار آمدست | عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل با شیشه و بر شیشه جان | کان پری دیدار دیدار آمدست

نوبهان خواهیم بوسی از بهای رخش | کافتابش آسمان وار آمدست
دل جوی ننهد بهر بیاع فلک | کافتابی را خریدار آمدست
هین بتر در شیشه افلاک از آنکه | گل به بلبل جان غمخوار آمدست
شب قبای بی زره زد بند وار | کان گره زلف گره وار آمدست
از مژه در نعل اسپش دوختن | نعل اسپش نعل بسیار آمدست
از نثار خون دل در راه او | گرگ بس شب کبک منقار آمدست
وین فروشار از بوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمدست
مادرم ریز از مژه در کار ما | نیم دینارش ببازار آمدست
خوجهان از لشکر رقبایت لیک | کار ما بر نیم دینار آمدست
خاک ره پر نافه مشک است از آنکه | موکب زلفش ببازار آمدست
یاد او خورده است خاقانی از آن | بوسه کاهش دست خمار آمدست
نشنود رویش چو نو فتح و دیر | تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان | محضر جاهش بران بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گر درش | رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم | ماه را بر آستان بست آسمان
روح مشید اشد ز هول موکبش | بهر ما روی میان بست آسمان
زان سلاسل را خشمان یافت روح | زان جلاجل را خران بست آسمان

زیور امن از مثال امر او | بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش | زیر پر خط امان بست آسمان
گنجهای بحر پر پوشیده را | عقد بر صدر جهان بست آسمان
از پی کلکش جواهر وام کرد | بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون القلتین را از عنانش | آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم او بست شام | زان حجاب از زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت او صبح | زان نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بدرش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او | قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست | عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور راو مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند | دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش | تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این سر را گفت | فتوی آن فتوییست کاول کرده اند
البنت ارز بستخز افلاک از آنکه | بر بقای او معول کرده اند
در حمایلهای حور از نام او | هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و عیشت از رشک بنجاتش | زان سراپایش سنبل کرده اند
بر فلک تا دست برد کلک او | از سماک رامح اعزل کرده اند

آنکش کر جوهر اعدای اوست | هم بر اعدایش ...

در نفاذ امر او با بحر و بر | رایتش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال نحسین را مبدل کرده اند
انجم اندر مهر کلکش دوده سای | لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ اوست | هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش را ز فلک جستند سپی | تکیه بر غبرا و مختل کرده اند
راویان شعر من در مدح او | پنجه بر اعشی و اخطل کرده اند
شیشه زان بشکسته باده زان بر | کاسنحان چشم احول کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع | آن عطا بخش آن خطا بخشای باد
هیبت او چون خضر و بخشش چون مسیح | این زمین گرد آن فلک پیمای باد
از در او رغبت ناجد چین | نام او فاروق دین افزای باد
ظلم از و در زمان جور ایت روز باد | رهنش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان پیسر بزرکش را چو بوم | حاصل از طاوس دولت پای باد
حامد است اقبال ما در زاد او | قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ را | نعل اسبش کحل عیسی سای باد
پیک ایام را بر هر دو روی | نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را | سم ز خون خصم می پالای باد

زان نی آتش نشان داغ بگی	بر پر شیران دیده ارجای باد
زان شکری در پر اپستان فتح	هم رخوان خصم بی بالای باد
از گل راه و گرد دیوار او	شکری بام بسیج انداى باد
آسمان اندر بوسش و سجده بر درش	از لب و چهره زمین و جای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

الترجیعات من المراثی در مرثیه خاقان اعظم فخرالدین منوچهر گوید

ای دل زدام گلخن تن در گذشتنی است	ای تن بیام گلشن جان بر گذشتنی است
ای سر عاشقان که درین چنبری گرو	چون طفل خار زبانت ز چنبر گذشتنی است
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول	بختی فسرده دار که زاید گذشتنی است
در چنگال مردمی از گشت زار دیو	بردار طبع خوشه که بی بر گذشتنی است
هر پل که بود در دل خاصان شکست چرخ	زین انگوی پل شکن اندر گذشتنی است
طاق زر زلزله صور در گذشت	از طاق در شکسته بکبر گذشتنی است
زالیست گرگ دل که تراد نه می نهد	زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است
عمر تو چیست عطیه ایام جان ستان	پس تن مزن که عطیه سگ در گذشتنی است
مهر دو باره زادن جانت زامهات	زین واپسین مشیمه دیگر گذشتنی است
تو در میان نیل و همه لاف ملک عصر	زین بیر گذشت بس که بران در گذشتنی است
روزی ازین خراس نیابی خلاص جان	فالی بزن بچیر که آخر گذشتنی است
در ششدری و مهره بکف مانده مان نان	مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنی است

ای بر در زمانه بدر یوزه امان	زان در خدا دهاد گزین در گذشتنی است
خاقانیا بعبرت ماتمی فلک	بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی است

ادریس گوز خانه منوچهر صفدرست
عیسی که ذخیره خاقان اکبرست

در بند چار آخور سنگین چه مانده	در زیر هفت آینه خود بین چه مانده
جان شهرینه طبع و خرد ده کیای کون	در خون این عروس نو آیین چه مانده
ای بسته در بوبند زار عروس عقل	تو بای بست بستن آذین چه مانده
آمد بهاء زیور و شبزگان عیب	بی رقص و حال چون گرو عنین چه مانده
زرین بهای چتر سپهرست بالشت	بی بال چون حواصل اکین چه مانده
بی زر خالص زنی همسری جو	موقوف حکم بله و شاهین چه مانده
روزت صلای شام شد از بامداد زرد	تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهرفام چو اغلب بچ بچ	در بند گنج و مهره و شین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر باش	در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه سیمست و قرص زر	گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
هر کس از لب خلاص و غمخوار واسطه است	جان کن نثار و واسطه غمگین چه مانده
هر گه چهره شوی حیات تو هیچ می	بی برگ هست چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا ز تشنه دلانند زیر خاک	گاه ریز دیده دامن خونین چه مانده
گر جان سبک نداری ازین چرخ سبک نهاد	بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بنداری سخن بار اجیف رانده اند / تا خاصگان [illegible] پرده فشانده اند

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید … آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند … بر چار سوی مسلکه یکره برآورند
این رایت نگون پیروزبخش بر بده دم … بر غافلان هفت خطرگه برآورند
اندر سیاه‌پوشی شب سیلاب آسمان … نوحانه دو رنگ بهر مه برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را … نیلی کنید و درد دل و ناله برآورید
خاکین رخ چو کاه بخونابه گل کنید … دیوار دخمه را بگل و گه برآورید
از جور این سپهر که گر چون دم نگشت … چون پیک فغان زار سحرگه برآورید
ای روزتان فروشده چنت گر چو شب … هنگام صبح زمرهٔ زناکه برآورید
بالاف بستی مزنید ای یگانگان … یا بر تن دوام را از چه برآورید
ای طاق ابروان بدرانید جنت شب … در طاق بیم خانه علی الله برآورید
ای روز پیکران به چارده شب … ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید
بر های ناخن از رخ و رخ در نشیب گرم … چون نقش بر زر و چو زر آو برآورید
اندر سپهر و پست نه به زنان رسد و پای … شیون به بام و باغ خود آنگه برآورید
خرگاه عیش درشکنید و بنفت آه … زرکانه آتش از در خرگه برآورید

چو زر از که برآورید

گر خون کنید خاک با تشک روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش … یال یلان و گردن گردان شکستنش
ز آب سنان بران بی چون شاخ خیزران … مار از امل و نی خیزران شکستنش
زان هندوی چو آیینه چین بچین دهند … رایات رای و قدر قدرخان شکستنش

یا مار آنکه … خزران

کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش … کو آن مصاف غز و خراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن … و آن روز دست مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز خانه توفیق بستنش … مهر سجل خانه خذلان شکستنش
از بیرهٔ طاق ابروی گردون گشادنش … و ز حمله کرسی سپه کیوان شکستنش
چون خود برانب قلعه بسنجه برآمدن … از نعل قلعه قلعه سلان شکستنش
از خنجر دوروبه کشور گرفتنش … و ز پرچم به پایه دو سلطان شکستنش
نه آتش از شهاب و نه قاروره از فلک … از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و زحام بدخش جرم … بازارگان جرم و بدخشان شکستنش
در حجله طرب زبری پیکران چین … ناموس نوعروس سلیمان شکستنش
بر لعلشان زکات ز بها دن هزار مهر … و ز کار مهر صفوت ایشان شکستنش
زینسان هزار کام دل و آرزوی جان … در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش
در خانه را نبش ملک الموت چون شکست … سودی نداشت ایمن خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری دهوران ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سریر و تاج کیان چون کنه آشتی … بس پیاله ملک و ملک جهان چون کنه آشتی
پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت … ایوان نیم کردهٔ جهان چون کنه آشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را … همچون صدف گشاده دهان چون کنه آشتی
تا که بسر فکندی و بادت نیامد آنکه … بر پهلوی زمانه نشان چون کنه آشتی
خطر بر جهان زدی و ز رخان سپید ظلم … بر هفت عضو ملک نشان چون کنه آشتی

کوان

از نه چهار دهفته گذشت آن دو هفته ماه | زیر خسوف ملک جهان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود | این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی

ما را چو دوست سوخته دید آشتی نگاه | دریای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان نه دوست نشان دل تواند | با داشتان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ | بر گلبنان دوست نشان چون گذاشتی

چشم سپاهشان که ز زرداب رنگ‌خین | نرگس شکال در یرقان چون گذاشتی

ما را جگر ده از شب اول که زیر خاک | شب با سپاه ملکان چون گذاشتی

گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع | مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی از این کوچه خطر | ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی

این راه غول داده و پل هفت طاق را | ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن کار و بار نیست
خاقانی غریب یکی یادگار نیست

نا روشنا چراغ هنر کز تو دور ماند | نا زخمهای ظفر کز تو دور ماند

شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت | شد خاکسار تاج و کمر کز تو دور ماند

زرین ترنج خیمه افلاک بیخ وار | در خاک باد کوفته بیر کز تو دور ماند

باد از پی کباب جگرهای روشنان | کیوان زگال آتش خور کز تو دور ماند

گردت خار چرخ سخر مدیست چو بیش | سختش گناه دور قمر کز تو دور ماند

بعد از تو زر زبیکه نپذرفت هیچ نقش | و سکه نداد نقش بزر کز تو دور ماند

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای | دندان نگر ز شانه بنر کز تو دور ماند

در کیمیای کان و گهرهای کوهسار | خونابه باد لعل و گهر کز تو دور ماند

کعبه پس تو زمزم خونین گریست زانکه | زمزم فسرده شد چو حجر کز تو دور ماند

خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته | راوق کنان خون جگر کز تو دور ماند

بر بخت من که کورتر از میم کاتبانست | بگریست چشمهای هنر کز تو دور ماند

گر بر تو ریخ خاطر من ناخجسته بود | از بود من مباد اثر کز تو دور ماند

ور در عذاب چشم تو دل زد تطفی | پس باد شش ز عذاب که کز تو دور ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است | تب خال حسرتست مگر کز تو دور ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد | خاقانی و عذاب سقر کز تو دور ماند

در مرثیه گوید این ابیات در حال بیماری که از سفر گنجه باز آورده بود در وفات امیر عضد الدوله
فریبرز و خواهر او ... خاتون که فرزندان پادشاه وقت بودند رحمة الله علیه

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید | آن آفتاب از جگر شب بر آورید

شب چیست چاک چاک جگر آفتاب خوار | خاکی که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک | چون تخته محاسب از آن خاک بر سر برید

وقت آفتاب بیج و ذره غیب در نوشت | چون میغ و شب پلاس مصیبت بگسترید

رخ سیاه که دهره بهرام بشکنید | جز سحاب و برق خورشید بردرید

نه چرخ گوشه جگرشان بخورد | هین زخم آه و گرده چرخ از دلاورید

چشم از گریه ناخنه آرد بناخنان | بلبل در وگشیده که نوشش بپرورید

تابوت او پیت غرفه زیور عروس وار | هر هفت کرده هشت بهشتیت بنگرید

تابوت او چه عکس فکند بیت بر شما | کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز پی چشمهٔ جگر — چون سوي حوض ديده بكاريز مي بريد
در پيش گنبد فلک انگه چنبه دار — گاه چنبه شانش كشيده اره سبحه بد
شبديز نقره خنگ فلک را مرکز و — پي بر كشيد و دم ببريد او وفا كريد
گر گوشتان اشارت غيبي شنيده است — بر خاک روضه وار فرو سبزه بگذريد
تا بر شما صريح بگويد كه آن دهان — عبرت نگاه كار نه ماجوان تريد
انگه بنوحه باز پس آيد بپيش حق — بهر بقاي شاه تضرع برآوريد
كامروز رسته ايد بجان از سموم ظلم — كاندر ظلال دولت شاه توانگريد

شهزاده رفت باغ بقا باد جاي شاه
خون ريز كرد چرخ قضا منش بقاي شاه

گيتي بديست نوحه زباي اندر آمده — رخنه بسقف هفت سراي اندر آمده
از اشک گرم نفته دلان در بسيط خاک — طوفان آب آتش زاي اندر آمده
اين زال گوژپشت كه دنياست همچو چنگ — از سر بريده موي بپاي اندر آمده
ناهيد دست بر سر ازين غم رباب وار — نوحه كنان بپير سراي اندر آمده
تا شاهباز بيضهٔ شاهي گرفته مرگ — با فرخي بقفه هماي اندر آمده
تا نور جان فطل خدايي نهفته خاک — بي رونقي بخلق خداي اندر آمده
رخش بجمله حلقهٔ مه را كه بوده باز — رخنه برج حلقه رباي اندر آمده
برگرد نعش از مه لشكر بنات نعش — صدره شكاف وجد گشاي اندر آمده
بر خاک او ز رشک شب و هم آفتاب — دست زمانه غاليه ساي اندر آمده
تب كرده گرد مي و جو مارش گزيده سخت — بستي بدست مار فناي اندر آمده

پيكين طبيب اگر به ديده روي خاک — كاهش بعقل نور فزاي اندر آمده
شريانش ديده چون رگ بربط زخون جس — خاک وحشن به بيده وراي اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ — مرگش ز راه در زقباي اندر آمده
آه خدايگان فلک زير كعب اوست — جذر اصم شنوده به پاي اندر آمده
گويي شبي بجز روز و عمود صبح — چنبر بپاي مرگ زجاي اندر آمده
با تيغ شاه گردن مرگ آنچنان بريد — كا آسيب آن ز خلق بناي اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد مباد
بيدق برفت و شاه كرم تا ابد زياد

اي گوهر از صفاي تو دريا گريسته — بر ماه هست آفتاب و ثريا گريسته
اجرام هفت خانهٔ زرين بسوک تو — بر هفت بام خانهٔ مينا گريسته
از رفتنت ز بيضهٔ آفاق كوه قاف — بر نو پران بيضهٔ عنقا گريسته
از حسرت كلاه تو درياي حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گريسته
تا كشوري در آب و در آتش نهفت خاک — شش كشور از وفات تو بر ما گريسته
مردم بجاي اشک بچكدم دو مردمک — بر خاک تو جنابه جوزا گريسته
بزم از نيت بريده رباب و بچشم ناي — ساغر شكسته بر سر صهبا گريسته
رزم از نيت بديده درع و دهان تير — الماس خورده لعل مصفا گريسته
اين سبز خانه كه سياهش كبود مرگ — بر زين سبز گلگون تو صد جا گريسته
بر تربت كه ذره از او پايه بيش داشت — پايه ز نشيبه ذروهٔ بالا گريسته
بر بند موي و حلقهٔ زرين گوش تو — سنگين دلان حلقهٔ خضرا گريسته

مارا بعزر چشمهٔ حیوان تو خورد آب / آن آب نوش زهر شده ناگریسته
گریند بر تو جانوران تا بحشر اگر / عقرب ز راه نیش زبان ناگریسته
چندان گریسته دل خارا بسوگ تو / تا آبگینه با دل خارا گریسته
اکنون بناز در تتق خلد پیش تو / خندیده گل شکفته سحر اگر بسته
شاه جهان گشاده چو قسیم را تیغ / تیغش بخنده زهر براعد اگر بسته

آن ماه نو کجاست که نه خاکپای اوست
الیک اگر بجز جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستاره رفاه چه خواستی / ای ماه از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو / ما نور جان یوسف لقا چه خواستی
ای زال سیه خانه که آبستنی ز شرم / زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر نبود دریغ از تو هیچ وقت / آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گیرم که آتشی شده بر جان ما زدی / زان سنگ ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گردیده داشتی و نداری بدیده مست / زان نو هلال مانده بیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار جفت / از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان برگ باد ریسه هنوز نشکفته تو / ای باد ریسه چشم نکو تا چه خواستی
گوهرشکن کسی و گرت آب شرم بود / زان گوهرین دو دانه کویا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا گهرشکن / از درج در و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ار نه دیده دجال داشتی / پس آن نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز نوگی عاریه اختر ز چهره / گلگونه مار سپیده بیضا چه خواستی

ای اژدها اگر نه چو ضحاک خون خوری / از طفل پادشاه هم آنجا چه خواستی
گر زانکه چون ترازوی دو بار بر نهی / زان شیر داد سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه پیر شده و عنقا شکسته پر / از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی
وبت نور برز از زبر دست چون رسید / بد گوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا بجام شاه گشته کینه از تو باش
وز غور غصه صفر کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده / وی گوهرت در افسر دین گوهر آمده
ای صاحب قران که بپای تو بسر تو / تو افسر سپهر همه را افسر آمده
ای هر که افسر است پرش با تو کوکنار / چنت جلاده سپرو دامن تر آمده
ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه / هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
رهـ دوره ی سکه ایام نام تو / خاقان عدل و رزهای پرور آمده
آورده‌ام سه بیت مضامین شعر خویش / در مرثیه بنام تو تنها بر آمده
آیا و عدل تو که منطر اکنون جهان / آئینه ایت صیقل خاکستر آمده
از نیم زخم کوک تو بانگ سنگی / از پهلوی زمانه مردم خور آمده
ای ز آسمان بعبدد رحبه پرشناس تو / پرده قایق ازلت از بر آمده
عالم همه بسوگ جگر گوشه تو اند / ای از چهار گوشه عالم بر آمده
پیش سپید مهره مرگ اصفیا اگر / از مهرهای زرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست / با اشک چشم و سوز دولت در خور آمده
دیوان عمر تو ز قفا نیز کرده باد / ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

گیتی ز صبر سایه گر داری ز پیوز و لنگ | دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده
ملک چو ملک شام و پیکند نشان تو | هم شان پیام و هم سپیکند آمده
بی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو | هم پیام و هم سپیکند اجاخور آمده
نقل سپهر سپند ترا نام در جهان | کال دیده و ملک اکبر آمده

حکم تو دیوبند و حیات جهانگشای
اقبال برد تو در آسمان تمشای

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبیست خاصه مرا | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما تاک | همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سیاه و سپید | که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست | زانچه برمن ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق انگشت گر باز | کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان جهان | آن جوان عمر زاد و مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان سپال خورد گذشت

در عهد کودکی گفته است در مرثیه خواجگی ابو الفارس رحمة الله علیه
شاهد عقل انس روح او بود | دیده را از جهان فتوح او بود

زآفت روزگار پرخطرم | هرچه روز است تیره روز ترم
همچو خرچنگ طالع خویشتم | که همه راه باز پس سپرم

دور گردون گسست پیچ و خمم | مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فرو شد بقدر یک جو صبر | تا بنرخ هنر از جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از احولی تو چشم سپیست | غم یک روزه را دو میشمرم
چابک ایستاده ام بزیر فلک | گر از چنبرش فرو گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان | غنچه ی نیم و لیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست | من چرا با نفس بر فلک برم

شمع میدان و شمه مجلس
قرة العین جان ابو الفارس

مایه زهر است شرب عالم را | میوه مرگیست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه | کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب | بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگسترد اند | در نورد این بساط خرم را
رخنه کردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهر | چاک زن این قبای معلم را
رستخیزیست خیز بار شگاف | سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی | نیلگون کن لباس ماتم را
گر بوزد سموم فتنه اجل | خشک کرد این نهال پرنم را

خیز تا ز آب دیده آب زنیم / روی آن تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان بترند

کو مهی کآفتاب چاکر اوست / نقطهٔ خاک تیره اختر اوست
جان پاکان نثار آن خاکی / کان لطیف جهان مجاور اوست
خفته گوهر از چه در خاکست / مرغ عرشست آنکه گوهر اوست
بهر تابوت باز گیر دو بهی / گر چه رنگست آنچه پیکر اوست
بوی سوسن او بگو نه سنبل / لاله او برنگ چهر اوست
این ز گردون مبین که گردون نیز / با لباس کبود غمخور اوست
بر در آن یکی تظلم کن / که فلک شکل حلقهٔ در اوست
بس فغان شد کجا باغ بهشت / طوطی و سدره جای پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر / اندوه ما برای مادر اوست
پس ازین جز روان دشمن باد / آنکه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد / آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح / که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزانهٔ ما / چه زمانه همه جهان گم شد

عیسی دویم آمده به زمین / باز بر آسمان چارم شد
موکب شه سوار خوبان رفت / لاشهٔ صبر ما دمادم شد
عالم از زخم مار فرقت او / دست بر سر زبان چو کژدم شد
نه سپهر از برای مرثیتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / که شبستان قصه تنعم شد
تا کی از هجر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد
شور زخم ز بیت خاقانی / خامه گو علم زخم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ تا نموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز
نالهٔ زار دوستان نشنود / نالهٔ زیر نا شنوده هنوز
بهلاکش نیاز نموده جهان / او جهاز نیاز سوده هنوز
شد نباکه ربوده ایام / برز ایام ناربوده هنوز
دیده بر رنگ چرخ آینه فام / آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش / خلعت عمر نابسوده هنوز
رد عمرش خط فنا برخواند / خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر شنوده هنوز
دلبرانه بر سر گورش / زلف ببریده رخ شخوده هنوز
رفت چون دود دود حسرت او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان آبست — زهرش اندر کجای شیرین آب

روی فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد — گر جهان بسوزد و آسمان بشکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد — شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماه تان در صفر سیاه شده است — زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعهد تان کوشد — خاک در دیده زمانه زنید
ور فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک شکنید
گر صفر باز در جهان آید — رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخصه میدهم بد و نفرینش — پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در سفر اش — مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مفصه سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده — بصفت پاکتر ز پاک شده
از جمال تو وقت جان ستدن — ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفه خاک — جسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال — عقده بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک بی نهیب و باک شده
گفت آنجا خلیفه الارواح — گشت اینجا اسیر خاک شده

خلیفه ارواح

مرکب از چوب کرده کودک وار — پس بدروازه هلاک شده
ای تماشای چشم روشن او — چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو — سنگ خون کرده و بر کاک شده

در واقعه خراسان و در مرثیه محمد یحیی گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سر و سیادت از تف خذلان زگال گشت — اکنون بران زگال جگرها کباب شد
آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه — خوناب قبه قبه بشکل حباب شد
چل گز بر سرشک خون ز بر خاک بر گذشت — لا بل جبل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت — از دیده نظارگیان در حجاب شد
دل بر مکن ز دهر که بهمدیت قصه گشت — اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت — لو هام کند پای قضا تیز تاب شد
دفع قضا بآه شب کند و گنبد — هر چند بار گیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت غذایست بر نبات — آن آب نرم بین که بر و چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت — نحل از کجا چرد که گیا زهرناب شد
ربع زمین بسان تب ربع بود و برز — از لرزه آتش نهرانهرود اضطراب شد
کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ — پر عقاب آفت جان عقاب شد
افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت — اجرام را وفات ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین — روح الامین بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند — شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون / گیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب شانه کرد صبح / سوی سپید روی معنبر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون برنگ و شکل / شب موی گشت و ماه کمانچه رباب شد

دیدم صف ملایکه بر چرخ نوحه گرد / چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست / کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت / دردا که کارگاه خراسان ز آب شد

گردون سپر محمد یحیی بباد داد / محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد

از حسرت این خدیو خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حجره زرین بکش که باز / شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافه تو خراب و یباب شد

ای عندلیب گلبن دین زار نال زار / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست هدی تنگ گیر زنگ / کان بو تراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنکه / در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد

آن کعبه وفا که خراسانش نام بود / اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود / برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

برطاق نه حدیث سفر ز آنکه روزگار / چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جیبگاه شروان باد در و دل بباز / کان در دراه توشه بوم الحجاب شد

گل در میان کوزه ببینی هم دو سر کشید / تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار / کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تو آید از نمود / حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح و سعادت از پس عزلت برآیدت / کز گشت زار عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت / ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

سیمرغ عنان کش سخن تست اگرچه دهر / با هر فسرده بوقلمون رکاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند / هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

اول خیال فضان بگرد دهر گر نخست / انگشت کو بحلیت که جای حباب شد

از طمطراق این گره ترمترس از آنکه / با دست کوه پیل ازین حیل سحاب شد

بر قصد عقل نام تو خیر الطیور گشت / در سینه جبل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مراقبه و موعظه و مرثیه صدر جهان امام ناصر الدین گوید رحمة الله علیه

نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی / کو هست داد ما شوهرست از زانوی پیشانی

چو هجر او شوم با غم گریبان از الم کم دهن / پسرم را با پدر زانو کند دامن گریبانی

پسرم زان جفت زانو شد که آذر زین حلقه بپازم / دران حلقه ترا زو دار با جان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه بگو نه حلقه کارا / ز بیت زنده نگر شیبی دمان مرزش خوانی

پر احرامیان در زیر زانم بهیبت ایرا / صفا و مروه مردان بزانو نیست گردانی

تو زین احرام و زان کعبه چه دانی گر زدون حشمت / ز کعبه پوششی دیدست و ز احرام عریانی

شد پست آیینهٔ زانو نقش از شانه و بشنیدم — که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملح کرد از خون آلوده ام از باران اشک آری — ملح سر بر سر زانو است خون آلوده بارانی
هوا او بست بر بستم خود را پای بشکستم — نه صرافم چه خواهم کرد نقد ابنی و جانی
هو انقدا بست و بستر کرده از پهلوی تو — خود مست بالین کرده از زانوی نادانی
از آن شد پردهٔ چشمم بخون جگری آلوده — که غم با لعبتان دیده چینی کرد پنهانی
به بین بر روزن چشم عروسی در زنخ — که چند طفلگان دیده را در رقص پنهانی
بخون چاده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ — رخم چون لعل بیکانست و اشکم لعل بیکانی
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن — شود سامان لقب من همه بر کنج سامانی
از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشک زرد رخ — که دل را نشرهٔ عیدیست زان پیر دبستانی
دل از تعلیم غم سجده معاذ الله که بکند ادم — که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی
رقوم اشک اگر بینی بعجم نقطه بر رو بم — رموز غم بهر حرفی ببند و همزه بر خوانی
ببستم عرض را چشم و شکستم آز را دندان — چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
شاع آمد میان عیسی من گلشن وحدت — بجان آن غنچه بگزیدم رسم از عیسی بارانی
فلک چون آتش دهقان پنهان کرد گنبد بر سر — گر بر ملک سیم هست سیاهی ود دهقانی
مرا شد گلشن عیسی وزین اشک آفتاب انگه — سپهر فرمود دیلم وار و زو بین کرد ما کانی
مرا آیینهٔ وحدت نماید صورت عنقا — مرا پروانهٔ عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت بلکه کجا خواهست عز لسواحان — که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد بخوانی
اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین — پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطان را — مگس رانها کسد از پر طاوس بستانی

نگویی بر دلست از دهر و بد بر طبع آلوده — طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی
دلم را منزلی پیش است و پس مانده گان از پس — که راهش سنگلاخ است و سم لنگست مالانی
بهفتاد آب و خاک آری ز بهر ظلمت شوم دل — که هفتاد و ش حجب عشق است بهر هفتاد ظلمانی
دل اینجا علتی دارد که نفخی نیست در تن — هنوز آن لوز تش نیست و آن بیمار ربانی
هنوز اسفندیار من برفت از هفتخوان و — هنوز اندر ده دو روئین عروسان اندانی
دلم چون برنشستن خواست سلطان چرخ کهسان — که بر باد هوس ننشین که شمع روح بنشانی
ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه — نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
نه هرزه است آنچه دیدستی بخود آنچه خوانده — نه مهمل عالم خلقی نه فاتر علم یزدانی
چو طاوست چه باید بس اگر باز هوا گیری — چو خوک کوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
ز ناگفته زمین بازار مکمند خاک بیزی کن — که اینجا ریزها در زند صرافان ربانی
مقامات خاک بیزی راست تا رازها بنده آگاهی — تو زر در خاک می بازی و آخر دست سیمانی
چه سود از لوح کو ماند ز لفظ او تین حرفی — که از روی گرانباری ز ابجد حرف یا یابی
اگر خواهی گرفت از زبر روزی روزه عزلت — کلوخ انداز ده دیده در اوق بزدگانی
اگر بگرده نماز مرده خواهی گرد برگیتی — چو تکبیر بارزت او با شه کند دو تو در مانی
درین علت سرای دهر خرسندی طبیب بس — وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی
بخوان دهر چون دولاب پالی کاسه بشکسته — که بر دولاب گردون هست کاسه ای که بگردانی
عیار دهر کم از پشه و تو دام فلک داری — نه ات چون عنکبوت آتش ناز از هست ارزانی
بکشتی ماند این ایام و باد و شش چرخ سر گردان — با غمی ماند این کشتی و غاید باد آمانی
فلک سم مرکب تند است گوتا نگه چون کشتی — عنان بر باد دم دارد ز زوی تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و تو داغ فلک داری / ز بر کار فلک بیرون تو ای زفت نتوانی
فلک آشفته بر بختی است در کار نکوکاران / چو بختی بار بدبختی کش از پستی و حیرانی
اگر با بخت دوران گر قرینند این خداوندان / تو چون دوران بفردی باز کافر محل دورانی
بهرما بیازی در جهان ز دل ز ماه خوش خوش کن / که آنست زیرکاهست و کمالت زیر نقصانی
بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور / سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
چو خورشید جوانان شو که پیراهنهای روشن را / برهنه خلعهای بخش گر خورشید ایمانی
چو درویشی بدرویشان نظر کن که جرم جو / بعوری کرد عوران را فلک پوش زیبانی
اگر بر روی ترنگی گر زرت نیست از باران / بیار بد قناعت کن که بی بار است بی جانی
نه عیسی داشت از یاران گینه سوزنی در بر / نه سوزن شبه حالیست بچشم سیاهانی
و گر عنقایی از مرغان ز کوه قاف دین بگذر / که چون بیقاف شد عنقا عنا گرد در زنادانی
بیلاحت بهر دین بهتر که زنبوران بی شهده / چو کبلی کور دین پوش است و زوبین کرده کیلانی
ازان در خرقه آدم خشن خوی که در باطن / مرقع پوش ابلیسی طمع دار شیطانی
نزاد در رنگ از آدمان کی معنی آزادی / که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو
ازان بر سر زنندت پتک همچون پای پیلت را / که سندانی و در ترتیب شکل کعبه را مانی
ز جیب موسوی لانی و پس چون است موسی / بنزای تیغ آبانی که مرد تیغ الوانی
فروکن قطع از آدمی برافگن لام درویشی / که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی
یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان / اگرشان بر در اغیار بینی دین بدربانی
ببخشی جان بیک بید ارهین ما چون سکباران / بلا بینی بسکباران چو سیگدم در انجبانی
ببینی سر زن مانند حضور تا کی بکار گاو ول / وضو با گل کند و آخر ندارد نار بستانی

هوا چون حالکیامی آز خوک با بکابهت شد / خراج از دهر ذمی زو و نگی رومی خوی سلطانی
چه باشی سنگ سقابان که شد حق و که ای سقا / نثار افشان بهر خازن ز کوه اسپهان بر غانی
عمارت و دیت شد طاوس ازان پای کلین دارد / ولیکن سر برزکی یافت بوم از رنج ویرانی
شبه را گر سیه پوشی بر آید نام آزادی / به از یاقوت اطلس پوش داغ بنده بر ما
نماند آب دعا جایی مگر در جوی درویشان / به آب و داد ایشان ببازار مرغ ایشانی
چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری / چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
بد اسلطانان کور اند و دریغ دل آشوبی / خوشا درویشی گورا بود کنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت این معنی بخاقانی / که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
سخن گفتن کی خفتست مبدانی د سیرسمی / فلک راین که میگوید بخاقانی بخاقانی
بخوان معنی از ابی را ابهمی بد بد آمد / زنیست آذر صنعت علی نجار شروانی
و گر با احمد مختار خواند احسن شعری / ز گور او ندا آید که قد احسنت حسانی
و ام جلوه کرد اقبال بر لشکر که سلطان را / که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آوازه ز فوت ناصر الدین در عراق آمد / بس و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گر بیند دیده کعبه / برابر ابراهیم ربانی و کعبه شرع را مانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس / همه کنعان نما اینند با نمرود کنعانی
خلافت دار احمد بود و چون احمد نداکر وی / که فاروق فریقینی و ذی النورین فرقانی
دل از هش رفت چون موسی ز تن بجهید چون ثعبان / که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب کافور روز ما حاصل این آمد / که از غم دیده کافوریست و از غم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران زه زادن فرو بندد / مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

هوا چون

دلم بمهر پسر غم بسوخت در جانم زد آتش مرگ / که همه آتش غرق شد زبان گشت و دودش جیحونی
سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم اول / در کفن فرو بستم پسر که عیسی تابانی
علی را کو که غوغای حوادث گشت عثمان زا / علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
وحید اندر سپهر عالم بود و لقمان جهان اما / چو مرگ آمد چه سودش داشت اندر سبق لقمانی
بکلکم باز رست از چرخ و تنگ سجده و تخت او / که این تثلیث بر حبس است و این تربیع گویانی

ایضاً تخلص مرثیه صدر جهان قدوه مفتی المشرق و المغرب
عمدة الدین ابو منصور بن حفده قدس الله سره العزیز

آن پیر ما که صبح لقا بیست خضر نام / هر صبح بوی چشمه خضر آیدش بکام
باز رزینش که هر جمشید بیست پشت / با بجکیش چو هر خورشید خام خام
تنها روی ز صومعه داران شهر قدسش / که گه کند بزاویه خاکیان مقام
آنجا بود سجاده خاصش بدست راست / وانجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانقهش بام آسمان / بیرون ازین سرا چه که هست آسمانش بام
چون پای در کشد ز سر صفه صفا / پس بر کند بحلقه اصحاب کهف بام
جانه دو وضو بمسجد اقصی بآب چشم / شکر وضو کند بدر مسجد الحرام
آب محیط را ز کرامات کرده پل / بگذشته زانشین پل آن طاق آب فام
هر شب قبای شرقی صبح را فلک / نور از کلاه مغربی او برد بوام
لی کور شبی و بیست نه ز جیبه و نه زاد / پیر بیست بخشی است نه می دیده و نه جام
شب رو که دید یافته نور ز مبین چراغ / بخشی که دید یافته حبل المتین زمام
بنموده رخ بآینه گردان مهر و ماه / بسپرده دل به بوقلمون بار صبح و شام

تقطیع او و از زرق گردون ز یک شعار / تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام
پر دل چو جوز هندی و نوشش همه خرد / خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
عنقابیست مور ریزه خور سبزه پنجش / چونان که مور ریزه عنقابیست زال سام
چون زال پیرزاده بطفلی و عاقبت / در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام
پوشنده لباس خاکی مار اوداء نور / خاکی لباس کونه و نوری رداش نام
و نقش هزار سبحی چرخ و بجیب خاک / باز افکنش ز نور و فرا و زرش از ظلام
گاهی کبود پوش چو افلاک و همچو خاک / گمخورد ایگان ز لگد خجسته عوام
گاهی سپید پوش چو آب و همچو خاک / شوریده و ببلبل تازان ز بهر خطام
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب / پوشیده همکارا چون آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال و میم را / گاه حمل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دیدان نمازگر قایم بود و الف / راکع بماند دال تشهد نمود لام
گاهی براق چار ملک را لگام بگیر / گاهی بدو بهشت بپری برکشد لگام
با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس / صوفی و کار آب کن از خون انتقام
در صورتی که دید گمارش صور نگار / زو شاهدی گرفته و رفته ره مدام
در بند عشق شاهد و هم عشق شاه پرش / عشقی چو قیس عامری و عروه حرام
در آینه عنایت صیقل شناخته / زو قبله کرده و شده پرست و مستهام
چون نوح سینه عشق در طوفان مهلکات / این بکوه کشتی و خرم ز بام و جام
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت زر / گر آتش نشاط شود آتش از نسام
در وجد و حال همچو جام است چرخ زن / بر دیده نام عشق رقم کرده چون حسام

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین / گردد زمین ز حرمت نقشش فلک خرام

مهری که مهر هفت فلک زیبدش مرید / مهری که مهر هشت جنان شایدش غلام

آمد مسیح وار به بیمار پرس من / کازرده دید جان من از غصهٔ لئام

کین آبنوس عاج شب روز روز و شب / چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام

من دیده بر جبین ز بر دو چون جبین / کاورد زعنبر روی بدیوار پشت خام

من خفته چنگ گم شده بربط ای چون رباب / خالی خزینه از دم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد / غم به نوالهٔ من و خون جگر مدام

غم مرد را طبیب چو فارغ شد از جهان / چون تیغ را حمیت چو بیرون شد از نیام

او گرد من در آمد و دندان برهنه کرد / پوشیده بام را بپر دند آتش نور بام

پیرانه دید حجره فرو رفت یکه ولی / کرسی نهاده دید بر آمد به چار گام

بنشست و خطبه کرد به فصل الخطاب و گفت / کز مشکلت هست سوالات کن تمام

بر بسته همچو فندق اشارت همی شنود / می ریش پوست کنده چو بادام کز کرام — کو کدام

گفتم به بارگاه ملایک توان رسید / گفتا توان اگر نشود دیو پای دام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی البشریت توان گذشت / گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام

گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید / گفتا توان اگر شدی شاه شاه قام

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاک / بر مرگ زاده خنده خواجه امام

خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود / بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مرشد انام

او کعبهٔ علوم و کفش کنگ و محیطش / بود اندر زمزم و حجر الاسود مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب / او و همه سران حجر الاسود و رخام

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان / چون مصر و کوفه تربت او روضة السلام

از حجر الاسود استلام — زمزم نمای بود بهر حش زبان من / ناکرده بود از حجر الاسودش رخام

پس چون رکاب او به نشابور در سپید / تبریز شد هزار نشابور از احتشام

تب ریزهای بدعت تبریز بر گرفت / تبریز شد هزار نشابور از احترام

من خاک خاک او که به تبریز کوفه ساخت / خاکیست کاندر و ابد الله کند مقام

از همتش اتابک و سلطان حیات یافت / کو داشت هر دو را به پناه یک اهتمام

چون او برفت اتابک و سلطان ز پس برفت / این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

او رفت و سهنا شده بیمار و لا یعاد / او خفت و فتنها شده بیدار لاینام

بر تربتش که بقعهٔ چرخ شد چو بگذری / از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

زرین ترنج شکنه — چون سیب بخت نعمت بریزد بسوگ او / زرین ترنج شد فلک این نیلگون جام

زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود / با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد لفظ العقد فانتظم / امت چو شاخ فوقه الشیخ فانتقام

صد جوینی و غزالی — جاهش ز دهر چون سعید از صف نجوم / ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صد جوینی و غزالی است عین / کاندر جهان نه کندری بود و نه نظام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سپرش / گردی بریسمان اشارتش اعتصام

وان فضل کر که بود ککلیه بشش برای علم | کردی جو حلقه بردر فرمانش التزام
بحی صفات بود جو یاسین و خصم او | من یشکر المنعم وان یحیی العظام
خصمش بسی بتی آمد از ابلیس بجانکک | باجح بود نطفه آدم با حتلام
کرنا قضی مذبذب کمالش عجب مدار | کرمشک بی نصیب بود مغز بارکام
دادی قوام شرع و ببردی ز مرگ تاج | با داغ و درد و ذریت درین دهر ناقوام
آری بداغ و درد و سپه اند نامزد | انکه بلنک از برص و شیر در جذام
خورشید شاه انجم و شخانه مسیح | مصروع تب زد اسپ دبهایت از بتام
جون خواجه شد جه نور جه ظلمت زین دهر | جون روح شد جه وحش و جه خطل نصیب کام
بی معنی ای جت مه کلک و دکتاب | بی شه سوار زاول مه رخش ود سنام
او سوره خالق و من کنز اهش | زانم نباد ایت حق کرده بود نام
حرز و شکان جب و راست میکنم | آن نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
آن نامه هفت عضو مرا هفت هیکلست | کابمن کمد ز هول سباع و شر عوام
آیم بحشر نامه او بسته بر جبین | کردمن از نظاره آن نامه ازدحام
این نامه بر سر دو جهان حجت مبینت | کو نامه نیست عروه وثقی است لا انفصام
وصفش سطری بت جو قران که خوانده است | بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او بجز زانم و بکه پرورد سخن | جبان بس سول و فرزدق بس جیام
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
کر صد رشید داشتمی کردمی فداش | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
کز هجر جان کرامی فراقش دلم بسوخت | باز هجر خواهم از همه رشید سلام

اقضی القضاة حجت الاسلام زین دین | کا ثار مجد او جو ابد بود مستدام
سیف الحق افضل ابن محمد که لفظ او | دارد خلافة الحق در موضع الهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنود | من نامرادی دلش از دهر شنوام
دار السلام اهل بهی باد مسند او | زایزد بر و تحیت و ز روحانیان سلام

در مرثیه محمد یحیی بگوید

نادر دو محنت است درین تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک
جو حادثات حاصل ازین تنگنای نیست | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالمیست جافی و ز حیف موج زن | صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان بشرط سلامت برون بری | برخیز ازین جزیره وحشت زدای خاک
خواهی که کرد کعبه دولت کنی طواف | بکریز ازین خرابه نادلکشای خاک
دوران آفتیست جه جویی سواد دهر | ایام صرصریست جه بازی سرای خاک
هرکز وفا ز عالم خاکی نیافت کس | حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
خود رابدیست عشوه ایام و وعده | کرنا و کس ابد نداد وفای خاک
اخوات جون بنای شب و روز سوده شد | تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
خاکی که زر سیم دو مرکب غبار کشت | پیداست تا جه مایه بود خونبهای خاک
لاخیر دان سموم جهان و نهاد دهر | لا شی شناس برک سپهر و نوای خاک
جون وحش بای بست سپهر و زمین مباش | سنکر وطای ارزق و کمترین عطای خاک
ای مرد جیست خود فلک و طول و عرض او | دو دو لبست قبه معلق و رای خاک
شهباز کوهری جه کنی قبه های دود | سیمرغ بیکری جه کنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو | گل مهره‌ایست نقطه سا کن نمای خاک
ناگی ز مختصر نظری جسم و جان نهی | این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جاندار و جنبت چه خوانی مزاج طبع | ز بخشش حزینت به دانی عطای خاک
خاقانیا چنینت جان در عدم نویست | کان چوب آخورش بر این سبز جای خاک
نگلی جهل نه بوی بستان قدس شو | طیره چو عنکبوت مشو کدخدای خاک
میلی بهبه بهای گوهر دو دیده کش | باری نه بینی این گهر بی‌بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان بسا گشت | خورشید زیر پایه ظلمت فزای خاک
گفتی که بی مجسمه یحیی با تمند | از قبه ثوابت نا مشتهای خاک
او کوه علم بود که بر خاست از جهان | بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندی آمد بگوش او | کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
بر دوش خاکیان خود گشت از جهان | ای کاینات و آخرمان از خدای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکنند | واگاه بود که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت | کین چشمه حیات بیا زید جای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک | میگفت از دهان ملایک صلای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از وفای او | هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضه پاکش عجب مدار | گر طوطی بهشت برآید گیای خاک
سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست | رو به نواله دهن ناشتای خاک
در عهد محمد مرسل نداشت کس | فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرده روز مهلکه دندان فدای سنگ | وین کرده گاه قتل دهان را فدای خاک

گو فر او که بود ضیا بخش آفتاب | گو لطف آن که بود کدورت زدای خاک
زان فر و حلم ابر و زمین بی نصیب ماند | این کف وای آتش و آن کف وای خاک
خاکدرش خزاین ارواح و آن گه چرخ | فیض کفش معادن اجسام زای خاک
بیجز بسی دولت او بود دو سه | باد از پیاسنیش شده مهر آزمای خاک
بی فر او چه سنجد تعظیم بیجزی | بی پادشاهی این چه بود پادشای خاک
یا کاسنر تا تو نهادی بام خویش | در گرد نامی چرخ سکوت و بقای خاک
خاک جهل صباح بسر شتی بدست صنع | خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانی نیست خاکدرت حافظش تو باش | زین مشت آتشی که بداند ندای خاک
جو قی لیسم دیکدو پیه گزشیر و گوشیاز | جون پنج پای آبی و جون چار پای خاک

ای فید جان کجات جویم | جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی پناهت بوسم | ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جویم
دی شب همه شب چو بدر دیدم | امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بها ترا از درج | چون لوح سپیک لقات جویم
وی ماه سبک عنان ترا زعمر | چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و بر ثنائی از کوه | هم صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید | ناکی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطایی | هم زانجو ز خطات جویم

کوزه

صیاد قضا نهاده دامت / از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم / جونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا / در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی / از وهم برون جرات جویم
در جانی و زانپس ز جانت هم / نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشقست / هم در دل آشنات جویم
ای صبر گرفته زاینی / در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی / در دایره عنات جویم
ای جان که کبوتر نیازی / پر سوخته در هوات جویم
وی نقش زیاد طالع من / در زایچه فنات جویم
جون نقش زیاد کس ز چند / کی در ورق الفات جویم
ای مرکب عمر رفته پی کور / زان سوی جهان بهات جویم
وی بلبل حنجره شسته و قفست / گر نوحه کری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم / همدستی غم دوات جویم
درد تو چرا حیات ناسور / از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم درد داری / از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی / برگ طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی / جان زادیت اژدهات جویم
وی خاک عزیز خور بخواری / تن را عوض از نجات جویم

ای روز کرم فرو شدی زود / از ظلم عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش / در عقده اژدهات جویم
ای روضه بریست جان دولت / در دخمه بادشات جویم
ای تاج کیان لیا لو اشبر / در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زده است بر عرش / در سایه آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم / محدث نکرم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم / وز نفس همه ثنات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت / تا جان دارم وفات جویم
یکه نشستی صفر جای تو یافت / از صفر کجا صفات جویم
بر تخته صدق بودی آحاد / زان اول اولیات جویم
قحط کرمست و روزی جان / از مایده سخات جویم
گر چه ز ملوک عهد بودی / در زمره اصفیات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد / پرورد نش از عطات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی / فیض از کرم خدات جویم
فردا بهشت گشته سیراب / بر کوثر مصطفات جویم

در مرثیه قدوة الحکما کافی الدین رحمة الله گوید که عم او بود

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت آر و با کس غم مزن / کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمه پیروزه / طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش گر فراز پی غمی / اینچنین ده دست کس همدم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای این زندان کن از آنکه / ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در پی مرهمی / کز جهان مردی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامه جان چاک زن / کز فلک زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا / کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی بنفشه خانگه / تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت از سلامت جوی لیک / آن زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد تاجداری بایدت در حلق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک شد آرزو را فتح باب از دیده ساز / کان گلستان تازه زین به نم نخواهی یافتن
حلقه تنگیست درگاه جهان زان لاجرم / تا دروی قامت بی خم نخواهی یافتن
جان نالان را بدار و خانه گردون مبر / کز کفش جان از دوی بی سم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنکه / نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند / رو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و خرام گر زوی و هم / جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کیست همت را باتش گر چون پادشاه / جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را ببر دنبال ولی رکش از آنکه / هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد / لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

دهر گو در خون نشین و چرخ گو در خاک شو / چون ازین و آن وجود غم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت / اکل و شرب ما را ادم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او جهان گو در او گر / روزگار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری زین پس که از غم ریخت خون اندر کنار / مصحفش را جز کنون مبهم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسیخت / چار ارکان زاد گر با هم نخواهی یافتن

این قصیده نیز در مرثیه عم خود گوید

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی بر تن من بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریشم مرا / تا به هر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان و خوش زانست کز من غایبست / یاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
سنگدل مرغم کرم بر تاب تن گردی فلک / بر من آتش احمر گردی تابه تن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن / کو سخن دان همین تا بر سخن بگریستی
مقتدای حکمت و صدر زمن گر بعد او / گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او که گردونش بنا دالی شکست / جوهری کو تا بر آن گوهر شکن بگریستی
زاد پیر و آزاد مردی برجین شمرده شد / ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شهربان از اوج رفعت بر حضیض خاک شد / چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو بهمن تا همی سوک خبرا دانستی / کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی
کو شکر نطقی که از تشویر جاه و خلق او / هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

گو مبا خلقی که از ننگ زبانش هر زمان | نخل آب چشم بر آب دهن بگریستی
گو فلک مپسند که چون کلکش بهم گردی سخن | دختران نعش بکلکش بر برین بگریستی
هر زمان از بیم نار الله رگ شریان چشم | گوژی بر روی موی چون سمن بگریستی
قیر چشمش مرغ زرگشتن گر بار سنگی او | گر بدیدی در گردن زدن بگریستی
ابنیت مومن دل گر آتش بگشتندی چراغ | شمع چون موم شد چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی خورشید ازین غم بودی زرد چشم | تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی | تا بمرگ آن خلف بر مرد و زن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی | تا بچون دیده بر فضلش و فطن بگریستی
بر فضول و فطن
آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که شد رفت | آتش از غم چون شدی باد از حزن بگریستی
او همایی بود با او قصر حکمت شد زمن دمن | گو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون بگریند از دریغ او که مرغ | گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی | تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

شمع

در مرثیه عم گوید رحمها الله گوید

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب | گو هم نفسی تا نفسی دانم ازین باب
از همنفسان نیست مرا روزی از آنک | بر روز ز من هم نرود نور ز مهتاب
بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی | بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم و هیهات که امروز | در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز نام کسی همدم من نیست ز مردم | جز سایه کسی نیست بمن همدم از اصحاب
آزرده چنان خسته نکنم آرزوی کس | آری نرود گرگ گزیده ز پی آب

امروز منم روز فرو رفته شب خیز | سرگشته ازین بخت سبکپای گران خواب
سر زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب
گر بسته ام چون نفس کوره آهن | بگسسته دلم چون دهن کوزه سیماب
با این همه امید به بود تو توان داشت | کان قطره خاکست چنین لولوی خوشاب
آزاده ز هر سو همه زاده سلوت | از بخشش بحریست همه ریزش دولاب
از مرد سلامت چه شناسد روش دهر | از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب
از حادثه سوزم که بر آورد ز من دود | وز نایبه نالم که فرو برد ز من تاب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم | خسته بگه خط و شکسته که طبطاب
بیمارم و چون گل که بنفشه دردم کوزه | گه در غم غنچه و گه در تب از تاب
حاجت نه بخواب و نه بخوردم نیست ولیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب
چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث | زان پیش که رو کرده احرارم و احباب
در سینه من دل چه هم گر کند بد خلق | سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت بپرم گفت که جاه آمده بپذیر | عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب
زان دل که در او جاه بود بنود تسلیم | زان نی که ازو نیش کنی ناید جلاب
بگزین در دونان جو بود صدر قناعت | منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی | خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب
کو فربهی عیش بدهر آخر ایام | که پرورشش پیل کند جانب پنقلاب
کمتر نکند بر کرم دهر خرد منت | بیگه ننهد بر درم ماهی ضراب
دهر از چه کشی دهره بخون ریختن من | خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی / خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب

هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر / بر تافتنی نیست شو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج / لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس / دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل ز پید در سخن ژرف تو آری / کف بر سر بحر آید پیدا نه بپایاب

تحقیق سخن گوی نخیزد ز سخن دزد / تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من / عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب

کو آنکه سخندان مبین بود بحکمت / کو آنکه هنربخش مبین بود و آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم / کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

آن مخبر من منتجر ماضی اسلاف / آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت / آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم / آری ز دماغست همه قوت اعصاب

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف / زو حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بدو گفته که ای عمر عثمان / هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی روان‌بخش / داده لقبش در دو هنر وافح القاب

از نعش بری نعشش و از تیر فلک میل / در قوس قزح ابعش و ز ماه سطرلاب

دانم که دگر باره گهر زد دو از ین عقد / آن طفل ابتسان لمن آن مردک کذاب

هندو بچه باز دو از بن ترک ضمیرم / زان ما نشناسند بگرداند جلباب

چون خیمهٔ افلاک چهل بیخ شد از نظم / یکبیت طناب سخن از غایت اطناب

ابیات

ادرینا

در مرثیهٔ وحید الدین ابن عم گوید

جان یکی دارم بسنجی ورنه یک جان بودمی / از فغان زار چون یک دم فرود آسودمی

ورنه جانم آهنی بودی بآه آتشین / دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا / اینکه تن فرسودمی از آه جان فرسودمی

غرقه‌ام در خون چو خون مشک شد گردد سیاه / خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

پوشیدنم بسته جاه زمین انداز من / چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی

کو غم برجان و گردون گر نبخشاید مرا / گر نه غم ادبرگه بودی من برو بخشودمی

گوش من با بینی از سیماب چشم انباشته / تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آب آتش گرفتی ز اشک خون / تا ز جان گم کردمی وز اشک خون فرسودمی

روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی / تا بخون دل بسر خاک وحید اندودمی

آن زمان کو جان همیداد ار من آنجا بودمی / جان بپاشش را بصور آه جان بر بودمی

دیده را از سیل خون افکندمی در ناخنه / پس بناخن رخ چو زر ناخنی بشخودمی

نوحه گر بنشاندمی بر خاک و خود بنشستمی / دست و کلکش را بلفظ ماوکان بستودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی / بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست عیشش ز آبحیوان دادمی / بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد / من ز زاری بر سر تابوت او بنمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تیغ بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان دادمی و آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی / هر سحر چون بیادشان از او بدرودمی

واپسین دیدارش از من رفت جانم زان زش / گر برفتی در دو دو عشش من بجان بشنودمی

گر خدای ور فتم بس چرا جام زفت   تا اگر جان بر زبان بودی ازین بر بودمی
من غلام داغ بر رخ بودمی عنبر غلام   در یمینی بودمی عنبر خطش بودمی
چون جبین او دمی گفتی که بافت از راه چرخ   کاشکی در یافتن من یار او را بودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش می‌نمود   هم خیالش در خواب دیدمی گر غنوده بودمی
لیکن آن فرزانه را داغ فراقم گشت و پس   که بعالم داد بودی من بجز او ما خودمی
شد ز من بدرود و گر جستم تو بودی پیش از آنکه   او ز من بدرود و رفتی من ز جان بدرودمی
کردلم دادی که سروان بیجانش دیدمی   راه صد فرسنگ ازین سر بسر بپیمودمی
جانم از دریم تیمار فراقش نیستی   آخرم از جان بیتمارش غمی بر زودمی
گفتمی ای یار نشیند از دو دل چون میرمی   کاشک از یار رسیدم لی سیاهی دودمی

در مرثیه فرزند قرة العین امیر رشید الدین میگوید

بر سر شه ره عجز بیم کمر بر بندیم   رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم
لاشه تن که به بیمار غم افتاد رواست   رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بدو بختی رشب و روز کشیم   بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم
کا خوین جامه هدف دار علی الله زنیم   تا بر تیر سحری دست قدر بر بندیم
که چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم   که چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
که ز آه گمر کوه ز چشم بگشاییم   که ز خود و تبه جستجو کمر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی فنا نیست ز ریگ   دیده را سوی جهان راه سفر بر بندیم
از پسر نقد جوانی چه طرف بر بستیم   گر ازین کیسه او پود دگر بر بندیم
ز آب و آتش زده گر دیده و دو سوی ...   تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سر زده گریم بخوناب سیاه   زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار گرانیست بگوشیم در آنکه   روزن دیده بخوناب بگر بر بندیم
آن سپیه جامه عروسیان را در پرده چشم   خالی از اشک جلیهای گهر بر بندیم
تیرباران سحر هست کنون از آتش آه   نوک پیکان را قاروره بسر بر بندیم
بام گردون نتوانیم بنگشت از تف آه   راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
لیکن ما را هنری نیست که گردون شکنیم   خویشتن چند بغرا که هنر بر بندیم
ناله مرغیست به پرنامه پر غصه ما   مرغ را نامه پر بسته بپر بر بندیم
پس پیک پر پیرای مرغ که پی نامه بری   تا ز رخ پای ترا خرده زر بر بندیم
چون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون   پند خون پیش دو پا جوج بصر بر بندیم
خاک را جای عروسیست که دردانه در و   نو نوشش عقد عروسیانه ببر بر بندیم
بگذرانیم ز زر چهره خاقانی را   حلی آدم و تابوت بپیر بر بندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبله مادر و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیبش بسری می‌رسید   اینت دردی که ز درمانش اثری می‌رسید
دل پر درد تهی دو بدوایی نرسید   خود دوا بر سر آن درد مگر می‌نرسید
اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید   چون ز رانند عجب داری اگر می‌نرسید
چه عجب گر نرسید دست نفیر ای امید   گو بلندیست بجایی که نظر می‌نرسید
سیل خونین که بپاق آمد و تا ناف رسید   بلب آمد جگرم تو که بسر می‌نرسید
روز عمرت بشام آمده و من چو شفق   غرق خونم که شب غم بسحر می‌نرسید

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب برید / صبر پران شد و در مرغ بپر می‌زیبد
کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سود است چو بر می‌زیبد
ریزی از چاشنی کام بکامم نرسید / روزی کان ننهاد است قدر می‌زیبد
خاک در روزیست دلم گرچه هنرورزیست / ریزه بگذار که روزی بهنر می‌زیبد
شهربند فلکم بسته بغوغای غمان / چون نیم گر بمن از اشک حشر می‌زیبد
گریه کو که نکند یاری از آن گریم خون / که چو خواهیم مددی ساخته تر می‌زیبد
آه از آن گریه که که بند و که بگشاید / که بعجب آید و گاهی بجگر می‌زیبد
همگی ماند گریه بگره بند و گشاد / که چه او را زدی و بتر جگر می‌زیبد
که چه بگشاید چون سوی آهوی شود / که که بسته شود آن بجز می‌زیبد
گریه چون دایه که گیر گزو شیر سپید / بدو طفلان سپیدپوش بصر می‌زیبد
اشک چون طفل که ناخوانده بیک پیک بود / باز چون خوانش از دیده ببر می‌زیبد
بیک تک
پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم / که ز خوان پاره غم قوت دگر می‌زیبد
از بن دندان خواهم که جگر را بجوزم / جگرم چون سر دندان بجگر می‌زیبد
کو چه بسیار غم آمد دل خاقانی را / هیچ غم در غم چرا نشی تر می‌زیبد

مشکل حال جنابت که بسر باز کنم / عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو کله چند اگر سر / دو جهان پر شود از یک کله سر باز کنم
شب دوان باز ز منزل بسحر رب نند / من سر بار تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچید و گره شد در دل / بگشم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر و این حلقه آه / میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب / لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
سر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت / اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز که دارم اهل وفا داز چشم / چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم
رشته جان که چو انگشت همه تن گره است / بکدامین سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمر من گرفت / من بیک جان بکمر دامن تر باز کنم
گاه دیوار و گل بام بخون میشویم / بس درین حال چه در های نظر باز کنم
نز غم بامزه لهو و طرب گاه که من / سر بدیوار غم آدم چو بصر باز کنم
خار غم در ره و بس شاد دلی نگشت / کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم
خواستم گر بی صیدی بپرم با شه شال / صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
از پر عبرت چشمی بخبر بر دوزم / ور بی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم / هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
بر جهان می نکنم باز چکبا رد و چشم / چشم را در عدم آباد اگر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت / پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم
ز آهنین جان که درین غم دل خاقانی راست / خانه آتش زده بینم چو در باز کنم
بروم با سر خاکین بسر خاک پسر / کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نور شبستان پدر چون شده / وی عطارد ز دبستان پدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ تو در زر گیرم / بسر خاک تو چو افسر بکتبه در گیرم

این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر / کاغذ و بند که دوات تو بزر در گیرم

برزنم پیر تابوت تو چون مسکیرم / تاش چون سیب به سجاده گهر در گیرم

چون قلم تخته زیر تو حلی دار کنم / لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم

خاکپای و خط دست گهر و مشک بخت / با چنین مشک و گهر عشق تو از سر گیرم

بی تو بستان و دبستان و شبستان نکنم / اول ارکندن بنیاد و هنر در گیرم

چون بند بر تو مبارک بر و بوم بدرم / آب و آتش بر و بوم پدر در گیرم

خاکپای تو جو تسبیح برخ در مالم / خط دست تو جو تعویذ ببر در گیرم

پشت من چون قلم پشت گنه تا در نکشت / که بدین پشت قباهای نظر در گیرم

چون شب آخر ماتم سیاهی لباس / که قباشی ز سپیدی قمر در گیرم

همچو صبح ازلی شب ژاله ببارم خنده آن / که سپیدی سیاهی بصر در گیرم

آفتاب منی و من بچراغت جویم / خاصه گر سینه چراغی بسحر در گیرم

هر چراغی که بیاد تو نشانم / گاز روی تو کنم نوحه ز سر در گیرم ز سر تو

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو / باز هم در تغش از تف جگر در گیرم

دارم از اشک پیاده زدم سپرد سوار / بر نشینم در میدان قدر در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد / در سلطان فلک زین دو حشر در گیرم

چند صف موبه گران تیز بیانند مرا / هر زمان موبه بآیین دگر در گیرم

هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مراد / جو در تغش خورم اول ز سر در گیرم

[illegible]

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر / بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شکربکان ترا پیش نبیند در دم / از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بی زبان لغت آرای تو تازی و دری / گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

تو بآلوده روان در جگر خاک شدی / بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر

تا تو چون مهرگیا زیر زمین جای گرفتی / بر زمین همچو گیاهای سپر باد پدر

یوسفا گر چه جهان آب حیات گرو / بی تو چون کرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی چو رطب / چون بچشم آمده پر خار خطر باد پدر

تا لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو / چشم خونین ز تو پرسان پدر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم / کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عمر تو دست صمین است کنون شمع عنت / همچو انگشت کمین بسته کمر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی بجهان / بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنر بود و خطت کان گهر / هم بجان گوهری از کان گهر باد پدر

چون حلی زیر تابوت و تنج کنت / همچو تنت بخم روی پدر باد پدر

زیر خاکی و پدر بر زبرت گرید خون / بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت خط سبز و زکفت خط سیاه / چون نه بیند ز خط صبر پدر باد پدر

بی حلیهای خط موبت و زنار خطت / راهب آسا همه تن سپید و در باد پدر نم

زانکه چون تو دگری نیست و نه بیند دگرت / هر زمان ماتمزده دگر باد پدر

ای عنت مادر رسوا شده را سوخته دل / از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

بسری کارزوی جان پدر بود گذشت / تا ابد معتکف خاک بسر باد پدر

دل نواز من بیمار شما باید همه … هر بیمار نوازی بمن آید همه
من چو موی و ز من تا با اجل یک سر موی … به سر موی ز من دور چرا باید همه
من بکام خبر اینست که بس در خطرم … گر شما نیز ز بند نگهی باید همه
دور مانند ز من همچو خزان از نو نو … گر خزان رنگم و نوروز لقا باید همه
پیشبستان خطم خشک نگشتست هنوز … بمن آید که آهوی خطا باید همه
اجلم دیده نهاد از ره چرخ و شما … همچو آهو به ره مشغول چرا باید همه
من همه چاره بودم همه بی روز شدم … ز شما شمع من مهرنما باید همه
گر بپرسی روز و دو شب همدم ما آید مهر … بسی شب ازغم نگه تا دلم چه آید همه
چون همه کاسته شب بستر من شما … گر بهر روز بی روز بها باید همه
سرو بالای شما ام به سر بالین مرا … تازه دارید همه کار نما باید همه
من چو گل خون به دهان آمده و تشنه لبم … بر گل تشنه گر ژاله نما باید همه
از چه پیچیده بدو نفس و رشته جان … برگیاه آب گر ز کم زنها باید همه
همه بیمار پریشان ز غم بستر شدند … آن که این غم خورد امروز شما باید همه
چون سر انگشت قلم کرد من از خط بدیع … در خط مهر من انگشت نما باید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم … بشما دست زدم کاهل وفا باید همه
بسی دعا تم ز خسته در خواهید … که هم از کعبه پریشان خدا باید همه
بس جوانم به دعا عمر مرا در باید … گر چو عیسی ز بر جانم دعا باید همه
آه کامروز همه سینه زبان گند شد … تب ببندید و زبانم بگشا باید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم از او … هر زمان شربت نو در مغز آید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود و لیا … چون نی و عود به سر انگشت نگه باید همه
گر همی پیر بچه خیزد بوی تبرد تب … نی ببندید و بران بر سر کرا باید همه
مگر این تب بشما طایفه خواهند برید … گر ز سر لرزه چو نی بر سر ما آید همه
من چو مخمور ز تب شیفته چشم عجب … گر چه مصروع ز غم شیفته را باید همه
آید آن مار اجل هیچ عزیمت داند … که بخوانید و بران مار فسا باید همه
جان گزاید نفس مار اجل چه کنید … گر نفس مار اجل را بگزا باید همه
من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن … بر سر مار اجل پای بپا باید همه
چون گوزن از پس هر ماله بیارید سرشک … گر ز سرشک مژه ز پاک شفا باید همه
من اسیر اجلم هر چه تو خواهد چرخ … بد به بید از چه بخندان همه نوا باید همه
نی نی از بند اجل کس نرهد باز ز تب … کار کار قضاده چه در بند نوا باید همه
مهره جان ز رشته در باید مرا … گر شما نیز نه زین ضربه رها باید همه
روز خون بجمن آمد شب خون زیر قضا … خون بگریید که در خون قضا باید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت … بر فغان و فزع هر دو گوا باید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست … بر در بسته امید چه پا باید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است … از فلک خنجر ششیر جفا باید همه
چشم ما دام منست از رگ خون شلال … بر زبان آن رگ خون چند رها باید همه
خوی جبینانی و کف از دهنم بس خطرا … بگلاب آن خوی کف چند زدا باید همه
چون صراحی بقواق آمده خون در دهنم … زان شما زهر کش جام بلا باید همه

جان کنم چون بفراق آیم و ازم چو چراغ
گه چو پروانه بسوزید بر آیید همه

من چو شمع و گل اگر بمیرم و خندم چه عجب
گر شما بلبل و پروانه بر آیید همه

جان بعزرا بکشد در بر من بکشید
یک امروز ز من سیر مباشید همه

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
واه و شیداه کنان نوحه بر آیید همه

بنشانید مرا شیون من وز دل تنگ
که بجز نوحه گر خاص نشایید همه

هم بموییید و هم از نوحه گران درخواهید
بشنوید آه و شیدا و شنوایید همه

اشک داود چو تسبیح برآید ز نی
خوش بنالید که داود نوایید همه

خفته گشتم دهم حلق فرو بسته چو نای
ور نه پر ناله شما نیز چو نایید همه

پیش جان دادن من خود همه یکجان شده اید
زان چو چنگ در پس آن نوی غنایید همه

چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحه چند کنید ار چه همایید همه

من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید لقایید همه

وقت نظاره عاقبت شما نیز مرا
بهر آنکه نفس خاص بیایید همه

الوداع ای دوستان همه ام آخر دم من
بارک الله چه باآیین وفایید همه

الوداع ای دوستان سوخته روز فراق
در شب خوف نه در صبح رجایید همه

پیش تابوت من آیید برون نیز زنان
بر سر نعش و نظاره چو سیمایید همه

من گدا زان چو بلالم ز بر نعش و شما
از پی دیبت ازو زانم بسپایید همه

پیش تابوت مرا باز گشایید همه
خود به پند و بد دشمن مشایید همه

بر سر سبزه باغ رخ من گلگل شال
زار نالید که گلگان سرایید همه

پس بگویید ز من با پدر و مادر من
که چه دل سوخته رنج و عنایید همه

پدر و وای پدر و مادرم از من پدرود
گر شدم فانی و در دام فنایید همه

خط سیه کرده نظم بدر چرخ برید
گر شما در خط این سبز وطایید همه

پس گر آتش سری و باد کلاهی فلک
بر سر خاک بخون لعل قبایید همه

چون درخت رز تان گر رگ جان برزنند
آب چندین ز رگ چشم زدایید همه

خاک من غرقه خون گشت گر زینه دگر
پس کشید از جزع ار اهل جزایید همه

گر سر از خون من عمرم شده بر باد چو کاه
جای شکر است که چون دانه بجایید همه

من عطای ملک العرش بدم نزد شما
صبر کم گشت که کم کرده عطایید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
نامبارک دم و ناپارزدوایید همه

از علو و صیب خط زنبایت خطا
ور بپرسید که در عین خطایید همه

هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید
مرگ را زانچه کابیر الامرایید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
همه یاوه است شما یاوه درایید همه

خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جا مانده تهایید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول ربایید همه

رشته تب ز گرهشان گره رشته جان
باز نگشاد که در بند هوایید همه

وی کیانی که ز ایام وفا می طلبید
نوش دارو طلب از زهر کجایید همه

جو شنیدید اجل آمد که بیست
گر ز فنا فارغ و مشغول بقایید همه

زنشا را خط اینست نه زین آب و کلید
که چنین سنگدل و بارخدایید همه

هم ز بالا بچه افتید چو خورشید شام
گر ستاره سپه و صبح لوایید همه

خشت گل زیر سر و پی سر آسیبه برگ گر بخشت و بستر مهر گیاه بسته همه
آب تان زیر پل مرگ کنده خواب داشت گرچه چون صفت و دجله صفا بسته همه
مرگ اگر پیشه و موروث از و در قرعه گرچه پیل از رم و شیر وغا بسته همه
بنگرید از پی عبرت غم خاقانی را گر بدین مایه نظم دست رها بسته همه

این قصیده را از غم المصاب خواند در مرثیه لاله و گل سیلاب گل
یعنی فرزند خویش امیر رشید الدین گوید نور الله مرقده

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک بباریدچنانک گره رشته تسبیح ز سر بگشایید
خاک لب تشنه خونست ز سر چشمه دل آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
نو نو از چشمه خوناب چو گل نو برو روی پرچین شده چون پنجره زر بگشایید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ ناودان مژه را راه گذر بگشایید
از زر سیل بزر آمده سیلاب شما گرچه زر بسته بهش سوی اثر بگشایید
چون سیاهی عنب کابه به رخ و شما بر رخی خون ز سیاهی بصر بگشایید
برق خون گر مژه بر آب زد آب آورد ز مهر ری ز لب آبله در بگشایید
رخ نگار است از اشک و دست از اف آه برکه اشک نگارا چو شکر بگشایید
پروفای دل من ناله بر آرید چنانک چنبر این فلک شعبده گر بگشایید
چون دو شش جمع بر آیید چو باران بسیج بر من این ششدر ایام بکم بگشایید
دل که و دست ز نیل فلک ار بتوانید بام خمخانه نیلی به تبر بگشایید
زین دو نان فلک از خوانچه دو نان بستند نان نه بینم که دهان از پی خور بگشایید:

از دو بر روزه بگیرید و ز خون باز برید ز نخوان پاره این خوانچه زر بگشایید
بجهان پشت مبندید که یک صدمت آه مهره پشت جهان یک ز دگر بگشایید
گریه گر سوی مژه راه ندانند مژه را ره سوی گریه گر و نیست گذر بگشایید
گر سوی قند ز مژگان زنید آتش اشک راه اهل سوی قندز بخنجر بگشایید
لوح عبرت که خود راست بکف برخوانید شکل غصه که جانراست ز بر بگشایید
لعبت چشم بخون بین بکجان جا ماند راه آن حامله را وقت سحر بگشایید
گر نتابید رها چون گرنای خروشش لب ز بیم رصد غم بحذر بگشایید
ور بگرید بدرد از دم دریای سرشک هشت گوش سر آن بربط اگر بگشایید
غم رصد وار ز لب باج نفس میگیرد گوش ماهی ره همراه خبر بگشایید
نفس تازه مرا نیست شما یار کهن سر این بار غم عمر شکر بگشایید
خون گشاد از دل و شد در جگرم بسته عجب این عجب بند که آن را ز اثر بگشایید
آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد خون ز رگهای دل و سینه جگر بگشایید
رگ بیداد ز شخ لاله که گشاید رگ آب رگ خون همچو رگ آب شجر بگشایید
دست خونیست درین قبه خاکی که منم آه اگر شستش ازین دور قمر بگشایید
بیم چرخ از دو قواره مه و خور خوالم است بند این ساحر و هاروت سیر بگشایید
همه بخوابه و سهارد دل تنگ ببینید مرکب خواب مرا تنگ بسر بگشایید
نی نی چشم بس ازین خواب مبیناد بخواب ور ببینید رگ جانش بسحر بگشایید
خواب بد دیدم و از خواب خطرناکی خواب تنگ بد رنگ شدم از تنگ خطر بگشایید
آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب سر آن آتش و آن باغ ببر بگشایید

گر ندانید که تغییر کند آتش و باغ / رمز تغییر ز آیات و سور بگشایید
آری آتش اجل و باغ بهر فرزند است / رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید
نازنینان مرا مرد چراغ دل من / همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
خبر مرگ جگرگوشه من گوش شنید / شد جگر خسته خون چشم عبر بگشایید
اشک داود بیارید پس از نوحه نوح / بار طوفان مژه خون شرر بگشایید
باد غم جست ره لهو و طرب دربندید / موج خون خانه پر سهو طرز بگشایید
بر سر باغچه و لب لب برگ بکنید / رگ مرجان ز نیشه بر و خضر بگشایید
گلشن آتش بزنید و زبر گلبن و شاخ / نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید
نخل بستان و ترنج بر ایوان ببرید / نخل موم بین همه از برگ و زبر بگشایید
خوان غم را بر طاوس بکشید ان بجه کار / بند آن مایده را آیه بطر بگشایید
تیغ بسیم از دهن طوطی گویا بکشید / طوق مشک از گلوی قمری نر بگشایید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر / گوش بر نغمه زاغان بحضر بگشایید
گیسوی چنگ ز رگ بازوی بربط ببرید / گریه از چشم نی تیزنظر بگشایید
پند از تخت و محجه ز فلک برگیرید / حجله از مهد و سپاره ز حجر بگشایید
گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه پهلو / هرچه آرایش طاقت ز زر بگشایید
جیب گیسوی و شاقاق و تنبان باز کنید / طوق دستارچه و اسپ و شتر بگشایید
پرده بر روی سپیدان سیه بر بدرید / ساحت از پشت سیاهان اغر بگشایید
گرنه بر قد غزالان چو قبا بشکافید / چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید
از کله توقه دو ز صدره علم برگیرید / وز حمایل حلی از جیب درر بگشایید

صورت از دفتر حیث افلم محو کنید / حلی از نجم و کوکب ز سپهر بگشایید
صور ز ایوان از دود جگر تیره کنید / هم بشنگرف مژه روی صور بگشایید
پر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید / بن اجزای مقامات و سمر بگشایید
در دار الکتب و بام دبستان بکنید / بر نظاره ز در و بام مقر بگشایید
جهد نثر ز هر شاخ نکت باز کنید / جوهر نظم ز هر کلک و غرر بگشایید
نسخه ریخ همه عجم و نقط ابیات از خط وا / ز و معانی غم من بفکر بگشایید
شد رشید و قلم و لوح و دوات شکست / خون بگریید چو در هر سه نظر بگشایید
من رشیدا لات دوات و بن و کتب سوخته ام / دیده بینش این حال ضرر بگشایید
پای با خوانده رشید و نفر مویه گران / راه بر بهید و بروی همه در بگشایید
دشمنانی که چنین سوخته دارندم دوست / داد و رشیدا گمان راه نفر بگشایید

المطلع الثانی

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید / وز سر موی سر آغوش بزر بگشایید
ای بند دوان من آن طوق ز غبغب ببرید / تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید
آفتابم گرو شام و شبانه شد جلی / آن حلی همچو ستاره ز سحر بگشایید
شد شکسته کمرم دست برآرید رجیب / پس زنان بند کمان جیب کتان بگشایید
مهره از بازو بحسن ز جبین باز کنید / باره از ساعد و یکدانه ز بر بگشایید
موی بند زر از موی زره گر ببرید / عقرب از سنبله ماه سپهر بگشایید
پس بمویه که ببرید زبیدا و فلک / همه زنار ز بر بند و کمر بگشایید
گیسوان بافته بجون چون خوشه چه دارید هنوز / بند آن خوشه که آن بافته تر بگشایید

بنگهٔ رومی شبا خس بحراشید چو زر	خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
بامدادان همه شیون بسر بام برید	ز آتشین آب مژه موج شرر بگشایید
پس آن کعبهٔ دل و جان چو حجر بگذارید	بوفا زمزم خونین ز حجر بگشایید
آنکه آن مرکب چوبین له سوارش قبر است	ره دروازه بران تنگ سفر بگشایید
آنکه آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر	تشنگان را ره ظلمات بدر بگشایید
آنکه آن یوسف احمد خوی من در چه خاک	زیور تحفه دفراز مصر و سفر بگشایید
آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک	از سحاب مژه خوناب جگر بگشایید
پسر و سیمین قلم ان شد و در وصف قدش	پس زرین قلم خامهٔ خور بگشایید
پس چون مهرگیا زیر زمین چون گرفت	در حنینش بسواران نفر بگشایید
مادرش بر سر خاک و بخون غرق و زحلق	دم فروبست عجب دارم اگر بگشایید
این همه حاجت اشکال قدر ممکن نیست	نتوانید که اشکال قدر بگشایید
عقده‌ها بلبیان را نتوانید گشاد	که شما مشکل این غم بهنر بگشایید
این توانید که مادر بعراق پسر است	پیش ما در سر تابوت پسر بگشایید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است	کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
نه ز چینید باغش نه چمن ماند نه سرو	در آن باغ بآیین و خطر بگشایید
از پی دیدن این داغ که خاقانی راست	چشم نه داملا ز چشم بشر بگشایید
جای عجز است و مرا نیست کالی گر شما	گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

ایضا در مرثیه فرزند خود رشید الدین میگوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید	مایه جان نیست از او وام نظر باز دهید

هر رایی که عمل راست ز معلوم مراد	چون توانید بدیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو پدید آب بسوی زو رن چشم	از سوی اخته دل و جان بشر باز دهید
چار طوفان نوا ز چار گهه بگشایید	گر شما جان بستیمکش بگهر باز دهید
چون چراغید همه در سپندید و داد حیات	کاتحه در شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شمار ریزد چرخ	آسیا وار هم از ره هم تر باز دهید
دیده هم چون خنک آنکه خواب بدش باید دید	دیده بد کرد جوابش بتر باز دهید
دیده را خواب خون خاست که چون ز آب	هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید
شهربندان بلا کر حشر از صبر کنند	خانه غوغای عمان زند حشر باز دهید
بس عزیزید درین کوچه پشه کوچ کنند	بغمیان نو این کوچه شر باز دهید
به نشانید جنازه به سر چشمهٔ آز	بر نشینید و غبار از سپر باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را	شرح این حادثه عمر شکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید	پاسخ حال من آهسته‌تر باز دهید
آن جگر گوشه من نزد شما بیمار است	دوش رایید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید	مدد روح به بیمار دگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمایید بسحر	کانشش چون بدان سبز شجر باز دهید
راه درمانش بجویید و بکوشید از آنکه	پسر و خورشید مرا چاره دفر باز دهید
هر عقاقیر که دارو کده کابل راست	حاضر آیید و بها بدره زر باز دهید
هدیه با رنج طبیبان پیاپی بنهید	خواب بیمار پرستان بسحر باز دهید
پسر و بالا که ز بالین پرسش آمد بستوه	دایگان را تن نالانش بپر باز دهید

تا که جنگ عافیت از حاکم جان بستانید — خط بیزاری از آن آتش خور باز دهید
روز پنجم ز تب گرم و خوی سرد فتاد — شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
خوی تب گل گل از جهت گلگون چهره بست — آن صف پروین ز آن طرف قمر باز دهید
قرعه انداز که الحمد شگفت فال بگفت — شرح آن حال به آیات و سور باز دهید
دانهٔ دُر که امانت بشما داد بستم — آن امانت بمن این ضرر باز دهید
ماه من زرد چو شمع است زبان کرده سیاه — مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید
دور از آن مه اثری ماند تن دشمن او — گر توانید جانی به اثر باز دهید
نی نی چاره بجا لیست نه امید بهی است — بدتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روز مه چارده شب تب زده بود — تب خدنگ اجل سپر انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز همی داد طبیب ازلی جان — جان برون شد چه جواب خبرش باز دهید
نسخهٔ طالع دگر حکام تقاکا ضل نداشت — همه تکذاب سطرلاب نگر باز دهید
این طبیبان غلط بین همه محتال انند — همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید
نوش داروی مفرح که جویی فعل نکرد — هم بر آن اشک ... نظر باز دهید
بسحر و بتریخ و طلسمات که سودی ننمود — هم بافسون که هاروت سیر باز دهید
هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت — هم بتعویذ گر شعبده گر باز دهید
آن نکال آب و سپندی که عوض دفع نکرد — هم بدان پیرزن محرقه فر باز دهید
رشتهٔ پر گره و مهرهٔ تب قرابان — هم بغزا آدم شیخ شمر باز دهید
چشم بد گر بتر آهن و تعویذ نکشت — بند تعویذ ببرید و بتر باز دهید
ور حمایل ببرد و جنگ جو سود دشش نکرد — جنگ شیر و پیروی آهوی ز بار دهید

بر روز ید چراغی و بجو بیت نگر — بمن روز فرو رفته پسر باز دهید
جان فرو شیده و پیران اجل باز خرید — نکهت آن یوسف جان را بپدر باز دهید
قوت روح و چراغ من مجروح رسید — گر معانیش همه شرح هنر باز دهید
دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید — چاشنی شد همه حرفی بشکر باز دهید
بسپناخن غم روی طرب بخراشید — بسر انگشت فغان جام بطفر باز دهید
از برون آید اچاره شراب که در آب — چون درون آید دار دید که در باز دهید
موی کز نامکذ اینت زهش بگشایید — نای و نوشی که از و بیت کند باز دهید
اشک گر بویه گران کرد بر بویه گران — وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر بخواهید گر ایوان و حجر ریزد خون — نقش نوشاد به ایوان و حجر باز دهید
ور نیاید که شبستان و طرز نالهٔ زار — سرو بستان بشبستان طرز باز دهید
پیش کان گوهر تابنده و تابوت کنید — تاب دیده بدو یاقوت و دُرر باز دهید
پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنید — نور هر چشمه از آن چشمهٔ خور باز دهید
پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید — بوسهٔ تلخ وداعی بشکر باز دهید
زیر تخت بخوابید سهی سبز و مرا — پیش نظارهٔ کیهان پرده زدر باز دهید
در دو ابرویش کلاه زر شاهانه نهید — پس بد سیتش قلم غالیه خور باز دهید
زنجر گوهر رخشان بعد آرید شما — چون ببینید که گوهر بگهر باز دهید
ماه من چرخ سپر بود روا که دارید — گر بدست ... آن ماه سپر باز دهید
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید — بیدارش بزندان بدر باز دهید
بنده مه بیدم اگر بتوانید بمن — آن چراغ دل از آن بیژه مقر باز دهید

تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا
گهری آن گهری نخل ببر باز دهید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون
ملکی روح بتصویر بشر باز دهید

نی نی هر بند گشادن بتوانید ولیک
نتوانید که جان را بصور باز دهید

عمر ضایع شده را بسوت جان باز آرید
پسر واقع شده را قوت پر باز دهید

غور سجع بنشانید که خاقانی راست
زار مخمول بدوران غرر باز دهید

نتوانید چو بخته زلباخ بسیج
بنشانید و چو خام بخته باز دهید

در مرثیه امام عزّ الدین ابو عمر اسعد قدس الله روحه

کودکی کاندر دو کنار من بود و بس
از جهان زو بوده ام خشنود و بس

مرغ دیده گور باید دانه را
محنت این دل را جان بربود و بس

من از چرخ اکنون امان خواستم
او جگر اجزای من فرسود و بس

چرخ با من عهد کرد و هر دمم
ماه نو صباحی تبی بنمود و بس

من زکات آسمان از مهد بال
او بصباحی بادمی پیمود و بس

ز آتش دولت چو در شب زاد آن
گرمیی نادیده دیدم دود و بس

مایه سلوت بغربت شد ز دست
دل زبان افتاد و محنت سود و بس

تا ببرزم دو چرم حاصل است
نیم نان و آب مهر آن اود و بس

زیر خاک آسیاید آن گز تخم ماست
تخم هم در زیر خاک آسود و بس

چون بروید تخم محنتها کشد
محنت ار هیچش که بیرون بود و بس

آتش از دست فلک بسود دمم
گو بپای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاک آتش ابلیس کنم
ز آب و خونی کین مژه پالود و بس

گرچه غم فرسود دوران بدم
مرگ عز الدین مرا فرسود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
بیم او خاکین ز خون آلود و بس

مه با شک از خاک راه کهکشان
گل گرفت و خاک او اندود و بس

گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده
پس بگفتن ما توی ما خود و بس

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز شرع را
لفظ و کلکش بود تار و پود و بس

مهدی دین بود لیکن چون مسیح
بر دل بیچارم او بخشود و بس

جاه او جای بنشکین و حضور
راحت جان من او افزود و بس

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا او بود و بس

بعد ازین در خاک تبریزم چه کار
کار بردی کار من او بود و بس

در مرثیه ابو عمر گوید

سنه فی مدح شاه میگوید
کوکبی وصف ماه میگوید

بلک مزدور دار خانه عقل
صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید پست
سخن از بارگاه میگوید

مور در پیشگاه جمشید پست
قصه از پیشگاه میگوید

خاطر وصف او نداند گفت
گرچه هر جنبگاه میگوید

بازپرسید تا مناقب او
مو به گرچه راه میگوید

نور پیغمبرش همی خواند
ملتش تکیه گاه میگوید

چشم بیدار شرع شد در خواب
داور دین پناه میگوید

والله ار کس ثناش داند گفت / هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد / که نه بر جایگاه میگوید
بر حدیثی گناه می شمرد / پس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان خونین هم / حیلت عذرخواه میگوید
مرثیتهای او بگرد دل خاک / بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت / آسمان شامگاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان / سایهٔ پادشاه میگوید
گر سواد جگر سیه بازد / غم دل با سیاه میگوید
چشم خور اشک زان بخون شفق / راز با قعر چاه میگوید
دانش من گناه عصمت تو / بشنو انجم این گواه میگوید
آه کرفت امام جهان / جان خاقانی آه میگوید
باشد از علم ابسعد بو عمر / علم و ابسعد آه میگوید

بس وفا بدرود یاری داشتم / بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد / گر نه دوشش روی کاری داشتم
از لب و دندان من بدرود باد / خوان آن سیلوت کرباری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم / در هر انگشتی شماری داشتم
خنده بر لب گوئیا هی داشتم / گریه در بر گویم آری داشتم
من نبودم بیدل و دین اینچنین / همدلی هم یار غاری داشتم

آن نه یار آن یادگار عمر بود / کاشنای رازداری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود / گر جهان اندوه گساری داشتم
اندوه آن خوردم که با سستی مرا / کاندر اندوه اختیاری داشتم
پیش گرنجم خزان غم رسید / هم بباغ دل بهاری داشتم
آن دل و دل گو که در میدان لهو / از طرب دلدل سواری داشتم
بارم اندوه ریخت پنجم غم شکست / گر نه باری بیخ و باری داشتم
بی بدم کاتش بمن در من فتاد / کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست / کارسازی یارکاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم / هم نپندارم که یاری داشتم

ایضا در مرثیه میگوید

بی باغ رخت جهان مبینام / بی داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمانیست / تن را ز تو شادمان مبینام
بی لطف تو کآب زندگانیست / از آتش غم امان مبینام
دل زنده شدی ببوی بویت / کان بوی ز دل نهان مبینام
تا جان گرو دمیست با جان / جز داد غمت روان مبینام
بر دیده خویش چون کبوتر / جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو جعد شمشاد / بر جبهت بوستان مبینام
یک دانه آفتاب بی تو / بر گردن آسمان مبینام
در آینه خیالت از خود / جز صورت جان ستان مبینام

تا وصل تو زان جهان نیابد | دل را پر این جهان پسنام
در آینهٔ حیات از خود | جز موی خیال چنان مپسنام
جز اشک و دوای من دو تو | طوفان جهانستان مپسنام
چون حقهٔ سینه بر گشایم | جز راز تو در میان مپسنام
بی تو من و عیش حاش لله | گر خواب خیال آن مپسنام
خاقانی راز دل چه پرسی | کانست خبان که کس مپسنام
جائی که بدشمنان نخواهم | جب دل دو پنهان مپسنام
غمخوار ترا بخاک تبریز | جز خاک تو غم نشان مپسنام

در مرثیهٔ اهل خانهٔ خویش گوید رحمها الله

اگر نه که بر دلم از غم چه درد خاست | محنت دو اسپه آمد و از سینه گرد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند | وز دل برای نقش چرا جو رود خاست
جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر | پس شمع از مژه خوناب زرد خاست
هم پیک خویش گریه خون راندم از وفا | تا پیک راز گریه من دل بدرد خاست
در کار عشق دید مرا پای مزد بود | هر درد و هر که دیدم ازین پای مرد خاست
دل یاد کرد یار فرامش نمیکند | در خون نشستن من ازین یاد کرد خاست
دل تشنه مرادم و بسر آمده عشق | دل بین که آتش جگرش آبخورد خاست
در دا که بخت من چو زمین کند پای گشت | وین کند پائی از فلک تیز گرد خاست
خصم که پای بند بلا دید دست کوفت | تا باد هر دم از دم گردون نورد خاست
در بخت نرد خاکی اسیر ششدرم | زین مهره دو رنگ کزین تخته نرد خاست

گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن | از دست کوفت خصم مرا باد سرد خاست
خاقانیا مثال که غم را چو تو بسیست | کاول نشست جفت و بغم جام فرد خاست

المقطعات فی التوحید والنعت والموعظة والنصایح والحکم والامثال ومذمة الزمان وشکایت الاخوان والهجاء والهزل وسایر المعاتب [?]

یا کامکار قبهٔ فلک را | جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص درد را سرد | الا به سپیده دم نکردی
بر من که برسنت نکردم | در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم | وان چیست که از کرم نکردی
گفتی بکنم جزای جرمت | چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را کرم مرغ عقیقت [?] | جز نامزد حرم نکردی

التوحید المقطعات

یا صفوة الرحمن شافع خلقه | انی اتیتک عبد رزق تائبا
فذکنت مرتدا فادرکنی الهدی | فغدوت مرتدا بذیلک تائبا

قطعه

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بحشر | بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت با هر جاهلی | آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان او بهفتاد آب نعت پاک گشت | بر درت بگرفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود اصالش تو بودستی نه حج | کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع | تا بش بپذیری که او با تو پیمان تازه کرد

این دو حرف از خون دل بنوشته در خاکش نهفت
نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد

پیش تا بشنفت بس زد آب کز مژگان بریخت
زعفران بود و حنوط شخص باران تازه کرد

هیزم از جان عود و وز دل عود سوزی کرده بود
هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

تا به استسقای ابر رحمت آمد بر درت
کشت زار عمر فانی را ز باران تازه کرد

عمر ضایع کرده را دارد ز تو چشم قبول
گر قبول تو قبالهٔ عمر نتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای طوقش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

فی المدح امیر المؤمنین المستنجد بالله میگوید

غضّ الزمان و غضّ عیش کأنه
بکمال بسطته عن المستنجد

ختم الخلائف فی الخلائف حسنه
بخلیفة الله المطاع المستنجد

قطعه

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
برآمد آیت منسوخ از صحیفهٔ حال

چو صبح صادق دین از نهفت ظل آمد
برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

چو آفتاب که پیشش چو آفتاب از ابر
روان کند خوی تب لرزه از نسائم بال

چو در چهار دری ملک شد بجای رجب
مثال نور نویسد برو قلم تمثال

که آفتاب چو گرد از هوا الجبهه نسیم
مثال نور فرستاد آفتاب مثال

فلک چو عود صلیبش برآخران بندد
که صرع دار بوند اختران بگاه زوال

بهین مثال خلافت بدست نور لدن
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال

خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین
که از شمایلش استنبت باد شمال

چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسید
سلام بنده رسانید باستان جلال

دریغ سنگ محالست بر نمی تابد
که راندم ثنای خلیفه سحر حلال

سلاطین نشانا خلیفه پناها
تویی مملکت بخش اسلام پرور

از آن گشت شروان سمرقند اعظم
که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیرست و اخضر ببزم تو ابشت
یکی تف منقل دگر موج ساغر

زهی آفتابی که در حضرت تو
بهم اتفاق اثیرست و اخضر

اگر رفت خورشید گردون بمغرب
برآمد ز رای تو خورشید دیگر

وگر رخصه باید ز تو همت ممکن
که خورشید رجعت کند هم بخاور

که خورشید انقدر آخر شناسد
که نه با سلیمان بقدرست همبر

که او را پری بود و شیطان بفرمان
مر این را فرشته است و ارواح چاکر

بجنب طبقهای نقل تو شاید
طبقهای گردون نماید مزور

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت شمع تو از پنجه اخضر

عجب نیست گر کام شیر فسرده
همی آب ریزد باوانت اندر

بمجنی کسی دید هیچ اژدهایی
که از کام شیران برون آورد سر

تو گویی است خورد او پس ذنب را
گوارنده نامد برآوردش از بر

تو جبری و حوض میان پر از آب
چو اندر میان فلک چشمهٔ خور

بدین حوض حورجان شد نظاره
درین حوض حوت فلک شد مجاور

مر این حوض را نیل خوانند گردون
که موسی و خضر اندرو شد شناور

درخشان نارنج ما پا به روبی
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت — پلنگان در از کام شیران جانور صفدر
دو قرصه خور از چرخ زنگی — چو نارنج در شیشه بینی مصور
در و جرم گردون چو در بحر قلزم — یکی رنگ پیروزه گون رنگ مدور
بدین آب عبرت بر دانجوان — بدین حوض سنگ آورد خوش گوهر
مگر گوش خاقانی است بحار و — ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
چو یاد آمدش کانکه چیزی بدزدد — ببرند دستش بفرمان داور
پس آن گوهر از گوش بستد زبانش — بصد عذر در پایت افشاند بگیر
بدین پیشکش آورد نقد بد بهر — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهابیک دانی که امروز گیتی — ندارد چو من پادوی کیمیاگر
تو با فی بهان گز نفای نو اورا — درین عصر کس نابد اندر برابر

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید از گران آب
زان پس که تاخت رخش بهرا جو بوستان — چون باد دی ببست رکاب و عنان آب
وز آرزوی او هم بقصد او — زر در بیست شد درم ماهیان آب
در پای شاه وز ز رکاب آتشین نهنگ — جانی نهنگ جای جوهر بیان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای — آن آینه که هست بروشن نشان آب
هر گز که دید آب مصور در آینه — با آینه که دید مصفا بیان آب
خرقه شد از جام صبح نمای شاه — کاهی ز نسج آتش و گه پرنیان آب
الحق چه صوفیست مجرد حسام او — گر خون وضو کند نکند امتحان آب

ما ما که جیف خاک بدل بود آب را — شاه اطلاع یافت که در نهان آب
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک — از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معده آب روان بخاک — تا کم رسید بمرکز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب تیده بست — پیشنقی جام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب نالها — کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونک علی الله دید آب — دارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر — خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای بدیه حین کمال از کمال تو — از یک دو مه گشاده ما کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف — الیاس را بداد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بهون نعاش باد — تا بر بساط خاک سر آید زمان آب
خاقانی است پیش رو کاروان عشق — همچون حباب پیش رو کاروان آب

خسروا خاقانی عذر اسحن هندوی بست — هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
دو غلام داغ برخ عنبر دو کاه اوست — عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک
خادمش کردند خاتونان خرگاه فلک — ماه را خاتون تنها دادی احسنت ای ملک
روز افغان شب و افسنقر روز از شرف — در طغان شاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک
روی در دریای دولت پشت بر کوه بقاست — گر جوار خضر تش جا دادی احسنت ای ملک
بر گرفتی آب از خاک سیه خورشید وار — راه قیش گردی و بالا دادی احسنت ای ملک
چون زد از ظلم شروان تا توانش بافتی — شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

ماناکه

چون غرسپش یافتی در عقل و چون عقل از جهان
خانه بالاش را دادی چنینت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود
خانه رستم بعنقا دادی چنینت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
پس بهدهد مرغ گویا دادی چنینت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان از بهمن آسا دادی چنینت ای ملک

خانه چون خلد است من چون آدم زیرا مرا
حور گندم گون حنا دادی چنینت ای ملک

نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی چنینت ای ملک

شاها سلطان ملک المشرق خسروا
تو حیدری و حرز کیان ذوالفقار تست

شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس
شمشیر وار در کف دریا شعار تست

بحری ست تیغ و شخص نهنگان غریق تست
کوهی ست گرز و جان پلنگان شکار تست

تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلک تاجدار تست

از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
در دری و کوکب دری نثار تست

از دهر خاطر فضلا را مخاطره است
خاقانی از مخاطره در زینهار تست

از بس کرم که دیده زبان تو کرده‌اند
دشمن ثنا نویس زبان سپجکار تست

وز بس کرم که گوش من از بانت لطف بشنود
گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

آوازه ان عربی بگردون رسید از آنکه
جانم غریب همت گردون سوار تست

آهنگ دستبوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

خواهم که چشم برکنم و سر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست
چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو مسند آباد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است
ماها زبخت یافت نگین همبر ب

از بهر آنکه نامه درگاه او برد
عنقا گر حبیب برای کبوتر ب

چرخ سبو دراز جام نفش او
هدهد به سر بسد کردار سپکر ب

از دهر داد و دهر فضولی نماست را
خون ریختی گر آتش بندی حق مادر ب

تیغش ز چار حد خراسان خراج خواست
از چار شهر چه گو زنه چرخ چنبر ب

شیر گرسنه خواره او را مزور است
الکمس که خورد دست زدود مزور ب

گر خصم او بچه طبیعی نساخته است
آن قدر هم اقدرت و یافت بادر ب

کو چاره گر چه بهر خلاف خدای بود
نطق از خدای یافت نه از سپهر ب

گردون به مصحف نامش نشوده بود
کامش نوشت نامش بر تاج گوهر ب

روح القدس بجد نت او سجده‌نم
کامروز در زمانه تو اسلام پرور ب

خوارزمشه هزار چو محمود زاولیست
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصر ب

ای جهان داوری که دوران را
عهدنامه بقا فرستادی

وی کیان گوهری که کیوان را
مدد از کبریا فرستادی

عزم را چند روزه ره بکمین
راه کبریه قضا فرستادی

پیش مهدی پیشگاه هدی
عدل را پیشوا فرستادی

آب دین رفته بود از آتش کفر
رفته را باز جا فرستادی

وقت قدرت سهیل از یمن را ... بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را ... بمصاف غزا فرستادی
گرگیا زاز چرخ چون کنجشک ... در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران در رزم ... کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ لیالو اشیری ... آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ ... بهم ناز بلا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر ... وشبار ابنا فرستادی
شور ستی در کواکب انگندی ... دود وشش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بیست ... کامتحان اژدها فرستادی
زهره آب گشت کوه آری ... که شرار اجرا فرستادی
نی نی آن روز نور خلق تو زاد ... که به خلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از سنگ ... هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا بجا فانی ... گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان گنون ... جامها بر طلا فرستادی
جشنها دادی از نگار و باز ... قدری از سخا فرستادی
آسیابی که اختران دادی ... مهر و مه بر نشا فرستادی
هر زری کافتاب داد ارکان ... برهی بارها فرستادی
پس از این آفتاب بخشی از آنک ... نقد کان از قضا فرستادی
بارم امسال شد بسعی عطات ... که مثال رضا فرستادی

جان مصروع شوق را ز شمال ... خط جهت شفا فرستادی
جون بر حرف مبانه نامت ... از قبول نوا فرستادی
خاطرم مریی است حامل بکر ... گردنش از صفا فرستادی
مریی کش هزار و یک دربست ... صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام ... کشته را خون بها فرستادی
خون بها که هزار دینار است ... تو دو جندان بها فرستادی
زین جهت کو قصاص کشتن راست ... من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشاست بر زبان ... که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند ... تا مرا توتیا فرستادی
من نیابش کرشاب توام ... که مثن چون نما فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست ... نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گوینده ... که بپیزار اپیزا فرستادی
فضل و فطنت بیاس دار تواند ... کین عطیت بها فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند ... کاین همه زر چرا فرستادی
نحو زوج اول البشر است ... که بمردم کیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت ... بلب ناشتا فرستادی
ماه دی گرم سنبله را از قوت ... سبل بالا نوا فرستادی
گرم شب تاب را شب یلدا ... در بن چه ضیا فرستادی
در سراب رخش بر نیلوفر ... زا برحمت نما فرستادی

شاه بازکلاه گم شده را / در هستان قبا فرستادی
بد نکردی که خود نکو دانی / کس نکوئی کرا فرستادی
دانم از جان کرا ستودم باز / دانی ای جان کرا فرستادی
افسر زر چو شاه دانشیم / بر سر پیلها فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی
شاه نیشان کفی و نابغه را / زر و زر و بها فرستادی
مصطفا دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفا فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضا فرستادی
بگشایم در فلک بدعات / که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ / بخت و عز و علا فرستادی

ای بهی فتوی عذرت ندم / کاف غدر هلاک امم است
غدر نقابی بنیاد وفا است / الف بنیاد کو جا از حرم است
صبح حشر است مرد نقب چنین / کاف نقب از ضجه ام است
غدر چون لذت در دست گنجیست / کاو خوش دست بریدن الم است
ورم غدر کند رویت سرخ / سرخی عضو دلیل ورم است
تا تو بیمار نقابی بد است / هرچه صحت شمری هم سقم است
خانه از کوی وفا گیر و بدان / گرچه اجل متین معتصم است
من وصیت بوفائی گفت / گرچه امروز وفا در عدم است

دو سخن کم کن و چون خواب کرد / آنچنان کن که شعار کرم است
هرکرا دوست براند تو بخوان / گر نه در چشم وفا بیتو نم است
وانکه را دوست بانصاف برد / بنوازش که برای ستم است
هرکرا دوست بیفکند از پای / برفرازش مکن از شاه جم است
انکه را دوست بهشت رو کرد / بپذیرا که همه ز اهل حرم است
شاخ کو برکند آن را بستیز / بنشان کو همه شاخ ارم است
وان گلی کو بنشاند ز چه / برکن کو همه خار قدم است
هرچه کو بجهد مردم شد / قدرشناسید که از نعم است
گل که عیبش طراز دو صفت / ای که عیبش شناسید قلم است
لطف در حق دیگری حسد این کن / که خداوند از دو دل خرم است
نه خواری صفت است انکه از او / استغفار چو شد دل عیسی ادهم است
کهتری را که تو نکنیش دبی / عامه گوید که ز مهتر چه کم است
بنگ پیک است ارچه پا جان دنش / کاسه خوان خواره شتر اجم است
باد در سلیمان تا اهل عدم / گرچه نااهل خبر باد دم است
تا غرورش وی اوجیره شود / ظن برو کو نه ذمی ابن عم است
بیش برجای خدم ننشیند / ایه مخدوم چه جای خدم است
کهتر از فتنه مهان نامور است / بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر بنزد کیست غرور / هر بشر بخدا محترم است
مهتر ار چه نزند بنوازد / گر یکی لا و هزارش نعم است

گر کند تندی دگر بخشش از آنکه / بحر تند است و گهر بخشش هم است
مهر آن به نه درشتست و نه نرم / گر درشتی صفت فحل دم است
خار بشنست کم از آن و درشت / مار نرم است و سراپای سم است
ار درشتست سخن قایم تیغ / که برو تکیه که رو پشم است
آب نرم است ولی خاین طبع / باده رنگست ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتیست آهن / لاجرم کاه محک که حکم است
آب را پیچیست اندر راز آنکه / سنگ را آنچه خور در شکم است
جمله الا مر سیری را ز عقب / فرق کن کین فلکست آن خشم است
غصه مغزای سیران را بستیز / خامه کان فاش سیران متهم است
بی سران را سر و گردن مغز است / بر مزن وش که مار چه غم است
پس مگوای تنه همه آدمی اند / آدمی هست که شیطان نیم است
در بزرگی چه شان منگر / گر دل خورد و بزرگ از شکم است
از خلال ملکان فرق بین / تا عصا کان شبان غنم است
بنزد دیده سببی تار چراغ / زانکه با خواب در او بهم است
دیده قبله ز چراغی چه کند / تاش محراب ز بند ظلم است
کاوه را چون فرا فریدون با رفت / چه غم کوره و سندان و دم است
عیسی از معجز بر سازد رنگ / او چه محتاج به نیل و بقم است
مه و شکسته مهمان گهر گیست / که نه از مه عضو و از شک شم است
این نه زان خصم برانید بطبع / آدمی آری عدوی شکم است

زیر و پستان گله بر عکس کنند / گلستان از پی نفی مهم است
یعنی آن زخم گران بر سر کوس / نوزه و دل سبکی بر علم است
سخن شاکر و غلامانه مکن / گرچه این قاعده مرسم است
زانکه شاکر و غلا سیمی بکند / عقل کاستاد سرای قدم است
با ادب زی که آستیز ادب / عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه / بر سر افسر کبری رقم است
نه کبوتر کرامان یافت ز تیغ / با ادب خانه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق / بشنو از طلعت رب النعم است
هم نمودار سجود و صمد است / دشمنان را که هوای صنم است
بشنو جهلا را پیشانی / گر پستودن بعلوم و حکم است
یاد کردی هنر جاه بس است / گر ز اسباب همه مدح و ذم است
شمس را خوان ره نیست شرف / شرف شمس بواو قسم است
بشنو این نکته که خاقانی را / گو پسران سخن یک درم است
از بدان نیک حذر دار که بد / گر دم اعمی و مار اصم است

این قطعه هم در مدح مظفرالدین قزل ارسلان بن ایلدگز میگوید

ای تاجدار مشرق و مغرب که شاه چرخ / در مشرقین بجاه تو کسب ضیا کند
درگاه تست قبله پاکان و جان من / الا طواف قبله پاکان کجا کند
تن را سجود کعبه فریضه است و نقص نیست / گر ز دیده دار دیدن کعبه جدا کند
گر تن نماز و خدمت که فوت شد کنون / جان هم سجود سهو بر او هم قضا کند

ای کرتن بعرب کجه بکشت آشنا روا
باید که جان بعرب بسجود آشنا کند

تن جون رسید تخت که زبید از بسیج
کو خوک را بمسجد اقصی رها کند

جون جان بخت نیست تن از نیست کو مباش
دل مهره بافت مار تمنا چرا کند

جون مشک چین تو داری آهوی چین مبر
آهو بچین بهشت که سنبل چرا کند

کرچه بسیر مشک شناسند لیک مرد
جون مشک یافت سیر کزیند خطا کند

دیوان دجان دو تحفه فرستاده ام بتو
کردون بربن دو تحفه عنیبی ثنا کند

دیوان من بسبع تو در دست [illegible]
جانم صفات بزم تو از فوج سبا کند

ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد
هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

اعظم سپهدار در تو قبله بکسیست
عقلی که شد دو قبله خرابین قبله نداشت

خاقانی از سخای تو بکر بخت تا بکوشت
کاه سکوت دفع جنین حجله نداشت

قطران کر بخت از در فضلت زبر عطاش
دان جون تو بذل و بن جورهی بنده کند نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطره نبود
فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت

بهشت صدر آنا و دولت تو در دست
بر آستان تو در های آسمان بکشاد

قریشی های از آیت تو کرد شرف
یمانی کلغز از تیغ تو کرفت نژاد

ببارکاه تو دامن کشان رسید انصاف
زدرکه تو کریبان دریده شد بیداد

سپهر مهره بازوی بندکان تو کشت
از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد

سپه سپید جهان کو بیمی از دوات تو جاست
که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد

باد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام مغانه کشند تا بغداد

زبود بنده و تا بود او چه برخیزد
کجا رضای تو نبود و نبود باد و نه باد

رضای خاطر تو جون نوی توانم جست
کر آب و داد سمیع جم تو اند داد

خدایکان سپهر آستان نکو داند
که در جهان سخن بنده ای نظیر افتاد

دران زمین که زبیشه وکری زاده
کجا خلیل سپهر هم آزر و کر زاد

زبنده موی برند این و آن درین صنعت
اکرچه موی شد از این و آن درین بنیاد

دران چه عیب کر از بهر بشکند پولاد [الماس]
هنر دران که ز الماس بشکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

دهان دهر بکوهر خبان چاکندم
که ده نبود نفس را که کویدم فریاد

بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هرا فسرده چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید جون جانزی [illegible]
ز بید کرم توان یافت جون بجنبد باد

اکر جهان من از غم کهن شدست روا
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

دلی که مدح تو سازد شکسته بکر درست
چه جای کنج بنکالی خراب به کا باد

جا جان تو بنو بخت من
بیش تا بوس سرفراز ز بیت

بیش خوان پایه سلیمانی
سخن مور کرم تا ز فریت

قطعه کزشنا طرا زیدم
بجهان جوی دین طراز و نبیت

نزد محمود شاه هند کشاید
قصه هندوی ایاز فریت

حال ذره با آفتاب در میان — واز صفوه ثنا هبا باز فرست
منعمانش کیقباد دوم — از من این یک سخن براز فرست
کو مرا از انتظار پشت شکست — مومیایی به چاره‌ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت — شربت تو جگرنواز فرست
آز من تشنه حیات نوشد — جرعه ز پیشگاه باز فرست
گشت صبر من از نیاز عطات — دیت کشته نیاز فرست
سحر بین شعر شعبده بشکن — گر طلب انچه سوی کار فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو — گنده‌نا سوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم — درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته‌ام — عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم — خاک را آتشی طراز فرست
به سپاه مدحتی فرستادم — سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده به آشکار مرا — یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد — گر فرستی با احتراز فرست
لؤلؤ و سنگ گر نگارت هست — سوی جادوی بی‌نماز فرست
سحر بابل گرت پسنده نشد — هر دو را قلزم طراز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید — باز در کوره گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید — باز با جاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا — کم مکن با حجاب ناز فرست

چون کبوتر بکعبه یابد امن — از عراقش سوی حجاز فرست

سلام من که رساند به پهلوان جهان — چراغ آفتاب که چون من غلام خریده اوست
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال — که چون غلام حبش داغ برکشیده اوست
بسنجاش نور نخستین شناس و صورت بین — که جان نقاب ابد در دریده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید دامادی — ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب — ثنای وصف نخل بروز دیده اوست
ولی دل از سر پیر سام عم بگرفت او — زبان سپاه تر از کلک سر کفیده اوست
بگویم از صفت آرزو که قصه حال — نگفته من ز زبان از دلم شنیده اوست

میر چون هفت بیت من خوانده — ده شتر بارگیر فرموده است
باز افلاک هم برند مرا — این ده اشتر که میر فرموده است

ای که هر دم ز تیغ خلقت — صد شتر بار مشک در پیغزند
گردن اشتران دهی پر زر — نکبانی که پرور حسن زند
تا تو اشتر سواری اندر قبه — خار و حنظل بعید کلشکر زند
پیش اشتر دلی جو خاقانی — باد تو جشنه بکام جم نخورند

دوشش ده‌ره بمانده اند مرا — اشترانی که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشند — ور فروشم بتازیی بخرند
در بنه‌یی دهمت صد دشنام — که یکی زان باشتری ببرند

قطعه

ابر دستار بخش جود ترا — عنبرین درّ من فرستادی
بمن ترک هست شوم و یمن — یمن فال بمن فرستادی
طوطی و همای و بلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توبی که نه ابتر — صید کردی بمن فرستادی
کرو فرستادیم غلام حبش — بس که ترک ختن فرستادی
خادم پیاده دل منم که مرا — خادم پیاده تن فرستادی

فرستادن خاقانی از برای دوستی اسب تنگ بسته بتشریف

ای عقل فرهنگ را تو پیمانه — میان بسته اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست خیرت — علی رغم چنین شب آهنگ بسته
جان جادوی بخل را بسته جود — که جادو زبان را به نیرنگ بسته
گفت عیسی آسیا با مجاز همت — تب آز را پیش از آهنگ بسته
دلت گوهر از حقه‌ها است جمله — درون بس فراخ و برش تنگ بسته
برآید نوای مدیح تو زهره — بهمین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ بنشسته و پایها کجا — که رگ بست و چارت بر چنگ بسته
فرستادمت اسب و دستار و جبه — زمه طوق بر اسب شبرنگ بسته

سپید است دستار لیکن مذهب — سیاه است جبه ولی زنگ بسته
بهیچ آبی من سلیمانت کردم — که بادی فرستادمت تنگ بسته

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق تو در گلو نپندارد
همتت در جهان نگنجد — هفت دریا سبو نپندارد
آفتابیست تیغ تو که غروب — جز بحنجر عدو نپندارد
انکه فیض دو دست تو بشنید — چار جو از دو سو نپندارد
گو تیمم نکن بکن از انکه — زآبجوان وضو نپندارد
دان تو چون سپهر نو بر نو است — رخنه در هیچ سو نپندارد
گوهری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الا سبو نپندارد
ای نسیم رضات روزه عمر — پیر نشو و نمو نپندارد
ای قبول هوات قالب عقل — قبله از لا و هو نپندارد
بخت پیوسته نامه تو نوشت — که رقم جز بده نپندارد
تو علی همتی و عالی تو — زیوری جز علو نپندارد
کافرم کافرار بخدمت تو — دل من آرزو نپندارد
لیکن از روی طعنه خصمان — آمدن هیچ رو نپندارد
غصه‌ها هست در دلم که زبان — زهره بازگو نپندارد
خلق را که چشم بد مرساد — حرمت من نکو نپندارد
آب رویم ببرد بر سر زخم — زخمه بر کهن فرو نپندارد

روی جرم نکرده داغ کرمش — از نقاب عفو بنیه دارد
جامهٔ جاه من دریده چنانکه — دل امید رفو نمیدارد
حرمت بیت پیاله خدمت من — تو نگهدار کو نمیدارد

میر کشورگشای رکن الدین — که درش دیو را شهاب کند
حضرت محمد انکه ز حلم — کینش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان بزرگ که فلک — فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بران زد چرخ — که ز حبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش — زهره بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش — قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او — فتنه را بر نهیب خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو — صوفی دان که کار آب کند
گر عجوز جهان سپید سر است — گز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کلک داعدلش — کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش بتب لرزه است — کانجم خویش فتجاب کند
چون بتب لرزه آفتاب درا — عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب ار چه خاک زر بپا زد — بخشش از خاک آفتاب کند
بسخن در خواب گنج نهد — بسخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند — که بدیت جیش حساب کند

گر جهان چشمهای دوشیزه — عقد بندد بر او صواب کند
گرچه وهمی رسید از ایامش — زود بخش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف — چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر زر آن جناب کند
هر چه گوید بدش دعای بخیر — ایزد از جون که مستجاب کند

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی — آمد بدلو در طلب تخت مشتری
سیاره ز کوکبهٔ یوسف عراق — آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی — هین سجده هین که جستی ازین چاه منظری
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا — تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف ایدری
خاقانیا چه رستی از اخوان گرگ فعل — چون در ظلال یوسف صدیق اکبری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر — جان بر فشان ببضاعت مزجاة کمتری
کانجا که افسر سر گردنکشان بود — او را بنیزه بر افسرشان صاحب افسری
فضلی که در معارضهٔ غیر گفته — تصنیفش کن درین و بهٔ منظوم گوهری
ای در قمار چین بسخ بدیت خون — از چرخ باد در بهٔ هم آسیمه سرتری
غوغای سرکشان فلک بای دالست — تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کار فزای غوغا بکمین نیست — بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری
دراو هن البیوت چه رستی ز عنکبوت — چون برد مشک ز زنبور کاوری
هر محکی چو سیرت خو کوش خفی است — زین از هزبر داد از آن صورت ری

از روزگار ترس نه از زند روزگار
از بیامری هراس نه ارکاو و بامری

چون دور باشش در دهن مار دیده
از جوشن کشف چه هراسی چه غوربی

خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس
کوشی که نیم بال بیابی و بر پری

مدار ملک جهان بر مجاهد الدین است
که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم
که حصن شام و عرب از خیام او زیبد

قباد قلعه ستان قابیاز افسربخش
که صاحب افسر ایران غلام او زیبد

نه نی قباد بخوان کیقباد خوانش از آنکه
قباد چاوش روز سلام او زیبد

اتابکست ز بهر نظام گوهر ملک
ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سیوم جعفریست لا والله
که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش او ست بلکه از پی قدر
جنیبه دار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق خلد بهیه
ز عکس خنجر مریخ وام او زیبد

جهان بسیر چرخ و طپش رماح او تازد
گرین دو مادت نور و ظلام او زیبد

بر اندرای مجاهد سپاه بر پی بخل
بدان کمین که ز حشر تمام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد
که زین پوشه انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند جود بیت قامت را
چنانکه عرش بالای نام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حشر کند
مجاهد الدین حشر کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی ار زند
امیر عادل قایم مقام او زیبد

کسی که در کف جنت شال او نکهت
جحیم دوزخیان قوت کام او زیبد

خدایی که ز برگ هوای مرغان کفت
ز جنت آتش و آهن طعام او زیبد

بجای میمنا و مغنی چرخ شش کامست
که فرق جنت خبان قوت کام او زیبد

روان حاتم طایی و جان معن یمن
ز کوت خواه سخای مدام او زیبد

نمرکه بخل شبی از کرم شبیخون کرد
چنانکه از صفت ما تمام او زیبد

بر بدنیست پر بخل را بتیغ کرم
جبین غزال صفت انتقام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس از آن
که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جان بکند از صفات خضر صفا
نثار چشمه حیوان جام او زیبد

اگر نیم ز زبان موی بکنده به ثناش
بجای موی سنان برسیام او زیبد

بسی او بت جهانگیر گشت سیف الله
که پر نسر فلک در سهام او زیبد

مننه که گردن سن وام دار خدمت او ست
که گردن ملکان زیر وام او زیبد

هزار فصل ربیعست صد چو فصل ربیع
هزار مرغ چو ماه و نو دام او زیبد

ز خسروان جهان خود مجاهد الدینست
که مرغ همت ما صید دام او زیبد

نه صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
که نفس احمد یحیی رام او زیبد

عروس طبع برو عقد بستم از پی عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد

اگر بجود بها بر نهد عروس مرا
بغنیمتی که ز نایش خرام او زیبد

جهان ببین که بناکام و کام بنده او ست
که بر بخت جوان جهت کام او زیبد

جناب موصل از و که مبارک باد
که جبلی ممالک بکام او زیبد

اگر چه باز سپید ست جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

دوش آن زمان که چشمه زر آب آسمان
سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت

مه را گرفته دیدم گفتم بتیغ سیر
جرم فلک تیغی سپر آهنین گریخت

لرزان سیارگان ز جام چهارم چنین
چون پیک گزیده کو ز مار معین گریخت

سیمرغ دولت از فزع دیو گوهران
در کوه هر چهارم سلیمان نگین گریخت

خور بست کز قلاده آهرمن جنب
بگسست و در حمایل روح الامین گریخت

زیبان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت

طفلیست ماه روی که از مار حمیری
در ماه رایت پسر ابتین گریخت

شبدیز دین نگر که ز شبدیز آهرمن
همچون پیروش مرگ ز موربین گریخت

خاقانی از تحکم شبدیز حادثات
اندر پناه همت شبدیز دین گریخت

پندار موسیی از فزع تیغ جو نمس
اندر مشبک پکس انگبین گریخت

چون دیگ شد به پرسش من آنکه شد ز
گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حرم کعبه پیل آذین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

گفتم ای دل بهر دربان جلال
لعل اسپ از تاج دانایی نوبت

دل جوابم داد کز نعل پیش
تاج هفت اجرام بالایی نوبت

نکته او دانه ارواح است مرغ
دانه زی مرغان صحرایی نوبت

این دو طفل هندو از بام دماغ
بر در صدرش بمولایی نوبت

باز آب دست خاکپای او
رقعه طفلان دانایی نوبت

پیش بگران ضمیرت عقل را
داغ بر رخ کش بلالایی نوبت

حاصل شش روز و نقد چل صباح
یکشبه خرجش که فرمایی نوبت

هر بساط دیگر کار آید هوس
هر طرازش لشکر کارآیی نوبت

شحنه شرعست منشور نقاش
بوی آن منشور مینایی نوبت

شب دران شهر است غوغا از قرار
مهر شحنه سوی غوغایی نوبت

از تن و دل چون کنی نون و القلم
زد شحنه شکل طغرایی نوبت

پیش قلم او که رخشه شب وار
شمس گردون را بحربایی نوبت

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را بدیبایی نوبت

او بتنها صد جهانست از هنر
بگمانش جان بتنهایی نوبت

بخری کلی ز نشاد وصف بمدح
تو خوانش از بحر اجزایی نوبت

او زکاوت عنبر هندو دیه
تو ز مشک آهو بغنایی نوبت

گر نداری خون خشک آهوان
پیشبل ز بهر بویایی نوبت

وصف جم چون جام ریحانیت داد
خوان جم را اجل خرمایی نوبت

آب زمزم داد بطحایی ترا
از ذوات آل بطحایی نوبت

هفت جوشن آینه دادت ز تیز
چرخ نوشش از زنگ منزایی نوبت

داد نعمتهات نعمان عرب
شکرها چون حاتم طایی نوبت

کوه دانش را چو داود از نفس
منطق الطیر از خوش آوایی نوبت

بانگ پشه گمذاران بر گوش جم
گردن سستی لحن عنقایی نوبت

اردوانت گشت دار الملک نیز
نیزه بهرام هیجایی نوبت

بهری کو پار زهرت داده بود — هدیه امسال از شکر جایی فرست
طوطی ری عذرخواه ری بس است — بسوی طوطی قند بیضایی فرست
ری بدین طوطی ز دانه هندیه — خدمت ری هندی و رایی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش — از نظر گوهر شیدایی فرست
عازر دل مرده در وی گر ز — کو مرا باد مسیحایی فرست
چون تو بی خاقان ترکستان طبع — مه رخی با مهر عذرایی فرست
نثر تو نقش و ثریا نظم تست — هدیه نقشی ز ثریایی فرست
آه تو شمع است و اشک تو شکر — شمع و شکر هم بهر جایی فرست
باد را بهر سلیمان ارخش باز — زین زرین کن بر عنقایی فرست
ور بی احمد براتی کن ز روح — پس برای چرخ سیمایی فرست
ور نه باری سوی مهمن ممینی — تنگ بسته خشک دارایی فرست
همتم گشا کر بلوس پس جلال — دق مصری فرش صنعایی فرست
عقیش گفت از تکلف درگذر — شش گزی دستار و کنبایی فرست
مشتری فر و عطارد فطنت است — تحفه‌اش از مدحت افزایی فرست
آفتابی شو ز خاک انگیز زر — وی عطارد زر جوزایی فرست
چون تو بی خاک صفاهان زرش — خوش اینجا خدا انجایی فرست
هر سحر کاهش دعای صدق زان — پس ببوی عرق قربایی فرست

رای اقضی القضات اگر خواهد — دله وقت صباح بفرستند

خواجه چون خوان صبحدم فکند — دله پیش از نکاح بفرستند
زال ارواح دوستان نونو — بصباح و رواح بفرستند
دل گرسنه است قوت فرماید — روح تشنه است راح بفرستند
پنج دل را چو ریح صرصر کند — شاخ جان زار از ریاح بفرستند
هم خزانه فتوح بگشاید — هم نشانه فلاح بفرستند
سنگ زیبا نم از نشاد جهان — مهرکان از صلاح بفرستند
شحنه در خشم مرا منشور — از نجات و نجاح بفرستند
بر جگر صد جراحت است مرا — یک قصاص جراح بفرستند
رستم فضل را ز هند کرم — هم سنان هم رماح بفرستند
در دار الکتب چو باز کند — نسختی از صحاح بفرستند
نفرستند بمن سفینه سماح — در دبه صراح بفرستند
وقت هیجاست نان خورد کر علی — سوی قنبر سلاح بفرستند
مال دنیاست سنگ استنجا — سوی مستراح بفرستند
بکرم گر جگر بخا قاسی — انجه کرد افتراح بفرستند
کتب علم گنج روحانیست — سوی عالم مباح بفرستند

اقضی القضات عمر عبد العزیز راست — جائی گران ملایکه جز حیز رکرد
او زنده جلال چو تقدیر ذو الجلال — تا جز از روی کرامات جز کرد
بهتر ز کعبه شد حرمش را ستون عدل — صد در فرشته خلق پیمبر نشیند کرد

آری کرا بجای حرم کعبه را ستون — هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

خاقانی را بپرس کز غم — ایام چگونه میگذارد
وای که ازین دور تنگ برداشت — از کیسهٔ عمر میگذارد
جو جو بستد آنچه داوش ایام — خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد ایام — تا نیشکر طرب نکارد
چون دل نبود طرب که جوید — چون ناخن نیست پرده خارد
خوناب جگر خورد چه بود پس — چون غصهٔ دل نمیگذارد
با این همه از پی سگ برخ — لله الحمد می نگارد
با آینهٔ ضمیر مخدوم — خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام — کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگبار کلکش — کاه گهر از دهن ببارد

کالا گهر از دهان ببارد

در ظلمت حال خادم اندوه — با نور خیال او گسارد
بر گل چو بر آیدش چشم — چون بر خط او نقطه نگارد
دل یاد کند فضایل او — چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد محقق مهینه — انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب گیرد انگشت — کو را زمیان فرو گذارد

امام ملت چارم که آسمان ششم — بسعود مشتری او را نثار میسازد

غیاث ملت اقضی القضات رکن الدین — که بحر دستش زرین بخار میسازد
فضایلش ملک دست راست خنده قوی — کجا بدست چپ آن را شمار میسازد
عطارد است زحل پیر زبان خامهٔ او — که وقت تیره خورشید بار میسازد
ببوی خلق بهار خزان همی آرد — بنزد کلک خزان از بهار میسازد
قرار ملک بیکسند و بد بکلک و شاخ — که در پی چشمهٔ حیوان قرار میسازد
بتیغ کردن فرعون بدعه موسی وار — قلم در آن ید بیضاش مار میسازد
چه موسی که مقامات دین و رخنهٔ کفر — ز مار مهرهٔ ده زهره مار میسازد
جهان بجذبت تو چون قلم سجود کند — که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلک سکاف ندیکش چنانکه دست نبی — سکاف ماه دو هفت آن نگار میسازد
اگر زبان نبی مه سکاف دست امام — ز آفتاب سکافی شعار میسازد
دلم که آهوی فتراک دست جبل امان — از آن دوال علیکان شکار میسازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش — که از زمین فلک افتخار میسازد
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش — مرا چو روی شفق شرمسار میسازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقه در خود گوشوار میسازد
بسیه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم — مرا چو طفل عرب طوق دار میسازد
دل مرا که ز توفیق بخت نومید است — قبول منتش امیدوار میسازد
مرا ز خاک بمردم همی کند بزرگش — هم او شعار پدر افتخار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — بنام و کنیت او برگ و بار میسازد
بنوبت من هر کس که یافت کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بجا حصار نشش باد کین حصار کبود | زبیابه بر کلکش حصار میسازد

گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین بدی | روح روح القدس شد بر فرق کیوان چون نشست
بر دل پاکش غباری یکنفس از من چرا | دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او آبحیوانست و خاقانی زبرش | آب شد تا کرد از و بر آبحیوان چون نشست

دی فرد و خفته بخت بسوی ارمن آمدم | امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو بحر بحر ایادی و بحر آب | من زین دو بحر شاکر آثار میروم
لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیک | سیراب بحر عذب صدف وار میروم
گر خشکسال بخل جهان بر گرفت و من | غرق سحاب جود گهروار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس الدین | از شرم سرخ روی شفق وار میروم
در گوش کاو خفته ام از من گرفت شش | با گنج و گاو دولت بسیار میروم
کابین کرم دیده بین و من ز خسرمی | سر مست کاس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که دشت بپرواز ندید بست | من مرغ وار زآب بپرواز میروم
نزد ویسیس چون الف کوفی آمدم | چون دال سر فکنده خجل وار میروم
از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد | افکنده سر چو خاین بدکار میروم

بخدائی که گرد گردون را | کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم بکار دارئی عشق | هیچ سودی بجز تباهی خویش

بخدائی که در خدائی او | هیچگونه ریائی نیستم
که بدل پیش خدمتم دایم | گرچه اندر میان نمی بینم

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من | زانگه که کعبه وار درین سبز برده ام
گرچه زهرچه دوست بد آزار دیده ام | ور هرچه زهر که خصم بدانست خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام | بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده ام

یارب زحال حیرت خاقانی آگهی | در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار | یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

شاکرم از غمی که فاقه و فقرست | فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون زرگ آرزو براندم و زین روی | جست ز من آن تبی که از آتش و آزست
بر قد همت قبای از برید م | گرچه مهندس نهاد و بشکنیده بازست
تا کی جو بی طراز آستینی من | نیست مرا آستین چه جای طرازست
دو زفلک را بگرد من نرسد وهم | گرچه ببالای دور کار درازست
من بصفت کدخدای حجره رازم | شکل فلک چیست حلقه در رازست
دهر نه جای نشست کند زم از وی | پیکر زاغان چه آشیانه بازست
ارتکند نارم ندا هست که آخر | بیستی است آنچه حاصل تک و تازست
آنچه نه کوهر هزار سال بماند | عاقبتش جای هم دهانه کارست

جست ز من آن تبی که آتش و آزست

خواه ظلمت باش و خواه نور گزین شب   دیده خاقانی از زمانه فراز است
کار من آن به که این و آن نطرازد   انکه مرا آفرید کار طراز است

یکی دو زاینده ابستنان مادر طبع   ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی زادگان بیابانی اصل   همه بلال معانی همه ادیب هنر
یگانه دو پسرای سه وقت و چار ارکان   امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون   بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که ازینسان برادران دارد   عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بپرد باشد بهشت را خاتون   و گر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خدایش برگ دهاد   که گور بهتر داماد و دفن او بهتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان   و گر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا ز زادن دختر چه خیر می زاید   که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد   که آن نه از فلک آمد نه از چهار گهر

دوات من ز برون جدول و درون دریاست   نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی بسوال شام درو   دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
دوات گر به صفای موسوی است دوات   که خامه بنبه شبان ز نشان ماند
زبان خامه تو چون شنیست زره بر من   بدور باش سنان فعل تیرسان ماند
چو خسروان کنم در مصاف نطق دوات   ازان یگانه ز دار خسروان ماند

عنان چون آورد پیش طبع خاقانیست   ازان جهت بسپر قند و خضرخان ماند

دلت خاقانیا زخم فلک راست   گر آن چوگان چنین گویی ندارد
ز جیب مه فوارهات نزیبد از گر   که بابل جز تو جادویی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر   چو طبعت چرخ بانویی ندارد
خرد بوسید پر کلکت که چون او   عطارد نطق هندویی ندارد
بشروان گر کرم رنگی نبسته است   بباب الابواب هم بویی ندارد
ندانم گرچه دریا دارد اما   که پایانش خم جویی ندارد
چو کشتی شو عمان از پارده ساز   ازین دریا که لولویی ندارد
ندارد موکبی کایام درو بی   ردیف هر سگ آهویی ندارد
نگویی گر چو معنی بشکنند شر   که سگ آهو آهویی ندارد

همه کارم ز دور آسمانی   چو دور آسمان شد زیر و بالا
لب لب آب چون دندان شانه است   ازین دندانه کن آیینه سیما
کز این زنگاری آیینه وشش را   چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ   چو بسپرم قل هو اللهی مقفا
و گر سنگ آب نطق من پذیرد   بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا نیایی   که از بالا رسید مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم   که بیتی قسمتم باشد ز بالا

مرا پیر بسته نتوان بست بر پای — ز پیش زاغان گویان زغنا
مگس ران کردن از شهپر طاوس — عجب زشت است بر طاوس زنبا
اگر شهباز بگریزد ز سیمرغ — ز روی رشک معذور است ازیرا
چرا دارد مگس پندار و فوطه — چرا پوشد ملخ زانبین دیبا
دل من دیگ سنگین نیست و لیک — که چون بشکست نتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصیت لیک — دو دست این شخص را امروز و فردا
گر امروزت بدین سان جلوه کرد ای — کند فردا بدیگر دست پیوا

چون زمان عهد سنایی درنوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک — خاک شروان ساحری نو بر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت — طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مغلق فرد ار گذشت از کشوری — مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی — چارم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر — آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد — سلجقی عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بیت نطق — از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بوحنیفه درگذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد — آیت روز از بهین اختر بزاد
نیست باید که در باغ سخن — گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذشت — ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی — دانه در خورد و پس گوهر بزاد

بتعریض گفتی که خاقانیا — چه خوش داشت نظم روان عنصری
یکی شاعری بود صاحب قبول — بممدوح صاحب قران عنصری
بمعشوق نیک و بممدوح نیک — غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز این طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود — بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم — نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است و داشت — همان شیوهٔ باستان عنصری
زده شیوه کان حلیت ساحریست — یکی شیوه داشت آن عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیک دید — ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت — ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین دور بخل — خسک ساختی دیگدان عنصری

نخوردی ز خوانهای این مردمان / بری وار چرا استخوان عنصری
بسوی دو نان پیش دو نان شدی / زدی بوسه چون بر سپه نان عنصری
زنی دور باش دو شاخی ندا / چو من در سه شاخ بنان عنصری
بنو دو بیت چون من که نظم و نثر / بزرگ آیت نو خورده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش / بنود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود / نه سحبان بعربی زبان عنصری
چنانکه این عرو پس از دم حرث / بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون / سپید زر و شد شادمان عنصری
بدانش بر از عرش گر رفته بود / بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک / بدولت شدن چون توان عنصری

شاعر مطلق منم خوان معانی مر است / ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از نازکی / گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ زنند هندوی بر زند ناوکی
در بر این مرزن هیچ جوانمرد نیست / خلق همه گو دکند من نکنم کودکی
بلبل خورد دم که خورد بس کندم کرکی / کرم قزم در هنر گر بکنم کرمکی
بوم چنان پر برزگ از همه مرغان کیست / ور همه بادست عیش با همه پر کو نکی
نا کی گویی چو گل دارم یاقوت و زر / من چو حباب بکذرم تا تو چو گل بیزکی
عذر نهم گر نه خوش سخن در است / حنظل و انکه خوشی احول و انکه یکی

نحت کیان ما نکست سپید فلک ماتکی / من زنی فال سجد ما نکیم ما بنگی
آنت علی راتبی فاتل هر خارجی / وانت قباد آیتی قاطع هر مرد شیکی
جعفر صادق بقول جعفر رنگ بجود / با هنر هاشمی با کرم برمکی

خاقانی بلند سخن در جهان منم / کازادی از جهان روش همت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را / گبن تیغ نطق کز ملکان قسمت منست
کبن کشند و رشته سبب کادمی خور است / چون دیو پیش خیمه کرده در خدمت منست
اسباب پشت نفس اگر نیست گو مباش / کبن منی که هست مراحشمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را / گر بر سفیت دلو کش عصمت منست
سیم اشتم کرد کنم احیان خواجه را / زان خواجگی که در به همت منست
خضر از زبان کعبه پیامم رسانید و گفت / احیانش رد مکن که ولی نعمت منست

خاقانیا مسیح زمان زین جوان دهر / مانند چوبین چرا است چنینهای کندی
مردی کجا شوی بدر خانه طفل وار / شیری چرا گنی زنی پر لابه گرد وبی
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست / یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود / بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
چون هر دو سیم مردمه در چشم کاینات / کورست هر دو مردمک چشم مردمی

روزی میان بادیه بر لشکر عجم / هرجت عرب چو غمزه ترکان بنان شبه

ایوان تیغ رنگ بنان گش چو آفتاب / گرد و ک نیزه شان سر کیوان زبان کشید
تیغ از قضا ساری آن تیغ چهره کان / آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
تا عاجز دو تیغ که برد امن فلک / قوس قزح علامتی از زبان کشید
من از کمان نظاره که تا که رسید تحت / چون آب در دو دیده چو آتش زبان کشید
کوش سر پس از این گره تا خدای ترس / کاینک خدای کعبه بر ایشان کمان کشید

خدای داند معنی میان نطفه نهادن / بدست کس نگزاید ز آن کاب نطفه زاید
از آفتاب هوا دان که تخم باید پاشش / ببرزگر چه برآید چو آنکه تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود نه گوهر خویش / در آزمایش معنی به اصل باز نخواند
حرامزاده نطفه که دارد آیت معنی / بنزد که داورش الاحلال زاده نداند
بر آب تیره توان کرد نسبت همه لولو / ببین که لاله روشن به آب تیره چه ماند
در آفرینش نفسی بود زمانه ناقص / ز نا صنعتش کمالی که واجبست رساند
نه کل نسبت خاقانی نخست در دو پر آرد / چو یافت صحبت آتش نه در دو پر نشاند

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا / آن زمان کاقبال با او یار نبود بر درست
پس چو دولت از وی برتابد تر از زهر کوی دوست / دوست گشت آنکه بود از ابتدا دشمن بر
تا تو دولت داری انگشت دوست دشمن / زانکه شوائد که بیند شاه خود بر درست
دوست از تو دیگری دولت شد اول در / دشمن از دوری دولت شد تا خو محورست
دشمن مشوق خود را دوست دارد هر کسی / این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

کمین گشادن چرخ و کمان کشیدن چرخ / برای حیث ندانم برای کینه من
ز نوک ناوک این ایمن خم آهن دام / هزار چشمه چو ریم آهنت سینه من
من آفتابم سایه زنان که کم کند ماه / چو کم کند بکف آرد دگر قرینه من
نه نه بجز قدم بر فلک کمان نکشم / که بر نگون چو کلاه گنه سفینه من
اگر قناعت مانیست گنج فقر منم / که بگذرد ز فلک و نگذرد ز خزینه من
بدخل و خرج دلم بین بدان درست بگیر / خراج هر دو جهان بگشته هر زینه من
چو خاتم از همه تن نقش شد دلم چه عجب / که چون الله نقش ایست بر نگینه من
و التجنه دلی بشکنم بسنگ طمع / که جام جم کند ایام از آبگینه من
بگشتنم اگر سر جدا کنی چون شمع / نگو بدا آهن سپرد و طمع گزینه من
همای همت خاقانی سخته ام / که هیچ خوشه نورزد برای چینه من

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید / با آدمی مطالبه نان همان کند
پس مور کو ببردن نان ریزها ز راه / بی سود کیسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار / بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جان از حرص در سر و کار دهان کند

دار عزلت گزید خاقانی / که به از دار ملک خاقانیست
خورش از شرب قناعت یاخت / که چو زمزم هم آب هم نانیست

من که خاقانیم آزاد دلم
که خود فایده رایست مرا

بیش جاه ار نکنم زنگ زده
کآینهٔ عیش نمایست مرا

هم فراغت گر آیینهٔ جان
صیقل زنگ زدایست مرا

نکنم مدح سرایی بدروغ
کان زبان صدق سرایست مرا

همه جنس ار تن من سلطانیست
جز شاهی که گدایست مرا

بتو گل زیم اکنون نه عجب
که رضا صبر فزایست مرا

نان دو نان نخورم بیش که دین
توشهٔ هر دو سرایست مرا

من نه بستم بسر خاک بخیل
کی کنم کآب خدایست مرا

نور پرورده کشف است دلم
که یقین پرده گشایست مرا

ننگ دارم که شوم کرکس طبع
که خرد نام همایست مرا

نخنم انگشت گزیت آوخ از آنکه
هنر انگشت گزایست مرا

پاک بودم دم دنیا نزدم
که جنب بود نشایست مرا

آنچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

وا در عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملک خاقانیست

خورش از مشرب قناعت یافت
که چو زمزم هم آب و هم نانیست

نبرد تا تواند انده رزق
کاندوه رزق رنجانیست

عمر اگر بهر رزق موقوفست
رزق موقوف بهر فرمانیست

ننهد بر دو کس حوالهٔ رزق
که ضمان دار رزق یزدانیست

مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانیست

ما بعز بیت فنا و خاقانی
یک در خانه آتشی زندانیست

نه درون ساختنش توفیق آب
نه برون ساختنش بیابانیست

روی چون عنکبوت در دیوار
پس سنگی چو مور پنهانیست

پاسبانش درون و در قفل است
پرده دارش برون کلیدانیست

اشک گردون دو در سپرقندی
دل بخاری و آه سوزانیست

یعنی این در چهار دیواریست
گرد درش سوی چرخ گردانیست

از برون لب بقفل خاموشست
وز درون دل به بند ایمانیست

خانه دربسته دار با اغیار
تا در او این عنب مهمانیست

برگ عیشی بیار خاقانی
که وجودش ورای امکانیست

عالم از چار حد است بجای
که یکی زان چهار ارکانیست

خانه را سم چهار حد باید
کان چهار اصل کار بنیانیست

علت عیش را به جنس نهند
کان مکان و زمان و اخوانیست

زان نگفتند چار بس یعنی
نیست چیزی که چار میزانیست

جدلی فلسفی است خاقانی
تا بغلسی بگیری احکامش

فلسفه در جدل کند پنهان
وانگهی نقد برنهد نامش

مس بدعت بزر بیالاید
پس فروشد بمردم خامش

دام دادانگند مشعبدوار
پس بپوشد بکار و چیز دامش

مرغ را هم بلطف صید کنند | بس بپرند بپر ناکامش
علم دین بهشت آورد و آنگه | کفر باشد سخن بکفر جاش
کار او تو ناکرده تطهیر | کار طفلیست و آن تماشاش
شکرش در دهان نهند و آنگه | ببرد پاره پاره زاندامش

دی شبانگه خنبط سوی لب دجله شدم | تا بجه دیدم و نظاره تبان عربی
برلب دجله زبس بوس لب نوش لبان | غنچه غنچه شده چون روی فلک پشت زمی
تا زنبنان عرب دیدم و زندان عجم | تشنه دل را آرزوی عرق تن از مجتنبی
پیری از دور در آمد عجمی او و عرب | چشم پوشیده و نالان زبرهنه قدمی
دهنش خشک و شکفته زخش از تر مژه | جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی باد به برده لب دجله شاد | پست تن مانده و از پست تنی بخت عمی
آب برداشتن از دجله بگر زور نداشت | که جوان بود زلرزان تنی و پشت خمی
شربت آب طلب کرد ز طاحی و گفت | هات یا شیخ ذهبا حرمی الرتفی
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم | گفت اخبا قطع الله یمین العجمی
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند | من ز بغداد چگویم صفت بی کرمی
بیدم لاف زبغداد مزن خاقانی | گرچه امروز بپیران سخن بکدمی

ازبدان نیک رشیر خاقانی | تا دل و دین تو تبه نکنند
بخدا اعتقاد پاکان دار | تا بلندانت خاک ره نکنند

برتن دین مدار خال سپید | تا خط عمر تو سیه نکنند
بده انصاف خود که دینداران | جز ز انصاف تکیه گه نکنند
سخن از طعن ناکسان که بسکان | جز شفاعت بروی مه نکنند
بگذر بی ز مخلصان بازار | کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دو ستانت خواص به که عوام | یاد مهر تو مه بمه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر کبران | ماه نو بنگرند و خه نکنند
گر چو جمشید جمع خاصان را | اره بر سر برای اه نکنند
غمزه کاره مباش چون خورشید | تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ روی مکن که پاک دلان | گر کنند احتمال و گه نکنند
پیش چون نقره روی داد مباش | تات چون زر اسیر چه نکنند
با شش یکدل که هر که یکدل نیست | در چهار شش رانگی بده نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک | خطبه شهر بر دو شه نکنند
پیر سیف از تا کله داران | سر بی مغفر چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص | در سی و الیقین لی شر نکنند
با مهان آب زر گداه مباش | تات بی آب زر گره نکنند
بس نشین از صدور گر شتی | چو پسین جای پیشگه نکنند
چون کنی دوستی دلبر در آتی | که جهان را پر سیه نکنند
از جهان همت کیان مطلب | کرخ و فیل کار شه نکنند
با پیران گوش راز کن بدست | تا بجشم کرشت نگه نکنند

خاقانیا بقوت دوست دل مبند / وز طعنهٔ شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از ایزد است / بر کس گمان بد و دوستی و دشمنی ببر

ای مرد دوستان چه و از دشمنان چه باک / آنجا که حق بعین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت / دشمن نماید و ببرد دوستی ببر

گر دوست از غرور هنرهات عیب / دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام / بینی غرور دوست شوی پست و مختصر

از زیر دشمنت ز دوستی عظیم / گو ز دبان تست بنام کمال بر

بس دوست دشمنت بانصاف باز بین / پس دشمنت دوست بتحقیق در نگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان بتر خطر

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / از عادت یهود و نصاری بود بتر

گر دوستی مسیح نصاریست در سعیر / وز دشمنی مسیح یهود است در سقر

گرچه مسیح را خبر است از دم یهود / از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر

طعن حرام زادگی از چه بد است بد / اما محالات از دم ابن اللهی بتر

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام / آن عقل را نتیجه دوانیکی شمر

خاقانیا ز دل سبکی بر گران مباش / گو هر که زادهٔ سخن تست خصم تست

گرچه دلت شکست ز دشمن شکسته‌نام / بر خویشتن شکسته دلی چون کنم درست

چون منصفی نیابی چه سر رفت چه جبل / چون زال زر نه بینی چه سیستان چه بست

مسعود سعد نه سوی تو شاعرست فحل / کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست

بر طرز عنصری رو و دو خصم عنصر است / کاندر قصیده‌هاش ز اندطعنه‌های چیست

آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاد و ازو گشت خاره

فرزند عاق را بش پدر گیرد ابتدا / نخل ببرد دست بجا در زند نخست

چیغی است این ز گردش ایام و چاره هست / کین ناخنه بدیده ایام تار نیست

خاقانیا بدولت ایام دل مبند / کایام هفته‌ایست خود آن هفته نیست

روز و شبست سیم سیاه و زر سفید / بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست

جز خست و خوشه بر کاینش مدار چشم / کان صاع کو بدو گری بکفیز نیست

چون در زمانه چیز ندارد بجز خود و سود / کاز آنکه چیز نیست خرد هیچ چیز نیست

بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان / سیاف بچه‌ایست که او را تمیز نیست

این بر نگر که در پی طفلی همی رود / بهر مویزکی که خرانش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته بیگمان / چون بنگری کلو بر ز جو مویز نیست

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس / کس نماند و من نه با جنسان چنین وا مانده‌ام

ره روان چون آفتاب آزاد و خندان گشته‌اند / من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده‌ام

همرهان بر جدول و جله چو مسطر رانده‌اند / من چو نقطه در خط بغداد و یکتا مانده‌ام

دوستانم همچو قطب و شیر و مریخ و شهاب / رفته و چون من سها در گوشه تنها مانده‌ام

هر هفت این پنج تن چون کاف و ها یا عین و صاد / یک تنه چون قاف و القران من اینجا مانده‌ام

خاقانیا چو آب رخ رفت در سؤال — چندان نوال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول — نه دل ز مرهمی که جراحت فزای اوست
آزاد کی شکستن نوازش کنند باز — بینی که چون شکست نوازش دوای اوست
بنداری آن شتر که بکشند گردنش — پر زر ازان کنند که آن خونبهای اوست
کشته هم که کان زر شود آن گردن شتر — او را ز زر چه سود که سود شفای اوست

ای پسر خاقانی اگر بنده بری — زین پس شود عالم خاک آبخور تو
خاکیست ترا دایه زین ترس که روزی — خون تو خورد دایه ببیداد گر تو
شیری که ببت خورد ز دایه چو شود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
ناچار شود چهره تو پی سپر خاک — گر چهره خاکیست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهد از جگر خاک — فردا که غذا خاک دهند از جگر تو

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی — گر صبح فام شد از آه و شام گون آمد
در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده صبح رنگ خون آمد
مبار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت — گر آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بگون سیه دیگ داشته پخت — گر از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا بیا بیاموز اگر یکدرم دهی — خواهی جزای دو بهشت از خدای خویش
پس نام آن کرم کنی ای خواجه راست — نام کرم بداده بروی و ریای خویش

برداده تو نام کرم کی بود سزا — تا داده را بهشت بهای سرای خویش
نایک دمی بحق و دو خواهی جزا ز حق — آنگه زیاد شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست — بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار — گر خود بجاه بهمن و خورشیدی از فضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار — زاینده و فرد کار جهان هم بران نوا
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان که بد — بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا
نه در ثبات این بدلی آمد از نهاد — نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
تا او تو بگذریم و پس از ما بسی بود — دور فلک بکار و قرار زمین بجا
آخر نه تیغ صور کند قصه گرد کار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

همچنین فرد باش خاقانی — کآفتاب اینچنین دل افروز است
چه کنی غمزه کانکش یار — که بهر جا جگر دوز است
یار مویت سپید دید گریخت — که بنزد وی دل نوآموز است
آری از صبح دزد بگریزد — گرنه جان سلامت اندوز است
بر سرت جای جای موی سپید — نه ز غدر سپهر کین توز است
نام بر دار شرق و غرب تو کی — که حدیث زغیب مرموز است
چاپه با تنت بر تو بخت سپید — آن سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بوقت — سال عمرت هنوز نوروز است

تنگدل چون شوی ز موی سپید
شب کونه که صبح زود دمید
تو جهان خور چو صبح پیش از آنکه
طعن نادان نصیحت داناست

که درازای عمرت امروز است
نه نشان درازی روز است
پیام برخیل جام پیروز است
زدن یوز عبرت یوز است

نوری گفت مرا در عرفات
گرچه زنگی لقبم بهر نشاط
تو کوا باش که چون کردم حج
توبه چون یخ فسرده بر دل
دست سلطان خرد بوسه زدم
نامور تیغم با جوهر نور
صیقل عقل جلا داد مرا
شاه دست کش افتاد جهان
ناخن چنگ گرفتم که دگر
چنگ چون در پس گیره زدم

گرمی و زنگ بگیرم پس ازین
عادت زنگ بگیرم پس ازین
پی خوش رنگ بگیرم پس ازین
شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین
پای سرهنگ بگیرم پس ازین
ظلمت زنگ بگیرم پس ازین
تا دگر زنگ بگیرم پس ازین
در برش تنگ بگیرم پس ازین
زلف در چنگ بگیرم پس ازین
گیسوی چنگ بگیرم پس ازین

هر پس از بد خلق خاقانیا
وفا طبع گردان و ایمن مباش
دروغی مران بر زبان و مدان

ولیکن ز بد ده امان خلق را
ز عذری که طبعست آن خلق را
که صدقی بود در زبان خلق را

ور افعال خلق آشکارا شود
بدی خلق هر جنس افزون تر دید
همه دوستی ورز با خلق لیک
هم از خلق پرهیز زند بر زمین

قضایی که آید نهان خلق را
نکویی فزون تر زبان خلق را
بدل دشمن خویش دان خلق را
بدی کاید از آسمان خلق را

همه درگاه خسروان دریاست
لیک گوهر نه بو بجان بستدن
کشتی آرزو درین دریا
در شناه خود نشین که خود

یکصدف نی و صد هزار نهنگ
هر زمان باشدش هزار آهنگ
نفکند هیچ صاحب فرهنگ
گردن آرزوست بالاهنگ

من که خاقانیم عزیز حرم
هرچه یارب ندای حق راندم
من بگنجی و حق به هفت اقلیم
لیک افغانیش بر طریق مراد
ناوک وهم بر نشانه غیب
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست
بخت اگر خفت رای بیدارست
فضلای زمانه را یک یک
وین فلک گرچه بد علاد است

زانکه عبدی خطاب من راندست
لاتخف حق جواب من راندست
هدهد به چو ناب من راندست
دعوت مستجاب من راندست
خاطر تیزتاب من راندست
که قصور از جناب من راندست
که لی پاسبان خواب من راندست
چرخ زیر رکاب من راندست
هم به نیکی جناب من راندست

همه جای نان من پخته است
همه جوی آب من رانده است

نسبت از علم کبر خاقانی
گو بقا شاخ علم را ثمره است
علوی را که نسبت علم است
نقش پهلو است هر چه بر شجره است
عالمست از صفت عباد الله
جاهل از زمرهٔ هم الکفره است
شاه نشناسدت محل گرچه
سخت زاد سپهر سفره است
نزد مخدوم فضل تو نقص است
پیش مزکوم مشک تر بعره است
زان فرود عوان نشانندت
که عطارد فروتر از زهره است
چه عجب زیرگه نشیند آب
که ز زر زلف و آب سیم سره است
زیرکان زیرگاه و رنشانند
کآل عمران فروتر البقره است
زیر دونان نشین که شرف فلک
به منزل فرود گاو و بره است

از زمانه منال خاقانی
گرچه در غربت مثال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر
که کرم را در او مجال نماند
قفل پندار برکن از در دل
که ترا عشوهٔ مثال نماند
فارغ آنگه شود دلت که درو
دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه یقینت بعد الیوم
جز بر اکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را بانفعال بدان
که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته بدار
کز درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شتاب برفت
وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم
یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان را و رادمردان را
کار بر یک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست
هر کرا همت است مال نماند

از عزیزان سؤال دل کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل
معنی دل بخواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب
لیک یک جنس ناب نشنیدم
گشت زار امید دیدم لیک
وعدهٔ فتح باب نشنیدم
بگذرد وش خروس صبح کرم
زین خروس غراب نشنیدم
عشوهٔ صبح کاذب است گرو
خبری آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز نیفلهٔ صدق سحاب
جز دروغ سحاب نشنیدم
جز برق و کوبر عد سببیت
جوش اجیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت تنگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم
هر سوی گفت من بمعنی بحر
یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی چو صدق میگویم
کز کسی یک صواب نشنیدم

جوی امید رفت خاقانی
لیک ازو بانگ آب نشنیدم

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین
کاندر شفات علت و اندر نجات بیم

کاندر شفات عارضه هر پیشه کار
واندر نجات مهلکه هر پیشه کلیم

خواهی نجات مهلکه منکر نجات وقت
خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم

نفی نجات کن که نجاتست پر خطر
دور از شفا نشین که شفا هست پر سقیم

رو کن شفا شفا حرف است ز سقر را
آزار شفا مخوان که شفاست آن عظیم

قرآن شفا شناس که حبلیست بس متین
بینت نجات آن که صراطیست مستقیم

تا زین نجات جا طلبی در ره نجات
جنات یابی از نجات دهد ره سلیم

از حق شفا طلب که رضاست آن زرک
وز دین حدیث آن که نجاتست آن قدیم

رتبت تو بس نجات تو در تو شفا
ناجی رستی شوی ای بازگو نه تیم

ره زا بتد اخذ ای نماید نه انبیا
روز اول آفتاب برو بس کف کریم

دریا بدست ار طفلان همه خاک
نیز گرم دیسند و او ما در نعیم

زره نبون بدی نیک ترین خاقانی
گر ده نبون چو بد آید رهت نمونه شود

اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر تو از عار بازگونه شود

برنگ خویش کنندت بدان نه چنی آن
که زر بصحبت سیماب سیمگونه شود

ز بد گهر همه نیک تو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش نمونه شود

دگر چنانکه ز سیماب زر سپید شده است
به پیش در آتش تا سرخ رو چگونه شود

فصل در دبیرت خاقانی
فاضل از در دبیر نا باید

پرور عقل و تاجدار هنر
در دبیرست و چنین شاید

پروری بی بلا به نشود
صفدری بی مصاف بر ناید

تاج سید دبیر کجا باشد
گنج بی اژدها کجا باشد

پیل باشد هنر ز بس هر کس
مغزش از آهنی بعقده ساید

قد پیرمه بزرگتر باشد
هرچه آبیانش خورد تر شاید

فایده بهر مصلحت بر طفل
وقت ناف زدن بتخشاید

شنبه الفاظ دادی ابل چید
بگزد شهد و بس سپالاید

آنکه از نحل خانه کبند و شهد
بزند نحلش ار چه نکند ارد

عاقل انکه رود بخانه نحل
که بگل چهره را بپندابد

خضر و دیوار گنج گردون بس
دست موسی بگل بیالاید

بچه شیر دانی و انکه
مور جهلت عذاب نماید

هنرت مشک نافه آهوست
چه عجب مشک در دبیر زاید

وقت باشد که نافه بخشاید
مرد را خون مغز بگشاید

بوی مشکت جهان گرفت بنزد
گردنت شکر ازو آراید

تا بسیاسی بفعل کافورست
کان همه بوی مشک برباید

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هرکه حاضر دعات بسراید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد
کاهل سنت چنینت فرماید

خواجه کو نوح دایت کشتی نان
موج طوفانش محنت افزاید

دهنش بادبان کشتی شد
کر گریبانش تر شود شاید

گنج عمری داشتی خاقانیا / کم کم آن گنج تو کم شد آه آه

شد سپاهی دیده و دولت سپید / شد سپیدی چهره و دولت سیاه

در زیان عمر یکجا بند خلق / خواه درویش است خواهی پادشاه

از کجا در کمر گز زر یافت تاج / تا شبانی گز کجا دارد کلاه

بامدادان روز چون سپر بزند / بر همه یکسان در آید شامگاه

هر گرامی صرف کم شد نقد عمر / هست مغبون اندرین بازارگاه

عمر کاهد تن که از دور چرخ / اینت چرخ تن که از وی عمر کاه

جزوی از من کم شد و جزوی ز بخت / روزی از من کم شود روزی ز شاه

از که امی چون من و میری چو تو / عمر یکسان می ستاند سال و ماه

کام ثعبان از چه خوش خنک و چه مور / سیل طوفان از چه خرچنگ و چه کاه

آتش سوزان دود اسپ تیز را / یک صفت باشند تر و خشک گیاه

شمع را از بادکی باشد امان / پشه را از آتش کجا باشد پناه

شاه محجوب است و من آگه ز کام / شاه مشغول است و من فارغ ز گاه

بلکه من آزادم او در بند آز / بلکه من آگاهم او غافل ز راه

سرای خواجه آب خاقانی / گر زوال آب عمر تو نبرد

هر که بر کشت دو پشکستن دل / بشکند شاخ عمر و بر نخورد

چون به نیکان کسی بد اندازد / بدش افتد چو سنگ در نگرد

زه چشم حیا پی کبر برید / رگ جان تا نش اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواب کرد / زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که آرد بروی نیکان بد / هم نتیجه بدش به پی سپرد

نامهٔ مصطفی در دپرویز / جامهٔ جان او بپسر بدرد

من که خاقانیم بسنت شاه / پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه / هم ز فیض سحاب و بر صبا

شکر دارم ز شکر انعامش / داد نان پاره و آب روی مرا

مرغ کانش خورد بکشور شاه / کند از بهر شکر پر بالا

من که نان نمک خورم بسجود / پر بر زیر آرم از برای دعا

همه کس ز آسمان کند قبله / پشت من گرد و از رکوع جدا

و آسمان بر در شه ز رکوع آرد / گفت سبحان ربی الاعلی

چو شه از چه رزق اسپ آب / لیکن آن را سبب است خدا

جیب رزق از خدای دارم و بس / حسبنا الله وحده ابدا

برد بیرون مرا ز ظلمت تنگ / این چراغ یقین که من دارم

کف همت بساق عرش پیاند / این دو تن عقل و دین که من دارم

خیل غوغای آز بشکنند / این دو وصف از کمین که من دارم

خود سبکی کردنم نغز ماند / این دو شیر عرین که من دارم

قدما گر چه نسخه ها دارند / کس ندارد چنین که من دارم

گنج از شوره خاک شیره پاک / این کرامات بین که من دارم

نبرد دل بر آستان ملوک / این دل نازنین که من دارم

نز نیز دان خورد طپانچه گرم / این رخ شرمگین که من دارم

حسبی الله مرا بس نقش نگین / جم ندید این نگین که من دارم

تخم همت بشاره بر دیدم / فلکست این زمین که من دارم

دل مرا در خرابه بنشاند / که چه شاهیست این که من دارم

من که خاقانیم ندانم خشم / اینت گنج مهین که من دارم

همتم بس ز تاج در دزدد / اینت دزد امین که من دارم

گر بشد وام اهل دل میماند / در ضمیرم سخن نمی آید

در جبین زاب رخ می بود / از منم آب خور نمی آید

در بار من دو جنس سپید بدم / از در مهر در نمی آید

هرچه بنگرد آسمان ز من / دل بجای دگر نمی آید

خون همی شد ز آرزو جگرم / از در مهر در نمی آید

هرچه می تاختم براه امید / طالعم راهبر نمی آید

آرزو بود در حجاب عدم / به تمنی بدر نمی آید

همتی نیز داشتم که مرا / دو جهان در نظر نمی آید

پیش پیش آرزو که بود مرا / با کمم کم بسر نمی آید

آب روزی ز چشمه هر روز / یکدو دم بیشتر نمی آید

دل بنیداشت برگ خشک آخر / در جهان بوی تر نمی آید

ترک چشمی بگفتم از پی آنکه / گشت دولت بسر نمی آید

آنکه آمد مرا نمی بایست / وآنچه بایست بر نمی آید

رؤیت حق نبرد معتزلی / دیدنی نیست پیش انکارش

معتقد گرد از اثبات دلیل / نفی لا یدرکه الابصارش

کو همی از دیدن حق محرومند / تشنه آب و گل روزی خوارش

خوش جوابست که خاقانی راست / از پی رد شدن گفتارش

گفت من لاعنت انکیس بکنم / گر نبینم پس از آن دیدارش

من که خاقانیم جفا بی وطن / برده ام وز جفا گریخته ام

از جهان چو شرار شور انگیز / چون مگس بر بلا گریخته ام

شاهباز هوا گرفته بلی / گر گریز بلا گریخته ام

لی لی شهباز چه که گنجشکم / گر دم اژدها گریخته ام

گرنه آزرده ام ز دست جهان / دیت بر سر چرا گریخته ام

رستم از قهر ناخدا ز بیان / لا جرم در خدا گریخته ام

از کمین کمان کشان قضا / در حصار رضا گریخته ام

من نه از خویش از بر دست رسن / وقت سیل شتا گریخته ام

آن نه سیلست حبث طوفانست / پس ز طوفان بنزا گریخته ام

[illegible]

الغریق الغریق می‌گویم
که همه کس ز تیغ بگریزند

زان جهان سیل‌ناک بگریخته‌ام
منم آن کز عطا گریخته‌ام

دی جدل با معطلی کردم
آن سخن‌های فضول می‌افشاند
آخرش هم مصاف بشکستم
بیک دو راز خدای بود از من
بی‌نیاز از تو نصرتم دادی

که ز توحید هیچ یاد نداشت
که ز ایمان رو طراز نداشت
که پیلابی بجز مجاز نداشت
بد او جز خدای باز نداشت
هر کسی کو بتو نیاز نداشت

بر اهل کرم از خاقانیا
بپرزان همت جهان از ابیخ
عیار لیمان شناسی بلی
ولیکن فنای بخیلان مخواه
بکو بر جهین نیست با داغ آب
ترا از حیات کریمان چه سود

که بر کیمیا مرد ارزان بود
که همت جهان سنج میزان بود
شناسند عیار آنکه وزان بود
اگر چه بقای کرم زان بود
که مرز نخ الجبر از زان بود
که از مردن بخل وزان بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست
به هر زا آب ز زمین الکهست لیک

کز هر چه هست به ز زبان کو نهیش نیست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
از دام بر فراز زمین الکهیش نیست

بماند رنگی چون داغ کارزان بر من
سپید کار بسیه دل سپهر بنمای

بکبود سینه و سرخ اشک و زرد روی و کرد
بگر مرا ز خم دیگر ز برون آورد

زندگی خشک است خاقانی
این همه کارهای بهین دراز

خفته آنگه یک نفس گردد
تنگ و کوته یک نفس گردد

منم که همچو کمان دست مال رکابم
خدنگ غمزه ز کمان نکرد با دلم آنگه
اگر ز کعبه بدی در عرب بکار مرا

همه ز غمزه خدنگ آخته نکین من
نهیب زیخ عرب میکند به سینه من
که نیست در عجم امروز کس قرینه من

بشنوای پسر پند خاقانی
تن علم است نقد و علم تن است

خاک پند است این جوان علم طلب
علم جان جوی و جان علم طلب

گر گمان مرشد ند خاقانی
کهتری چون که مهتری باید
خورد شاخی که شد درخت بزرگ
هر ذلیلی که حق عزیز کند

نو در ایشان بمنکری منگر
هم بدان چشم کهتری منگر
در بزرگیش سرسری منگر
که عزیزش بمنکری منگر

کاو را چون خدا به بانگ آورد
عمل دست بیاوری منگر

شب نباشد که آه خاقانی
گرچه از روزگار زاد بت او
آبگینه ز سنگ می‌زاید

فلک چیزی نمی‌شکند
روزگارش بگنجه می‌شکند
لیک سنگ آبگینه می‌شکند

—

گیرم که دل در بت مانی بست
خاقانی را اگر پیغمبی
این هم ز عجایب خواص است

آخر نامی در بت مانی پیت
هنگام جدل زبان فرو بست
کالماس بضرب پیر بشکست

—

آب شهوت مریز خاقانی
بس که پرخاب روی عمر بشست
رشته جان مبر ز مهره پشت

در بت ازین آب سم ماب زبوی
آن سپید آب پشت شهوت جوی
بسیم سیما مبر ز سنگه روی

—

ازپی شهوتی که کاهی عمر
تو یک جان دو جان ستان داری

عمر کاه تو هر زمانی چرخ
جان ستانی تو جان ستانی چرخ

—

هر که خود در طلب شهوت داند
آب شهوت مران که مردم را

در سر افتادش آب پرکش عمر
ز آب شهوت بمرد آتش عمر

—

نیک مردی کجاست خاقانی
که درو درد مردمی یابی

بحث

جست مرغی که وصله اش بجهان
خود جهان مخنث الجنس جست

دانه پرورد مردمی یابی
که درو درد مردمی یابی

—

خون دل دفته دار خاقانی
فلک از زرد و سرخ شام و سحر
حال اگر زانکه بود تیره ترست
شب نه بینی که تیره تر گردد

کتاب دولت هنوز خواهد بود
بر فقت خلعه دوز خواهد بود
عاقبت دلفروز خواهد بود
آن زمانی که روز خواهد بود

—

امن جستی مجوی خاقانی
کاندر افلاک پس خانه گیی

که مراد از جهان نخواهی یافت
کیمیای امان نخواهی یافت

—

از کمال بخت خاقانی نه از نقصان دهر
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر

ور نهان آب رخت خواهد بعمد ازگنی
ور نه خون سعد بتوان آشکارا ریختن

—

رشته گرد اشتی در سر تمکن خاقانیا
از سرت بیرون کشد آن رشته در پای فلک ست

گر زمانه پای بند ساخت و تیک داد بود
چون فرو دیدی ز رشته کاهن و پولاد بود

—

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند
چرخ دندان خای انگشت بدندان گیرد

خفک ده یک آن چیز بود گو بدهد
یک مردی ببدان این همه میرو بدهم

بحری که بذل مال بستاند ز ملوک
دل خاقانی دولاب روانامه
به تواضع زمنت سوی بدگو به
هر چه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

بر خلق جهان تفاخر امروز
کز جمله صد هزار فرزند
خاقانی را مسلم آمد
فرزند نجیب آدم آمد

با ماه چارده می ماند آن بت
مه نو گرد ماه چارده را
گر اکنون چارده سالش رسیده است
بر رنجی که بس نه ماه دیده است

ای باغ داد بیضه بغداد مرحبا
از نور و نور و سور و سرور چراغ و باغ
هشت برنگ و بوی همه چیز ما یکی
دور آن که سپهر و فرو کاه انجمی
[illegible]
چرخ چهارمی که فردوس هشتمی
آوخ که نیست بوی دل از رنگ مردمی

دنبالهٔ ما از پی نهفتن در بست
نکو راست پند پیش خاقانیا
که از گوهر راز سفتن در بست
همه آفت از زبان گفتن در بست

باور نکردمی که رسید کوه بسوی کوه
مردم رسید بر مردم باور نکردمی
گویی بدین سخن که بد و کوه غم رسید
من مردم و آن رسیدیم بر مردی

خاقانیا ببغداد اهل فاجه جوی
گر خون شرق و غرب بریزند دجله وار
گر شهر ظلمکاران این کیمیا نخیزد
یک قطره اشک از همه بغداد کس نریزد

چون باز گشت شاه ز ابخاز و ز عبه
من بانگ بر کشیدم و گفتم که ای دریغ
فرمود چاشنیگه گذری بر کلیسا
اسلامیان بکعبه و ما در کلیسا

... فرنگی را وقت گشتن سید و اینک الهی
با همان مرغ خیم خاقانی که مارا دور کاه
گفت مقصود از دوانیدنش بارگ گشتن است
سید و اندرین دویدن افکندنگ گشتن است

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان
الف نیز گو بیرون رود حرف نهاشد
برای نشست آخرین صف گزینند
چو بوسه خواهد با قوس نشینند

گر نشستی و رای خاقانی
زحل بخش تیره روی نگر
هر کجا نفط و آب جمع شوند
آن نه بینی که بر سر جه من
نه ور اعیب و نه ترا هنر است
گر ز نشیش سینفر ست
نفط بالا و آب زیر تر است
دانه در زیر و کاه بر زبر است

گرچه خاقانی از اصحاب فرو نشست
صدر تو دایره جاه و جلالت معظم
نتوان گفت که در صدر توام کم قدر است
در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

خاقانی اگرچه نیک اهلی
نیکان که ترا عیار گیرند
زری که بآتش نشایند
تا اهلیت بدی نمایند
بر دست بدانت بر گرایند
سنگی که بسیرت آزمایند

خاقانیا جوانی و من دکان هست
چون هر چه داری از همه کس شکر بیش گوی
بالای این سپهر در افزای کس نیافت
کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

گر خود را زغفلت که غم کنی اجل
خاقانی ازین دهر دو رنگی نگران شو
در هیچ دو رنگت نه در نکهت حاصل
با عاقل عاقل زی با غافل غافل

صبح روشن دانست خاقانی حوادث تیره کرد
گر کلید خاطرش بشکستی اندر قفل غم
گر باول بستندی اصل شیرینی ز موم
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
از خزانه غیب نقش وحی مانند آمدی
نخل مومین را رطب شیرین تر از قند آمدی

خاقانیا ز عارضه درد دل منال
بسیار روزگار هم از اهل روزگار
گر ناله هیچ درد نشان بهی ندید
روی بهی ندید که جز روبهی ندید

خاقانیا بسواد دو عالم دو دوده بیش
خواهی ره مراد گشادن بمهر دو
اینجا تعقل مقطع و آنجات جان اسیر
اول گشاد نامه سلطان شرع گیر

شب رحیل چو کردم وداع شروان را
شدم ز آتش هجران زدم بر آب ادب
بتیزی دم من بود و پری غم من
دریغ حاصل من بود و درد حصه من
ازین بنالید از حال و درد قصه من
خروش سینه من داشت جوش سینه من

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر
بر آب دیده مگویی که خاک میشویم
درین سراچه خاکی که دل خرابم ازو
بدان طمع که زر عمر بازیابم ازو

چون بجه کوفه باز آیند حاج از بادیه
خویش جانم بوی بغداد دوم دجله آب و ...
خلق تکفیر سنگ استقبال ایشان میکنند
گر نه آفاق استقبال خویشان میکنند

خاقانی از نیاد گشت دست بدزرت
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید
سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای
از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
این بند کرد دو رای ز هنگ کعبه را
با مصحف معظم یا سنگ کعبه را

دور کمال پانصد و هجرت ثنا پس و بس
خلقت شفق که چو خاقانی نزاد
کان پانصد گر همه دور محال بود
این پانصدی که مدت دور کمال بود

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
دبیرم آری بحر آفرین که اثنا
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سیر
ولیک تخت این شغل را ندارم سیر

بر پیشگاه دبیری مرا چه فخر بود / با پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب منبرم عطاردی چکنم / کلاه عاریتی چرا سپارم سر

گنج دانش ز راست خاقانی / کار دونان ز آب و رنگ جرابست
نام شاهی بشبر داد و بستند / بس حلی بر تن پلنگ جرابست
هفت اندام ماهی از سیمست / هفت عضو صدف ز سنگ جرابست

عذر داری بنال خاقانی / گر کاهل کم داری آشنا کن
دشمنانت ز خاک بیشترند / دوستانت ز کیمیا کمتر

با دو دوست بساز خاقانی / خانه و خان تا بسرا منگر
تا برون ریش کیا بینی / زاندرون ریش کیمیا منگر

بیش بیش است فضل خاقانی / دولتش کم کم آید از عالم
کار عالم همه شتر گربه است / که دید فضل بیش و دولت کم

نیست در ایام چیزی از وفا نایافته تر / کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافته تر

آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد
ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافته تر

نه همت من بپایه راضیست / نه پایه سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه / بگشاید کار رو نکند دست
با پایه چو همتم بر افراز / یا همت من چو پایه کن پست

خطی مجهول دیدم در ره بست / بدانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط اولین سطری نوشته / که جور از دو خورشید سپاهیست
بجان پادشا سوگند خوردم / که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کس چه پرسد / جواب این سخن دادن روا نیست

همه هم شهریان خاقانی / بادی از کبر در نوا میزند
چه عجب گر ورا بیکی ای اند / لیک با کبه کرنیا سبزند

خاقانی اگر جدا است پیوندی / پیوند تو گر نهاد نپسندد
آری همه گز ز راست بگریزد / چون دال که در الف نه پیوندد

ای خداوند بنده خاقانی / عذر خواهست عذر از و بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل بگوی / و آنچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم عطا هم خطا کند فرموش

خاقانیا قبول در دادگر دگار دون … زور پس و پس که ز پس تو پا زهر اوست
دیوان و فرشتگان آنجا که لطف اوست … مردان مخنثند آنجا که قهر اوست
هر حکم را که دوست کند دوست دار باش … تمکین زو پیر گمکش که همه شهر اوست

من که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام … گر بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان … نیکویی کار پناه آدم و او هست گواه
گر نگویم که مکافات بدیشان بد کن … نیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

تا تو بازار فروزان نکشی … مرز الالاف برزی زر سپه
چون گیتی زیر بار پر تو نیست … بر سپر اوست پروری زر سپه
در عطا بخشی و زنی بر سپه … هم ترا بر سپران سپری زر سپه

ای شاه دو معنی را نامد بتو خاقانی … کاندر دل از آن هر دو زیبست که جا گاهه
تا خاطر او زاد دو مدحی که دولت گیرد … با همت تو ننده مالی که دلش خواهد

دست بر پای آزنه نیک چند … تا سپری بر تو سپر گران نشود
شو سپر و پای را بدست بگیر … یا دگر بر در سپران نشود

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا … گر نه سر سودا خود را در سر آرد خیره کی

صورت خوبان ببینی چون ببینی آینه است … گر برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

ما ز سر دوانی و درم اعدا است آسیابش خانگه … اصد غار بود در زندگی آسیابش زمن
چون تو بینی زین دو معنی آفتابم زانکه هست … در حضور آرایش و در غیبت آسیابش زمن

باشعر من حدیث معزی فرو گذار … کین ره بسوی کمال برد آن بسوی نقص
چون بشنود ضمیر من آواز پدر بود … جان معزی آنجا معزی کند رقص

من قلم رانم او دبوده دست … کلکش ببین که لعل فزوده اوست
دست من کم زپای او بست بلی … قلم من کم از دبوده اوست

خاقانیا چنانکه طریق تو میرود … زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کار روی ترا زوی زر کند … تاریخ از آن کنند که زاز و کنند نیکوست
کبرم که مار جوبه کند تن به شبه مار … کو زهر مهره دشمن و کو مهره مهر دوست

هر کرا غره کرد دولت تیز … غدر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دوستی که ترا … از سر خاک بر سماک رساند
نی نی صد جان نثار آن دولت … که تواند ترا بخاک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ … بازش از چرخ با مغاک رساند

من که خاقانیم ز خسرو دو جهان — بی نیازم چه خوب هر دو جهت
عافیت خواهم این سری ز نیار — مغفرت خواهم آن سری ز بهشت

نیت من نکوست در حق دوست — دوستان از نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

چون جاه بد بد آرد دشمن که بد اندیشد — بس جاه بتر دشمن نو نیک بر اندیشیم
دشمن بد بدی گفتن جاسم بزبان آرد — پرسود منم زان بد چون نیک در اندیشیم

جفایت از تو جواب سؤال خاقانی — سؤال دار تو ناکی جواب باشد برد
جواب برد و بستی شفای دل ندهد — شفا چگونه دهد چون جواب باشد برد

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا زبیکان خلق بشر هرزه بگویی
تا چنین لفظ نام سفله نزاید — زآب خضر کام مار گزه نشویی
هرزه و اجنبت هرزه بود که گفتی — نذر کن اکنون که پیش هرزه نگویی

سه غرامت خاقانیا نهاد فلک را — به همین فلک بچه ماند دران نهاد که بینیش
فلک ز بیچوز پست پشت خم زفشان — ز زخم سیلی مردان کبود گردن بینیش
شب هزار بسر جو در بچه بر سرش بر — بروز مشعله تابناک داد و بدبینیش

منم برآمده دوران که طبع من دانند — چهار جوی جنان از پی جهان کندن
چو من بجنبش همت توان پسندیدی — که هر چگونه توان یافت جز بجان کندن
هزار سال فلک جان نشیب و فراز — که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

نکوب طبعم اوج و نکوبس عالم — بر عالم سبک پر از آن سرگران بوم
من کوب بخت منم نکوب از آن — من کوس فضل کوبم نکوس از آن بوم

ز آب سخن بحر ار جیس دامن — مدد رسید منم تا تو ناشسته بینی
از این بحرها می گرفت اکنون — چو من آمد بستم صدف گیر بینی

مشو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان — که بید انش آتش و آوی سوار است
چو صحبت اول و چون گل با آخر — که این کم عمر و آن اندک قرار است
برنگی گر خم نیلی فلک خاست — مشو خرم که رنگ نوبهار است
بران منگر که نیل او سراب است — که خود نیلش سراب عمر خوار است
بسا دولت که محنت زاده او است — که خاکستر ز آتش یادگار است
بسا محنت که دولت آخر او است — که دی مه را نتیجه نوبهار است
سر دولت غرور است و میان لهو — بپایانش زوال روزگار است
نمی ماند که می فتن است ز اول — میانه مستی و آخر خمار است

المراثی من المقطعات

آه و دردا که شبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسپه
بدل نغمهٔ غنغات کنون — نغمهٔ جغد بر ایوان اسپه
اسپه الله عجم خواند علیش — گر علی بود ز اقران اسپه
لاجرم خیبر خزان بگشاد — ذوالفقار کف رخشان اسپه
لاجرم ز اهل حرب آخر چرخ — دلدلی داشت خرم ران اسپه
گر اسپه خانهٔ خورشید نهند — داشت خورشید کرم خوان اسپه
تاج بخش ملک مشرق بود — این زبس باشد برهان اسپه
بود صعن عرب و سیف یمن — در کرم هندوی دربان اسپه
مشتری ساختی از جرم زحل — پیش خنجر بران اسپه
باز مریخ ز مهر انگشته ی — ساخت زره بر تن نگران اسپه
باز زهره ز عطارد جستی — نامهٔ جود بعنوان اسپه
باز مه بودی همه ماه دو بار — گاه خوان گاه نمکدان اسپه
آسمان کردی پر گنج و گهر — حمل و ثور دو قربان اسپه
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسپه
کمر از داس پر سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسپه
نیش عقرب شده و قوس قزح — هم کمان هم سر پیکان اسپه
مجلسش کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم احسان اسپه
بخت بر گوش ملک بستی حوت — از تن جدی بفرمان اسپه

ور زفم الموت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسپه
سالها قصد فلک داشت بکر — جنبش رای فلکسان اسپه
اسپه اکنون چو اسپه ز فلک است — ای فلک جان تو زجان اسپه
فلکی بین شده بالای فلک — اسپهی بین شده مهمان اسپه
دشمن یک اسپه خوانندم — دوستان بد نادان اسپه
بخدایی که فرستاد از عرش — آیت عاطفه در شان اسپه
بخدایی که اسپه را ز فلک — بگذرانید ز امکان اسپه
بخدایی که رقوم جنات — گرد توقیع بدیوان اسپه
بخدایی که اسپه را بهشت — بر سپانید ز ایمان اسپه
گر بشروان ز دلم سوخته تر — هیچکس نیست ز اقران اسپه
اشکبارا ندم و گر حاضر بی — تعزیت داشتمی آن اسپه
عاریت خواستمی گوهر اشک — ز ابر دست گهر افشان اسپه
حاش لله که شماتت ورزم — چون خزان پیش نم نیسان اسپه
یعلم الله که ز من غمزده تر — هیچکس نیست ز اخوان اسپه
غیرت آید دل ویران مرا — دیدن خانهٔ ویران اسپه
گرچه در مدت چل ساله نبیر — بی نیازی برم از نان اسپه
لیک جز من همه شروان گیتب — که نه بد ریزه خور خوان اسپه
زان همه ریزه خوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان اسپه
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسپه

از افق مملکت ستاره فرو شد — طلعت شمس اسپه سوار بماناد
ماه اگر از حجاب غرب نهان گشت — داور شرق آفتاب‌وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیار است — گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نو آبرو — سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب رنگ نارسیده شد از نخل — نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر — بحر گهرزای تاجدار بماناد
مدت عمرا نداد کام سیاوش — دولت کاوس کامکار بماناد
ور باجل زرد گشت چهره سهراب — رستم دستان روزگار بماناد
زاده بهرام گور کودکی از رشد — عزت بهرام برقرار بماناد
چشم و چراغی که از کیان و کیان شد — نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بگهر باز رفت جان براهیم — احمد مختار شادخوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت — پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا گشت — باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم بسیج غالب ملکت — ملک زعدلش برآب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر — حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است شه شرق — در کنف آفریدگار بماناد
تحفه اسلامیان و حاجت گه یارب — خسرو اسلام شهریار بماناد

این قطعه در مرثیه اصفهبد لیالواشیر [?] گوید

چراغ کیان کشته شد کاشکی — بر کشش چراغ سخن کشتمی

گرم نو نیستی چراغ فلک — با آسیب یک دم زدن کشتمی
گرم دست دادی بشمشیر صبح — اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن — مدد بایدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی — که دیو نشرا تن بتن کشتمی
چو شیر بن تن خویشتن را بتیغ — پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر باسپهبد وفا کردمی — بهجران او خویشتن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی — چو سیماب از آب و هن کشتمی
گر از مهرش بجان آرمی — طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا — که چون شمعیان در لگن کشتمی
هم او را ازان حاصل نیستی — و اگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا کشش خویشتن در فراق — که گر شایدی گفت من کشتمی

در مرثیه امام ناصر الدین البلکویی [?] گوید

گویند در نبی ملک الشرق در گذشت — ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرگ از پسر جوان جهان جوی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو بناپی چنین کنی
شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند — او را بدو منو که شاهی چنین کنی

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ — بازان که زآشیان طریقت پریده اند
بیچون کوزن هوی برآورده در سماع — شیران که زآتش شب شبهت رمیده اند

سلطان دلان بوشش براهیم بنده وار
از بهر آب دست پران قد خمیده اند

بر نام او جنیبت هم نام او همه
مرغان نفس را ز درون پر بریده اند

خضر از جه حاضر است نیارد نهاد دست
بر خوشهای او که ز نور آفریده اند

پران صفت چرخ بعلوم هشت خلد
یک ژنده دو تایی او را خریده اند

از بهر باده بیر فلک را بدست مسح
دلق هزار میخ ز بیر برکشیده اند

وانگه بی موافقت صفت صوفیان
صوف سپید بر تن مشرق بریده اند

در مشرق آفتاب جهان جامه خرقه کرد
کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند

تا گنجه را ز خاک براهیم کعبه است
مردان کعبه گنج نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات او کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در مرثیه صدر الدین وزیر یعنی جمال الدین اصفهانی گوید

جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سیوم جعفر الکاشتش

جو محظ کرم دید در مرز دهر
علی وار تخم کرم کاشتش

دهان جهان ناله آزداشت
بدر سخاوت بنیاشتش

بسلطانی جود جون سرفراشت
قضا جتر دولت برافراشتش

بمعماری کعبه جون دست برد
زمانه براهیم بنداشتش

ازان کافتاب سخا بود جرخ
ز روی زمین پایه برداشتش

جهان را میان یکجوا لمزد بود
فلک هم جهد برد نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوک او
که باشام برمیزند چاشتش

در مرثیه محمد یحیی گوید

خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش
کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد

عیسی بحکم رنگ رزی بر معیشتش
نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی رد افکند
گردون ز فرق سنجر گردون کلاه برد

ز فرق دولت سنجر

در مرثیه امام عالم محی الدین ابو المفاخر گوید

ای خاقانی ترا جای شکر است و شکر
کز دهانت دانا ب ز هر ناک افکنده اند

محی الدین کز دهان دین بزر افکنده بود
کافران غزد هانش را بخاک آکنده اند

در مرثیه موید الدین فلکی شروانی گوید

عطیه سحر حلال من فلکی بود
بود بدهن ز دار زنه فلک اکاه

نبود و فرو شد که عطیه دیر نماند
اکر که عمر نبود و عطیه من آه

جانش یکی عطیه داد و جسم بردا خفت
هم ملک الموت گفت رحمک الله

در مرثیه امام ناصر الدین ابراهیم گوید

از مرگ براهیم که علاء دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد

تا تخته و خاک گشت حصارش فضلا را
بر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد

گویند که سلطان مهین بر در گنجه است
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزونتر

من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من تگه نخواهم که از و کعبه برون شد

در مرثیه امام فاضل عمدة الدین گوید

در دهر سپید سیه دم افکند
بخت سیه سپید کارم

با بخت سیه عتاب کردم
کز بس سیهست دل فکارم

خاقانی درمرثیه

بخت آمد و خون گریست چشمم	گر زنگ سپاه شد سپیدارم
اما چکنم قبول کن عذر	گز مرگ امام سوگوارم
سلطان ائمه عمدت الدین	کو بود مراد روزگارم

رفت آنکه فیلسوف جهان بود بر جهان	در های آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش	کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
و آن کمال بر کمر آسمان فشاند	آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک برای طبیبی خویش برد	گر ذیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم	تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده جو دم سوزشیده خضر رنگ	رخ برده بود و در کف پایش بسوده بود
پی او یتیم و مرده دلند اقربای او	کو آدم قبایل و جیب دوده بود
آدینه بود و صاعقهٔ مرگ او بلی	طوفان نوح نیز هم آدینه سوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشک	کین عم بجای تو پدر مهربان نموده بود

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ	شش دانگ بود و رایت هر گه که سخت
دریغ گاه دهر بباد بیداد عمر	در قبرهٔ زمانه بجا کی بباخت بخت
جو زآن گریست خون که عطارد ببست نطق	عقبار بخت بر که سلیمان گذاشت تخت
زین غبن دور چرخ چرا نیست ریز ریز	زین غم عمود چرخ چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم او بنهاد در میان خاک	شب مسیح شد ز مسیح از بر درخت

خاقانیا مصیبت عم خوار کار نیست	همین زار زار نال از آن که سخت اوفتاد سخت

در مرثیهٔ عمدة الدین گوید

خاک بر سر باش و در خون خسپ خاقانی از آنکه	زیر خاکست آنکه از خاکت برادم کرده بود
دعوی نسبت بعم کن نه بپدر زیرا که این	عم پدیدت آورید او نه پدر کم کرده بود

در مرثیهٔ صدر الدین گوید

فرزند برادر و مقتدا هم	ماتم زنهٔ کدام دارم
بر واقعهٔ رشید سوم	یا نوبت امام دارم
سلطان ائمه عمدت الدین	کز خدمتش احترام دارم

جهان پیمانه را ماند بعینه	که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی شد	یقین دارم که پر گردد دگر بار

در مرثیهٔ عم خویش وحید الدین گوید

جان عطارد از پیش خاطر وحید	چون جان بسوخت کز فلک آبی نماندش
جان وحید را بفلک برد ذو الجلال	تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

چون من خطر زدم بعراق از پی وحید	جان از بر وحید بر آید بر آن خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش	جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

در مرثیهٔ رشید گوید

وقت مردن رشید را گفتم	گر بخواه آنچه آرزوت آید

گفت کو عمر کارزو خواهم … کارزو بهر عمر می باید

دریغ میوهٔ عمرم رسید کز بر پای … به هشت سال درآمد چگینش بگذشت
مراد ذخیره همین بکر شید بود از عمر … نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد اینچنین پسری … پسرش چشم من از خشته ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسید که آن … نه بر دل انکه نه بر ضمیر کس بگذشت
چو دختر اندوه من جمع دید صوفی وار … سه روز عدهٔ عالم بداشت بس بگذشت

در مرثیهٔ پسر خود گوید

پسر داشتم چون بلند آفتابی … ز ناگه نهادی مغاکش سپردم
بدر دو پسر مادرش چون فرو شد … بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم … بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر بپردم بداماد گفتم … که گنج زریست این نگاهش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجیدی … ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس نگاهش نباشد شبروان … نگاهش بس است آن خدا کش سپردم

در مرثیهٔ دختر خویش گوید

پیش من دختر سیه رو آمد من … دید کافتش ز پیش است برفت
تحفهٔ تازه که آمد ازره غیب … دید کین منزل غریب است برفت
گهری خورد بود نیک شناخت … کین جهان بدگهر کس است برفت
صورتش بیست گر رسیدن او … خاطر من مشوش است برفت

دیده در پرده دختر دگرم … گفت رفتن یکی بس است برفت

پیر گشته شدم چو دختر زاد … بر فلک سپر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل … بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید … عمر تابی شناختم چو برفت
منتش نام خواستم کردن … دو نقش نام ساختم چو برفت

آب حیوان مجوی خاقانی … کز منوچهر خضر خود مرده است
نوبت راحت و کرم بگذشت … تا چراغ کیان فرو مرده است
راحت آن روز رفت کو رفته است … کرم آن روز رفت کو مرده است

زین غلام فلک نشان پدری دارم … کز آتش آفرید جهاندارش
هم زاد بوده آذر نمرودیش … اسناد بد بیوسف نگارش
هم طبع او چو تیشهٔ نراشنده … هم خوبی و برنده چو منشارش
روز از فلک بوده قمر باوش … شب باز حل بوده هم بکارش
مریخ اگر بچرخ بکم بودی … حالی بدو خمیده سپارش
نفرش گرفته پای گران پیرش … اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لقهٔ دوات کهن گشته … پوسیده گوشت در تن بیمارش (مردارش)
آتش از روی رفته باد از سر … افتاده در شتاع گران بارش

بس برگرفته‌ام در پی کینم — از دست آن مناره خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم — آبدزد فضل و فطنت من عارش
ای کاش چو نیستی خاقانی — با این سمنوزی نبدی کارش
با این همه که سوخته و پخته است — جان و دلم ز خامی گفتارش
او نایب خدایست برزق من — یارب ز ناچات نگهدارش

شنوده‌ام که خاقانی از بدیع گمان — کنون هجای خسان می‌شنو که میشاید
هجای و لبیب ایزد بگفت و می‌شایست — گر او هجای پکی گفت رو که می‌شاید

در نکوهش رشید وطواط بوجه تعنت گوید

رشید کار نهی مغزی و سبکساری — بروی پوست همدان که بس گران جانی
گرت نبایستی قبول از دبیر بیخبری — که تبرز قبل از دبیر نادانی
سخن رانده عبارت لطیف و بمعنی — عروس زشت دهلی دور لاف لا مانی
زنی بنجره برآمد بسام گلخن و گفت — که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
گرفته‌ام که هزارت متاع از بیان هست — کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و در بسم کردن او — چو بوزنه گشت کتابت ره خواپانی
چه گفت بوزنه را گفت کون دریده زنان — برای بسم فروشت که زبان دانی
زبان بران زمانه بگشتن اند بگوی — که در زمانه منم همزبان خاقانی
سقاطهای تو آنست و سخن من انست — بوجه مانم و لنگ بمن چه میمانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد — که ابن زیدی امروز تو نه حسانی

وبیل جفی و طعن تو در سنائی بس — که احمقیت بر گرده‌های شیطانی

در هجو رشید الدین وطواط بوجه تعنت گوید

ای عنکبوت سقطه چه زیستی بشهرها — چندین سقاطه هوس از آی عقل گاه
آیی چو سرکوبه را زی بیابانک و بیت — چون بردو کو بپازه بجنبیت در شبنگاه
دیک هوس مپز که جو خوان مسیح هست — گیس کو بپازه تو نیارد بخوان شاه
به نثری و رسایل من دیده چند وقت — گر نظمی و قصاید من خوانده چند گاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ابر سره — کو گرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری زران دکان که سجیت زنگرز — زرنیخ و نیل را شوان داد دست گاه
ای مشتری زبان بیا مری آسیای من بخوان — وحی ضمیر موسی اعجاز من بخواه
عقدی ببند از این گهر آفتاب کان — دری بدزد از این صدف آسمان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان سپید شد — دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری از این سپید و سیاه اعتبار گیر — یا در سپید شب در روز کن نگاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز — اینجا مسیح و طوطی و آنجا خر و گیاه

ای ظلم تو مخرب ملک یزید بان — لاف از علی مزن که یزید دوم توبی
تو سنگی که از لب عیسی نفس زنم منم — من آنکم که از خر دجال دم توبی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر — جایی عنان منم محل یاردم توبی
اندر حرام زادگی از آبستنان عهد — آن از جل ورشت هنر زم بسم توبی
فی‌القور در گزینی و کاشانی و وزیر — در خواجگی سر آمده کانده هم توبی

اصحاب کهف وار ز ننگ تو زیر خاک / خفتند هر سه را بعلم کلبهم توئی
خاقانی است شیر زبانی کند چو تیغ / سگ کن پسر که بابت این اشتلم توئی

ای ریزه روزئی تو بوده / از ریزش ریسمان مادر
خو کرده بتنگنای شروان / با تنگی و آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته / جز آن خدا و آن مادر
افسرده چو پاره پشینه / در پاره دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی / محبوس به آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر / روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بینند / از بی پدری نشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خاندان مادر
ای در بن بیم چون جنینان / افتاده بند امتحان مادر
مدبر خلقی بخویشتن بر / خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه سر نگاه میدار / حق دل جانفشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز / بهر دل مهربان مادر
می ترس که آن زمان در آید / کارند بسر زمان مادر

این غرغره که چند دمیست / نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغست بخیره واجهود / چون خروسست ناکار و لئیم

هست چون قمری طناز و وقیح / هست چون طوطی غماز و ندیم
چون عقاب الجو آزنده جور / چون غراب البین آزنده یتیم
نیست در قصر شهان شاهین وار / هست بر کنگرها پیکر دیم
نیست طول شرف و عنقا نام / هست پر بوالعجب کرکس جسیم
گه چو دم سنجک از شاخ بشاخ / گاه چون شپرک از بیم بجیم
رهبر دیو چو طاوس مدام / مایه فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است / او هست چون باشه که باد عقیم
بس که شد دشمن این باز سپید / تا که چون زاغ سیه کرده گلیم
زود بینام که شهپر ملک / پر او چون دم خطاف دو نیم

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک / یکباره رفته دود هوای فرو نشست
آن ز آنکه گرد کار برآورد شد بلند / و از آنکه روزگار فرو برد گشت پست
کفخیته گشت فریدون و جان سپرد / زان پیشتر که کاوه کینه بسی بجست
من کین سخن شنیده ام و دانم هزار نکته / و اندر برم ز گریه شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد پران چار پر / کو بال او ستاره راجح فرو شکست
بخشی که داشت چون مه مخشب مزوری / از لاف آفتابی بدروغ باز رست

یک بد رایی با خلق جهان / که بد و نیک بهوی جان رساد
از تو بیک کار جز بد نرسید / که دعای بد نیکانت رساد

در دیست یارب پنهان منیست — یارب این یارب پنهانت مباد
آه خاقانی از آتش بتریست — دود آن آتش سوزانت مباد

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری — خاقانیت و طوطی دایم جگر خورد
این سم ز بخشش است سم از جور عالمست — کار آنکه خاک باید خوردن شکر خورد

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی — جواب داد بانصاف گرچه دیدستم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم — پس این زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

خواجه موشیست زیر هر بگمین — گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گون بسی دیده — این یکی موش گربه چشم ببین

امشب من و اوحد و موید — هر سه و وحدیث رانده بکدم
کانون شده قبله من از آنک — قانون شده تکیه گاه چپ هم
در کانون اصل نقش ابلیس — در قانون علم نقش آدم

شخص

خوری ازکوه بگور یی ز عجم — دم ممیداد و چو نفی مجیب [illegible]
گفتم ای کور دم خور مخود — کو چو نفی تو بتوبی ز ریست
نان و نان تازه خری دم مخوری — درخوری این مثلش کوی بگفت

کو خری را بجو بی برد بند — خر بخنده بدو شد از قهقه پست
گفت من رقص ندانم بسزا — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا — گاه بنگوشم و هیزم جست

سیزده چیز نهاده است بنی — که همه مسخ شدند و همه پست
زان یکی خرس که بد خشنی طبع — دیگری پیل که بد فسق پرست
من خبری دیدم کو مسخ بنود — خوک شد چون ز خری کرد جست
بود از اول جز و آلوده خوک — چون به بنگاه خیان دل در بست
سفله بود و چو پیغمی شد دون — پشه آمد و شد پیلی پست
هر خلق بدی دان که بطبع — در بدی سفله تر از خر و چو پست
با مغر باخت بشهر و بر ظلم — چون دل از مولد کم کاست گسست
بد بود گشت در این منزل بد — گرچه بد بود در آن مولد پست
احمقی بود بسیاری در دل — قابلی گشت سپهدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حکم — درج آید چو قفایی شد شست
چون پس از حمق عوان طبع شود — شهروزی که بغداد نشست

شهروزی که ابود خاصه — کیش بغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نباید راست — که بشیر سگش بپروردند

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باده هم در خط بغداد فکن بار مرا
تا بجگه دیدم و طیار روز آرا بکی | عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
رخت کاول زد در مصطبه برداشتیم | هم بران منزل بر دو اشت فرود آر مرا
سوی کعبه بعد چه بر آوردم و رفت | بعد کوی مغانست دگر بار مرا
کو بهم حج تو بغداد و دوج شد امسال | انچنین سفته مکن بقعه دربار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در بگذاشت | چون بدانم زدن آن در زند هر بار مرا
کو بهم کعبه ز بالای سرت کرد طواف | انچنین چهده پندار مپندار مرا
سکده دید که من رو شوده گم شدم | گرد لات که زمن بگذرد و بگذار مرا
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند | که سگان در در زند خبر بدار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت | در بگیرد چو ببیند دم گرد از مرا
سوخته پید منم زانکه زدای می خام | بانی میکده به داند منقبه ادمرا
حجر الاسود نقد تو نگار زانمک است | کم عیار من ازان کرد محک خوار مرا
زین سپس خال بتان بس حجر الاسود من | زمزم اینک خم و کعبه در خمار مرا
خانقه جای تو و خارزمی جای منست | بر سجاده ترا داده و زنار مرا
بار با دین بهشتش بزد و زیر صدف | بر بهانه هم زنار زنی از نار مرا
بهشت از پدر یاد بن بجو بیگ بناز | واندرین فسق نبارست بخوار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا بار نیست | واندرین تو که منم نیست کسی بار مرا
می خوری به که روی طاعت بیدرد کسی | اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز | لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا

دیف بهشت ازیبرد

گل به نیل تو ندادم من و گلگون قدحی | همچو زم تازه گل کور و به دخار مرا
همچو زم می که مرا داده برین ناف زده است | نخرد پیر زنش توز سپه کار مرا
چند تهدید به سر خویش تهی کاش بدی | دست در گردن تیغ تو حمایل وار مرا
از تو منت بپذیرم که ملک وار چو شمع | تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
هستی دادم اگر بر سر نطعم چو چراغ | بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا
گر بعیار زر بشادی و گفتی که بسر | خون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنکه زر بیر تو خبر دار شوم | گر چنین قربانی اندر چه عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من | هم تو کش گر تو نیاید بدل آزار مرا
تو نکو تر بکشی آنکه تو بینگه بیت نوی | خیز و بر هان ز گران دست اغیار مرا
کافرو بیت همی خوانی خاقانی را | گر مسلمان چو تو مومن و هشیار مرا

آنها که محققان راهند | در پسند فقر پادشاهند
در رزم یلان بنی بیند | در بزم پیران پی کلاهند
کعبه صفتند و راه بیابی | باور بکنی آسمان و ماهند
بر چنبر زنند خیمه او | خود هم بصفت میان آهند
بازیچه دهرشان بیفزیفت | زانکه که درین خیال کاهند
بنشانده شبانه اند اما | صاحب خبران صبحگاهند

خاقانی وار در دو عالم
از دوست لقای دوست خواهند

ما حضرت عشق را ندیمیم　　در کوی قلندری مقیمیم
هر بتکده را خدایگانیم　　هم درد پرست را ندیمیم
گوشنده نه از پی بهشتیم　　جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم　　وآزاد ز جنت نعیمیم
گر عالم محدثست گو باش　　ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال　　از یوسف خویش با نسیمیم
آن آتش را که عشق از و خاست　　گاه ابراهیم و گه کلیمیم
اصل از گهر خلیفه داریم　　موقوف امانت عظیمیم
اینست که از برای یک دم　　در چار سوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات　　عالی نسبیم اگر یتیمیم
بس روشن سینه‌ایم اگر چه　　در دیده تو سیه گلیمیم

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم　　همین صبح ای دل که از دو عالم فارغیم
کم زدیم این عالم خاکی بجای باختیم　　وان دگر عالم که بشکوفند از آن هم فارغیم
عقل گرد گشت زار ز خاک آدم ده بیک بار　　ما جان از عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد　　ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش　　چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر سوی جرعه مستی شد تمام　　ما بدرمانیم و مستیم و ز همدم فارغیم
[illegible]
محرم از بهر جهان کاران بکار آید حریف　　هرچه زخم آید بجوییم و ز مرهم فارغیم

ای عتاب خاکیان ما را در سفالین باده ده　　جام جم بشکن که از جام و از جم فارغیم
چرخ و اختر هست طاق آرایشی و طارمیست　　ما خواب دوشیم از طاق و طارم فارغیم
تن به پر کردیم پیش تیرباران جفای　　هرچه زخم آید بجوییم و ز مرهم فارغیم
گر شادی هیچ ولی داریم و از ما فارغید　　ما ز دین داریم و ز دل از شادی و غم فارغیم
چند دام از زینت بازی و دم از طاعت کنی　　ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما　　از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یاد از کعبه و زمزم زنی خاقانیا　　باده ده کز کعبه آزادیم و ز زمزم فارغیم

گوهر رنگ عاشقان که بنزل پسندیده‌ایم　　جان نوربان دو هم که نادیده دیده‌ایم
بجوشش خون چو کوکب بیاغ گذشته‌ایم　　بی خبر از چو شکر آتش دویده‌ایم
در نیم شب چو صبح پسین در گرفته‌ایم　　در ملک نیمروز بپیشین رسیده‌ایم
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل　　بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم
گلگون ماه آنچه اصل دیده بود　　بر آب و صفیر ز کیوان شنیده‌ایم
در عالمی که راه ز ظلمت نظلمت است　　از نور سوی نور شبیخون گزیده‌ایم
ابدال صلای قرصه رنگین آفتاب　　گرزه بلای آخور سنگین کشیده‌ایم
ای ساقی الغیاث که بس ناشتاییم　　زان می بده که در صبوحی مزیده‌ایم
ای میزبان مکده ایثار کن که ما　　بیغوله که از تب غولان رمیده‌ایم
هم ایست از انکه صبح قیامت برون دهد　　ما صور آه صبح دمی در دمیده‌ایم
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح　　سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم

در خاک کوی رنجه ایم آب کوی از که / رسیده ایم ز آب که ما پک گزیده ایم
از آز و رسته از در و در بند حادثات / زرستی خور آن باغ رجا آرمیده ایم
چون چار همقشه که بخورشید در خود / بکمقه زیر پایه خاصان خریده ایم
دل را کبود پوشش صفا کرده ایم از که / خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

دلا با عشق پیمان تازه کردن / برات عشق بر جان تازه کردن
بکفرشش تا دل ایمان دارد انکه / چو ایمان کهنی ایمان تازه کردن
نماز عاشقان پی بت روا نیست / بسجود بت پرستان تازه کردن
چه رای کشتی اندیشه ز جشک / گرت بسوزنیت طوفان تازه کردن
بهر دردیت درمان هم ز درد است / بدرد تازه درمان تازه کردن
خراج هر دو عالم برد خواهی / کهن ریشت به پیکان تازه کردن
با استقبال تیر چشم ترکان / نخست از عشق فرمان تازه کردن
دل ازرق پوشش ترکان با مشقند / دلت را خرقه ریشان تازه کردن
سقایت این جهان ریحان و نعم / باب عشق ریحان تازه کردن
جهان را عهد مجنونی شد از ما / چو خاقانی در آن تازه کردن

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب / جان چون بشهر عشق رسید نور جان طلب
خون خود بریز و دیت بر عدم تو بس / برگ هوا بساز و نثار از روان طلب
دی با سگی ز ترکش جانانت کم شده است / دل وا شکاف تا پیکان او در میان طلب

اکنت

گر نیست کسی از خود و با تو نه بی نماند / از نیستی در آینه دل نشان طلب
تا از طلب بیافت بسی پا لهاب راه / بس کن حدیث راه و طلب بجان طلب
انقطاع این سواد و ورای خود شناس / میدان این براق برون از جهان طلب
خاقانیا پیاده شو از جان که دل براست / بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

طریق عشق را جز بر نتابد / خطای دو بیت داور بر نتابد
بیاری توان رفتن ره عشق / که این ره دامن تر بر نتابد
هوا چون تخته شد بر عالم دل / خراج از فعل کمتر بر نتابد
سر ار کلکی داند از بن سر / گرانبار رسی افسر بر نتابد
بر معشوق داری سر در انداز / که عاشق زحمت سر بر نتابد
بوام از عشق جانی جیبه دیگر / که یکجا بار دو دلبر بر نتابد
ز کوی عشق خاقانی برون شو / که با او قلندر بر نتابد

پر

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم / چون مغان از قوم می قبله بر ساختیم
شاهد آن آتشین لب آب دندان عهد / کباب کارد کار آبی را بهم در ساختیم
خواجه جان گو سبیل باش چون اهل کرم / میرد او مجلس از زنار پا غوسا ساختیم
کشتی نوح داشت ساقی ما بجا لنگر زدیم / کعبه از دیای حبشی ترک معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیک / هفته هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آن زمان کز آتشین گوهر شدیم آلوده آب / عنبرین دستاره از زلف دلبر ساختیم

بر پر بردی سلیمانی بر افشاندیم بال | سپها کز اشک داود زره ور جا خیم
عصمت عالم نشاید فرو بردن بدل | زان همی با عالم پاکش برابر جا خیم
خاک مجلس بود خاقانی نه بوی عرعره | هم ببوی عود خاکش معنبر جا خیم

دلسوز ما که آتش گویاست قند او | آتش که دید دانه دلها سپند او
هر آفتاب نزد دم عیدی بود تمام | چون جنبشش که بنم بلاست قند او
برخون برند لیک دلش گوشه پلاس | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او
رخ را انگشتان کنم از اشک شور از آنکه | چشم تنگ چند زلب نوشخند او
در سینه حلقها شود دم آه آتشین | از خاکساری دل بیدادمند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نگون چراست | آویخته بپای شکین کمند او
زین پس برد باد حلقه آتش فسرده باد | تا نعل در کنم ز برای سمند او
بنده نیست حلقه گوشش دلی چه سود | حلقه بگوش او و نکند گوش پند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید | بفروشدش بهیچ که باید پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمده است | بندش کجا کند فلک ازرق بند او
بندیست از فلک نکند پیسلش وجه | بر گلستان و خوشه بود ریش خند او
زین سبزه مرغزار نجوید حیات از آنکه | قصاب حلق خلق بود گوسفند او
پر بسته همچو غنچه کشد درد بر دو سینه | هم بشکند چو سرو دل زورمند او
خضرش بجان و خانه بعزلت کند قبول | هم خضر خان و شغل او زرکند او
با همت چنین بسوی ناجنس میل کرد | تالاجرم که از کشد از کزند او

باز سپید با مگس یک سم آشیان | خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود و جیفه چرا جست همچو زاغ | پست از پی چه شد طیران بلند او
هرچند کان سقط بدمش زنده گشته بود | چون دست یافت سوخت ز انقاط زند او
خورشید دیده که کند ابر را علف | پردی ابر بین که شود چشم بند او
آتش سخن پسر است که فرزند طبع اوست | فرزند آنچنان که بود فر زند او
حاشا چو چند این سخنان چو شیر و می | چون سر که کرد آن سخن کور کند او
پیراده هم طویله سوسن بود ز رنگ | غماز بوی و رنگ بود بوی گند او
گر سیحه من بر آتش زردشت بگذرد | چون آب خواند آتش زردشت زند او

خیز ای دل ایام گل باده گلگون بیار | نوبت دی فوت شد نو بر اکنون بیار
دست مقامر بهوس نقش حریفان بخواه | بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاهد دل آشناست مرد زبان گرنه ده | مطرب جان خوش نواست نغمه موزون بیار
شرط صبوحی بود کاو زر و خون رز | خون سیاوش بده کاو فریدون بیار
پیش که باده شوند خرد و شافان جسنج | بر جهه گل بیاز عان بیاغبر گلگون بیار
باده بکم کاسیشان تا خط بغداد ده | بهر لب خاکیان یکه و خطا افزون بیار
غصه ایام رفت خون جو خاقانیست | شو دست خون او زان می جون خون بیار

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار | گو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار
ای مرد با شکوه چه بیازم طریق این | این بس مرا که دیده من شد شکوفه وار

بازیه

جانم شکوفه وار نثار شد از هوس / جون از شکوفه قبّه نو بست شاخسار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد / جون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار
هر شب که بر شکوفه شود روی آسمان / در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
کو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم / اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
جون زان شکوفه عارض امید بنمود / امید من ببرد بطفلی شکوفه وار
هست از شکوفه نغزتر و شوخ دیده تر / خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

هر روز بهر دستی رنگ دگر آمیزی / هر لحظه بهر چشمی رنگ دگر آمیزی
صد بزم بپا رآیی هر جا که تو بنشینی / صد شهر بپا رآیی هر گاه که برخیزی
جون مار کنی زلفین وز پرده برون آیی / تا که بزنی زخمی جون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم از خود و پنهان شوی از چشم / جون فتنه تو انگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را جون آب همی ریزد / تو بر سر من محنت جون خاک همی بیزی
خون ریخته می بینی گویی که ز خون بنشست / از غمزه بپرس آخر کین خون که همی ریزی
بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی / زرسم ببری جانش وز طرّه در آویزی

از بو العجبی هر دم رنگ دگر آمیزی / عیسی نه و هر دم صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فرا آید / یکرنگ شوی حالی جون آب در آمیزی
تا کی جگرم سوزی و در زلف نگار آیی / نه رنگ حزن گردد جون با جگر آمیزی
صد زهر بپا بیزی در کام دلم ریزی / جون نوشش کنم زهری زان صعتر آمیزی

خود کردم زلفت از زهر است که جان کاهد / حاجت نبود کز تو زهر دگر آمیزی
از کشمکش تنها دل باخته ام با تو / جانا بزنم گر لطفی با آن لطف آمیزی
گر هیچ شبی زان لب پیکین دلم یابی / از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
شعر تر خاقانی جون در لبت آمیزد / گویی که همی آتش با آب در آمیزی
قصد در خسرو کن تا چشم سعادت را / از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

سرهای سراندازان در پای تو اولیتر / در سینهٔ جانبازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم وی جان همه عالم / سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی رنجوران / صبر همه مهجوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی باری آن بار منم آری / گر کشته شوم باری در پای تو اولیتر
خرّم نزیم الّا بی گر خوی تو ام غمگین / گر بهره کنم زان کین صفرای تو اولیتر
رای تو بکین توزی دارد سر جان سوزی / جون نوبت لب دوزی هم رای تو اولیتر
دل گر نشد در ماند جان بر سرت افشاندم / جون جای تو او داند او جای تو اولیتر
تا تو ببری مالی شیدا به توام دانی / یک شهر جو خاقانی شیدای تو اولیتر

خونریزی و ننشینی اغیار چنین خوشتر / دل دزدی و بگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزه دو دو افکن آتش فکنی در من / هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روزه بهشیاری نو نو دلم آزاری / هست آیی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری و نهان از من حوری و رمان از من / بوسی از تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب ایستاده در دام تو افتادم | غم مخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
الحق جگرم خوردی آزار دلم کردی | میبینم بیازردی بیکار چنین خوشتر
سرگشته دلم بالله تو عیسی و جان مرده | هم عاشق ازیشان بدهم بار چنین خوشتر
این زنده منم کی تو کم باد تنم بی تو | گر زیستنم بی تو بیمار چنین خوشتر
خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان | گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

ای راحت دلها تو آرام جان گیتی | دل در هوس جان مید بد تو دلستان گیتی
ای گلبن با دیده دی اصل تو و صل تو کی | با بوی مشک و رنگ می از گلستان گیتی
ای از جان دلخواه تو بر چه شاهنشاه تو | ما را بگو ای ماه تو کز ایشان گیتی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن | پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دان گیتی
چون زیر هر موی جدا بگشهر جان داری نوا | خامی بود گفتن مرا جانا که جان گیتی
با ماهی و ما را ز جانی ازان شده ای | دائم گران مانده کوهی گران گیتی
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو | ای جان او غمخوار تو غمخوار جان گیتی

ای سرو غنچه لب ز گلستان گیتی | وی ماه روز روشن ز شبستان گیتی
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب | چابک نشین دیده گریان گیتی
ای آیتی که سجده کنم چون تو را ببینم | گویی که ایزد آمده در شان گیتی
پشت من از زبان بگشته بشکست خرد | خوردی هنوز طفل زبان دان گیتی
مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت | بی شرم کودکی ز دبستان گیتی

جای آن که

چون شانه زبر تب کش آلوده پای دل | چون پای اگر آینه جان گیتی
خاکی دلم در آتش خوناب میشود | تا تو کجا ای آتش و مهمان گیتی
از دیده جو ره دان کنم از رخ نمکستان | تا نوش جام حسنت نمکدان گیتی
محراب جان پای ازین پاره کی اگر | آگه نیم که صورت ایوان گیتی
بر هر صفت که داری خاقانی آن تست | ای از صفت برون شده توان گیتی

ای ترک دبستان ز گلستان بیگمنی | خوش دلبری ندانم جانان بیگمنی
بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی | ما را بگو که صورت ایوان بیگمنی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی | گویی ز ایزد آمده در شان بیگمنی
ای تازه گل کی که شکفتی بباد دی | با این نسیم خوش ز گلستان بیگمنی
از کاف ... بسوی سلیمانی آمدی | اینجا برای غارت ایمان بیگمنی
جانها ز آرزوی تو می بگذرد ز هم | چون کوب کجایی و مهمان بیگمنی
خاقانی آن تست بهر تو جبین که هست | معلوم کن و راگه تو خود ز ان بیگمنی

هست بدور تو عقل نام شکسته | کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بر صبا و قیت آه کرد دل | باده عجب را وقت و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن ... | برده و در تنگنای شام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد ز فرقت | آینه بصد پاره شد که ام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که در عهد | هست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلک نیست هیچ جنس وگر هست … هست بنوعی ز دهر نام شکسته
گویی اگر بینم آسیای فلک را … آب زده بینک پوده بام شکسته
ای دل خاقانی از سخن چه گشاید … رو که شده اهل سخن توام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته … بس تو بهای ما که بهم بر شکسته
گاه از سر شبزه گوش فلک بر گشاده … گاه از کرشمه دیده اختر شکسته
دانم که مه چینی ای آسمان شکن … اما ندانم انکه چه لشکر شکسته
آهسته تر نه ملک خوبان گرفته … آسوده تر ز دولت سنجر شکسته
در شاه راه عشق تو هر محملی که بود … بر دل شکستگان قلندر شکسته
در گوشها هزار جگر گوشه خورده … وز کعبه گوشه کله اندر شکسته
بگذشت خاک غارت گردون شکیب … بس کن که نه طلسم سکندر شکسته
در سم شکسته دل خاقانی از جفا … تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست … بر پر سوی عراق نه شهپر شکسته
رو کز کمان گروهه خاطر بهره … بر چرخ پر ز تیر سخن در شکسته

لعل او بازار جان خواهد شکست … خنده او مهرگان خواهد شکست
عابدان را پرده این خواهد درید … عاشقان را توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان … لیک محمل بر جهان خواهد شکست
بر نیارد خوبی پای پیل غم … دل چو پیل بر نیان خواهد شکست

روی گنده مه کوی او در چشم ما … خار راه کهکشان خواهد شکست
غمزه اش از غوغا کند بیخش مگوی … گو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ جوش سینه ها … بل همه بر دوستان خواهد شکست
جای فریاد است خاقانی که چرخ … ناز فریاد خوان خواهد شکست

زره زلف بر قبا شکنی … آه در جان آشنا شکنی
بری آب و رنگ ما ز دل … رنگ بازی سبوی ما شکنی
دست و پا عاجز گرفته و تا تو … بگذری بازوی وفا شکنی
از پی عجب هر زمان با خود … عهد بندی که عهد ما شکنی
نوازی دلی چرا پوزش … نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکست دلهائی … دل فدای تو باد تا شکنی
دل من نیست کم که مصلحت است … چون نه بینی دلی کجا شکنی
عاشقان محتشم نه ای داری … بل همه بر من گدا شکنی
بیش ازین گوهر است خاقانی … خنده ش از پسته نابرا شکنی

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان شکند … کار مرا در دل شکست اینده جان شکند
از خاکساری جوی او افغان کنم در کوی او … گر تحفه به کوی او در حلق افغان شکند
گفتار من باد آیدش خون دل جز باد آیدش … گر رنج من باد آیدش عهد آن آسان شکند
نا جو او بسوزد جگر از صبر چون بیا زم سپر … دانی که دانم اینقدر کز نوم پیمان شکند

زد ترک ناوکی بر دلم تا خسته شد جگر و دلم / هم را نسیم گر در دلم پرهای پیکان بشکند
آن زلف کو در کار آورد کارش ز رونق خون برد / کانگه بجان گوهر خسرو جانی بدندان بشکند
خاقانیا خود سجده‌ای در پیش زلفش کار کو / وز صبر اگر صد لشکر است الا بمژگان بشکند
زان غمزه کافروشان ای شاه شروان الامان / آری سپاه کافران چون شاه شروان بشکند

رخ تو رونق قمر بشکست / لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت / صف عقلم بیک نظر بشکست
بر در دل رسید حلقه بزد / پاسبان خفته دید در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم / عشقت آمد تمامتر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بدلم / که سر نیش در جگر بشکست
نرسید نامهای من بتو زانکه / پر مرغان نامه بر بشکست
قصها می‌نوشت خاقانی / قلم آنجا رسید سر بشکست

تا طرف کلاه بر شکستی / قدر کله و کمر شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر / تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را / صد کار بکار در شکستی
در دل ما بتوبه بردی / آوازه لشکر شکستی
حلقه در اختیار ما را / چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق / ناله همه در جگر شکستی

خوش خوش خرامان میروی ای ماه خوبان تا کجا / شمعی و پنهان میروی پروانه گویان تا کجا
زلف افشان خو کرده ظلم آشکارا کرده / خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا
عنبر چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته / صد فتنه زان خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی / در جوی جان کش میروی ای آب حیوان تا کجا
زلف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده / بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
دزدان شبرو در طلب از شمع رفتند ای عجب / تو شمع پیکر نیم شب دل دزد از ایشان تا کجا
هر لحظه با وردی زنی جولان کنی مردافکنی / نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا
خاقانی انگه (اینک) مرد تو مرغ بلا پرورد تو / ای گوشه دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا / چشم و چراغ ما را جایی شگرف و چه جا
جایی که هست فزون از کل کون و مکان / جایی که هست برون از وهم ماه و سما
صحرا پیراهه او سودای عشق شده / جانهای خلق در او بسته بجای گیا
از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین / وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دارندگان جمال از حسن او بچشند / بینندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب / آمد رقیب و دره گرفت مرا
گفتا که بحضرت ما که حاجت است بگو / گفتم که هست ولی اما الیک فلا
هم خود ز روی برداشت پرده و گفت / ای پاسبان برو خاقانیا تو درآ

دل کشید آخر عنان چون مرد میدان نبود / صبر پی گم کرد چون همدست دستان نبود

صد هزاران گوی زرین داشت چرخ زرنگار / زان همه یک گوی در خورد گریبانت نبود

ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان / زانکه آن روی زمین چیزی بدندانت نبود

قصه دل کردمی گویم کران کی یابد این / یک جهان آن داشتی کان یک باجانت نبود

خوش دلی داری که گفتی الله الله آن بگوی / بود این دولت مرا اما بدورانت نبود

فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو / عقل را بر باد دادم چون بفرمانت نبود

وصل تو میخواستم از کعبتین یعنی شش / چون بدیدم جز یک از دستت بهجرانت نبود

آتشی اندر دل تابان خاقانی زدی / این همه کردی و میگویم که تاوانت نبود

از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد / گر وفا با تو بی حرفی بدیوانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد / عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد

داغ دلها را بسحر آن چرخ جادو تاب داد / باغ جانها را بشرط آن لعل خندان تازه کرد

تا ز چشم عهد تو آوازه شد در شرق و غرب / آسمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد

عشق نو گر دیر آمد در دل بیدلان / هر کرا اندر دی کهن تر دید در رفت آن تازه کرد

نور تو صحرا گرفت از اشک این دریا نبود / موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد

هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم پیکرش / از شکر ریز نجات گوهر افشان تازه کرد

بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما / هرچه فربه گشت ناگه عید قربان تازه کرد

از لبت هر سال ما شکری در پیسوم بود / سال نو گشت آخر آن پیسوم نتوان تازه کرد

شاد باش از چنین خود کرد صفتو سحر حلال / طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق / کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند / دریای تو هر ساعت جانی دگر افشاند

لعلت بشکرخنده بر کار یکی خندد / کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند

رو آینه حاضر کن در خنده ببین آب / گر دیده نه هرگز کانش گهر افشاند

از مهر تو چشم را خورشید شود شبنم / کز بس که مرا الماس اندر نظر افشاند

نیش سر مژگانت ببرید رگ جانم / زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند

گرد همه عمر از تو وصلی نرسیدم یک شب / مرغ سحری چنبر خاکی که پر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه / تا دامن خرسندی از خلق برافشاند

این چه شورست آنکه از جان گر جهان انگیختی / گرد فتنه است این که از میدان جان انگیختی

سوز جان آشکارا کردی و پنهان شدی / خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی

آتش از شرم تو چون گل در خوی خویش نشست / زان خطی کز عارض آتش نشان انگیختی

دیده ام کافور گر هندوستان خیزد همی / تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی

زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی / بس بباد زلف آتش ارغوان انگیختی

پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان ما / تا ز روی خاک نقش بر بنیان انگیختی

جنگها سپازره کردی و جانم سوختی / آن چه آتش بود یارب کز زبان انگیختی

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور وار / تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی

ای بپا اشک و پر شکر ز کاب نیب خویش / از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

سوخت جاویدی که خون خیزد ز دریا هر زمان / سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

در تب هجران اش افکندی و انگه مهرت / از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

دل برخ

هر تیر ز مژگانت تیری دگر اندازد — در جان شکند مژگان چون بر جگر اندازد

کافر کرد رخش چند با معجزه لعلش — تسبیح در آموزد زنار در اندازد

دلها بخروش آید چون زلف برافشاند — جانها بسجود آید چون پرده براندازد

در عرصه که عشقش فتنه سپه انگیزد — در حلقه که زلفش گردون سپر اندازد

از روی کله داری در روی سر اندازان — از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد

بنگر که از آن روزی کاید به شکار دل — من زر و سر اندازم گر کس شکر اندازد

این تحفه طبعی را بطراز و بدریا ده — باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد

هان ای دل خاقانی جان باز بدین هر دم — در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی — کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

جان بخشمت روزی گر زان لب شکرم بخشی — دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

بنهایت مراد دل بی شکرت از لب — آری رود تنها گر نیشکرم بخشی

با تو که چنین دردی دل خوش نکنم حقا — الا که بغذای آن دردی بترم بخشی

دو چشم لقبی دادی کز نیک کوی خود — من گم شدم از عالم تا این خبرم بخشی

تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدت من — خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی

پروانه جانبازم پر سوخته شمعت — می افتم و میخیزم تا باز پرم بخشی

از غمزه و لب هر دم دریا صفتی با من — گر کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی

گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم
خشنودیم بالله و قیمت کرم بخشی

تا پیش دلم خواب داری — دل پیش کسی ز جان سپاری

ای کار مرا بدولت تو — افتاده قرار بیقراری

دل خوش کردم خیالکه دانی — تن در دادم چنانکه داری

یک ناخن کم نبستی جور — تا خون دلم بخون نباری

جان کاهی واندهان فزایی — بی سببی بد و کرده روزگاری

آوازه فراخ شد بعالم — درگاه ترا به تنگ باری

هر لحظه کشی ز صف عشاق — چندانکه بدست چپ شماری

این باقی عمر بر تو پاشم — گز عمر گذشته یادگاری

خاک در تو رها نده خواهد — خاقانی را بتاج داری

ازین ده رنگ تر یاری خریدارم که دارد کس — ازین بی نورگاری خریدارم که دارد کس

نماند از تشنه جانم جگر بگذار خون آلود — ازین بار جگر تاری خریدارم که دارد کس

مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا — ازین تیره گره کاری خریدارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش — ازین به تحفه درباری خریدارم که دارد کس

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدی بینی — ازین برتر سخن باری خریدارم که دارد کس

از حال دل شکسته دلا زار خبر فرست — تسکین جان سوخته از نظر فرست

جان در قیمت از آن شکرستان لعل خویش — از هر تب بریدن جان نیشکر فرست

گفتم بدل که تحفه از آن بارگاه انس — گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست

تر

بودم درین حدیث که آمد خیال تو — کای خواجه ما بخون نشناسیم روز و شب
پر خواب مستی زمن هم ازین پای بازگرد — شمشیر و طشت راست کن و سوی سر شتاب
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی — جان زاد ره بخیز بخدمت بدر شتاب

عذرا از که توان خواست که دلبر بپذیرد — افغان چه توان کرد که داور بپذیرد
زرگونهٔ من دارد و دگر زر دهم او را — تنگ آید و از گونهٔ من زر بپذیرد
صد عشوه بکار آید یک وعدهٔ او را — کیس عمر را کیفش اندر بپذیرد
از دیده بپالایش فرو بارم گوهر — آن سنگدل افسوس که گوهر بپذیرد
پروانهٔ وصلش بزر و زر خواهد از من — آن تحفه چنین از چه ازو پیر بپذیرد
جان پیشکش او بتوان کرد و لیکن — بر جان چه توان کرد مزیدار بپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را — ملک دو جهان خواهد و کمتر بپذیرد

آن لعل شکرخنده گر از هم بگشایی — خا که بیک خنده دو عالم بگشایی
ور خنده بگشایی لب و در پوست بخندی — از رشتهٔ جانم گره غم بگشایی
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی — وجهی کنی آن خسته مرهم بگشایی
کار دست فرو بسته گشادن تو توانی — صد مشکل ازین مشکل یکدم بگشایی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ ببندد — گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی
گفتی چو فلک دست جفا بازگشایم — این نشوم گر تو تویی هم بگشایی
هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش — کین چنبر افلاک خم اندر خم بگشایی

تنها گشتم از هجر تو شبهای جدایی — تنها شودم سینه چو لبها بگشایی
از غیرت عشق تو بدندان بگزم دل — گر در دلم آید که در آغوش من آیی
گفتی ببرم جان تو اندیشه درین نیست — اندیشه در این است که بر گفت نیایی
شد ناخن من سفته ز بس کز سر انگشت — انگشت مرا پیشه شد الا بس ربایی
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق — چون آب روان گرد چمنهای هوایی

بر دیده ره خیال بستی — در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آن که دم بر آرم — در کام دلم نفس شکستی
مرهم بنهادمت ای آزا — کامروز به تیر غمزه خستی
تا خون بگشادم از رگ جان — تنهای نماز من ز بستی
از چاه غمم بر آوریدی — در نیمهٔ ره رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی — هشیار نه‌ای مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی — چون آن تو آردم به پستی
گر تنگ داری چنین که هستم — وانگه نه‌ام آنچنانکه هستی
تو با طرب فراغ امی نه — ما و غم عشق و تنگدستی
خاقانی را نشاید ابرکی — خود بینی و خویشتن پرستی

در دوستیت افتادم چون مرغ پر بریده — در خدمت ایستادم چون شمع سر بریده
چشم از تو می‌بدزدم ترس رقیب گویی — چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده

دیدم که تیر غازی موی چگونه برد
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته
جان من از خیالت در عالم وصالت
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده
خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملالت
از تیغ بیوفایی بینی چو بر نشستی

ای تو میان جانم زان زار تر بریده
پیوند وصل داده هم بار اثر بریده
هر دم هزار منزل راه خطر بریده
بر پای پیرهنت بسته ها نگر بریده
زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده
خلقی هزار خلقی بر رهگذر بریده

بکوی عشق تو جان در میان ره نهم
گرم فتنگی عاشقان فرود آری
گرم به تیغ جفای تو ذره ذره کنند
بباغ وصل تو گر شرط من بزید دو
با آسمان شکنی آه من میان دربست
اگر بخدمت با بوسه لب من
بکام عشق تو می تا خط سیاه دهند
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده

بباغ وصل تو گر دست من بچید

کلاه نهم و سر بر سر کلاه نهم
خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم
مراد آه تو پیش در گناه آه نهم
ز دست بوس تو یارب چه دستگاه نهم
منم که سر بخط آن خط سیاه نهم
گر این گدای ترا داغ پادشاه نهم

زان زلف مشک رنگ نصیبی بما فرست
زان لب که آب مدد جان ما فرست
چون آگهی که شیفته و خستهٔ توایم

بکوی پیر مهر بدست صبا فرست
نوشی بجان ریش ده و بوسی عطا فرست
روزی برای ما زی و زی جا فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بیا
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
گاهی بدست خواب خیالم پیام ده
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
باری گر این همه نکنی مرده بکن

قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
نوری که عاریست بخورشید وا فرست
گر بر زبان باد سلام وفا فرست
آواز هزاریگی را دوا فرست
از جای برده دل او باز جا فرست

عشق تو چون در آید شور از جهان برآید
در آرزوی رویت بر آسمان کویت
تا در شب اندر آری صد راز سر برآری
خوی زمانه داری شکر نشد که کس را
کارم بساز دانم بر تو پیک نشیند
هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده

دلها در آتش افتد دود از میان برآید
هر دم هزار فریاد از آسمان برآید
تا تو بر در آیی صد دل ز جان برآید
یک سود در زمانه بی صد زیان برآید
جانم بسوزد ار نه بر من گران برآید
از سینه گر برآید هم با دوان برآید
چون امر تو درآید هم در زمان برآید

عالم افروز بهار اگه تو بی
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان
اژدها زلفی و جادو مژگان
تو نگار من و من کشتهٔ تو
کار بر غمزه مرد اگه منم

لشکر آشوب شکار اگه تو بی
بو العجب وار بهار اگه تو بی
کافر امعجزه دار اگه تو بی
ناوک انداز شکار اگه تو بی
زلف بر هم شده بار اگه تو بی

زخم بگذاری و مرهم نکنی — سنگدل زخم گذارا که توی
گشته‌ام موی نیارزده بسحر — با چنین نادره کارا که توی
سوخته سینهٔ خاقانی را — آتش انگیز نگارا که توی

گر زیر بند زلف تو باد صبا جا یابدی — صد یوسف گم بوده را در هر خمی وا یابدی
گر تن مهتابی رخش بی پرده دیدی بی گمان — در آتشش جان پرورش باد مسیحا یابدی
گر شانه در زلف آوری از شانه لیلا بازرو — ور آینه بر داردی آیینه جا تنها یابدی
دل گر خطی بنگاشتی زلف رخش پیدا شدی — هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یابدی
گر دیده دیدی در گهش خونابه بگرفتی رهش — بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یابدی
دربار می دربای او از دیده هم بالای او — گر دجوا در رای او دل صد ره بالا یابدی
گر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش — هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یابدی

بزبان چرب ای جان بنواز جان ما را — بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
زنبان بر آر دستی مگر از نیاز بخت تو — بگران بر و زمانه غم بیکران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون — همه عید منسوبه پیک پاسبان ما را
زپی عماری تو که روان کنم مرکب — چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای و مجلس خود مطلب گرانی ما — چو تو برنشان کاری چه کنی نشان ما را
گله فراق کنم که زتنگ رفت بالله — بکرشمه مهر بر نه پس ازین زبان ما را
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو — اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

غم تو به هر دلی فرو ناید — و اندوه تو هر نفس فزا باید
در کم قدم هنوز نوفت — آن سینه که سوزشش نشاید
از جمله تو ایستم چو بیدانم — گو دست بخون من نیالاید
با خوی تو صورتی نمی‌بندم — گر عشق تو جز دریغ بر ناید
یاد بستان غم تو می بازم — گر ناز تو زخمه در نیفزاید
آن بیکسی از جفا که لا تبال — تا کیست که گوید این نمی‌آید
ز اندیشه تو قرار من رفته است — گر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان تهیست خاقانی — زان راحت که روح را باید
چون زخم رسید طشت بگروشد — انگشت بروی نمی پاید

فروغ جمالت نظر بر نتابد — صفات خیالت خبر بر نتابد
بگو بیتو از زحمت عاشقانت — نسیم سحر که گذر بر نتابد
ببازار تو مشتری بی بصر به — که جانان خریدن بصر بر نتابد
بلایی که از عشقت آمد برویم — قضا بر نگیرد و قدر بر نتابد
بهر رشتی از عشق تو رنگ دم — که از عشق خوبان حذر بر نتابد
برانی که خونم بریزی و بهیت — چه عاشق بود کین قدر بر نتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من — که کار عزیزان جگر بر نتابد
همه پسته لبت را گند ریخته لی لی — که در دیده او نظر بر نتابد
دهانت ز تنگی سخن در نگنجد — میانت ز نازکی کمر بر نتابد

بجان و سر تو که خاقانی از تو ‌‌ ‌ بجان گر کنی حکم سر بر نتابد
یک تیغت خاقانی اینک بداغت ‌‌ ‌ جهان دان که داغی دگر بر نتابد

خوی او از خامکاری کم نکرد ‌‌ ‌ سینهٔ من سوخت خشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق ‌‌ ‌ آشتی دیگی کنند او هم نکرد
از غم گفتن زبانم موی شد ‌‌ ‌ او هنوز از تندخویی کم نکرد
روزی از روی چو دم چون روی خود ‌‌ ‌ جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه‌ام زان پس که چون گوهر بسفت ‌‌ ‌ چون صدف بیکار پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر خود آب خورد ‌‌ ‌ آب خورد جام الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک ‌‌ ‌ آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد ‌‌ ‌ وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نیابد آفتاب ار بجمال تو رسد ‌‌ ‌ عین کمال خسته باد ار بکمال تو رسد
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد ‌‌ ‌ گر بد یار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد ‌‌ ‌ گر نظر گزند تو سوی جمال تو رسد
یافتن وصال تو کار نه چون منی بود ‌‌ ‌ دو کنی دگر طلب کو بوصال تو رسد
چشم من از هزار سال از غم چون تو دود ‌‌ ‌ گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
دیدهٔ خاقانی از الطاف جمال تو زند ‌‌ ‌ کس نکند قبول از دوکان بشال تو رسد

چو کردم

چو کردم کاستین بر من فشاندی ‌‌ ‌ مرا کشتی و پس دامن فشاندی
جهانی بود بر عاشق بکشتی ‌‌ ‌ دعا گل بود بر دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل ‌‌ ‌ برفتی خاک در روزن فشاندی
لبالب جام باده وان کشیدی ‌‌ ‌ چرا پس جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی ‌‌ ‌ هزاران دانه پیرامن فشاندی
ترا با دیت در پیر خاصه اکنون ‌‌ ‌ که گرد مشک بر سوسن فشاندی
تو هم تا ورد خاقانی نه زانک ‌‌ ‌ سلاح مردمی از تن فشاندی

عشق تو بجز دهره که بر گردد ‌‌ ‌ از زلف تو نسیفه از زر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو ‌‌ ‌ چون دایره جمله تن کمر گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو ‌‌ ‌ چون آینه جمله رخ سپر گردد
عشق تو بر نبادن شرط است ‌‌ ‌ کآینه سیه شود چو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت ‌‌ ‌ گر سید بکند ریب در گردد
رز خواسته جو دم آرد ادم ‌‌ ‌ چندانکه با آفتاب در گردد
زر داند ساخت کار ما آری ‌‌ ‌ کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بیار کار ما ار نی ‌‌ ‌ فردا همه کار ما دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از وصلت ‌‌ ‌ آن روز که روز عمر بر گردد

هر دل که غم تو داغ کردش ‌‌ ‌ خون جگر آمد آنچه زد دش

چون گوشم باغمت که گردون	کوشید و نبود سم بنزد دشش
در درد فراق تو دل من	جان داد و نکرد هیچ در دشش
وصل تو دو اسپه رفت چون باد	هیهات کجا رسیم بگردشش
دور از تو گذشت روز عمرم	نزدیک شد آفتاب زردشش
در بابل اگر هست شعبه	زانی نکشم بیاد پروردشش
خاقانی را جان بسر آمد	دریاب که بخت پای مردشش
خاصه که بشعبه بی نظر پت	در جمله آفتاب گردشش

باز از کرشمه زخمه تو در فزوده	در دو نوم بد و کهن بر فزوده
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز	کامروز پاره دگرش بر فزوده
در پیاز ناز رو بود ترا نغمهای خوش	این هم قباست که تو در فزوده
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل	کم کرده و در سخن زر فزوده
باری اگر طویله عمرم گسسته	چشم مرا طویله گوهر فزوده
خاقانی از پی تو براندازد از چه باز	بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده

رخش چون ای خود شکرخی را بمیدان درفکن	گوی کن سرهای سربازان بچوگان درفکن
عشق را که تاج بیاز و در سر عشاق نه	زلف را که طوق کن در حلق مردان درفکن
عالمی از عشق آن بر سنگ سر بر میزنند	زینهار ای سیمگون گوی گریبان درفکن
نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند	یکنظر بنمای و آشوب بتر شبان درفکن

تن که باشد تا بچون او کنی آلوده تیغ	زور با عقل آزمای و پنجه با جان درفکن
کفر و ایمان را بهم صحبت خبر از زلف و رخ	فتنه بیاز و بسان کفر و ایمان درفکن
آفتاب ای خورشید خوبان مر ترا رخت که داد	گر خرابان اندر آشوری شیروان درفکن
شاید ار بر نامه وصلت نام دیگر نبشت	مردمی کن نام خاقانی بیابان درفکن

آن زمان کان زلف دلبری برد	از صبا بوی خوش عنبر می برد
در غم زنجیر شکنش فلک	هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظارگی	دست را خالی بخنجر می برد
بس عجب نبود گر زلف ایمان ما	نیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان لب نوشین لطف	گر زبان پیشه بشکر می برد
گفت خاقانی ز مرد در دا	زین بهانه آتش از سر می برد

روی تو دارد ز چمن آنکه پری آن نداشت	چشم تو دارد ز رشک آنکه سلیمان نداشت
شو بده انصاف خویش گر همه روحانیان	حجره روح القدس پس بر تو مهمان نداشت
در همه روی زمین بر تو دارنده	بزم خلیفه ندید شکر سلطان نداشت
خاکدرت را فلک بوسه نیارست زد	زانکه دو عالم نقد ازلی تاوان نداشت
تیره (طبیعه) از آن کو دل پای سپر برترا	هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت

آنچه ز سودای تو در دل خاقانی است
نیست بعالم پری کز پی تو آن نداشت

پر غیبت گر تو بر سر خنجر نمیشود | تا پر نشود غمت ازین بر نمی شود
از دست عشق تو بزدم پیچ تا و بی | گویا قضای چرخ برابر نمیشود
هردم به تیر غمزه بریزی هزار خون | این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمیشود
سلطان نکوانی و بیداد میکنی | بیکس که دست شحنه بتو در نمیشود
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان | داور نماند گر تو بداور نمیشود
روزم فرو شد از غم و در کوی عشق تو | این دود جز ز روزن من بر نمیشود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر | گوشم بغیب لاجرم از بر نمیشود
از آرزوی وصل تو جانا دلم نماند (جان و دلم) | کامد شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد | یارب مگر سعادت یاور نمیشود
خاقانیا ز یارب بیفایده چه سود | کین یارب از درون تو برتر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسید | وز جهان بر جانم آزاری رسید
چشم اگر بر گلستانی افکنم | از ره گوشم بدل خاری رسید
نیست امیدم که در راه دلم | شحنه امید را کاری رسید
آسمان گر فی المثل باره کند | زو نصیب من کله واری رسید
نیست ممکن این که در باغ جهان | دست من بر شاخ دلداری رسید
زخمها را گر نجوییم مرهمی | آخر افغان کردنم باری رسید
از تو پرسم در چنین غم مرد را | جان رسید بر لب بگو آری رسید

پی گرفتم کاروان صبر را
بو که خاقانی بسر باری رسید

جان از برم در آید چون از درم در آیی | لب را بجای جانان پنهان مکن خدایی
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی | گر خود برون نیاید آنجا که تو در آیی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی | انکار بار ماند همچون بت از خدایی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی | در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی | وانگاه سر برآرم کاینک پادشایی
تنهایی هجر دارم شبهای بینوایی | تنهایی من ببندی لبها چو برگشایی
گمراه گردم از خود تا تو رهم نمایی | از من چرا چه خیزد اکنون که تو مرایی
تو خود نهان نباشی کاندر نهان نیایی | خاقانی از تو پرسان آخر که تو کیی

دلم درد مند بت یاری بر افکن | بر افکنده خود نظر بهتر افکن
مبندش اگر صبر من لشکری شد | دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن
اگر یافت کرم در کار نامم | زد و دیهای بردم گره در بر افکن
اگر نزد عشقت بجز جان فرستم | بجا کش فرو زن برون بر در افکن
ترا طوق سیمین چو افکند غبغب | مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن
پی از هر کسی پایه پرورد بگسل | نظر بر عزیزان جان پرور افکن
گر فرمایدت کاشانی جنان شو | گر گوید که هر ای زر بر جو افکن
مشو در خط از پند خاقانی ای جان | گر این خوش حدیثت بدفتر افکن

عشاق بجز یار سر انداز نخواهند | خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند

تا عشق بود عقل را نوبت که دهد
آن آن که چو من بی پر و پروانه عشقند
پندار از آن جرع جهانسوز زنند
گر گشت مرا غمزه غمازش رهنمار
در مذهب عشاق جنایت نرسید
بی عشق تو خاقانی چیزی نگشاید

در مملکت عاشقی ایاز نخواهند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند
فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند
تا خون از آن غمزه غماز نخواهند
کار از که بکشتند دیت باز نخواهند
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تنهایی دل بر سر عشاق نه
قفل که بر لب نهی از دل معشوق باز نه
زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
طاق مذهب عشق جفت نخواهد حریف
دیده تو راست غیب لاف یکی مزن
عالم زراق را صیغه مشو چون شدی
از سر حد وجود بگذر خاقانیا

تخت شهنشاه عشق بر سر مشتاق نه
پای که از سر کشی بر سر عشاق نه
زهر که سلطان دهد همسر تریاق نه
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
پیشکشی کن دو کون بر کف زراق نه
با عدم از عاشقی دست به میثاق نه

بس کرشمه از دل خبری نیست ما را
بغلای تو ما را ز جان خبر بر آمد
بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین
بد چشم تو که از جان اثری نماند ما را

بهای جان از آن لب شکری نیست ما را
گر بی ز زلف کم کن کمری نیست ما را
گر گنج هر دو عالم گهری نیست ما را
ز نهیم جان خرابت اثری نیست ما را

زنی مصاف هجران که کمان کشید بر ما
کمد از کفایت دل گرم ما بسوزد
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو

ز وصال مردمی کن خبری فرست ما را
ز وفا معرفتی کن قدری فرست ما را
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

حاشا که مرا جز تو در دهر کسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد
از خاک سر کویت خالی نشوم هرگز
زانجا که تویی از من صد ساله رهست الحق
از زحمت خاقانی ما زار که بد نبود

یا جز غم عشق تو در سر هوسی باشد
چون این دل هر جایی هر جایی بسی باشد
وصل تو بدین آرام گر دست رسی باشد
زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
گر بر سر هر سنگی خالی عسسی باشد
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

صد بیک چمن تو نو بهار ندارد
عشق تو گر بر قرار کار بماند
تیغ جفا در نیام کن که زمانه
بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
از تو نشاید گریخت خاصه درین وقت
آنکه غم نیست تا گذر از نشش
خوی تو دانم حدیث بو چه نگویم
ای دل خاقانی از سلامت بس کن

طاقت جور تو روزگار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد
مرد به نیزه چو تو سوار ندارد
آنکه ترا دارد اختیار ندارد
مردم آزاده زینهار ندارد
عذر چه آرد که عشق یار ندارد
مار گزیده قوام مار ندارد
عشق و سلامت بهم شمار ندارد

شب دوشینه آن بت چون اثر کرد — مرا فرمود هم در شب خبر کرد
برفتم دیدمش لب خایان که یارب — چه تب بود انکه در جانان اثر کرد
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان — چو خورشیدی که در مغرب سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد — برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد — مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن — ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان من ریخت — ز راه دستش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت — که خون دیده بر روی زر گذر کرد

کردی نخست با ما عهدی چنین که دادی — ماند بدان که بر سر این عهد خود نمانی
از لابهای گرمت اول بسوخت جانم — زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم — از من جفا نیاید دانم که نیک دانی
هستم بر آنکه خود را بی تو ز خود برآرم — هرچند بی تو کامم تو نیز هم بر آنی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد — کافزونه در جهانی پروردهٔ جهانی

ای رخ نورپاش تو پیشه گرفته دلبری — رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی — سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری
طرهٔ تو بر غم من چون شب من به تیرگی — کعبهٔ من زنار تو چون لب تو ز لاغری
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو — لیک قباست هم چشم تو در سیه گری

از سر رشک سوختم زان همه سوزم از درون — با همه آب باختی زان همه آبی ازرقی
هم جگری تو هم فلک با تو به نسبت آب را — چند برغم دوستان دشمن خویش بوده‌ای
از زبان کار رفت از رگم دو چشم من — کافت با تو رسید از آنکه بچشم من دری
اشک مرا چو روی خود داد عبیر زر گرا — در خور آب و آفتاب از پی یار گازری
کنت تخاف نفرة من نحلات مقلتی — بت تخاف هجرة من فرات خاطری

بباغ وصل تو خار رقیب صد ورد است — بیا در روی تو در روی طبیب صد درد است
هزار جان مقدس فدای آن دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان مهر تو گفته است — زهی غلام که خورشید یاد تو خورد است
بروزگار هوای تو کم شود یعنی — هوای تو عرضی نیست ما در آورد است
رسول من بسوی تو باد صبحدم باشد — از آن قبل نفسش باد صبحدم سرد است
سپر بسینه فکندم کان نگینه کمش — به تیر غمزه بگو کو نه مرد ناورد است

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست — از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او — حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار ز پاینی وصال ما — منت پذیرم ار چه مراد دلپذیر نیست
دل را امید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید زانکه — ما را برای هودج او بارگیر نیست
یکبار ماند پشت غم او گر برد لم — از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست

خود برده‌ام در اندوه خود گویدم که بمن	خاقانیا خوش که جای نیز نیست
اندر جهان جفا نگر جفا نیست در جهان	او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
او را نظیر هست بخوبی درین جهان	خاقان اگر هست که او را نظیر نیست

بی یاد تو زهر بر شکر خندد	با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه تو از چه روی میخندد بی	کان روی بر آفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خنده داد عشقت	گر عشق اینست ازین بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی	آفاق بر آهنین سپر خندد
وآنجا که من از جگر کشم آهی	عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق زر میگریم	دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعل تو بیند اشک خاقانی	از شرم چو گل بپوست در خندد

شد آبروی عاشقان از روی آتشناک تو	بنشین و بنشان باد خود ای جان پاکان خاک تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن	گر زین شکار انگیختن خشنود شد فتراک تو
ای قدر عنبر کم شده از زلف تو در هم شده	وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دل ما ناگهان کردی بزلف اندر نهان	روزی بگفتی کای فلان انگه دل صد چاک تو
دل گم شد از من بی سبب بر کن چراغ و دل طلب	چون یافتی بگشای لب کانگه دل غمناک تو
ای آب سحر انگیخته وآتش بزهر آمیخته	روزم بشب بگریخته از غمزه ناپاک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من	بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو

مرخشکار ای بی طلب تریاق بخشی زین لب	محروم چون ماند ای عجب خاقانی از زریاب تو

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته	لعل تو سنگ بر زنش در آفتاب انداخته
مه با خیال روی تو گمره شده در کوی تو	شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
ای عاقلان را بارها یارب زده بیمارها	دی خیشکار آغارها در جای خواب انداخته
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم	زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو فریب جان مرا کرده نهیب	خواب مرا هر شب بسته باب انداخته
دل بر چنین بکاستی گر خاک ره برداشتی	خاک دلم یکباره شستی در خون ناب انداخته
خاقانی دلسوخته با جور تو آموخته	در دل غما اندوخته تن در عذاب انداخته

چون نیم سحر رانی تنگ شکرت خوانم	چون کار بجان آید جان دگرت خوانم
زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم	خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم
اشک رخ من هر دو بر خشت و کبود از تو	خوش باشد اگر زین پس عیسی هنرت خوانم
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم	آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بی حاصل لب بسته و بس گرم	هرگز نشوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم	این عشوه مده کافر افسونگرت خوانم
از محنت خاقانی بس بیخبری دیگر	دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

جانا لب تو پیشکش از ما چه بستاند	آنگه سیر و زر نقد دگر باده بستاند

ما بیم و دلی چو جو از اندیشهٔ عشقت / عشقت بیکی جو چه دهد ما چه ستاند
عشق تو نمیشود کهن جان بستد از ما / یارب چه شود تازه بطغرا چه ستاند
امروز جهان بستد و ما را غم این نیست / ما را غم آنست که فردا چه ستاند
آنکس که کسی هست خواهی دید از خود / ما هیچکسانیم کس از ما چه ستاند
گیرم که عروس غم تو نامزد ما است / وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند
چون ما فلکی نیست خاقانی از نجابت / دل مهر تب او ز دگر را چه ستاند

هر زمان بر جان من باری نهی / وین دل غمخواره را خاری نهی
بس کم آزاری نپنداری که تو / مهر بر چون من کم آزاری نهی
هر کجا بر دار بی انگشت جفا / زود بر حرف وفاداری نهی
هیبت افتد کمین دل دیوانه را / از پی رغبت سپر دکاری نهی
پای اگر در کار من ننهی بوصل / دست شفقت بر دلم باری نهی
ور ننهی بوسه باری بلطف / مرهمی بر جان افکاری نهی
کار خاقانی بسازی زین قدر / کار او را نام بیکاری نهی

ای قوم الغیاث که کار او فتاده‌ام / یاری دهید کز [دل] در یار او فتاده‌ام
از زهروان حضرت او دور مانده‌ام / از کاروان فتاده بکار او فتاده‌ام
در صدر دیده گه اقبال دیده‌ام / بر آستان نگر که چه زار او فتاده‌ام
ای کاش یار غار رفتی ز دست من / اکنون که پای بر دم مار او فتاده‌ام

از من دو اسپه فاقه صبر از که گذشت / من در میان راه و غبار او فتاده‌ام
اندر بلا همی کشم آزمون بجای / در آتش از برای عیار او فتاده‌ام
[خاقانیا] خاقانیا عزیز سخن بوده‌ام دریغ / آخر چه او فتاده که خوار او فتاده‌ام

ما بغم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم فرست / تحفه گر غم فرستی نزد ما هر دم فرست
جایها مان خاک پیاز و جانها مان پاک سوز / خلعها مان درد بخش و حلقها مان غم فرست
چون بیاد ما رسی دستی بگرد خود بر آر / گر نمه ازینکه بدست آید مرا آن هم فرست
خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است / ای بهجران خسته ما را چه دل مرهم فرست
یوسف گم بوده ما زیر بند زلف تست / گر گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود / این بر و بگذار و نقشش یکی خاتم فرست
رخت خاقانی در این عالم نگنجد زغم / غمزه بر هم زن و او را در آن عالم فرست

خیال روی تو بوام عکس روی تو نه / بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد / اگر چه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
دریغ کاشکی ترا خوی چون خیال بدی / که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه
دل من آرزوی وصل میکند چکنم / که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
بوی از تو شدم فارغ و همی ترسم / که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
هزار جوی هوس رفته است و در دل خویش / که هیچ آب غم من بهیچ جوی نه
ز جست و جوی تو حیرت نصیب خاقانی است / تو کیمیایی و او مرد جست و جوی تو نه

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
جفا و وفا که دیدت جفا آوردی

تو نوک خار جفا راندی و نیاز زدم
چو برگ گل بشنیدی گفتنت بیازردی

مرا بنوک مژه غمزهٔ تو دعوت کرد
بخورد خونم و گفتا برو نه در خوردی

بحق غمزهٔ شوخ تو در بسم بکن
نمرد و نیست مرا صبر نه ز نامردی

بره چو بینمت تو باز آیم و سلام کنم
ببرد کو بئی پاسخ علیک بر کردی

بسوختی ز تو خشک مرا پاسخ برد
که دیده هرگز بسوزنده بدین بیدردی

مرا مگوی که کافر بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد

مایهٔ من کیمیای عشق تست
مایه در وجه زیان نتوان نهاد

دست پیش بست جان ما ولی تو
پای صورت در میان نتوان نهاد

بر جهان گفتی که باید دل نهاد
بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد

بارها گفتی که بوسی بخشمت
تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد

گر زمانه داد ندهد یا فلک
بر تو جرم این و آن نتوان نهاد

با زمانه پنجه نتوان در فکند
بر فلک هم نردبان نتوان نهاد

تا بگوئی نیست خاقانی معتقم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام
زیر تار هر شکنجی یک جهان جان دیده‌ام

دوش از آن سودا که جانم زان میان گویی بگشت
مرغ و ماهی آرمیده و من نیارامیده‌ام

بی سیاهی زبان و زحمت گوش آن زمان
لا مهابا بنوده و لیکها بشنوده‌ام

گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی تو
هم بدیت اشک از پای غمت پاشیده‌ام

او مرا بی زحمت من دوست دارد لاجرم
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

هر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست
سینهٔ ما چه که ارواح ملایک هم نیست

کالبد کیست که پیش حرم وصل ترا
کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو
شیر مردان را از نافهٔ آهو کم نیست

سیدلی را که دمی با تو مهیا گردد
قیمت آن دو جهان نیمهٔ آن یکدم نیست

هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو خاست
جایگاهش بجز آن زلف خم اندر خم نیست

دیدهٔ شوخ ترا کشتن خلق آیین شد
تا کی این ظلم دران دیده مسلمانم نیست

زین سبب زلف تو شادست بزنگش منگر
کین سیه جامگی از کشتن از ماتم نیست

چون بصد نیش بخستی دل خاقانی را
خود دران خندهٔ نوشین تو یک مرهم نیست

رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق
آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

دل شد از دست و دوست را چه جویم
نطق فرو بست حال خود بکه گویم

نیست کسیم غمگسار خوش که باشم
هست غم بی‌کنار لهو چه جویم

چون بدر اختیار نیست مرا بار
گرد سراپردهٔ مراد چه پویم

زخم بلا را چو کشتنی همه چشم
زنگ غبار از چو آینه همه رویم

از در من عافیت چگونه در آید
چون نشود پای محنت از سر کویم

بس که شدم کوفته در آتش اندوه   گویی که مردم نه ام که آهنی رویم
بهره شد آنم ز بس در تک دربن خاک   کاسنگ اجل سنگ برزدی بسبویم
بخت من دیت پشت نباید اگر من   نقش امید از رخ نیاز بشویم
چون دل خود را بغم سپارم از بن روی   دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

پرده نو ساخت عشق زخمه تو در فرود   گرد بن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز بر دل من زان گشاد   گر همه در خون کشد هیچ نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون   پیک چاره نگشت گرگ نواله ربود
کشتن من یاد کن باد دگر کس مکن   گوش مرا شنوان آنچه نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید   فتنه خاقانیست این دل کور و کبود

مرا وصلت بجانی بر نیاید   زا صد جان بچشم اندر نیاید
بدان شرطی فروشد دل بکویت   که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو ز را خواست   برای خنگ جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسپ   باقبالت مگر در پیر نیاید
اگر روزم فروشد در غم تو   فروشد کو قیامت بر نیاید
برآمد حال خاقانی ز عشقت   سپاسی دار ار بر تر نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد   آماج تو جز جگر ندارد

شرط است که بر بساط عشقت   آن پای نهد که سر ندارد
وین طرف که در هوای وصلت   آن مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو جنبر اجل شد   کس نگذرد و گذر ندارد
در درد توام تو فارغ از من   کس دردی ازین بتر ندارد
خاقانی ازان نشست دریاب   کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه گر آسمان نعل سمند تو باد   نوزده آفتاب تخت بلند تو باد
خواجه جانی لطیف شاه جهانی بقدر   گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و روی ترا در زپیه چشم زخم   مردمک چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو خون پزید روشن و با زینت   خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکویی برد ایوان تست   نامزد خرمی چشم پزند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست   جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد

با کفر زلفت ایمان چه کار دارد   وآنجا که درد دست آید درمان چه کار دارد
بسحر آنکه کرده تو با زلف و عارض اوند   در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بر سر   جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در تنگنای دیده وصلت کجا در آید   در تنگنای گدایان سلطان چه کار دارد
گر نه بهانه سازی تا روی تو به بیند   آیینه با رخ تو چندان چه کار دارد
خاقانی از زمانه چون دست شسته بر وی   بسجده حکم دارد خاقان چه کار دارد

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآمد | آواز بی‌نیازی از آسمان برآمد
تا پرده‌سوز و پرده‌نشین گشت روی دوست | روز جهان فروشد راز نهان برآمد
هر کو چو شمع از آتش تو پرورید جان را | جانش هلاک تن شد خنده ز زبان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد | آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد
جان کرا بنهایت بخشم بوس و بسی | بستان مده جگر که زر تو گران برآمد
خاقانی آن نیست بر و تیغ چون کشیده | خود پی مصاف جانان بی او توان برآمد

وصل تو بوهم در نمی آید | وصف تو بگفت در نمی آید
شد عمر و عماری وصالت | از کوی امید در نمی آید
وصلت بوعده گفت می‌آیم | آمد اجل او بسر نمی آید
زان پی که ترا نصیب خصمانست | یک جرعه مرا بسر نمی آید
افسون بسیج بر تو میخوانم | افسوس که کارگر نمی آید
خاقانی که رسید بگرد تو | چون دولت راهبر نمی آید

گفتم آه آتشین بس کن که من خاک توام | نه بسیل بیجوابم نا هوسناک توام
مهرهٔ انصیبت آن لب نه بر افعی با بست | ای گوزن آسیا من زنده بتریاک توام
گفت هجرت تیغ و آنگه خوشدلی آن دلی | من بداغ این حدیث از خوی ناپاک توام
بس که بر بسته چو غنچه درد بپردارم چو | چون شکوفه بشکنم گر سرو چالاک توام
خاک شهوت سیری کاب هوا انگر آید | با خودم برگاخ از دوی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا | در کلید خانهٔ گنج خطرناک توام

بس لابه که بنمودم دلدار نپذیرفت | صد بار فغان کردم یکبار نپذیرفت
از دست غم هجر بزنهار رو صالش | انگشت زنان گفتم زنهار نپذیرفت
گر سینه ز غم سوختم از دست نبخشود | گر تحفه ز جان ساختم و یار نپذیرفت
بس شب که توان بودم بر در که وصلش | تا روز مرا در زد و دیوار نپذیرفت
گفتم که بسیار بدوزم در هجرش | بسیار حیل کردم و بسیار نپذیرفت
بر دشمن من زر بخروار برافشاند | وز دو من من در و دینار نپذیرفت
پذرفت مرا ز اول و رد کرد باخر | تا این دل خاقانی بیدار نپذیرفت

چشم ما بردوخت عشق و پردهٔ ما بردرید | از در ما چون در آمد دل ز روزن بر پرید
گرچه زآه دل زنند زین کام نتوان بازگشت | ور چه قصه جان کند زین قدر نتوان در رسید
پای دارای دل که جانان دست غارت برگشاد | جان سپار ای تن که سلطان تیغ قهرت بر کشید
با چنین شوری که ناگه خواست نتوان چون نشست | با چنین کاری که در جنبید نتوان آرمید
بر سر ایام تا عشقش کلاه اکنون نهاد | بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
اندرین محنتخانه خاقانی از پس دردها | درد برخوردیم صاف اکنون همی باید برید
در خرابانی که صاحب درد او جانهای ماست | هانی ما نیست گشت و او بجای او ناپدید

گوشمالی داد ما را عشق او گر بیم او | چشم خاقانی نخاقانی نیارد بازدید

آب و بنگم داد و بر باد آتش سودای من
از پری‌رویی ببلبل شد دل شیدای من

بنشستم بارها گه یاد گویم و یارب کنم
کآسمان زر نیم جو داد یارب وای من

دود آهم دوش بال جبرئیل گر دست افکنم
غارت ما رو نهان شد زهره زهرای من

شب زنان هندو و جام جو جو اندر دست او
جو بجو سپید شب حال دل سودای من

هر زمان هندو که او را از بر دست افکنم
دانه زان سیه دانه بیند خرمن سودای من

چون ببارم سنگ گرم آتش زنم در عالمی
شعر خاقانیست گویی سنگ آتش‌زای من

دوست مرا در طلسم عشق تا خط نهاد داد
لاجرم از خط دل صبر برون او فتاد

صبر نهزیمت گرفت کز صف مژگان او
غمزه کمان درکشید فتنه کمین برگشاد

عشق تا دل مرا همچو گل از پای سود
دوست ما آخر مرا همچو گل از دست داد

تا در امید من هجر تو بسیار کرد
یاد وصالش مرا نعل بر آتش نهاد

بیکنه از بدخویی آنچه نکرد دوست کس
گرچه بدی می‌کند چشم بدش دور باد

سینه خاقانیست سوخته عشق او
او بجفای دیده سوخته کار آباد

دیدم که هیچگونه مراعات من نکردی
در کار من قدم ننهادی بپای مردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی
گر چرخ لاجورد دلم هست لاجوردی

روزم سیاه کردی و روزی دو بی مروت
در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی

تا خون من چو آب بخوردی بنوک غمزه
در جست و جوی کشتن من آب آبخوردی

گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت
فرشی بگسترده دانم چگونه نوردی

پنداشتم که هستی درمان سینه من
پندار من غلط شد درمان نه که دردی

خاقانی آن تست مکن غارت دل او
در خانه صید کردن دام که نیست مردی

نام تو چون بر زبان می‌آیدم
آب حیوان در دهان می‌آیدم

تا لب من خاکبوس پای تست
هر دم از لب بوی جان می‌آیدم

گر قدم بر آسمان ام پیش تو
فرق بر تیر آسمان می‌آیدم

تا ثنایم خوانده در کام دل
هر نواله استخوان می‌آیدم

وارهان زین دامگاه غم مرا
کآرزوی آشیان می‌آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کآب معنی زیر زبان می‌آیدم

ز بدخویی دمی خود وا نکردی
مرا حاجت بجایی ما نکردی

بران خوی نخستین که بودی
از آن یک ذره کمتر وا نکردی

بجای من که بر عهد تو بودم
ز بد عهدی چه لطفت وا نکردی

نکو لطفی که از تو چشم دارم
در آن عالم کنی کاینجا نکردی

کجا یک وعده‌ام دادی که در وی
هنر امروز را فردا نکردی

بی‌نکوبه که با درد حوض
بسی گشتم تو دل در ما نکردی

شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم بیزار ابی تو
نه از هوای نیکوان بری شدم برای تو

مده بخود رضای آن که بد کنی بجای آن
که با تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو

دل من از جفای خود ممال زیر پای خود
مکن خراب بسیزام که من نمرده‌ام
مرا دلیست پر ز خون ببند زلف تو در آن
مرا ز دل خبر رسید ز راحتم اثر رسید
رخ و سرشک من نگر که گرده دلم چو سیم و گل
ز انقلم تو خوانده بزم خود نشانده

گر بد کنی بجای خود که اندر وفا جای تو
ز مهر تو بری نه‌ام بجان کشم جفای تو
پناه می برم کنون بلعل جانفزای تو
بجو کسی که در رسد بسیم دلگشای تو
تبارک الله ای پسر خوبست کیمیای تو
کنونم ز بخشش راندهٔ تو دانی و خدای تو

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی
گر نه زلف پرده سوز او گشادی راز من
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نه‌ام
آفت جانست آنکه در میان جان مقیم
مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من

از بلای عشق او روی امانستی مرا
کی همه شب پست از آن آسمانستی مرا
زیر این پرده که هستم کس چه دانستی
وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
گر نه در جان اوستی گر یک جانستی مرا
گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

لعل اندر سخن شکر خاید
هر که رباد تو شرنگ خورد
هر که او پای بست روی تو شد
مرکب جان بمرغزار غمت
بنده تا دید سیم دندانت

رویت انگشت بر قمر خاید
سیمجان دان که نیشکر خاید
پشت دست از نهیب بر خاید
بدل سبزه عود تر خاید
لب همه زانوی ز زر خاید

عشقت آن اژدهاست در تن من
گوش کن حسب حال خاقانی

که دلم برد و جگر خاید
گرچه او زاژ بیشتر خاید

شوری ز دو عشق در سر ماست
از یک نظرم دو دلبر افتاد
خورشید پرست بودم اول
در مشرق و مغرب دل من
جانم ز دو جوی در بهشت است
گر یافته‌ام دو در عجب نیست
بالله که خطاست هر چه گفتم
خاقانی را چه زور عشق است

میدان دل از دو لشکر ماست
وز یکجهتم دو قبله برخاست
اکنون همه میل من بجوزاست
هم بدر و هم آفتاب پیداست
کاندم ز دو ماه بر ثریاست
زیرا که دو چشم من دو دریاست
والله که هر آنچه رفت سوداست
با این غم [illegible]

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست
کی غمی بودی اگر در غم تو
گر بست آن منی ز جهان
خوان عیسی بر من و انگه من
[illegible]
گر نه خاقانی خاک تو شدی

یا بجز دوست رسی داشتمی
همدمی خویش کسی داشتمی
نفسی هم نفسی داشتمی
کافرم گر هوسی داشتمی
پاک هر خس مگسی داشتمی
گر ازین دست رسی داشتمی
[illegible] داشتمی

گر نه عشق تو پری لعب فلک | هر رخی را فرسی دانستمی

دل اگر یک نظر جان تازه کردی | بیا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشانی | که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروزد آنگه | بهنگام دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب را | بچیدی ز اخگوان تازه کردی
ز برق خنده‌های پر مهرت | بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان | قیامت را به پنهان تازه کردی
ببین تخته و سکین ده آیت | دبیران را دبستان تازه کردی
بجز عین پرده و قمری عروسان | امیران از شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ | مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانم نه خاقانی که جانم | بدان داودی الحان تازه کردی

دو پیوندای که دو پیوند اگشتی | بیکدلی دا هزار بار گشتی
تو کرد تان عشق را ز نهان | دم بگنیبی آشکار گشتی
رشته جان بسته کنی چون شمع | عاشقی را که شمع وار گشتی
ما چراغ تو و تو آتش و باد | گر یکی برگنی هزار گشتی
کسپه لاغر شده چو سیم کنم | صید فربه شده چو زار گشتی
جام پر پر دیده مجلس می | عمکساران عجب [illegible] گشتی

خنده را گو بپرسید بشکر | خنده شیران مرغزار گشتی
غمزه را گو که خون مرز بحر | جند مرغان روزگار گشتی
تشنه عشق را بچنین آب | غرقه در آب انتظار گشتی
دولت عشق یار خاقانیست | تو همه دو بنی که بار گشتی

دل از آن راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد
حکم هر چه دلم گرد جهان | دل از آن جان و جهان نشکیبد
دل نیارامد و هم معذورست | گرد دلارام جنان نشکیبد
گرچه خون ریزد دلدار نهان | دل ز خونریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش ناله | دانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروا نکند عشر زبان | رستا نشنود ز زبان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت | که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش نشکیب | من نشکیبم دل و جان نشکیبد
من بیک آدینه نالان بسحر | بسحر یک ز فغان نشکیبد
دل خاقانی از آن یار که نیست | میزند لاف و از آن نشکیبد
چون گدا را ز نبید دست بکام | هم ز لافی بزبان نشکیبد

دل شد از جای نه جای سخن است | نه ز تو جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد قولا واحد | تا تو خواهیش دو قولی سخن است

آنچه در آیینه ببینم منم / پرتو پیشت که بپایه فکن است
نظرت نیست بمن زانکه مرا / تن نماند و نظر جان بمن است
باد پر دم بکشد شمع فلک / شمع جان در ته پیرهن است
هست دیگ هوست خام هنوز / خامی آن ز دم سرد من است
گل نباغ رخت انگشت گزد / گر چو گل از ترش در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند / زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست / گرت نظاره هزار انجمن است

لب جانان دوای جان بخشد / درد آن لب بپنهان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند / عقل بی‌ننا ندارد چه جان بخشد
دیت آنرا که بر برد بشکر / هم ز لعل شکرپنهان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال / هستی خود بدبستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد / هرچه هستی است رایگان بخشد
دو جهان از دو شاخ گل دانند / دسته بندد بدشمنان بخشد
شه سوار است عشق خاقانی / گر ز سر مقرعه جهان بخشد

رنگ دل از آبروی بشستیم / وز درد و هوا سبوی بشستیم
دل را بکنار جوی بردیم / از بار گناه در جوی بشستیم

از شهر شما دو اسبه راندیم / از خون جگر چار جوی بشستیم
جان را بوداع آفرینش / از عالم تنگ خوی بشستیم
سجاده بهشت باغ بردیم / در اشک بکار جوی بشستیم
سه قند از شب بغا نم روز / چون دست بهر دو موی بشستیم
گفتی که دهان بهفت خاک و آب / از یاد جهان بشوی بشستیم
گفتی ز جهان بشسته ام دست / در گوش جهان بگوی بشستیم
او زن صفتی است تا به مردی / حیض همه رنگ و بوی بشستیم
زان نفس که ابروی جستی / ما دست با بروی بشستیم
خاقانی وار تخته عمر / از ابجد گفت و گوی بشستیم

دل عاشق بجان فرو ناید / همتش بر جهان فرو ناید
خاکئی را که یافت پایه عشق / پیر هفت آسمان فرو ناید
در دهد تاج عقل باد و کلاه / بسر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرا است / خود بصحرای جان فرو ناید
بیا لها شد که مرغ در سفر است / که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق اینجاست / که جز و در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز بصد فرسنگ / زانسوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق / تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی / بنشانا نشان فرو ناید

عشق داند که قحط سال کسی است / زان بکس میهمان فرو ناید

راز از آن دو پستان بکس نرسید / بر از آن بوستان بکس نرسید
بی غمش بانگ عیش کس نزند / بی دمش بوی جان بکس نرسید
غلطی را که چیست خواهم ازو / گرچه دانم که آن بکس نرسید
لب بدندان فرو کند یعنی / رطب از استخوان بکس نرسید
مردمی بنگ بازگشت خبان کم / گرد دشت آستان بکس نرسید
وصلش اندیشه چون کنم امروز / دولت از ناکسان بکس نرسید

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست / عود الصلیب من خط زنارسان اوست
بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او / زنار بند وادو فلک طیلسان اوست
هردم لبش بخنده بزاید مسیح نو / مانا که مریم دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تن من است / باریکتر ز رشته مریم لبان اوست
آن لعل را برشته سوزن که درکشید / از سوزن مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور بخوانند نشنود / کانجیل مرغش از لب انجیل خوان اوست
پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند / ترسای دولتست که خاقانی آن اوست

با لوح جفا درست کردی / پر کینه عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش / بسیار جفای سخت کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی

مریم

گفتم

کشتیم درست در لب خویش / خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر / چندان که جفای سست کردی
خاقانی بس که زاهل جستن / بر در بسه کار چست کردی

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت / چون تخم پیله باز شوم زنده در برت
چون شمع ریزم از مژه زرد آب آتشین / زان لب که آتشین است عسل میده بار برت
گر خود بکس شوم ننشینم بران عسل / ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت
یاقوت هست زاده خورشید لیکوی / خورشید هست زاده یاقوت احمرت
خونریز ما هست غمزه جادوت پس چرا / خونین صلیب شد است لب سحرآورت
مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت / کانک نشان خون بلب شکرین برت
از نشترت سلاح دو بادام کاه جنگ / چشم چو بسته بر رگ خونین چو نشترت
خاقانی که بسته بادام چشم تست / چون پسته بین دهان بگشاده برابرت

این خود چه صورتست که من پای بست اویم / وین خود چه آفتست که من زیردست اویم
او زلف را برغم من دل شکسته دارد / نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم
هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او / من دل شکسته دانم کاندر شکست اویم
یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش / با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم
مانا که صبح صادق غماز بود ورنه / این فتنه از که خواست که من نیم شب اویم
آوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی / کو عشقدان من شد من بت پرست اویم

خاقانی دگر شوم و جان برفشانم | تا چون که نیت کردم دانه که چیست اویم

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت | ما کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارآمد چون عشق بجنبد | در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
چون با دلبش میکند ای کاش نکردی | کان لب ز شکرستان که ما دام توان یافت
من سوختم آوخ ز هوس پختن و لیک | بی آتش از دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر یار نیابی چه کنی صبر | کین دولت از ایام بایام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق | گر داغ پس از سوختگی خام توان یافت

عشق تو دست از میان کار برآورد | فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بگوی تو بنم بار فروشد | جان بنیکی هزار بار برآورد
جزع تو دل را هزار شیر زبون کرد | لعل تو جان از هزار کار برآورد
طبع تو با عادت پلنگ در آمیخت | گرد ز شیران مرغزار برآورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود | کار چو با من فتاد خار برآورد
آتش عشق تو در نهاد من افتاد | دود ز خاقانی آشکار برآورد

بر سر من نامدست از تو جفاجوی تر | در همه عالم تو بی هم ز تو بدخوی تر
گیر که من بسته ام هم ز خود انصاف ده | تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو | هر که نبرد یک نفر از تو سیه روی تر

گفتم هستی چو گل خوشبو و هم بیوفا | لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
تا دل من سوی تست بار که صبر من | هست بگویم تمام مشک از ابروی تر
بود گناه من اگر با تو نگاه نشدم | نیست بر از آب چشم هیچ گیه شوی تر
در صف عشاق تو کمتر خاقانیست | لیکن در وصف تو او هست سخن گوی تر

می وقت صبوح راوقی باید | وان می بکنار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می | با پیر مغان موافقی باید
تا زاهد بکلفت برخیزد | بر ناصیه داغ فاسقی باید
در پیش سگان اگر نه ای خوانی | هم پی نمک منافقی باید
همچون نمک است چو چهره بخراشد | بر چهره نشان صادقی باید
در هر گنبدت تازه عذرایی | اما نظری تو وامقی باید
چون کار بگنجین عشق افتد | شش پنج زنش حاذقی باید

ز دولت چه داد خواهم که نه داور منی | ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش تو ام | نه ام از دل تو آگه که وفاگر منی
دلم از نیاز کم شد عوضش چه یافتم | کم ز حاصلم همین بس که تو دلبر منی
بنشینی دریغ داری ز من ای دریغ و من | ز تو خاقانی بجوی سی که همین بر منی
بکمند زلف اندر شده گشت جان من | دینش هم از تو خواهم که دلاور منی
لب شفیع بردم که مرا قبول کن | بستیزه گفت خون خور که نه درخور منی

ز در تو چند نالم که تو روزی از وفا ‌ ‌ ‌ ‌ بحکایتی نگفتی که بیک درم بسی

خاک در توام چه خوری خون بدوستی ‌ ‌ ‌ ‌ جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
لب تازه کن که چون گلی از نخلی و خوی ‌ ‌ ‌ ‌ چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی
مالی بماه نو که نشینم چو بینمت ‌ ‌ ‌ ‌ چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی ‌ ‌ ‌ ‌ ترک انچنین کند که خورد خون بدوستی
نو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند ‌ ‌ ‌ ‌ ترکان غمزه تو شبیخون بدوستی
پرهای گردنان بشکری برد لبت ‌ ‌ ‌ ‌ کان لب نهان گشت چو گردون بدوستی
خاقانی از تو خشم چه دارد بدشمنی ‌ ‌ ‌ ‌ چون بشکنی جفای دگرگون بدوستی

ترک من من کوی تو من خوی سوسن بوی من ‌ ‌ ‌ ‌ گر نگه کردی بسوی من نبودی سوی من
من بکام پشت پای از غم که او آزردی کم ‌ ‌ ‌ ‌ پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من
رسم ترکانست خون خوردن ز روی دشمنی (دوستی) ‌ ‌ ‌ ‌ خون من خورد و ندید از دوستی در روی من
بس که از زاری زبانم موی و مویم شد زبان ‌ ‌ ‌ ‌ گو مرا انگشت و نیازرد از درون بگوی من
ترک بلغاریست تا تم عارض تیغ مژه ‌ ‌ ‌ ‌ من که باشم تا کمان آو کشد بازوی من
تا ز دستم رفت و بر زانوی ما پالان نشست ‌ ‌ ‌ ‌ شد کبود از شانه دست آبگینه زانوی من
بوی وصلش آرزو گر دم از دریافت گشت ‌ ‌ ‌ ‌ از نیکان گیت خاقانی که یابد بوی من

بت تمام آمدت برد درمن نیم شب ‌ ‌ ‌ ‌ آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب

گفت به آواز نرم حلقه در کای غلام ‌ ‌ ‌ ‌ گفتمش این وقت کیست بر در ما ای عجب
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع ‌ ‌ ‌ ‌ گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من ‌ ‌ ‌ ‌ کاینت شکاری شگرف وانت تهی بوالعجب
کردم بر جان رقم شکرش و مدح می ‌ ‌ ‌ ‌ کامدن دوست را بود دو چیز سبب
گر نشبینی رخش کی شودی بی نقاب ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه مستی پرش کی شودی بر شغب
گفتم اگر چه مرا توبه درستست لیک ‌ ‌ ‌ ‌ در شکنم ظرف شب با تو بشکر طرب
گفتم گر بهر صبح توبه بدرد ز من ‌ ‌ ‌ ‌ عارض سیمین تو این رخ زرین سبب
گفت که خاقانیا رو بتو زد نام نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت که معذور دار ز آن شما به شب

عشق تو فضای آسمانست ‌ ‌ ‌ ‌ وصلت تو فضای جاودانست
در سایه زلف تو دل من ‌ ‌ ‌ ‌ همسایه نور آسمانست
بربود دلم کمند زلفت ‌ ‌ ‌ ‌ حقا که مرا بدو گمانست
پیداست چو آفتاب کان دل ‌ ‌ ‌ ‌ در سایه زلف تو نهانست
عشق تو بجان خریدم آخر ‌ ‌ ‌ ‌ آتش همه جای رایگانست
هر چند بر آسمان گویت ‌ ‌ ‌ ‌ گردون بمحل پاسبانست
دلجویی کن که نیک و آزا ‌ ‌ ‌ ‌ دلجویی کار رهنمانست
خاقانی را بدولت تو ‌ ‌ ‌ ‌ کار سخنان هزار کانست

می خور که جهان حریف جوبست ‌ ‌ ‌ ‌ آفاق ز سبزه تازه روبست

بر عیش زند ندای عالم
اکنون که بهار نافه بویست

از زه بکنار جوی کن وقت
وقت طرب و کنار جویست

شو خوابگه کن و جنازه در خواه
زان یوسف ماه گرگ خویست

گرگی آشتی است زور و شب را
وان بت شب و روز جنگجویست

خاقانی گفت خاک ادیم
جان و سر او که ره بکویست

گفتی که بسگان کیست افضل
گر هست هم از سگان اویست

زمانه زیب اندر سر که عالم برنمی تابد
مرا دردیست اندر دل که مرهم برنمی تابد

بیک کوی ترا هر دم دو صد جان تحفه میآرم
که دندان مزد چون اوئی ازین کم برنمی تابد

مرا گر روی آن باشد که در کوی تو ره یابم
که از تنگی که هست این ره نفس هم برنمی تابد

مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد
نمک یک در میدان دو رستم برنمی تابد

مرا کشتی به تیر غمزه و آنگه طره بر بندی
مکن طره مبر کین قدر ماتم برنمی تابد

که باشد جان خاقانی که دارد تاب ابروی تو
که بر دا ابرو جنت دو عالم برنمی تابد

دل نداند ترا چنانکه توئی
جان نگنجد در آن میان که توئی

با تو خورشید حسن چون سایه
سیه و دو پیش و پس جهان که توئی

عقل جان در میان بخدمت تو
می نشاید بهر مکان که توئی

تو جهان دگر شدی از لطف
هم تو سلطان بر انجهان که توئی

تو برانی که جانم آن تو است
من که خاقانیم بر آن که توئی

چه روح افزای و راحت باری ای باد
چه شادی بخش و غم برداری ای باد

کبوتر وارم آری نامهٔ یار
که پیک نازنین رفتاری ای باد

به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد

بسوسن بوی تو بس خوی کم کن
پیام زار من بگذاری ای باد

بگوئی حال و باز آری جوابم
که خاموش روان گفتاری ای باد

بخاک پای او کز خاک پایش
بیرم راحت چشم آری ای باد

زلف او که موئی از دو زلفش
بدزدی و بمن بسپاری ای باد

من از زلفش سخن گفتن نیارم
تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد

دلم زنهاری است آنجا دران گوشش
که باز آری دل زنهاری ای باد

گر او بگذارد آوردن دلم را
در آو بزی و خود بگذاری ای باد

جان پنهانی و پیدایت بحرمت
که خاقانی توئی پنداریم ای باد

شهری بفتنه شد که فلانی ازان ماست
ما عشق باز صادق و او عشقدان ماست

آنجا که دیت اوست دران حلقه آن اوست
وانجا که پای اوست سر و سجده آن ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند
مرغیست پر بریده که از آشیان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم
گردون درم خریدهٔ سگ پاسبان ماست

تا بر کنار ز شحنهٔ عشقش میان جان
سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز کار زر کنارهٔ لعلت نشان ماست

بگذار کاتش شده بر جان ما زند
این بچه کافر تو که آفت میان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت گفت — خاقانیا برس که جان تو جان ماست

دل را ز دم تو دام دور نیست — ور وصاف تو در دهان جام دور نیست
از ساقی مجلس تو ما را — آن دور خیال خام دور نیست
جان خاک تو شد که خاک در هم — از جرعه نا تمام دور نیست
مرغیست دلم بلند پرواز — اما ز قضاش دام دور نیست
ناکام شدم بکام دشمن — تا خود ز توام چه کام دور نیست
زان پای بر آتشم که دل را — بر خاک درت مقام دور نیست
مانده بشمار وصل و هجرت — تا زین دو مرا کدام دور نیست
فتویست بخون من غمت را — الحق غم تو حرام دور نیست
خاقانی را ز یاد خواندی — کو را ز تو خود نام دور نیست

پر مستم و تشنه آب در ده — آن آتش چون گلاب در ده
در حلقهٔ جام آسمان گون — آن دختر آفتاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا نقاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب در ده
تا ز آتش غم روان نسوزد — آن طلق روان آب در ده
تا جرعه ادیم گند خاک — آن لعل سهیل ناب در ده
سندیش که کار آب رفت — آوازه کار آب در ده

بکس دروه

کس در ده نیست جمله مستند — بانگی بده خواب در ده
زلف تو کمند تو پیشا پیش — مشکین سر زلف تاب در ده
خاقانی را بجلوه یکدم — نشان ده و بده شراب در ده

باغ جان را صبوحی آب دهید — آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام — هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش بسته انداخت — می چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز در دو حجره خواب — خاطر آمد طلاق آب دهید
توبه را طره وار سر ببرید — عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید — جان بدستینهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون — ناخنان را ز می خضاب دهید
زنگی آسا بعینی می و جام — روم را از خزر نقاب دهید
پیش غره ی پر کنید مهر بسیج — سر بمهرش بآفتاب دهید
عصفر رنگ خون خاقانی — و بتیش هم بخون ناب دهید

از تف دل آتشین دهانم — زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر از غم تو — نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که ز آتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای صبر ایستاد روزم — در پیشی غم فتاد جانم

کشتی خاکم سبکتر از باد — هم کشتی آب آتشی گرانم
گر آهن بشنوی تف آه — با خود بردی بر آسمانم
چون ریم آهن ز بند آهن — پالوده بسوخته روانم
لب بسته ترم ز ریگ گزیده — از دست آب چون سنانم
وز کوی کس آب چون توان خواست — کآتش ندهند رایگانم
دور از تو زبی کسی که هستم — چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول بکیم شناسند — من شاعر صاحب القرانم
از من ازلی نماند زیراک — خاقانی دیگرم نه آنم

دل نام تو بر نگین نویسد — جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عهده نویسند — روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن — بر بازوی حور عین نویسد
خورشید تهنیت خدایت — ابن الله بر نگین نویسد
خاک تو بر آتشین صحیفه — پنج آیت عنبرین نویسد
چون بر نکس خط تو بر لب — بر گل خط انگبین نویسد
خون تو به تیر غمزه ریزی — هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون من شود تر — بر دست تو آفرین نویسد
نقش الحجرست بر دلت جور — کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشمم — خاقانی خسته چین نویسد

کس

فراقت ز خون دیز من در نماند — بهر کویت از لاف زن در نماند
من از باشم از رنگ آشنایت — ز هندوی گرشتر سخن در نماند
تو گر خواهی گرد میدان عیدت — ز رندان شکر شکن در نماند
در آویزش زلفت آویخت جانم — که صید از کمون پر شدن در نماند
دل از رشت باغ رخت در نیاید — هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را به پیوند چشم چه حاجت — که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چو من خاک پای در زد — که چون خود از کار من در نماند
چو در بیشه روزگار افتد آتش — چو من مرغی از بابزن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد — دل از روزی خویشتن در نماند
بخور زر خاقانی اندیشه کم کن — که ایام ازین انجمن در نماند

بانگ آمد از قنینه که باد بر خرابی — هان آب کار عشرت کم در دکار آبی
زان پیش کز دو زنگی عالم خراب گردد — ساقی برات ما را بر عالم خرابی
گفتی بر آفتابم در رخنه پیش بامم — بس رخنه کردیم دل در دل چو آفتابی
از آفتاب بدی بر خاک بوسه دادن — کو بوسه آفت آزمن خاکم تو آفتابی
دانم که در دست آید چون شهد لب گزیدن — باری کم از مزیدن چون کار بر نتابی
زان زلف عیسوی دم داغ بسیم بر نه — نقش صلیب بر کش چون داغ کرم یابی
خاقانیست جانی یکپاره گشته از غم — پس چون دو پاره گشتی انگه کجاش یابی
او رایت طالع امروز اندر سخن طرازی — چون خسرو اخستان زاد در مالک آرقابی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه

یک دو جام از ره مخموری بخور
بکه و جنس از دوی یکسانی بخواه

ساغری چون اشک داودی برنگ
از پری روی سلیمانی بخواه

دیده‌بان عقل را بربند چشم
چشم‌بندش آنچه پیدائی بخواه

زاهدان را آشکارا می بده
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام جم کن جرعه بر خاکان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست برکن زلف بت دوبان
پوزش خجلت ز نادانی بخواه

از سفالین کاوه سیمین آهوان
عید جان از خون قربانی بخواه

گر بستی دست یا پی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه

تیره زلفا باده روشن کجاست
دیر و صلا رطل مردافکن کجاست

جرعه‌ای زآن بر خاکش مریز
خاک مرد آتشین جوشن کجاست

حلقه ابریشم اینک ماه نو
لحن آن ماه بریشم زن کجاست

از دغا بازان تو یکجنس گو
در حریفان کهن یکفن کجاست

در جهانی کو نه مرد است و نه زن
جز مخنث مرد کو یا زن کجاست

در شعار بندگی یاقوت وار
جز نشبه آزاد دل جز من کجاست

سنگ در بر میزند گیتی چو آب
کاب عیشی بر دل روشن کجاست

خام گفتار است خاقانی در آنک
پخته زنگی سوخته خرمن کجاست

بکیر

بش

پشت پای زد خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را بوی تو

کشته چون من گشته زنار دار
جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلک در کوی تو

خرده کافوری دهان قیری کنند
در سیه کاری سپیدی جوی تو

از دلت زنهار نگاه صبح از آنکه
سیر شکر می برد جادوی تو

بسته دندان خویشم گو بگاز
نقش یاسین گرد بر بازوی تو

جان خاقانی چو داری بیت صید
چرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو
چهره پر گوهرم چو تیغ از تو

روز عمرم بدی که چون رفتی
حاصلی نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفته خواهم داشت
زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت
جو تیز کم گریغ از تو

آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد
هستی من آب گشت آب مرا آب شد

از تف عشق تو دل از کف سودا بریخت
سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد

سوخت مرا عشق تو جان بحق انار برد
کوره عجب بود گرم سوخته پرتاب شد

دوش گرفتم نگار ز نیمه دیدار تو
چشم تو با زلف گفت العفو در تاب شد

شب من و مهتاب من گردم بیداری
بس که سیر شروان در بر مهتاب شد

هم بر بنیاد رخت نقب زدم رفت — بانگ برزدم که هیچ آفت نقاب شد
این چه حدیثست باز من که و عشق تو — خامه وفا در جهان گوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کار زخم انگم — عمر بیکبار گشت فتنه گران خواب شد
هیچی خاقانیست آفت عشقی ای دریغ — مرده شبان پرورید دوزی قصاب شد

ای دل بعشق رو که عشقت چه درخورست — در پیر شدی ندانست ای دل چه در سرست
در درگهت بود برآورد روزگار — این درد و روی تازه نکوی چه نو برست
شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن — اینجا چه جای عشوه دکان قلندرست
اینجا و در دمشق ز آرزوی عاشقیت — لاف از دمشق بس که ترا زوت برترست
گفتم ز نور عشق نشان گرچه جور عشق — انصاف میدهم که ز انصاف جور بترست
اکنون که دیدی آن سر زنجیر شکیباش — زنجیر کیسل که خود حلقه بر درست
جو جو شوی برابر آن مشک و طرفه آنکه — هرجا که مشک بینی جو جو برابرست
از کس دیت مخواه که خون ریز تو بیی — نقب از برون مجوی که دزد اندرون درست
خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل — دل را چه جای عشق چه پروای دلبرست
بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن — از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست

گفتیست راز عشقت پنهان چه اندازم — دارم بکفر عشقت ایمان چه اندازم
آتش بکاک پنهان دارند صبح خیزان — من خاک عشقتم آتش پنهان چه اندازم
عیدیست آنکه برجان کشتن حواله کردی — چون کشتنی است جانم قربان چه اندازم

نه کم سجاده بیست این کامد غم تو در دل — چون دل برای غم شد شادان چه اندازم
مهتاب را بویران بیست نور دادن — پس من سراچه جان ویران چه اندازم
تا خود پرست بودم کارم بدانش سامان — چون بیخود بیست کارم سامان چه اندازم
دیگران هر سفال بیداست آن من کو — من دل سفال کردم ریحان چه اندازم

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست همتم
من همت نیست کیتی یکسان چه اندازم

دلم خاک تو شد گو باش من خون میخورم باری — ز دست این دل خاکی بدست خون فروم باری
مرا مهر بکف ماند نزاد دوران سجا حیل — تو نو تو گمتین منزن که من در شد شدم باری
مرا گر خاک کنند مکونت جو جو میکند کو کن — من آن چو سنگ خالت را بصد جان میخرم باری
گر از من رخ پنهان کردی سپاس ایزد که خون کردم — سپاس ایزد که کانی نیست لب تو زر سرم باری
مهوشی آن رخ زمین کافور من گر زرد آن رخ — که آن رخ آینه سیماب من خاکستر باری
مرا دو دست تا رسیدن پس پرس از دل که چه خبر است — چو شبها زنده میدارم چه تنهایی برم باری
چو آهی برکشم از دل بکوی دوست دشمن خود — چه جای دشمن است ای دوست خود در محرم
دلم گر باز میندهی دلی دیگر بده ام ده — گه بر خاک عراق این بار سیدل بکیند رم باری
جهان گفتی سفال دان که خاقانیست به یکسان — جهان را گر چه ایجانم تر خاک کرده ام باری
بلشکر گاه دارم روی در سلطان فشانم جان — گر آن در یا بیت این خورشید من نیلوفرم باری

تا زیست تراد پیر گنبر بنگنی دانم — در دست مرا دل باور بنگنی دانم
جهود پیر اندازی بر خاک بیر کویت — گرد بود آن زخم دانم باور بنگنی دانم

سپاس ایزد که کانی

نم

گفتی بدهم کامت امانه بدین زودی — عمرم شد و زین دانم کز تو بکنی دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی — دانم که خطا کردی دیگر بکنی دانم
گر کشتنیم باری هم دوست تو و تهنیت — خود دوست بخون من هم تو بکنی دانم
گر گو زنی از شوخی حلقه در خاقانی — خانه همه خون بینی پیر در بکنی دانم
تان ای دل خاقانی پیر در پیر کارش کن — اما هوس وصلش در پیر بکنی دانم
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی — بر خاک در سلطان افسر بکنی دانم

بشکسته زلف دوست ای دل از آن کیست او — پسته چشم دوست جان مرهم جان کیست او
شهری و دل در آستین بر درش آستین فشان — ای غنچه مسیح راستین درد نشان کیست او
شکرشکان نگان بیت لبش زبان ما — آورد از نهان نهان گنج روان کیست او
گفت مرا لبش بگیر بیت لبش گو ابر — خاقانی کو او چو آب دهان کیست او
خلق چنین بر زند طعن کو بیت بحجله زان — من شده بیت این سخن تا خود از آن کیست او
پیشه خاقانی و غم تا زند بوصل دم — دعوی عشق و وصل هم تا ز نگان کیست او

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی — ز خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی
مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و انگه — قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی
به بوسه خواستم از تو زمن دو دست برفتی — چو وقت جو من آمد لگام باز گرفتی
ز بس ساه بگیرد کرم بهای باری — خبر نبستی اگرچه لگام باز گرفتی
مرا خیال تو بالله که کم زار ز تو — خیال باز بگیر از پیام باز گرفتی

دلبت بر تو مرا وام و جان وظیفه آن — وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی
شکرف خاتمی جان نیم تو نام نهادی — ز من چه تنگ رسیدت که وام باز گرفتی

دل بسته زلفت شد از من چه نویسد — جان باکن فرد وپس شد از تن چه نویسد
جای که ترا یافت تعالی چه نشیند — مرغی که ز تو شد ز نشیمن چه نویسد
پیرانه تو چون ز تو شد دل چه وتن هم — چون روز شد دیده ز روزن چه نویسد
آن دل که بماند از تو و وصل تو چه باشد — چراغ که بنشست ازین روشن چه نویسد
همو دنیا رم سفن خوش اندوه — با داغ تو نهانه زخمه من چه نویسد
گفتم که کشم پای بدامن از بهمهات — پائی که بدامست بدامن چه نویسد
من مست تو انگه خرد این خود چه حدیثست — تا من ز خرد بیخودم از من چه نویسد
ای تیغ تو نیخ حرب زبان آتش عشقت — من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه ننویسد بتو خاقانی و عذرا — گر تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد

آتش عیاره آب عیارم ببرد — پسیم بناگوشش او سیکه کارم ببرد
زلف چلیپا خشش دین و برهمن شاند — لعل مسیحا دمش بر سپر دارم ببرد
ناز کنان میدوم پیکی در بر جواب — دل چو شکنش دید خرشد و بارم ببرد
جو جوم از عشق انکه خالش نشکین جوا — کاب من و سنگ من غمزه و بارم ببرد
رفت قرارم بدانکه دل بد و بغض دهم — دل بغرادی که رفت رفت قرارم ببرد
دیده دلم وقف عشق خانه بام آسمان — خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد

عشق برون آورد مهره ز دندان مار / آمد و دندان کنان در دم مار دم ببرد
گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند / آب رخت هم به آب گریه ز آدم ببرد

بی‌خبر در راه عشق می‌پویی / بچراغ آفتاب میجویی
تو هنوز از ابجد خرد دانی / ور ز معمای عشق میگویی
مرد کامی و عشق میورزی / در ز کامی و مشک میبویی
زلف جانان ترا ز دین عشقیست / رنگ خالش تمک دلجویی
چو زرین شدی با تنش عشق / چرخ شو گرد این ترازویی
ورنه رسوا شدی بسنگ سیاه / از سپیدی رسید سیه رویی
بر محک بلال چهره زرت / بولهب روی نز نکویی
خون بگری که جای اگر دادی / گریه و دیده را ز ناشویی
بوفا جمع را چو صبا بوی باش / جنت گردی چو گردها سویی
بس کن از جان خسته خاقانی / گر نه بس صید چرب پهلویی

ای از فراز خوبی با تو قرار من چه / از بسکه گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین چو مه ز عشقت بی آب و رنگ ماند / بر رنگ تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تا کی درد سر فراقت / آن می هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان / گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه
دادم بباد عمری در انتظار روزی / این داغ ناامیدی بر انتظار من چه

دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم / آن روز نامرادی در اختیار من چه
گویی که هیچ عهدی یک آشنا نبوده / این قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چگویی آید بدست یاری / چون یار نیست ممکن بود اختیار من چه

خود لطف بود ای جان چندانکه تو داری / وان خنده جان لطف نه چندانکه تو داری
بر مرکب خوبی نکنی طوق ز غبغب / دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست گر از آتش غبغب / زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرش از زر نکنی پرده چه باز ای / ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گرد بکیمی بر ز نشینی / سرهور چه ام بر سر آن خوان که تو داری
مژگانت مرا گفت که بگوی نیاز زرد / وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره رشته جانم / تا در دو چشم زان سر مژگان که تو داری
بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی / میدار بزنهارش از آنسان که تو داری

شب من دام خورشیدست کو بی زلف یار است آن / شب است این یا غلط کردم که عید از روزگار است آن
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن بینیدم / مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار است آن
به رشک من بر نفس افتاد بر نطع زر از شادی / چو جانم در بهاع آمد که یارب وصل یار است آن
قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت ناکرده / ز نهفتن پرده رخ بنمود گویی نوبهار است آن
چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا / که چون خلخال با هم زر و هم نالان زار است آن
بخشیدم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی / که گر جم را نگین آن بخششش را بکار است آن

زبس گزم دندانم برآمد آبلهاش بر کف	رقیبش گفت پنداری که آن تبخال دارد آن
لبش زنهار بگرد از بیم کشا معاذ الله	قصاص خون نمیخواهم چه جای خونبهاست آن
علی چون آفتاب و حمله چون تیغ ازبر افکنده	گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنارست آن
رقیب آمد که پرونش کنم مژگان برابرو زد	گر آن مایه ندانی تو که ما را یار غارست آن
جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی	به فر خسرو عادل نکوتر یادگارست آن

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد	سرگشته میرود به خیالش کجا رسد
تا آفتاب پایه بهائی نه پیش بندش	دیوانه چو من به هلالش کجا رسد
خود عالمی است که سلطان غلام او	چون من تهی دوی به وصالش کجا رسد
فتراک او بلندتر از چتر سنجر است	دست من گدا به دوالش کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است	درویش را زکات نوالش کجا رسد
تا صد هزار دانهٔ دلها سپند اوست	عین الکمال خود به کمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت	عشقش قیامتست زوالش کجا رسد
خاقانی آنست غم که دلم زد او بریخت	نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

رحم کن ای صنم نظر باز بگیر	لطف کن لطف جفا باز بگیر
کرم آتش زده در جانم	آخر آبم ز جگر باز بگیر
گر بهتی بسخنی گفتم رفت	سخنی رفته زسر باز بگیر
گنه کرده بنا کرده شمار	عذر بپذیر و زما باز بگیر

گلبن مهر تو در باغ دل است	آب از آن گلبن تر باز بگیر
از چو من هندوی که حلقه بگوش	گر کله نیست کمر باز بگیر
آخر آن بوسه که روزی دادی	داده را روز دگر باز بگیر
تا دل خاقانی جان میدان هوا است	دل بدادی سپر و زر باز بگیر

ای دل بهبهات جان نهاده	جان پیشکش جهان نهاده
شهری همه ز آهن دل تو	قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی	از نقل و نقد دکان نهاده
از کوی سواره چون برآیی	شب پوشش در ابروان نهاده
مژگان کمین غمزهٔ تو	پا تیغ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ بر کف	عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر	کان پای بر آسمان نهاده
اسب از در من مران و مگذر	آن نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق	نعل هوس از نهان نهاده

ای بر نقاب مه نموده	ماه من و عید شهر دیده
از عقد ماه و غبغب تو	صد ماه به مقنعم نموده
باد [illegible] زلف از سر آغوش	دستار [illegible] آن بوده
در دانهٔ عقد عنبرینت	خونین صدف از دلم گشوده

تو بیهوده بهانه غم الم را — من آتش غم بدیت بوده
از سوزش آه من همه شب — با دام تو دوش نا غنوده
ور ناله ز نور تو تا روز — من ناله خویش نا شنوده
ای لطف زده بدیگرانم — در کاهش جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست — هم عشقت کرک آزموده

سپیدان وفا یارم خبان آمد که من خواهم — ز دیوان هوا کارم خبان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم خبان آمد که می جستم — ز قرعه نقش پندارم خبان آمد که من خواهم
چه بخشیت این که طالع بیت یا برجا عمرم — طرازی کار زودارم خبان آمد که من خواهم
چه دولت این که بخت افکنده کان آهوی برافکن — بچه که صید گفتارم خبان آمد که من خواهم
مرا رکعبتین دل پرستش نقش آمد از وصلش — زهی نقشی کزین بارم خبان آمد که من خواهم
دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان — که آن ماه کله دارم خبان آمد که من خواهم
بباران مژه در ابر بیچشم وصالش را — کنون تا چشمه در بارم خبان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل — که آن گلبرگ بی خارم خبان آمد که من خواهم
صبوحی سیار خاقانی و کار آب کن یعنی — که آب کار بازارم خبان آمد که من خواهم

از هستی خود که یاد دارم — جز پایه بنماند یادگارم
در پایه زمین بریده گردد — هم نیست عجب نه روزگارم
چون پا ز من برید پایه — چون پایه زمین رسید بارم

از همنفسان مرا جو غیبت — زان هیچ نفس زدن ندارم
زین پس ز نفاق اینت هم — زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار وام ایام — از کیسه عمر میگذارم

اندر ای دل که در پایت جان خواهم فشاند — دستیاری کن که هستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکی کن در از چشم خونین بر فشین — گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم
گر چو چشم در بر آیی زلف در دامن کشان — از مژه بیکرانت لعل روان خواهم فشاند
چهره من جام و چشم من صراحی چون کنم — چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خون شکر شیرین کنی — چون ترش باشی تو شیرین روان خواهم
بس کن از شکرفشاندن زان لب میگون که من — دل بران میگون لب شکرفشان خواهم
دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشند — من بر آنم کآستین دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او فشان خیزان ز جور آسمان — از نظم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
ای که گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت — عذرخواهان خاک توبه بر دامان خواهم فشاند

سخن با او بمو بی درنگیرد — وفا از هیچ روی بی درنگیرد
زبانم موی شد زآوردن عذر — چه عذر آرم که موی بی درنگیرد
غلامش خواستن بودن دلم گفت — که این دم با جنوبی درنگیرد
چه جویی مهر کین جو بی که با او — حدیث مهر جوبی درنگیرد
بران رخ اعتمادش هست چندان — چراغ از هیچ کوبی درنگیرد

از بن زنگی سخن خاقانیا بس | گر باده رنگ خوی پیش در نگرد

آن خال چو مشکش ببین وان روی چون گندم | در خاک راه او مرا چو چو دلی پر خون نگر
هست آن پری بیچاره را در نسل آدم شورشی | شور نبی آدم همه زان روی گندم گون نگر
ما غیبت طاوس خوش ما ربیت افسون گر | شهری ز من بنهاده سر در خط آن افسون نگر
بسیار دیدی درد دلم بازار عشق آراسته | آن جیب کاکنک دیده باز از عشق اکنون نگر
دل گشته ام در پای تو شب زنده دار لاجرم | خوابم همه شب کاسته زین درد و زور افزون نگر
من عاشق او بیخبر او ماه و من شیفته | آواز من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر
در غمزه جادوی او دیر نگ رنگا رنگ بین | در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمایی | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
آیی بکف از خنجر خون چشم من از جوهر | من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی جان در کمرت دوزم | ور دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
طاوس خود آرایی در زیور زیبایی | گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم | در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
با من بسلام خشک ای دوست زبان تر کن | تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
ان پیکر روحانی بنمای بخاقانی | تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه | تا بر کله داری بر افسرت افشانم

ای بخشش تو جان فرستیم | گر دوست رسید جهان فرستیم
جان خود چه سگست جهان چه کالا | تا بر در تو این و آن فرستیم
یک وام لبت نداده باشیم | آنگه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه ارزد | بیش از هزار کان فرستیم
دندان خرد پیکان کوبت | [illegible] روان فرستیم
این لاشه تن کشیده در جل | بر آخور پاسبان فرستیم
پس عشوه گر آخر تو خواهیم | گر ابلق آسمان فرستیم
قصه بتو هر نفس نویسیم | قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده هم از آن پیش بگذار | تا مرغ بآشیان فرستیم
خاقانیی را هزار گنج است | یکیک بتو رایگان فرستیم

ای باد بوی یوسف دلها بیار پنهان | یک نوبر از بهار دل ما بیار پنهان
از زلف او چو سبز لفش گذر کنی | پنهان بنزد مویی و پیغام او بیار پنهان
با خویشتن ببر دل ما گر نیکان اوست | امشب بداغ او کن و فردا بیار پنهان
گر آفتاب زردی از ارزو گذشته | پیغام آن ستاره رعنا بیار پنهان
ای هدهد سحر گهی از دوست نامه | بستان ببند بر سر و عمدا بیار پنهان
ای نازنین کبوتر از پنجا سب برج تو | گر هیچ نامه آری از آنجا بیار پنهان
ما را مراد ازین همه یارب وصال اوست | یارب مراد یارب ما را بیار پنهان
خاقانی ام سوخته عشق و امقی | عذرا نیی از بر عذرا بیار پنهان

دلم آخر به وصالش رسید / جان به پیوند جمالش رسید
زار از آن گریه‌ام تا گوهر اشک / به نثار لب خالش رسید
نو به نو شیفته گردم چو به من / نو به نو پیک خیالش رسید
دل دیوانه نشیند هر ماه / چون نظر سوی هلالش رسید
صبر شد روزه هجران بگرفت / تا مگر عید وصالش رسید
گرچه فتراک وصالت بلند / دستم آخر به دوالش رسید
پر و بالی بزند مرغ امید / گر ز دولت پر و بالش رسید
روز امید به شب پرسید / ز سپهر آوخ که زوالش رسید
یاد خاقانی اگر کم نکند / بر فلک پیک جلالش رسید

دل دادم و کار بر نیامد / کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم / در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه مشکن / اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه گفته هم / گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم از این سخن که خندان / نقدی به عیار بر نیامد
از هر که بگویی او فروشد / جز من به شمار بر نیامد
در راه غمش دو اسپه راندم / یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق / خاقانی وار بر نیامد

خاکی دلم از آن لب آن نازنین گریخت / تشنه آب گشته ز آبخور آتشین گریخت
نالم چو آب و آتش و چشمم چو آتش آب / تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی بدید / شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکوی دولت زلفش قبول کرد / گفتمش خوش آمد از آن مشکین کمین گریخت
بیرون گریخت از چشم میان اشک / کالا بجای آب نشاید چنین گریخت
آن لاله جست زآهوی مشکین هندوان / در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیو انگیخت عقل / پس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
از عشق آن روی من و مشک زلف دوست / تعویذ کرده‌ام ز من آن دو گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین به باد / کاین سال طالع فلک از زمین گریخت

ازین

دیده در کار لب و خالش کنم / پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم او / جان و دل قربان بپاش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح / پس طواف شکر کاپالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه / دیده سقا سینه حمالش کنم
ناقه گوئی پای بر پایش نهد / بوسه که هم پای هم بالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود / نام چرخ مشتری فالش کنم
کوهسار از رشته جان سازمش / گر ز رخسار خلخالش کنم
گر دلم بسوزد سموم بادیه / پس مفرح گر لب و خالش کنم
کمترین هندوان خاقانیست / گر پذیرد نام شغالش کنم

عیسی لبت یار و دم از من دریغ داشت / بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی نازم از آن آفتاب روی / گر بوی خود بصبحدم از من دریغ داشت
بوسی و داعی از لب او چون طمع کنم / کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بوفا طوف دار او / او کعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیرهن کاغذی کنم / کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نبشتم بهر افضل / او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت
خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب / گویی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دو اسپه ز غم گریخته بود / هوای تو بسر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بهر فتنه چون کف آب / نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانه صف مردان بدم چو کوه ز تیغ / چو نقطه زره هم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من / خدنگ چون بنشان از نشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر / نکرده پای گل آلوده شانه باز آورد
شد آب و خاکم بر باد بحر باده وصل / بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد
عنان صبر شد از کف رکاب می بکف آر / که دل تو به شکستن بهانه باز آورد
تو عمر کم شده من بود به باز آور / که بخت گمشده من زمانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی / سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

سینه توام فکندی و در خون گذاشتی / جسمی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
وصلت چو دیب سوخته سینه داشتی مرا / در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
بگذاشتم چو مهره مارت ز دوستی / دندان مار بر جگرم چون گماشتی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی مکن / گر جنگ طفل زود دهد بوی آشتی
نی نی بزرق مهره مهر هم دگر بنه / بر بازوی که نام جهانش نگاشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه بود / چون بر جفا دهد ز جفا بر که کاشتی
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد / تو عمروار از هوس شام و چاشتی

دل بسودای بتان در بسته ام / بت پرستی را میان در بسته ام
دل بتا بازا و ادم و شادم از آنکه / تنگ بشاخ گلستان در بسته ام
پخته عمهای عشقم لاجرم / در ز خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بآواز صبوح / وز دم تسبیح خوان در بسته ام
باز تسبیح آشکارا افکنده ام / باز زنار از نهان در بسته ام
گردن ایست خود را نافه وار / بس چو سپهار کمان در بسته ام
لاشه عمر از هوس خوش میرود / مهره زنگیش از آن در بسته ام

ای دل آن زنار نگسستی هنوز / رشته پندار نگسستی هنوز
خاک هر پی خون نشد از کوی یار / پی ز کوی یار نگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و عمر / هم نظر زان کار نگسستی هنوز

تن چو جان از دیده نا دیدار ماند — دیده زان دیدار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت — پای از آن بازار نگسستی هنوز
تاختی بر اسپ همت سالها — تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانت ز غم یکتار ماند — شکر کن کان تار نگسستی هنوز
لاف یکرنگی مزن خاقانیا — گر میان زنار نگسستی هنوز

مکن گر چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد — نه ترسی زانچنان سیلی که زو آتش چنین خیزد
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت — چه سنگ جانم که چندین ناله از جان حزین خیزد
سکه گر گرده می‌آیی قبای فستقی بر تن — کمانکش چشم بادامت چو زنگی گرگین خیزد
چو تو در خندهٔ شیرین دو چاه از ماه بنمایی — مرا از گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته — بخندی باز یاقوت سلیمان از نگین خیزد
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید — بمهرت خوش‌دلم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو در هم آرد دولت بینم که آب از سنگ میر آید — چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده فغانت چون بازی کنند زلف چین بر چین — مرا فغان وار از روی خون آلود چین خیزد
تو باری سنگ خون می بار خاقانی ازین اندوه — که اندوه شحنهٔ عشقست سیم غصه زین خیزد

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار — بیرم کده و چه کنی تنگ کده و می باده بیار
دو قبله هست روا یا صلاح یا باده — بیر صلاح ندارم سبوی باده بیار
بصبح و شام گر گلگونه و غالیه است — مرا و زیب مده رنگ و بوی باده بیار

غمان شاه دل بگیر و دست برخود — زراه زهد بگردان بگوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میگذرد — بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار
شادیان قدح را بجان زنم لبیک — چو من چو نی لبیک گوی باده بیار
صبوح گویم و صبوح گوی چون باشم — چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار
بجوی بار بهشتست چه کار خاقانی — دل تو باغ بهشتست جوی باده بیار

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری — برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
ز غمت که خاک راهم ز پی سگان کویت — نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه بیر کشتی که خاکم ز جفا بباد دادی — تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
نه همه تار مویت که میان جان ببندم — نه غلام عشقتم ای جان چه کمر دریغ داری
دم وصل اگر نخواهی که دمید سینهٔ من — نفسی بهشت بازار ز سحر دریغ داری
بامید تو بپا شب که بروز گردم از غم — تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
دل کشته من اینجا بخیال تست زنده — چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم من گرفتی آخر بنود کم از بلایی — بعیار سنگ دان کمی از دریغ داری
بسوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی — نبرم شفیع ترسم که کمر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیز مست بوسی — چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
بوفاش گوش خاقانی اگر چه در نگیرد — به که دین و دل بدادی سپر و زر دریغ داری

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد — دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران چینی چونین قبا پس بیکن / آنگه اسیر هجرت ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی و گفتی که جونی از غم / آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزنان هوئی بر آرم از جان / پیک جانم از نه چندان هجران چگونه باشد
نالنده و فراقم وز من طبیب عاجز / درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران / صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامه‌ات بر خاک باز غلطم / در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بموئی بندی وز اشک مهر سازی / در مهر تو نگوئی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامه‌ات طوفان گریست چشمم / چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد
خاقانیست و آتی جائی گشته در بر / یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

بصفت عاشق جمال تو ایم / بخبر فتنهٔ خیال تو ایم
خام پندار سوخته جگران / در هوس پختن وصال تو ایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم / ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقه عشق و تشنه وصلیم / کاروند زلف و خال تو ایم
رو مکن خشک جان ما بپذیر / که بر آورده خشک سال تو ایم
جای تو در دل شکسته ماست / که تو ریحان و ما سفال تو ایم
از پی خدمتت پدید آئیم / که تو عیدی و ما هلال تو ایم
بسلامت در دو پیر نه هیم / زانکه رنجنده ملال تو ایم
همه تن سوی چشم تو نگران / کعبتین وار دست مال تو ایم

گفت خاقانی ار چه هیچکسم / خاری از گلشن کمال تو ایم

آخر چه خون گرد این دلم کامد بتا خون او / هم ناخنی کم گشت اندوه او و افزون او
دل خاک آن خونخواره شد تا آب او یکباره شد / صبری که زو آواره شد خاکش بهیب از خون او
از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم / در کار او خون شد دلم چون کار گردون او
گردم چو باشد جو بجو در دست او گردم گرو / چو شد از غم تو نیکوی روی گندم گون او
هر اس کوش شب خصمان خاقانی طلب / هر جا که گنجست ای عجب مار است پیرامون او

زین نیم جان که دارم جانان چه خواب گوئی / گر دانچه خواهیت با دل از جان چه خواهی گفت
خشم کانکش اوز گیت پاسخ افکن / چون صبر کرد غارت زلیان چه خواهی گفت
در وعده خورد خونم پس داد وعده گر / زان خون که ریخت چندین آن جان چه خواهی گفت
چون عیسیم در آتش بغره زنان و سوزان / گر زیره آب دادن جانان چه خواهی گفت
هم آتش آتش غم در گشت عمر من زد / زین گشت زاد عمرم هجران چه خواهی گفت
من بر نهم جبایش واو رو نیابد از من / من پشت دست خایم کوزان چه خواهی گفت
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم / این پشت نیست بوی طوفان چه خواهی گفت
محرم زاد دوران در زاد گشت خیره / زین خیره کشتن آوخ دوران چه خواهی گفت
زان همدمان یکدل یک تا زمین نماند / این دور بیوفایان دوران چه خواهی گفت
خاقانیا دلت را از افغان چه حاصل آمد / چون دل نیافت داور از افغان چه خواهی گفت
شروان ز باغ دولت بس دور کرد ما را / زین دور کردن ما شروان چه خواهی گفت

بدو بیکون لب پسته دهنت   بپهلوی خوش فندق شکنت

بزره پوشش قد نیزه وشت   بکمانکش مژه تیرزنت

بحریر تن و دیبای رخت   بترنج بر و سیب ذقنت

بدو نرگس بدو سنبل بدو گل   بنور سپر و صنوبر فکنت

بنگین لب و طوق غبغبت   این زبرگ گل و آن سمنت

بمی عنبر آن سرخ گلت   بجوی عنبر از یاسمنت

بگهرهای تر از لعل لبت   بحلیهای زر از سیم تنت

بفروغ رخ زهره صفتت   بفریب دل هاروت فنت

بدو مخمور عروس حبشت   خفته در حجره جزع یمنت

بدو بناگوش نو و حلقه گوش   بدو در بچه شکن بشکنت

به پریشانی رو خون جگرم   بسته بیرون و درون دهنت

بشرار دل و دود نفسم   مانده بر عارض و جعد شکنت

به نیاز دل و من در طلبت   بگداز تن و من در خونت

بدو تا موی که تو بند منت   یادگار از پر مشکین رسنت

بنشانی که میان من و تست   نوشش مرغان نوای سخنت

که مرا تا دل و جانست بجای   جای باشد ز دل و جان منت

تو بجان دیر که خاقانی را   دل نماند پس ز دیر آمدنت

مرا روزی نپرسی کاخر ای غمخوار من چونی   دلت بیمار چون بست و تو در تیمار من چونی

گرفتم درد دل بینی و جان از وی بفرمایی   عفا الله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی

زبان عشق میدانی ز عالم دامنی پرسی   جگرخواری مکن واپرس کای غمخوار من چونی

در آب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت   نپرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی

امیدم در زمین کردی که کارت را فلک سازم   زبی فارغ ز کار من چنین از کار من چونی

تو دانی کز بیکان گر بچشم تیر بر سر کوبت   بیک کوبت نپرسیده مرا کای یار من چونی

میان خاک و خون چون صید غلطان بخاقانی   نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران گر خداوندی   نمی پرسیده کای طوطی شکرخوار من چونی

صبح چون جیب آسمان بگشاد   هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر فروکوفت مرغ صبحدمی   دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و ناله کوس   نفخه صور در دهان بگشاد

چشمه دل فسرده بود مرا   ز آتش صبح در زبان بگشاد

دل من بی میانجی از بی صبح   گنجها داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم   نافه داشت رایگان بگشاد

رز بنفش ابر صبحگاهی را   طبع من چون صدف دهان بگشاد

الصبوح الصبوح می گفتم   عشق خم خانه را روان بگشاد

الرفیق الرفیق میراندم   رغبت راه جان بگشاد

دعوت عاشقانه میکردم   بخت درهای آسمان بگشاد

شاهد دل درآمد از در من   بند لعل از شکرستان بگشاد

گر ببها ز آتش جگرم — آب حیوان با منتجان بگشاد
گر بدندان ز رشتهٔ جانم — گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان مینی — این نگفت آفتاب از آن بگشاد

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبها بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار
زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند — وقت بنفشه دارم سودای بیشمار
سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار
همچون بنفشه گر تف آتش بر بخت خوی — زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار
بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم — تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ — خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
سلطان اعظم آنکه بتیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر جهانکه — رخ بنفشه بوی دهان شراب خوار
گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمک — بنفشش رنگ تیغ تنت همچو رنگ بنفشه وار

نزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ شیرین در کشم — پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلود بر چین آورم
پیش بالای تو همبالای تو — سر کوهه از چشم جهان بین آورم
وا پسین یار مینی در عشق تو — روز برنایی به پیشین آورم

چون چهاوت کعبتین آرم بکف — کعبتین ز انفاس پروین آورم
بیم دو خاکین چه بوسم پای تو — بر سپهر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده اند — من بتو جان دادن آیین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر — از در تاج سلاطین آورم

ولہ ایضاً

دل برده عشق تست بر گیر — جان تحفه وصل تست بپذیر
من هم بیک کوی تست دانی — دانی که نیز زمنت برنجیر
گفتی که بجوی تا بیابی — جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار دلی که گم ره تست — تقصیر نکیکی ز تقصیر
تیری ز قضای بد سبق کرد — آمد دل من بتخت برخیز
آن تیر نشست تست زیرا — نام تو نبشته بود بر تیر
خاقانی اگر چه هیچکس نیست — هم هیچ مگوی و هیچ بر گیر

ایضاً له

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن — بنده باید بودن و در ربع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون چاره نتوان در رسید — جان فشاندن باید و چون چاره بجان آمدن
عشقبازان را برای سر بریدن سنتیست — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست کم نامان نیست — شهره نامان را بسلم نیست پنهان آمدن
بر سر گنج آن شود گویی باز بیکی برد — مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن
جان در این ره نعل کفش آمد بیند از شر زبان — کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

گرچه تحقیقت ای پسر بار نگنجد هیچ مرغ — بال و پر بگذار تا بتوانی آسمان آمدن
شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم مزن — پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

ایضاً فیه

یارب آن خال بران لب چه خوش است — بر بلالش نقط از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ زره است — نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
به بیر کرده و شب ماه بسیر — بر تیر برزده کوکب چه خوش است
رخش خال ز کاژدم اثر است — اثر کاز بر آن لب چه خوش است
زلف در پیش تاره چو عقرب طوق — زیر در پیش تاره چه عقرب چه خوش است
گوشوارش بپناه خم زلف — زهره در پایه عقرب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر چه نکوست — مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت در پشت آینه روی کند — او بدان آینه معجب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش — او در آن ناله مرتب چه خوش است
گشت جنبش دل خاقانی را — او بدان واقعه یارب چه خوش است

وله ایضاً

مه بگویم مه مرا روی تو بس — گل بگویم گل مرا روی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو گشت — بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران پی ابر است لیک — ابر پی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن کز صفا — پشت در پشت آینه روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من — قاب قوسینم دو ابروی تو بس

آسمان

آسمان در خون خاقانی چراست — کاین مهم را نامزد خوی تو بس

وله

در عشق ز تیغ و تیر نیندیشم — در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست خون نابم — از تشنه در تو گذر نیندیشم
پرواز غمتم او فشان ز خزان — گر آتش تیز بر نیندیشم
یکبوسه زلبت آرزو دارم — جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزوم ببخش و جان بستان — تا آرزوی دگر نیندیشم
گفتم که دلا ز جان نیندیشی — گفتا که چنین اگر نیندیشم
با دل گفتم که برگ جان داری — دل گفت کزین قدر نیندیشم
خاقانی وار بر سر کوبت — بر زخم و بسیج در نیندیشم

ایضاً

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
دل که جوئی هم بلا پرورد جانان جوی از نکو — عافیت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
نازنین بگذار دل را کز بی پروانگی — بار شغل دار سلطان بر نتابد هر دلی
عشق از اول سبق سودا فرو کردن خوش است — شور زخم غم در پی آن بر نتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهلست از اول ولیک — در پی خون ماندن بیابان بر نتابد هر دلی
یک جگر خون است عاشق را دو صد غم در کف — جرعه من زان دو مهمان بر نتابد هر دلی
هر سر نه تا در در بر خیزد و بار کلاه — گر پی سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب از بهر تن — گر پی تن منت جان بر نتابد هر دلی

تن نماند منت جان چون پری خاقانیا … ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دهی
چون غربت تن نهادی زرک شروان مگوی … گبرپای اهل شروان برنتابد هر دهی

وله

ای یار دوست بوده و دیرسال آشنا … وی از نیاز برده و بگزیده ناز را
ای سعیت در وصل تو الماس نکبتی … تا کی کنی قبول جفا را چو کهربا
چند آوری چو شمس فلک پرشتابکی … پر برزمین خدمت یاران بیوفا
آن کو که خصم است شدی یار و همنفس … باآنکه کم زمانست شدی یار و آشنا
الحق بزرگ بدی و خطا کردی سیت … بیش هیچ ماند و بیش خوکیا
ما را قضای بد بهوای تو درفکند … آری هم از قضای بد آباد برقضا
ای کاشکی آشنی زکنار اندر آمدی … نی چون تو گذاشتی ونی هوای ما
حکم خدای بود و گرنه هیچ وقت … خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

ایضا

تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو … علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من … بگذر ز تو بر روی من چه غم از برای تو
چو جهانی کاصیت تو وصلتو عاریت … زنند لاف عافیت دل کس در بلای تو
نیست آن همیکنم که ترا جان فدی کنم … بجهان این ندی کنم که سرم باد پای تو
تن اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند … دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

ولیه

در عشق تو عافیت حرامست … زانکه ز عشق تو بخت خامست

کس راز تو هیچ حاصلی نیست … جز نیستی که برد و است
صد سال درست راه وصلت … با داعیه تو نیم گامست
شهری ز تو مست عشق و ما هم … این باده ندانم از چه جامست
زان نیمه که پاکبازی ما نیست … درد تو دوای ما تمامست
زانجا که جفای تست بر ما … دیدار تو ناید چه است
هر دل ز تو با هزار داغست … ما را داغی هزار نامست
خاقانی را ز دل خبر پرس … تا داغ بنام او کدامست

ولیه

چون تو خیال برنتابد … عشق تو زوال برنتابد
چون روی تو بی نقاب گردد … آفاق جمال برنتابد
گر بوسه ترا کند قیمت … یک عالم مال برنتابد
از بوسه سخن نگویم ایرا … دیوانه جلال برنتابد
جان بر تو کنم نثار لیکن … صراف سفال برنتابد
خاقانی را مکش چو کشتی … بیداد که وبال برنتابد

ایضا له

روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند … زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر سامری کرد بعمری در آنکه … چشم تو از سحرها ما حضری میکند
عقل چه سیاپی نیست گر تو زند لاف حسن … طره طرار تو طره گری میکند
مفلسی من ترا از بر من میبرد … سرکشی من ترا از توبری میکند

گر بکشم که گهی زلف چو شست ترا | پر شکنی سر برآر از تو بری میکنند
عشوه گری میکند نخل تو و طرفه آنکه | عقل چو خاقانی عشوه خری میکند

ایضاً

رویت نخابیند و ما ماه نمایست اینک | زلفت نخابیند و با نافه دو دست آن
هر سال بدان آید خورشید بجوزا در | تا با کمر از پشت گویند غلامست آن
در عهد تو زیبایی چیزیست که خاص است این | در عشق تو از سودایی کاریست که عامست آن
جایی که ترا شاید بر خلق فرو ناید | چیزی که ترا باید بر خلق حرامست آن
گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم | امروز یقینم شد کاندیشه خامست آن
من بسته دام تو پیوسته مدام تو | آوخ که جدا هست این یارب چه مدامست آن
بی لام سر زلفت نونست قد چاکر | ای ماه چه نونست این با نیزه چه لامست آن
گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم | صادق تر از او عاشق بنمای کدامست آن

وله

ماه را با نور رویش هیچ مقداری نماند | مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخش | کیمیای کفر و دین را رونق بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت | نا شکسته توبه نا بسته زناری نماند
گر درین آتش که عشق او دست در درگاه او | آب رویی ماند کس را آن ما باری نماند
آن زمان کز نهر دو مان عشق او خلعت برید | ای عطاء الله خود نصیب من کله واری نماند
وان دران بستان که زو دست خار از گل برید | ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند
شرط خاقانیست با جور و جفایش ساختن | چون کند خاقانی که در عالم وفاداری نماند

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی | هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفش | بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
با سرکشی که داری خوبی چو تنگ خوبی | المنة لله ما را حالی چه صعب حالی
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان | حالی بسوخت جانم گردم از او سوالی
گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری | گفتا که هجرانت روزی بود چو سالی
یارب چه صورتست آن کز بهر تو جمالش | هر دیده بر نگیرد بیند از او خیالی
خاقانی آفرین گوی آن کز آب و خاکی | او داند آفریدن سبحانه تعالی

وله ایضاً

بجای چه پید عشق که بجای جان نشست | سلامت میانه کرد و خود بر کران نشست
برآمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا باز تیغ صبر بجز سود و رنگ خورد | کم از رنگ بخت داشت بر روزن آن نشست
فغان از بلای عشق که در جانم او فتاد | تو گفتی خدنگ بود که در پرنیان نشست
مرا دی فریب داد که خاقانی آن ماست | بامید این حدیث چگونه توان نشست

وله

ز خوبان جز جگرخواری نیاید | ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز بادام و ز شکر کام پرورد | بجنبد جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر که را بیش آزمایی | از او جز زشت کرداری نیاید
ز پیکان گر بدی جویی توان یافت | ز بد گر نیک انگاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن | ز سرکه می طمع داری نیاید

دلداری مجوی از یار بدعهد / گران خونخوار جز خواری نیاید
پری را ماند آن بی‌شرم کز وی / ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله یار خاقانی شو ای دل / که از یاران ترا یاری نیاید
چه سود این ناله کاندر خشم بخت / ز تیغ صور بیداری نیاید
تو یاری از حریفان تا بجویی / که ایشان خود بجز ماری نیاید

وله ایضاً

زهر با لعل تو شکر گردد / شام بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بو العجب دردیست / هر چه درمان کنم بتر گردد
شواند نشاند درد دلم / گر صفاهان زملک گر گردد
سر کشم رطل عشق تا بغداد / هم کشم گر زپیه بدر گردد
بر تو تا زنده‌ام دگر نکنم / گر چه کار جهان دگر گردد
بر نگردم من از تو تا عمر است / آن ندانم که عمر بر گردد
بنده خاقانی از تو بر نگشت / بس نماند که تاجور گردد

ف

چرا ننهم نهم دل بر خیالت / چرا ندهم دهم جان در وصالت
بگویم بو که در گنجم بگویت / بگویم بو که دریابم جمالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست / که تو هم عاجزی اندر کمالت
سیم روشن شدست و منت جویان / ندانم خوانم یا هلالت
مرا رب که دل داری چه گویم / که بس مشکل فتادست این سؤالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز / نماند ار بماند این خیالت

وله

ای لعل تو پرده دار پروین / وی زلف تو پایه دار پرچین
چشم تو ز نیم زهره غمزه / خون کرده هزار جان شیرین
سد عیسی در دو سند راهش / در پایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد / دندان و لب تو شکل یاسین
آهسته ترای سوار چالاک / رایی که نه از صفات تمکین
خاقانی را از آن خود دان / بنگر و بیاد آن خود بین
هر در که بر تو میفشاند / لطفی بکن ای نگار بر چین

ایضاً له

عشق تو در آمد ز دلم صبر بدر شد / احوال دلم باز دگر باره دگر شد
عهدی بد و دوری که مرا صبر و دلی بود / آن عهد بپایان آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد / از واقعه من بهمه جایی خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد / از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی / روزم همه تاریک بر امید سحر شد
بد بود مرا حال بر آن شکر نکردم / تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
هان ای دل خاقانی خرسند همی شو / بر هر چه خداوند قلم راند قدر شد

وله ایضاً

هر که ز سودای چون تو یار بپرداخت / همتش از بند روزگار بپرداخت

ز خاقانی

در غم تو سخت مشکل است صبوری / خاصه که عالم از عجبا برداخت
عشق تو در مرغزار عقل زد آتش / از تر و از خشک مرغزار برداخت
لعل تو عشاق را بقیمت یک بوس / کیسه بجای یکی هزار برداخت
هجر تو افتاد در خزانهٔ عمرم / اوتش از نقد اختیار برداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت / گوشهٔ دل با نثار برداخت

دل بسکه عشق بی نگرداند / جان خطبهٔ عافیت نمیخواند
یک رشتهٔ جان بصد گره دارم / هر رشته گره گشاد نتواند
گفتی بمغان رو و بمی بنشین / کین آتش غم جز آن آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس / کو آب طرب بجوی دل راند
باقی دیدم که جرعه بر آتش / میریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش سوزد آب خضر آوخ / من خاک و آب سیر باد دهند
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت / کو جرعه جبرا بر آتش افشاند
دل ماند ز پا فتم غلط گفتم / آن دل که نماند از او کجا ماند
زان چشم ببست ساقی و انگم / در دست و رخم سفال را ماند
چو ساقی و دردی و سفال بی / از تشنگی غم مرا ماند
ای پیر مغان دل شما مرغان / آمد شد ما دگر نخواند
خار شما نارد آن رطلی / کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد آن سیلی / کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه / کو نخل طلب که نخل جنباند

وله ایضاً

دل را بغم تو باز بستم / جان را کمر نیاز بستم
تن کو پیک پشت هم بکوبت / بر شاخ گلش بناز بستم
از دل بدلت رسول کردم / وز دیده زبان راز بستم
دیدم رخ تو که قبلهٔ ماست / زانسو که توئی نماز بستم
تو بین تن از پی خیالت / در چشم خیال باز بستم
بر بوی خیال زود پیش آت / خواب شب دیر باز بستم
مرغی که کبوتر هوا بیست / بر گوشهٔ دام باز بستم
جوری که ز غمزهٔ تو دیدم / بر عالم کینه ساز بستم
خاقانی وار لاشهٔ عمر / بر آخور خاص باز بستم

وله

دلبر آن به که کس نشناسد / نوبر آن به که خویش نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب / کو نه یک زه عیبش نشناسد
بت به عاشق و پوشیده چنانکه / کس خمار هوس نشناسد
دل هم از درد بجانب به از آنکه / هر طبیبی مجیش نشناسد
بخ بخ آن بخنی بتر بست که کس / های و هوی جرش نشناسد
کو سواری که شود کشتهٔ عشق / عقل داغ ز پیش نشناسد
عاشق از روی شناسی بیلاست / خرم انجمن که کس نشناسد

عشق را مرغ هوائی باید   گرچه هواگون قفسش نشاید
استخوانی طلب ای جان همای   کز بصره انکبیش نشاید
آسمان هر که نزاید بکشد   زانکه فرهاد درش نشاید
رو بستم بین که بجون درزیر   کند آهنگ و پسش نشاید
خوشدلی داری خاقانی لیک   چرخ قدر نفسش نشاید

ولہ ایضاً

ای تماشاگاه جانها طرف لابستان تو   مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی چین را دار الخلافه زیر زلف   هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو
حلق خلقی را بطوق شوق در بسته تو کرد   زلف مشک افشان شهر آشوب خون افشان تو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده   کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوان تو
کی برد سر در کریبان خود انکس کو بهست   پای در دام هوا و دست در دامان تو
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار   نزد من آبحیاتست آتش هجران تو
جان خاقانی فدای روی جان افروز تست   مرگ خاقانی بود سوزان لب خندان تو

وله

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی   دردم را بپرسی درمان نمی کنی
بسیار گفت که زبان دلم مخواه   گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
هجر توام زخون جگر طعمه میدهد   گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث خویش همان به که کم کنم   کالا حدیث زر فراوان نمی کنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو   از زر حدیث میکنی از جان نمی کنی

بکمجم

یک چشم نباشد که ز بهر چشم زد   قرب هزار جان را قربان نمی کنی

آن زاکه عکس رخ تو باشی چه غم خورد   آن زاکه جان تویی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنکه بروی تو جام می   از دست غم ستاند و بریاد غم خورد
بر در که تو ناله کسی را رسد که آه   چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو بکرمان   از دست روزگار زوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد   گر مرد او پست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هردم نیازکی   خون هزار کس خورد انکه که کم خورد
عالم نزاد کوی خاقانی آن مایت   این را و حریف نیست کزین کونه دم خورد

ز خاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا   بزیر زلف تو هر موی مسکنیست مرا
زبس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام   ز لعل در بر هر سنگ سوسنیست مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید   چو دید کز تو بهر لحظه شیونیست مرا
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم   بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
ازان زمان که ز تو لاف دوستی زده ام   بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
هر آنکه دید مرا مانده زیر کاه تو در   بیقین شناخت که برباد خرمنیست مرا
بدام عشق تو وا مانده ام چو خاقانی   اگرنه بام فلک خوش نشیمنیست مرا

دلم ز بحر سودای تو غرقست   مگو بشنو که این معنی نه زرقست

واقف بخت خودم آن چه نیست / وفاقف سوخت جانم این چه برفت
جهان بپسندد زما طوفان عشقت / فغان ای جان که ما را هم بغرقت
تو هم هستی درین طوفان ولیکن / ترا تا کعبه و ما را تا بفرقت
اگرچه دیگری بر ما گزیدی / ندانستی که تو تا ما چه فرقست

وله

علم عشق عالی افتاده است / کعبهٔ صبر خالی افتاده است
اختیاری نبود عشق مرا / که ضروریست حالی افتاده است
اختر عشق را بطالع من / صفت بی‌زوالی افتاده است
دیست بر شاخ وصل او رسید / زانکه در اصل عالی افتاده است
خوش بخندم چو زلف او بینم / زانکه شکلش هلالی افتاده است
هر چه دارد ضمیر خاقانی / در غمش جیب خالی افتاده است

ایضا

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم / کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده‌ایم
ما رطلهای درد تو زان درکشیده‌ایم / کز رمزهای عشق تو سری گشاده‌ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اید / اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم / چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت را / از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم
کس را چه دست بر ما گر عاشق توایم / مولای کس نه‌ایم که آزادزاده‌ایم
ما هم بباده همدم خاقانیم و بس / کو راه باده خانه که جویای باده‌ایم

رخ بزلف سیاه میپوشد / طره زیر کلاه می‌پوشد
عارض او خلیفه چون است / زان قبل را سیاه میپوشد
یوسفان را بچاه میفکند / وزنخا روی چاه میپوشد
بر در او زهای هوی بتان / ناله دادخواه میپوشد
آهوان را بسبزه میخواند / دام زیر گیاه میپوشد
حال خاقانی از دیده اند / آب را زیر کاه میپوشد

وله

آوازهٔ جمالت هفت آسمان بگیرد / سلطان عشقت ای جان هر دو جهان بگیرد
ماهیست عارض تو کاندر سیاه خوابی / چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
زلف تو گر بجادت خود را کمند سازد / مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد
دریای تو فکندست هجر تو عالمی را / با وصل خود نگویی تا دستشان بگیرد
وصلت نگاراشان دست از میان برآرد / گر هجر تو بزودی جان از میان بگیرد
گر خوشنویسی نداری خاقانی آن نداند / داند که خوش نگاری این را بران بگیرد

فلکت در نکویی انصاف داد / بر گردنکشان گردن نهادت

وله

ای جنت دل من از تو فردم / وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو فردی / من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم / دردی که من از غم تو خوردم

برگوه بیا زمانی بگشاد / تا بشناسی که من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را / تا کی چو بنفشه بیخ و بردم
داوی دل و جان نهم بعشقت / در ششدره او فتاده نردم
ای سرو سهی که در فراقت / چون زرین نال زار و زردم
بجاده اشارت در تو / رخساره چو کهربای کردم
با شکر جز تو همه سال / زانده وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل / گرد در تو چو باد گردم
بر در بگذر بلایت وصلت / در ره بگذر ز بلا بمردم
عشق تو بجان خویش دادم / تا عمر بسر شود بدردم

ایضاً

شور عشق تو در جهان افتاد / بیدلان را بجان زیان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی / کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو بر جانم / کز شرارش بر آسمان افتاد
تو بلامت کزین که بر جانم / از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر گشتنم سبک برخاست / کشف سیدی عجب گران افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد / خامه کین فتنه درمیان افتاد
صورت حال و خصم خاقانی / مثل مار و باغبان افتاد

وله

هرگز بود بشوخی چشم تو جهری / یارا بت تر ز قد تو باشد صنوبری

یادداشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی / یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر گفته ام بگوی تو روزی هزار بار / چشم نشسته بر سر کویت مجاوری
یاد هست بر دلی ز تو با پای در گلی / یا باد در گرفتی چو تو با خاک رهبری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان علم / نه بی دلیست چون من و نه چون تو دلبری
ای چون منیست در همه عالم ستم کشی / نه چون تو نیست در همه گیتی ستمگری
بر آن شود ز زیر کلاه زاغ زلف تو / تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری
در زلف عنبرینت قدم چنبری شود / تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم / گویم حدیث درد و هست باد و سری
گویی که شکر منت آید به آرزو / گویم که چاره ش ز دل خویش مجمری

هر که در عاشقی قدم تر داشت / بر دل از خون دیده نم تر داشت
او چه داند که چیست حالت عشق / که بروی عشق بیش غم تر داشت
دل و جان باخت هر دو بهم / همه جز در فراق دم تر داشت
عشق را مرتبت نداند آنکه / گرچه باد رباد دم تر داشت
یا رب این عشق چیست از بن و بیش / هیچ عاشق دم خرم تر داشت
آتش عشق دوست در شب و روز / بجز اندر دل علم تر داشت
آه از آن سوخته دلی بریان / که بجز در هوات دم تر داشت
روز شادیش کس ندید و چه روز / باد شادی تقاش هم تر داشت
شادمان آن دل از هوای بتی / که بر درد و غم رقم تر داشت

بادداشت

روی ترا در رکاب شمس و قمر می‌رود / لعل ترا در عنان شهد و شکر می‌رود

قافلهٔ عشق تو می‌رود اندر جهان / طایفهٔ عقلها هم به اثر می‌رود

روی ترا در فروغ دیدن نشاید از آنکه / ز آتش رخسار تو تاب بصر می‌رود

بی تو بسا زار عشق سخت کشاد دست عقل / نقد روان ترا در و خون جگر می‌رود

حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو / زان چو قلم بر درت راه بسر می‌رود

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری / انصاف ده که کار ز انصاف بگذری

خود نیست هیچ ذره محابای کس ترا / فریاد تا چه شوخی و تا چه کافری

هر صبح و شام عادت گردون گرفته / هر پرده که دوزی هم خود همی دری

از دیده جام جام بیارم شراب لعل / چون بینمت که با دگری دون تیجوری

خوی زمانه داری زان هر زمان چنو / صد را فرو بری و یکی را بر آوری

از تو کجا گریزم گر نهر بیشه من / هر دم هزار دام بهر سو بگستری

خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنکه / از تو گزیر نیست که خصمی و داوری

جو بجو غصه‌ت شمار دم زدن بر من گرفت / تو بتوم بشنید آه من بر من گرفت

آبی از غصه‌ت درون دل نهان بنشانده‌ام / چون برون شد پی من از راه دهان بر من گرفت

عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا بنال / ناله آتش بگاه سوختن بر من گرفت

دل بدست خویشتن بشکسته در پای غمت / خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت

عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست / من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت

گردو چو

گفت آخر درد خاقانی دوا یابد بصبر / چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

ای به بالای تو زیبا بی / رشته رای تو زیبا بی

غم عشقت طرب افزای منست / طرب افزای تو زیبا بی

دیده در پای تو گشتن هوست / گشته در پای تو زیبا بی

جان چو خاکست که بیش تو گریزد / بشکنهای تو زیبا بی

بی تو زری ورشت نزار بر چنگ / صلح فرمای تو زیبا بی

آتش بچه کشاید همه کار / کاربرای تو زیبا بی

گر ببینی و هم چنگ توام / در ثنای تو زیبا بی

تا کنم بر سر بالات نثار / هم ببالای تو زیبا بی

زرش رو بیت ز صفرا بر / دفع صفرای تو زیبا بی

دیده سیمای مرا عشق تو گفت / کی چو سیمای تو زیبا بی

دل بسودای تو خاقانی را / هم بسودای تو زیبا بی

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم / یابم چو بر گنجت از مار نیندیشم

صبرم بجهان او بهجت دو جو گمر / من همچو دو زنم از نار نیندیشم

چو جو شده‌ام ز غمش او جو بجوم داند / او را بگوی زین غم غمخوار نیندیشم

گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم / زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم

خاکی دلمن خون شد و از خون من اندیشد / اندیشم از آزارش آزار نیندیشم

گر هیچ رسید بر دل دندان پیک کوشش　　تشریف سپر دندان هر بار نیندیشم
در جان زبن دندان در عوض لبش آرم　　هم پیکشتی دانم بازار نیندیشم
گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد　　از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم
گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی　　بر تیغ سپر اندازم وز کار نیندیشم

بیرون ز در کو که منت یارم چیست　　فرصت آمدنت یارم چیست
بی موی ز دلم کم نشود　　سر موی ز تنت یارم چیست
دمی از قدحت یارم خواست　　نه گلی از چمنت یارم چیست
ز من آیم نه توام وانی خواند　　نه تو آیی نه منت یارم چیست
کم شد از من دل من چون دهنت　　بی دلم بی دهنت یارم چیست
دو نکنم قصه مرا کشت لبت　　که قصاص از سخنت یارم چیست
هم شوم زنده چو تخم زاکر　　جای در پیرهنت یارم چیست
بر تو نظاره هزار انجمنت　　از کدام انجمنت یارم چیست
من بگیم گر نشکرد پسته تو　　بوس فندق شکنت یارم چیست
وطنت در دل خاقانی باد　　تا مگر گرد وطنت یارم چیست

انصاف در جهت عالم نمانده است　　راحت نصیب گوهر آدم نمانده است
از ما در زمانه نزاد است هیچکس　　کو هم ز دهر نامزد غم نمانده است
از موج غم نجات کسی یافت کو هنوز　　بر شط کون و فرضهٔ عالم نمانده است

از نیش غم زمانه که نوشنده شربتی　　کان نوش جان گزای و را سم نمانده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند　　کو را ز حادثات امان هم نمانده است
در دلیست چرخ نقب زن اندر برای عمر　　آری بهرزه قامت او خم نمانده است
آسوده کی بجوی که کس را بزیر چرخ　　اسباب این مراد فراهم نمانده است
با خستگی بساز که کس را ز روزگار　　زخم آمده است حاصل و مرهم نمانده است
در خانهٔ کبود فلک بین و پس بدان　　کاین چرخ جز سرای ماتم نمانده است
خاقانیا ز نیب جهان را مدار گوش　　کو را ز ده دو قاعده محکم نمانده است

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس　　ما او بیست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان　　هرگز دو دوست یکدل همدم نیافت کس
آن حال گرد وفای یکی بازگفته اند　　کاندر خوانهای فلک هم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس　　دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس
چندین بکوی مرهم و مرهم که هرگه بود　　در خستگی فروشد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون　　کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل و پره آلت بند است روز و شب　　زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس　　کانجا بجز حیثی از دم ادم نیافت کس

از دهر عذر بیشه وفایی نیافتم　　وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم　　کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم

آن شناختم دانم که تا هستم ترا   کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سیاره است هم نشستم و ماه است همدمم   بیرون از این دو اهل حجابی نیافتم
ای پاره نور جشنی و ای ماه انس دل   کاندر یگانگی جو شبابی نیافتم
از دوستان عهد نبی آزموده‌ام   کس را بگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جوییم وفا و عهد   کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه‌وار   گر هیچ سینه بوی وفایی نیافتم
ما ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنکه   گم گشته یک زمان که خطایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست   جستم بجد بسال گیاهی نیافتم
زان طیبها که دیگ سلامت همی پزد   خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم
برزخمها که بازوی ایام میزند   سازنده‌تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز زور کار   خوشتر ز ناله تو لبی نیافتم

در مرثیه اهل خانه خود گوید

هر دم که دل نماند و برو نام درد ماند   وز رفته یادگار دلم جز که درد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید   یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ   خار بلا بماند و نه خرما و ورد ماند
عمرم بشد بجای شب و روز غم گذاشت   موکب دو اسپه رفت همه راه گرد ماند
دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت   بی لحظه جفت بود همه وقت فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخون ریز بر دلم   در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کان و هش خوری   کاندوه دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دلم جور روزگار برافکند   پرده صبرم فراق یار برافکند
این همه زنگار غم بر آینه دل   فرقت یاران غمگسار برافکند
خانه بام آسمان که سینه من بود   نقل غمش چو بار غار برافکند
زلزله غم فتاد در دل ویران   سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج عزیزست عمر آه که گردون   نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلطم و از اشک   خون دلم خاک زنگار برافکند
غصه همه قسم من فتاد که تا کار   قرعه غم بدست روزگار برافکند
دل بسر سیل غم درخت طرب را   بیخ و بن از باد جویبار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود   تخته ازانم بروی کار برافکند
حادثه جان هم بدست کاز غم ماند   بر دل پیچان من غبار برافکند
نوحه کنان چون فلک بر آتشم ارا   غم نشکم بر دل فگار برافکند
از دم سرد دم صد انگوه در افتاد   لرزه دریا بکوهسار برافکند
شورش دریای اشک من ز زمین رفت   برزن‌های شکنج مار برافکند
چرخ کژ دو دلم بلنگ تنش کرد   خواب بچشم پلنگ وار برافکند
بسته خوابست بخت و خواب‌گه غم   اسب بدریای انتظار برافکند
چرخ نهان کن که پرده ساز خیالست   پرده خاقانی آشکار برافکند

از کف ایام زمان کس نیافت   وز روش دهر امان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت در و   نام غم از هیچ زبان کس نیافت

وآمد عهدی کز خوردم در آن … در همه آفاق نشان کس نیافت

شام و سحر هست بصد دار عمر … زین دو رصد خط امان کس نیافت

اهل نبندیش که در عهد ما … پایه عنقای جهان کس نیافت

هین طلب کردی خاقانیا … کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

عارضه تازه ببین کز رخ من آورد … درد کهن بار دگر خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب شب نمه … دور فلک بین که برسرم چه فن آورد

تفته چو شمع زبان سیاه چو شمعی … گر تف گریه کداز در لگن آورد

شمع نه دندانه کرد و از شکن آخر … در تنم آسیب تب همان شکن آورد

صدمه آهم شنید موذن شب گفت … زلزله گنجه بازتاختن آورد

طعنه چهار پرش صبح تا زتب … در دم من آه آسمان شکن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب … کاین عرض از گنجه خبثات وطن آورد

چرخ بدی میکند برای حزن آور … بخت جرا بر من این همه خون آورد

ظلم نگر تیغ را که عادت خون ریز
آبله بین کان نکال بر سفن آورد

بر دل خاقانی از چه آتش برخاست … آب جبانش نگر که در سخن آورد

گرچه جایی از نظر نهان مشو … رحم کن در خون جان ای جان مشو

پرده رازم در بدی آشکارا … پرده های گز مده پنهان مشو

گر بجان فرمان دهی فرمان برم … آمدی نا خوانده مهمان مشو

از بن دندان بدندان مزد تو … جان دهم جایی دگر مهمان مشو

گر بچشم در کمند زلف تو … چون کمند از شرم رخ پیچان مشو

گشته ام پس خویشتن نادان کنی … این همه دانا کنش نادان مشو

اهل بر روی زمین جستیم نیست … عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سبب بر آسمان جوییم اهل … زانکه بر روی زمین جستیم نیست

برنشین ای عمر و منشین ای امید … گلستانی همنشین جستیم نیست

خوانکش بر خوان گیتی صف زده است … یک نمکش از انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم مجوی … گر تو داد و ما همین جستیم نیست

بر کمین گاه فلک بردیم پی … شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار … یک سلیمان زانکه این جستیم نیست

ترک خاقانی بسی گفتیم لیک … مثل او سحر آفرین جستیم نیست

قم بکرة وخذها باکورة الحیاة … فالدیک قد نبادی ان السلاف هات

در جام زیبقی کن کوکرد سرخ ذاتی … آن کیمیای جانها در کوهر نباتی

زاجاکعین دیک اصفی من العزات … فالدیک فی اذان والکاس فی صلات

لب تشنگان جازا سیاره حیاتی … بل یوسفان دل را از جاه غم نجاتی

ان الصبوح فاشرب مستدرک الفوات … انعم بها صبوحی واجمع بها شتاتی

می خواه و دیو دل مباش ار جه ملک صفاتی — از بیم زنش زقاضی القضاتی
حنت الیک روحی حتی تحمت ثباتی — لا العمر فی حیاتی لا الصبر من مماتی
خاقانیا جو دیدی از عمر بی ثباتی — قطع هوس بر افشان بنده ارشاه یابی
وصف خدایگان خوان کز مرد منجزاتی — اقبال پادشا را از صید خاو نا رلی

ما انصف مذ مانی تو اکر او مانی — فالتهوة من شرطی لا التوبة من شانی
ریحان جبنال اندر بسیار بود وانی — آن جام سفالین کو وان دوق ریحانی
لو مزجها بالدم من ادمع اجفانی — ازدادلها صبغ فی احمرها القانی
مجلس زپر رویان جون بزم سلیمانی — با نغمه داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف علقنی او لا تک اخوانی — کم من علل یشفی من غلة احزانی
شو کوش خرد برکش جون طفل دبستانی — تا پیر مغان بینی در عبله کردانی
انبعث علی وجل و اقنعت لهجرانی — این القدم الاولی این النظر الثانی
خاقانی اکر خواهی کز عشق بجنبی رانی — کم زن همه عالم را بس کو کم خاقانی
جون بر ملک مشرق عید کهر افشانی — العبد نو یبس از جان بر تخته پیشانی

اذا ما الطیر غنت فی الصباح — اجب داعی معاطاة الملاحی
هوا پر خنده شیرین صبحیست — بیار آن کریه تلخ صراحی
ازرق فضلا تها فی الارض عطل — تحلیتها بهوش او وشاحی
قبای صبح را مکشن زره زن — ببوی زلف ترکان بیلاحی

بسر نو الدیک عن عین المکاری — ونشد و اکا سنکاری و هو صاح
صلاح ازمی بسر رشته کند کم — الملا رهینه کز مرد صلاحی
کان الدار و الکابات دارت — ریاض اللهو خفت بالاقاحی
تو بی تو راح را خاقانیا اصل — قفای عقل زن کز مرد راحی
بشروانشاه اخستان یمن — یری سعد السعود علی النواحی

عاطی الکاس من شان الصبوحی — فبت للراح بارکان روحی
به بین جون لب خندان رخ صبح — بده جون اشک من جام صبوحی
هواک الکاس لا تسقت فیها — ولا تخف الهوا فوق الفضوحی
لب می در می اب نوش از نوش — بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جو حث القلب فاسق الراح صرفا — فاصفاها قصاص للجروحی
سخنها تازه کن خاقانی ازانک — کهن شد قولهای بو الفتوحی

دیده در کار لب خالش کنم — پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم او — جان و دل قربان همه پا فش کنم
جون هلال از راه کعبه اید این فتوح — پس طواف شکر کاپا لش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه — دیده سپر ساسینه حالش کنم
ناقه کو پای بر پا بش نهد — بو سه کو هم پای و هم پالش کنم
ناقه را جون ماه بر کوهان بود — نام جرخ مشتری فالش کنم

کو هار از رشته جان بیارزش | که زر اخیار خلخالش کنم
گر دلم بسوزد سموم بادیه | بس مخترع گر زلف و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانیست | گر بدیزد نام شقالش کنم

اقبل تبختی من بدت فی المهد تخفی غافله | لو قابلت شمس الضحی حارت وصارت آفله
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش | بر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمی هیمت کمد فانقلب فی البلوی | قالت جنون عاودک بادی هموم قاتله
زلفش بکرد لالای دل از من چه پرسی حال دل | زان زلف پرس احوال دل یا بشکر دارد بابلیه
قلت المجنی بالقبل قالت الی کم ذا الجدل | ارسل رسولا لا ابل کم من متوع سابله
خاقانی انکه بر پیش بوسه زنان بر هر شبی | راند دو اسپه بر پیش گو راند بگسیر اجله

ای صبحدم ببین که کجا می فرستمت | نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
این سر بمهر نامه بدان مهربان ببر | کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
تو پرتو صفایی ازان بارگاه انس | هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی | آنجا برغم باد صبا می فرستمت
زرین قباره زن از ابر سحرگهی | کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
دست هوا برشته جان بر گره زده | نزد گره گشای هوا می فرستمت

گر بعیار کیان از همه کم گشته ایم | بهجای زانعقه از همه محرم تریم

گر با مبدی که هست دو لبنان خرمند | ما بقبولی که هست از همه خرم تریم
گر تو بگویی مراد راه بسلم رو بری | ما بسر کوی عجز از تو بسلم تریم
صاف طرب شرب تست جو بکو فزائم | دردی غم قوت ماست ور تو فزاینده تریم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم | روی ترش چون کنیم نه از گل تو گلگون تریم
گر تو چو بلبل بزبان لاف کرامت زنی | ما ز تبکی دم زنیم ور ز تو بکرم تریم
خون من عمر ای دریغ رفت بباد محال | در خوی خجلت ز عمر از مژه پر نم تریم
گر چه ببین عمر شد روز به نیش سپید | راست چو صبح پسین از همه خوش دم تریم
گفتی خاقانیا گر غمی تو بی غمیم | گر تو زمانی غمی ما ز تو بیغم تریم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد | رندی که خلاص آمد از زنار نیندیشد
دل مرغ پر انداز است از دام نپرهیزد | آری دل کج اندیش از مار نیندیشد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر | گر هیچ سپری تیغی عیار نیندیشد
دل کم نکند از کار از دیو دیوانه زیرا | مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه غمان بار در دل نکشد بارش | کو بختی پرمستست از بار نیندیشد
عشق این سکین را گر خار نهد گو نه | دل کوزه غرجانست از خار نیندیشد
دلدار که خون ریزد بگو سی بنازارد | دل نیز بگو بیش آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده | هان تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد
باز این دل خاقانی بردند بدست خون | امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
هر بار دل از طالع کم زخم بسی خواهد | کاین نقش بصد دوران یکبار نیندیشد

آز اگر ز چشم و دل طوفان دود و خیزد   از برق غمان یکیک بسیار نبینند شبه
هست آفت بی باری جایی سبد آفت   کاندر دو جهان بحر کس بار نبینند شبه
خاقانی اگر عمری بر باد فشاند جان   در خواب خیالش را دیدار نبینند شبه

عیاره آفاق است این یار که من دارم   بازیچه ایام است این یار که من دارم
زنجیر همی بر رَم تعویذ همی سوزم   دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم جان و دل و زر   کاخر به بوسی ارزد این کار که من دارم
شد رشته جان من یکتا مگر روزی   در عقد بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا مانده است   چندان زمه اندیشد این بار که من دارم
هر خار به باغ اندر دارد رطبی با گل   نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
خند آب مژه ریزم تر باد دل سوزان   گرد جله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه عالم را عار است و مرا والله   یاران مرا فخر است این عار که من دارم
مار است مرا خامه هم مهره و هم زهرش   بر گنج گهر وقف است این مار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد   من گوی بسر بردم این بار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی   گر ملک ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو بر گیری و در دیر مغان آیی   از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی   آن گنج که او دارد پندار که من دارم

چون فایده ملک فانی بود از ملک
آن ملک بگیرند انگار که من دارم

امروز

عیب ندهم

امروز دو هفته است که رو تو ندیدم   آن ماه دو هفته ز خم موی تو ندیدم
ماه من و عید منی و من مرعید بی   زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح ز غیرت   در آینه صبح بجز بوی تو ندیدم
تن غرقه خون رفتم و دل بسته امید   گر آب دفا قطره بجوی تو ندیدم
یک جان شدم از بس ستم عالم یکدل   روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان میبسزم الحق   درمان که جویم که ز خوی تو ندیدم
ره هیچ در صومعه برگشته نشستم   کانجا چو خودی در تگ و پوی تو ندیدم
پای طلبم بست شد از سختی دوری   هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر سهیده کفت از پی مستی   مستی به از و سهیده کوی تو ندیدم

ای بهر از جان دلم بست وفای رو تو   خانه جان بکار حد و قف هوای رو تو
رشته جان بردن کشم در فر سوزنی کنم   دیده بدوزم از جهان بهر وفای رو تو
تا جو کبوتران مرا نام تو وقف دیده شد   آینه کردم اشک را خاص برای رو تو
بس که جو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم   کافرم ار طلب کنم کعبه بجای رو تو
از همه نامه مرا نیم دلیست و یکنفس   هر دو بمهر کرده بهر رضای رو تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینه غمت   قفل خزینه ساختم دست گشای رو تو
غمزه زنان جو بگذری سینه سوی و درلقا   روی تبان فنا شود پیش صفای رو تو
چون بتقاضای جان دود عمر بپای روز و شب   عمر فشان همی دود جان بتقاضای رو تو
هر که نظاره تو شد دست بریده میشود   یوسف وقتی و جهان نیم بهای رو تو

هستی خاقانی از غیرت شد از تو جو بجو — بر دل او به نیم جو باد بقای دو جو

نیست بپای چون منی راه هوای چون تویی — خود نرسد سری بتیغ خطای چون تویی

دل چه سگست تا بدو قفل وفای تو نهم — کی رسد آن خزانه را قفل وفای چون تویی

گر چو چراغ دود من زد رعیار داری — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون تویی

گه که اگر زکات لب بوسه دهی به بنده ده — با نخراج دی زند لاف عطای چون تویی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود بنفد اجنین شود مرد برای چون تویی

گفتی اگر تو خسته غم مخور این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم ببقای چون تویی

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت — گر بشبر دل نگر لقمه ربای چون تویی

توبه خواجگی زنم بهر هوای تو نگر — بشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی

بر سر خاقانی ار دست فرو کنی سزد — گو بنه دلی و نیم جان ادی بهای چون تویی

ارى فی النوم اطلالت نواها — زمانا طاب عیشی فی هواها

بجای گرمی وصلش چشیدم — همه اندوه خارم در بلاها

عوانی التهجر و الجلبا ما عوانی — دعاها الصبر و تبغی ما دعاها

ببوسه مهر نوش او بکشتم — بگشت اندر دلم نیش جفاها

بدت من حبها فی القلب نار — کان حبلی حبیبتم من لظاها

خطا کردم که دل دادم بدستش
پشیمان باد عقلم زین خطاها

نیم شب بی کم گمان در کوی جانان آمدم — همچو جان بی سایه و چون سایه بیجان آمدم

کوی او جان را شبستان بود و زحمت زنان — سایه بر در ماند همچون در شبستان آمدم

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست — داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم — بی من از من نعره ها برزد و شتابان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا — خلعتی بود و خجت کورا دوش مهمان آمدم

دوش جام می کشیده و جرعه بر من فشاند — خاک او بودم سزای جرعه خواران آمدم

از جهودانش بیندیشم که دارم وصل او — باسپس غوغای برم چون خاص سلطان آمدم

شاکرم زین سر که عاشق کام بستان بوسی شدم — مسعدم زان سینه خاقانی که خاقان آمدم

ولد ایضا

گر دیده بیک اهل دیده بودی — دل مژده بدیر دیده بودی

جان حلقه بگوش کوشش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان بسر دی — گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات در نگشتی — گر بحر غم آرمیده بودی

مه بر سپید از آب دیده جانم — ای کاش که بیک گزیده بودی

گر چشم خواستی فلک را — چون صبح جگر دریده بودی

گر چشم فلک به شفقتستی — ز خون شفق چکیده بودی

مرغ دلم از زبان بر بجست — ور نه ز قفس پریده بودی

آویختمی که بدی ترا زو — گر زانکه زبان بریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی — دامن ز جهان کشیده بودی

هرچند جهان چو او ندید است   او کاشش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفریدند   ای کاشش نیافریده بودی

ایضاً فیه

تا چند ستم رسیده باشم   چون سایه ز خود رمیده باشم
لب تشنه گلو گرفته چون نای   نالان و ستم رسیده باشم
انصاف بده چه انالم   کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از پی یک ابلق شب و روز   افتاده و پی گزیده باشم
چند از پی آبدست هرکس   چون طشت قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی   در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم   تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محک براست گویی   گویای زبان بریده باشم
گویی که ز غم مخروش و مجوش   این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش رو بجرم   نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دل نگارم آری   اندیشه نه شوخ دیده باشم

وله ایضاً

اهل دلی ز اهل روزگار نیابی   انس طلب چون کنی که یار نیابی
گرد گری ز اتفاق هم نفسی یافت   چون تو بجویی باختیار نیابی
خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز   نافهٔ بی پر ز رب در تتار نیابی
آینهٔ حال تیره گار چه بینی   ز آینه تیره نور کار نیابی

روز وفا ز آفتاب زرد کشیده شب   شب خوشی از نقطهٔ روزگار نیابی
نقطه گاری گشاره کن که زره را   چاره جز از نقطه کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی   کآخر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر همانا که خاک بیز تراز است   زانکه دو نقدش یک عیار نیابی
بگذر ازین ابلق آن پلی که فلک راست   کاب کرم راه در گذار نیابی
قاعدهٔ عمر زیر گنبد بی آب   گنبد آب است کاستوار نیابی
وز پی طمع گنجه چون کنی که بهرام   طمع ازین چرخ کاسه دار نیابی
چرخ تهی کیسی فریب تو چند است   کاسه یوز است کش قرار نیابی
کشت کرم را نه خوشه ماند نه دانه   کاهی ازین دو کشتزار نیابی
خاک جگر تشنه راز کاسه کریمان   از نم جرعه امیدوار نیابی
جرعه نبود یادگار پس برین خاک   بویی ازان جرعه یادگار نیابی
یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است   گر ستم دهر زینهار نیابی

وله

عشق در هر دمی که کار کند   آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش قران افتاد   سایهٔ او ازو کنار کند
روزگارم وفا کند زنهار   روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است   همه بر دست خون قمار کند
پنج و یک برگرفته باد فلک   که دو شش را دو یک شمار کند
خود به یکبیم شرمسار نکرد   بدی چند شرمسار کند

آه خاقانی از فلک زان سو / رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهان کرده فلکست / آه خاقانی آشکار کند

ایضا له

عقل در عشق تو سرگردان بماند / چشم جان در روی تو حیران بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی / آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید / همچو گویی در سر چوگان بماند
تا که سر گم کرد دل در کار تو / چون سر زلف تو پیسامان بماند
هر که یکدم آب دندان تو دید / تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات از فضل تو / جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را وصل دادی بی طلب / دیدم آن در درد بیدرمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست بود / عمرها در هر دو عالم زان بماند
حاصل خاقانی از سودای تو / دیده گریان و دل بریان بماند

وله

دلا راز تو بیرون نتوان نهادن / قدم در موج خون نتوان نهادن
برآیت عمر هرآیی جوابست / بروزین پیش نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست / ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکش بار محنت / که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون گرد ابلقی را / که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل ز صد جان می نشاید / کنه بر رهنمون نتوان نهادن

نوان

خرابست آنجهان کاول تو دیدی / اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است / غمی را چند چون نتوان نهادن
دلی کز جنس برکندی نگهدار / گهر را جنس دون نتوان نهادن
سرت خاقانیا بر نیم راهست / کز آنجا پی برون نتوان نهادن

ایضا له

دل از گیتی وفا جویی ندارد / که گیتی از وفا بویی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام / چه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رفته است / که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما رفت / در اینجا مرغ تیغ گویی ندارد
جهان را معنی آدم بجا نیست / چه معنی آدمی خویی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل / که سیمتن را ترازویی ندارد
کمش چند این کمان زه به گیتی / که چندان چرب پهلویی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله / که پیش از خشم ابرویی ندارد
چه بینی از عروس بربری ناز / که الا فرق گیسویی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ایرا / جهان امروز چون اویی ندارد
که از پنجاب شب تا قاف تا روز / رواج همتش مویی ندارد
از آن در عدت غولان نشسته است / که از زن سیرمان شویی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک راست / گر آن چوگان جز این گویی ندارد

خرابست

در چاه شب سگالت روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از آرزوی جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
پنهان همه شب من چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم به آه پر دودش — گاه از نفس سینه برفروزم
کس اهل نماند پس چرا چشم — بر خوان خسان نظر بدوزم
خاقانی دلشکسته ام باش — تا عمر برد به هنوزم

ایضاً

در سینه نفس چنان شکستم — کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم
بردم ز پی رشک خون شبیخون — تا لشکر شیروان شکستم
از ناله در آن گران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی — این دخمه با آسمان شکستم
چون یاوه کیان بناوک صبح — بر روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه — بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است — دندان خسانش از آن شکستم
رنجم که برآرد آشکارا — آن دندان که نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد — من پل همه بر زبان شکستم

من بودم و دیگ کلبه کفادی — هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش به امتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل سان شکستم
رویین دز آز را کشادم — واوازه هفتخوان شکستم
خاقانی دلشکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

روی در کش ز دهر دشمن روی — پشت بر کن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — گر ملامت نه رنگ ماند نه بوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مپوی
در دو وحشت گرفت چهره عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی
بار خاقانی از خسان بگسل — باز شد رب لا تذرنی گوی

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من — گر غم فرا گذشت و نیاز زد بموی من
از عشق یار روی ندارم که دم زنم — گر عشق روی داد چه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو زمن نامه ببر — نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست — آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا بهیچ دگر کس نگذری — بر جست برای من به وصحرا بگوی من

بر پای بتت زر چهره که جا پیدان | لی زنگ زر دها نکند زبت بیوی من
خاقانی نیست جو جو در آرزوی او | او خود به نیم جو نکند آرزوی من

ماه نو و صبح بین پیاله و باده | عکس شب آهنگ بر پیاله فتاده
روز بشب کرده به تیزی حال | شب بسحر کن بروشنایی باده
از پی آن تا حصار غم بگشایی | جام سوار آمد و قنینه پیاده
جعد نشان بر جبین پیاده و بنشین | نغمه کنان زخم زن چه جعد و چه باده
تشنه عیشی چرا زمغان مستان آب | کآب مغانیست داد عیش تو داده
بیش ببازاری مخنه که ببازار | هیچ می نیست آب بر ننهاده
زر بهای می چو سیم مکن کم | آتش بپخته مده باب گشاده
می که دهی صاف ده چو آتش موسی | زود دم خاقانی آب خضر زاده

یا رب از عشق چه بر پیشنم و بیخویشتنم | دست بگریدم تا دست بزلفش بزنم
گر بپیدان رو و آن بت بگذارید دمی | تو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرند | شوم از خون جگر پرده بپیشش بتنم
یا مرا بر در می خانه آن ماه برید | کاین خمار من از آنجاست همانجا شکنم
صورت من همه او شد صفت من همه او | لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم
زن نم هیچ در این نام نگویند آن کیست | چون بگویند مرا باید گفتن که منم
بنم جان دارم و جان سایه ندارد ز میمن | من بجان میزیم و سایه جانست تنم

از ضعیفی که تنم هست نهان گشت چنانکه | سالها هست که در آرزوی خویشتنم
که مرا پرسی و چیزی شنو آواز دهد | آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

یکی بجام در بستان که تا بر روان بینی | دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی
چو رفتی سوی بستانها یکی بگذر بگورستان | که گورستان همی گوید بیا تا دوستان بینی
بسی بادام چشمانند بداغ مرگ چیرانند | بیا پسته دهانان را تو در پسته دهان بینی
امیری را که بر قصرش هزاران پاسبان بودند | تو اکنون بر سر گورش کلاغی پاسبان بینی
سر تابوت شاهان را اگر در گور بگشاید | فتاده در یکی کنجی دو پاره استخوان بینی
احد گویان صمد گویان همه زیر زمین رفتند | تو مهرویان مهوش را درین خاک گران بینی
چه دل بندی درین دنیا ایا خاقانی جاهل | که تا بر هم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی

جا فی رخ من رنگ بگردانند | ناله ز دل آهنگ بگردانند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست | گر سیل تو این سنگ بگردانند

خاقانی اگر بآرزو داری رای | مردین بنوا داری ز عقل بجای
عقل از می لعل رنگ بیرنگ اندر | دین از زر گل بدست خار اندر پای

خاقانی اگر زجنس نهادی خوش باش | کام از پی کام در نهادی خوش باش

هرچند نبا خوشی فتادی خوش باش | پندار درین دو روز زادی خوش باش

صبح شب برنایی من بوالعجب است | یک نیمه از و روز دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید | این باد اگر برف نبارد عجب است

خاقانی اگر تو بی زبانی بفغان | بر گردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که بلی گردن آزادگیان | شمشیر رسد به که رسد دست خسان

خاقانی اگر خود پسرت یا پدرست | سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا پسر هر که خود افسر دارست | بر گردنش از راه گریبان خارست

هرچند که از چنان جهان سیر آید | روشن جانی از آسمان زیر آید
خاقانی ازین جنس درین در مجوی | بر ره منشین که کاروان دیر آید

خاقانی از اول که دمی داشت فزون | می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگانیست اکنون | چون حلقه درون در و چون حلقه برون

گویند که هر هزار سال از عالم | آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم | آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

دل خوش شد و آتش زده دارم درون | در چشم می چو خون من آتش گون
می آتش و خون است فرو ریزم خون | آتش به سر آتش و خون بر سر خون

بر جان من از بار بلا چیست عجب | بر رزق من از قهر قضا چیست سبب
گویند ترا چیست که نالی شب و روز | از محنت روز و شب مرا چیست عجب

خاقانی ازین چرخ به سیه کار دون | جوی تو درین گلخن خاکستر گون
از خشم و دلی چو دیگ گرمابه کنون | کاتش ز درون داری و آب از بیرون

با تیر هدف فلک زدم تیر سخن | از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود | طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

امروز که خورشید سپاهی سخنم | کس را ز سپید دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است | در کوی جهان هست گدای سخنم

این چرخ بد آیین نه نکو میگردد | وز عمر کهن حادثه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر کن | کان خاک نیرزد که برو میگردد

خاقانی اگر ز راحت اندکی هست | تشنیع مزن که بانگ تنگی است

ملکی که بجمشید و فریدون نرسید | گر هم بگدایی نرسد ملکی نیست

والا ملکی که داد سلطانی داد | من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد | چون عمر گذشته بازنتوانی داد

ای کرده ز نور رای تو دریوزه | از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلک | هرچه آمده زیر خاتم فیروزه

ای چشم بد آمده میان من و تو | داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو | من دانم و تو آنچه زبان من و تو

خاقانی اگر بند حکیمان خواندی | پس نام زمانه از زبان چون راندی
ای خواجه ببند زن چرا در ماندی | گر تخم غلا مبارکی نفشاندی

ای داده ترا دست سپهر و دل دهر | از بخت بر از بخت بر از دولت بهر
مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر | از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

خاقانی را طعنه زنی هر گاهی | کو کس طلبه بگون بجوید راهی
کون حقه مرجان نشود هر ماهی | کس از پس نه ماه نزاید ماهی

کس قالب نقشبندی لاهوت | کون گلخن ابلیس و چه هاروت
گر سبزه پر زر پت کون هر روزی | هر ماه نه کس حقه پر یاقوت

بیداد درین سنگدل آخر بس کن | ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن
از هجره گذشت سنگ بر من بگریست | ای هجر بکش سنگدل آخر بس کن

آزاد کنی و جور فرمایی هم | رحمت نکنی و روی ننمایی هم
بوسه چه طلب کنم که پیش آری عذر | دانم که نبخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگرچه دارد از درد نهان | جان خسته و دیده خون و دل بریان
اکنون که سوی وصل تو بنشاد ای جان | جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

ای سلسله زلف تو بگیر جنبان | دیوانه شدم سلسله کم جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان | گر هست سر منت پیری در جان

دل خاص تو و من تن تنها اینجا | گوهر بکفت بمانده دریا اینجا
در کار توام بصبر مشکن کارم | گر صبر میان نهی ترم تا اینجا

ای دل که ز دیده اشک خون اندر رفت | وان جان که وجود در زوال اندر رفت

تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت | اسپی که فکند سم کجا داند رفت

گر من بجهای عشق آن حور نسب | در دام دگر بتان نیفتم چه عجب
حاشا که چو گنجشک شوم دام طلب | کان یار مرا همای گرد است لقب

چون پای غم از محلت بیرونم | از دست غمت جوی روان آب و خونم
تو مجلس می فشانده دانم چونی | من غرقه بخون نشسته دانم چونم

ای راحت سینه رنجور از تو | ای قبله دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من بساخته دور از من | در دوری تو سوخته ام دور از تو

خاقانی را طعنه مزن بهر آن تیغ | گر خصم شمامه ترس دارد نه گریغ
از کشتن و سوختن عشق منست دریغ | کو آتش و کو درخت و کوزه و کو تیغ

تیغ از تو و لیک نهانی از من | زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من | از تو سر تیغ جان فشانی از من

کم شد دل خاقانی و جان برد و بشکست | وز غدر فلک خلاص را هیچ نیست
بر مایده کو دست بیاز انگشت | با پای شکست یا سر ابر شکست

خاقانی از آن درزش همت که تراست | چشمت ز فلک ریزه روزی مخواست
به روزی و روزی فلک نتوان جست | کو ریزه کشی از در روزی ده ماست

چرخ اسپ تو بس چل سپر اندر بر | خاقانی ازین تو بس بدبخت حذر
در ماه نو و ستارگان نقش نگر | کان حلقه فرج او بست و بن ساخت بدر

سوزی که در آسمان نگنجد دارم | وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر | آن غصه که در جهان نگنجد دارم

خاقانی ابا پس عمر غم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم به ستم در آمد اول در تن | و آخر شدنش هم به ستم خواهد بود

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون | مهر آب شود از شش ایام برون
تا یک نفس آمدن از کام برون | مرغ تو پریده باد از دام برون

چون مرغ دلت پریده ناگه تو کی | چون اسپ تو سم فکنده در ره تو کی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است | چون عاریه باز دادی آنگه تو کی

در طبع همه بیاز مردم خو باش | با عادت دو بیان ملک نیرو باش

چون جان بشکوه دست رسید با او باش — گر حال بدست کالبد را گو باش

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود زندگانی همه هیچ — وی خانه و فرش باستانی همه هیچ
از پنبه و نقد زندگانی همه را — پیرایه جوانیست جوانی همه هیچ

آب جگرم ز آتش غم برخاست — سوز جگرم فزود ناصبر بکاست
هر چند جگر بصبر میماند راست — صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت — پای آبله در کوی بلا جوئیمت
از هر دهنی نشان یکان پرسیمت — در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

دی صبحدمان چو رفت سیاره ما — بس پاره ز اشک ریخت صد دو آن ما
روز از دم گرگ تا برآید ناگاه — شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

آن ماه بکشتی در و من در خطرم — چون کشتی ز آب دیده آتش بزنم
زان باد که زو بشادی آرد خبرم — چون آب نشستم و چو کشتی برم

ملاح که همره ما من مهد آراست — گفتم کشتی مرا چو کشتی شد راست
چندان خرم بود که او کشتی خواست — در آب نشست و آتش از من برخاست

خود را بسفر پیاده سودم پی تو — جان کاسته و وفا فزودم پی تو
هم آتش غم بدیده سودم پی تو — هم سوده پای هجر بودم پی تو

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور — در راه وطنش از ره بر باز آور
حال دل من یک یک از من بشنو — با او دو بده و بگو خبر باز آور

خاقانی را ز بس که بوسید آن لب — دور از لب تو گرفت تبخاله ز تب
آری لب آتشست خندان طرب — از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

جانان شد و دل بدست هجرانم داد — هجر آمد و تنهائی فراوانم داد
تب این همه تبخال بی آنم داد — تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

خاقانی از این مختصران دست بدار — در کار شگرف همتان دست برآر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار — خورشید پرست باش نیلوفر وار

چون سایه اگر باز بگنجی تازم — همسایه من سایه زنند بازم

در پایهٔ من کم کند آن طنازم
از پایهٔ خود هم بنفسی برنازم

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست
وآن درد دلم که دیده پاکش نیست
بجویم بوی عافیت لیکن نیست
آیا بشم آرزوست این ممکن نیست

در عشق تو شد موی زبانم ز گزاف
کان موی میان ز غم دلم کرد مصاف
بر هر سر موی من غمت داشت مصاف
مویی شده ام بوصف آن موی معاف

گر کشتنیم جان بکش از بهر خدای
گر بنده شود باشی از بهر جوابی
زان پیش که لب از آن شه جان فرسای
بستم کن و انگه رگ جانم بگشای

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای
دادی لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانه هر کس چو همای
تو نیز چو سیمرغ بکس ره منمای

مانند بهشت آن رخ گندم گونش
عشاق چو آدم است پیرامونش
خاقانی را ز فتنه گندم دیست
عمدا ز بهشت بفکند بیرونش

آن ماه دو هفته کرد عهد ار هفت
آمد بر خاقانی و عذرش بپذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

در باغچهٔ عمر من غمم برورد
نه سرو و نه سبزه ماند نه لاله و ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

نه خاک توام نه آدمی کرده عشق
نه مرغ توام بدانه پرورده عشق
پس بر چو منی مردگری را مگزین
گاه هست شناسی نیست در پرده عشق

من دست بشاخ مه شبانی زده ام
دل داده ام و بس صلای مالی زده ام
از خود بپذیرد دل و مالم اما
اخر بگذشته است و فالی زده ام

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
گل جان چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو لب چمن کنون لعل طلب
جان چمن و جان جمانه بطلب

آمد بچمن مرغ صبحگه بشغب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطلب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب
منشین لب جوی و لب جوی طلب

خاقانی را که آسمان بستاید
ای فاخته زن تو فحش گویی شاید
هجو تو کنون بسان مدح آراید
گر باده بتنک باده هم تنگ آید

خاقانی را دلیست آلوده خشم
زین ازرق زرق بیشه ازرق چشم

حکم از حکمه نداند و رسم از رشم
چشم بیک لغنتت مر یک رشم

ما با دلم از وصال پرنور مکن
بیلی سوی این خاطر رنجور مکن
ای یوسف وقت جنگ از دور مکن
گرگ آشتی با من مهجور مکن

آن پسته لبی و سیم دندان که بدی
زان خوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم
در خون منی هزار چندان که بدی

دل شعبهٔ عشق تست با من بستیز
وینک دل و تن ز ذلت با من بستیز
بیداد تو در بخت خونم انصاف بده
ای دوست کش غریب دشمن بستیز

شد کار دل از بیایه و تن هم نماند
وان بیایه که بدنشان من هم نماند
من در غم تو نماندم این خود سخت است
کانجا که منم جای سخن هم نماند

گرمی که جز اهدان خورد برگ درخت
نه در خور ز بپا زد از دنیا رخت
از ابرو و چشم از میان (او میان) ماند سخت
چه سود که بنبستش معشوقی بخت

استاد علی حمزه بجوبی دارد
چون من جگری و دو بیتی دارد
من یک لب و هزار خنده که پدر
هر دندانی و آرزویی دارد

چون مجلس عیش سازی استاد علی
جان تو و قطرهٔ می و قطره ...ی
چون باز بطاعت آیی از پاکدلی
یحیی معاذی و معاذ جبلی

پیداست که سودای تو دارم پنهان
حقا که من این آتش سودا بنشان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سری نیست سری در جهان

بیگیر دلم از خلق وفای صحبت
گم گشته بود رهنمای صحبت
مانندهٔ آن مرد خبائی که بلخ
برگرد چراغ و آشنایی صحبت

خاقانی از این خانه و خان غدار
برخیز و بخان زمان کلیدش بسپار
خضری تو بخان و خانه چون داری کار
شو خانه و خان بخضر خان بازگذار

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
باد اتش خود وفا کن و بازمگو
آن کن بجهان نیان بگرد از نکو
گر با تو کند جهان نیازاری از او

چه دل نه ای گر رخت نکرزی
گمره نه ای گر بدرت نگذری
غمخوار توام کاش ترا در خوری
گر در خوری ترا چرا غم خوری

خاکت شوی گر نه چنین در خوری (چون در خوری)
نازت بری گر نه چنین کار خوری

گر در دل من جو و چنی در خور تست — زین دیده بدان دیده گرامی تر تست

کو عمر که داد عیش بستانم ازو — کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای وصالش بدل — بر دیده نهد دیده نگردانم ازو

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود — زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود — کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست — گر غالیه خالش چو پلنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست — چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

دیوانهٔ چنبر هلال تو منم — پروانهٔ عنبرین مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم — خاکستر آتش خیال تو منم

از گردون بر شتابم این بی آبی — خون شد دل از آنک آهنین سیمابی
روزی به سر سنگ فنا چون دولابی — آتش نکنم در فلک دولابی

در بخشش چین آن رخ و زلفی که تراست — یک قسم فنا دند چنانکه ایزد خواست
چین تو بهارست شب و روز آراست — قسم شب و روز در بهار آید راست

تو تو غمت از راحت جان من دارم — جو جو جانی درین جهان من دارم
نازی که رسان بسوزد آن او دارد — آهی که فلک بدرد آن من دارم

گر سایهٔ من گران بود بر نظرت — من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت من ز سایهٔ من بر خاست — هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

گر خاک زمین با سنگ خون پالودن — نالید منال کو بگیه آسودن
زینسان که فراق خواهدم فرسودن — بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

چون زندگی آفتست جانم کم کن — چون سایه حجاب بیش نشانم کم کن
چون زی تو نیرو بهای جهان نیست پدید — بر زن ز سر غمزه و جانم کم کن

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی — یاران چنین اند با جهان چو بسازی
تو جنسی اگر تو خصی آویزد — چندان مژه بر زن که برون اندازی

ای زلف تو عقرب مه جولانی — جادو صفتی گرچه ثعبان مانی
آخر نه بهشت چین را رضوانی — دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

خاقانی اگر چه در سخن مرد و سر است — در دست سخنان عجب دست نوشت

خود بهر هنری که مرد از و زهر چشاست | انگشت نمای عیب انگشت کش است

خاقانی را بی قلم کاتب شاه | انگشت شد انگشت و قلم آنگاه
هم بی قلمش کاتب گردون صدرا | بگریست قلم وار بخوناب سیاه

کو انکه ببر بیژن و بتو فیستق و بداد | هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر عیادتش اکنون بیداد | کو صبر نی و کو ملک و کو نقاد

خاکی دل من با آتش افکنده مدار | آبم مبر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی | در محنت من مرا پراکنده مدار

کشتند مرا اگر ز پر افکنده شوم | غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر | هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

بپذیر دلی را که پر افکنده پشت | بر گیر شکاری که هم افکنده پشت
با صد کشش نکرده خاقانی را | گر زنده گذاری ار بکشی زنده پشت

خورشیدی و نیلوفر تازنده منم | تن غرقه باشک و ز شکر خنده منم
رخ زرد و کبود دل سرافکنده منم | شب مرده ز غم روز بنو زنده منم

از حلقهٔ زلف تو پراکنده ترم | وز جرعهٔ جام تو پراکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزاد ز تاب | از لعل نگین تو پراکنده ترم

گر من نه بدل داغ در افکنده امی | با تو ز غم آزاد و ترا بنده امی
ور من نه ز دست چرخ پر کنده امی | در پای تو کشته و بتن زنده امی

غمخوار توام غمان من من دانم | خونخوار منی زیان من من دانم
تو بی سبب جفا داری و من سوز و وفا | آن تو تو دانی آن من من دانم

آهو بودی پلنگ بد ساز نکرد | ترک آشتی بکن سرافراز نکرد
دلبر که ز عشق تو دلم بنشاند | چون آمده زینه ره باز نکرد

غم شحنهٔ عشقت بلا انگیزد | جان خواجهٔ شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر بر سنگ خونین ریزد | گو ریز که پیش شحنه زین برخیزد

خاقانی از آن کام که یارت ندهد | نومیدی چرخ داد و کارت ندهد
در آرزوی که روزگارت ندهد | غره شدی و زود و گذارت ندهد

با یار سر انداختنم سود نداشت | در کار حیل ساختنم سود نداشت

کنج باختنم بو که نمانم بکدست | هم ماند و کنج باختنم بود ندانست

سلطانی و طعنه ایتو بکو روئی | دو بیت زده پنج نوبه بکو روئی
در خاقانی نظر کن از دلجوئی | کو خاک تو و تو آفتاب او بی

چه آتش و چه خیانت از روی صفات | خاین رهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش وزیدی خرمن | یکذره خیانت و جهانی برکات

گر عهد جوانی چو فلک بر گذشت | چندین چه دوی که پای را نیست
انکه که بود نا خوش شبها خوش بود | وامروز که او نیست خوشیها ناخوش

نابود جوانی آتش جان افزای | جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آن آتش فنا و پروانه ز پای | خاکستر و خاک ماند زان هر دو بجای

فی الجمله مراجعه جوانی بگذشت | ایام نعیم خانگه دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت | عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

هر روز فلک کین من از سر گیرد | بر دو بیت جهان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد | من سفله شوم بو که مرا در گیرد

خاقانی را دلیست چون گوهر تیغ | تیغ چون علی و پیر تنگ چون گوهر تیغ
شد بد تو بر تیغ ذهی گو بسرو تیغ | ما دیت حمایل کنم اندر بر تیغ

خاقانی از انکه بود سلطان هنر | چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو جوافت بکشتن در خور | بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

گو زهر که نام دوست کابیش نهم | گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو زخم که مرهم آشنائیش نهم | گو قتل که نزل آن جهانیش نهم

بنشم جنب غرامت ای دلجو | گو تیغ که غمها توان کرد بدو
حلوا دهنا تا آب آن تیغ دورو | یکراه زمن خیانت نفس بشو

خاقانی دام غم نه توز و چکند | چون کفت بلایت لب خندو
شمع از سر و تن گر نفروزد چکند | جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند

خاقانی را چو در فلک باد آید | گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل نفس یاد آید | در فرباوش عهد ازل یاد آید

عمرم همه ناکام شد از بیکاری | کارم همه ناتمام شد از بی یاری

ای یار گرم تو کار من بگذاری
وی چرخ مکن تو عمر من بگذاری

چون نامهٔ تو بر دو من آتش بود
برخواندم او شبی دگر کردم سود
پس نور معانی تو سر برزد زود
اندر دو چشم هزار خورشید نمود

سلطان ز در قرینه فرمان راندست
بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شهباز سخن را به اجابت خواندست

دل دل طلبم ازلی ره دل جویم
بدرود کنان گرد کنه در کویم
گفتم که ز راه و راه دل ره کم کن
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

عشقی که ز من دود برآورد اینست
خون میخورم و بعشق درخورد اینست
اندیشهٔ آن غیبت که دردی دارم
اندیشهٔ تو نمیرسد درد اینست

دستی که گرفت آن سر زلفی چون شست
پایی که ره وصل تو شبی بپوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

تا بشنیدم کاهوی شیرافکن من
ماتم زده شد چون دل پی پیکن من
خاک بجان او که جان در تن من
بنشست بماتم این دل روشن من

او رفت و دلم باز پناهید برش
من چشم بره گوش نهاده بر درش
چشم آیدی گوش که داری خبرش
گوش آیدی چشم که دیدی دگرش

وله

آن کعبهٔ دل که ز نکبت سوز
با ماتش بجای پیل حکمت هنوز
دادیم بدست پیل بالا زر و سیم
هم دست مراد زیر سنگست هنوز

وله

گفتم بدل از جوانی بسته دم پر
ننشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شکر از نکیس بیاخت سپر
گفت ار نکسی هم نشینی بشکر

وله

تربیا صنما چه منما روبت
من کشته آن صیب عنبربوت
آن شب که شب پده بود در کوبت
آتش که شب پده بود در کوبت

وله

گرچه صنما همدم عیسیست دمت
روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت
مویی مویی که موی مویم ز غمت

وله

شبها پده زلف مغان وش داری
در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه پیاله پده خوش داری
تا زلف چلیپا رخ آتش داری

وله

چون درد و تو بر دلم شبیخون آورد
دندانت موافق دلم گشت ببرد

اندر همه تن نبود جز دندانت
کو با دل ما موافقت داند کرد

از خوی تو خسته‌ایم و زهجرانت
در دست تو عاجزیم و زدستانت
نوش از کف تو مزیم و زمرجانت
در از لب تو چینیم و از دندانت

تا در بتان از رخ رخشان تو خاست
شکّر روان از لب و دندان تو خاست
هرچند دوای جان من جان تو خاست
درد دل من ز درد دندان تو خاست

ناوک ز سپیها شود مژگانت
افسون کر دردها شود مرجانت
چون درد بدندان لب افسون خوانت
از دست لبت گریخت درد دندانت

من بودم و آن نگار روحانی روی
وافکنده دران دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی
من در حرم وصال مسیحانی گوی

پیروزیت سیاه چرده آن ماه تمام
بر آب دو عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام
چون بر رخ صبح بسته در اول شام

چندر رفت سه بوس از لب شیرین مارا
یکشب بعوض بداشت غمگین مارا
گفتم بده آن وعده دوشین مارا
دستی بزد و نکرد تسکین مارا

یارب نکند مهر نگینی ای دل
او نیست حریف مهره برچینی ای دل
از یاد سخن مگوی چندین ای دل
جز از سر او خموش بنشین ای دل

امروز بحالیست نه بود دل من
زر سیم نکند پیش تو غمزه داد دل من
بگوشی نماند از اجل تا دل من
القصه بطولها دریغا دل من

در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تقدیر کنم
گر هر دو جهان خواهی و جان و دل من
بر هر دو و هر سه چاره تکبیر کنم

زرین چکنم قدح کلبن آرای دل
های از غم گل برار یکبار ای دل
تا از گل گوهر نه مدخار ای دل
گلگون می در کلبن قدح دار ای دل

شب چون حلی ستاره از هم بگسیخت
ماهم چو ستاره حلیها بر بست
با بانگ حلی چو در برم آمد پست
از طالع من حلیش حالی بگسیخت

خاقانی اسیر تست مازار و مکش
گر بگریزد بند باز آر و مکش
مرغیست گریخته تو تنگ آر و مکش
صید تست گرفته تو بدار و مکش

خاقانی را غمیست نو در کهن
آورد بدین کشفیش ونیم سخن

تا من بتو زنده‌ام بدل کس نکنم
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

آن نرگس مخمور تو گلگون چو منست
بادام تو پسته‌وار پرخون چو منست
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی و تو چشم دردت اکنون چو منست

خاقانی امید بر تو پیشی نکند
کس بر تو بگاه عهد پیشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شوند
بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

تا یار عنان بباد و کشتی داد است
چشم ز غمش هزار دریا زاد است
اورا و مرا چه طرفه حال افتاد است
من باد بدست و او بدست باد است

رخسار ترا که ماه و گل بندهٔ تو
لشکر که آن زلف سپر افکنده بود
زلفت بشکار دل پراکنده آری
لشکر شکار که پراکنده بود

خاقانی اگر ماه نماید رخسار
رخساره بجوز سیاه ختنت خنبه مدار
از ناخن و زر چهره برناید کار
گر تو همه زر ناب خنجی داری بار

خاکی دلم ای بت نهان باز فرست
خون آلودیست همچنان باز فرست
در بازاری که جان من دل تو بود
چون تیغ بسر فرستت جان باز فرست

با دو لب تو شهد سخن ور باشد
نشگفت اگر شهد تب آور باشد
شاید که تب تو چنین پرور باشد
خورشید تب از ره نکوتر باشد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد
بس آتش تب چرا ازو نگریزد
آری که ز لب دم مسیحا خیزد
آخر بچه زهره تب در و آویزد

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو
افسون لبت چون بنهاند تب تو

گر بیگه و نفس بلرزدم اندر تابی
تا داد دلی بخواهم از دو کجایی
در سیرو نجاست رسید یکراهی
بالای زمین فرو زند خوگابی

ای از پری و ماه فزونتر صدره
دیو از تو پری و گمراه تو نه
از من چو پری هوش ربودی ناگه
مردم نکند چنین کند لا والله

پیغام غمت سوی دلم می آید
زحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش رخت بخاک خواهم کردن
کز خاک درت بوی دلم می آید

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست

رخ زرد و خجل گشت و بمغرب پیوست
پیرایه سپیده کرد و با ماه نشست

تندی کنی و خیره‌کشیت آیین است
نو دیلمی و عادت دیلم این است
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است
پیرایه دیلم سپر و زوبین است

بشکست اندر بسی دویدیم چو آب
با رهمه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب
رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش در تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

خاقانی و روی دل بدیوار سیاه
گر بام سپهر ملک بیرون شد ماه
در گشت فلک چو بخت برگشت از شاه
برگشت جهان چو شاه برگشت از گاه

از گوهر چرخ مملکت به در گشت
وز گوشه نطع مکرمت شه در گشت
اسکندر ثانیست که از در گشت
با بچه سکندر که زناگه در گشت

ای ماه شبیت پرده وصل بساز
وای چرخ مدر پرده خاقانی باز
ای شب دم صبحدم بیدار فراز
ای صبح کلید روز در چاه انداز

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید
ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
در داکه چو گل پرده خلوت بدرید
آن گلرخ ما پرده‌نشینی بگزید

طوطی دم و دینار نشانست آن لب
غمازو دورویی از پی آنست آن لب
زنهار میالای دران لب نامم
کالوده لبهای کسانست آن لب

از عشق لب نوشش تیمارم نیست
کالوده لبهای سزاوارم نیست
گر خود بمثل آبحیاتست آن لب
چون خضر بدو رسیده در کارم نیست

دل کو که فدا کنم چو نمکدان آتش قهر
پس پسته زمعت نبات الا شهر
نوبر ز قطونا سدی ای شهره شهر
بیرون همه زری و درون سو همه زهر

چینی گله شاه که مه قوقا ادب
گنبش بگجندی بگجند در پوست
عفریت ستم زد که سلیمان نیروست
دربند چو کوزه فقع بسته گلوست

من میوه خام سایه پرورد نه‌ام
چو چشمه خورشید جهان گرد نه‌ام
گر بر سر خصمان که نه مرد نه زن
بر روی زنان کم نکنم مرد نه‌ام

خاقانی ازین کوچه بیداد برو
تسلیم کن این غمکده را شاد برو

جانی ز فلک یافته بند تو ادب   جان از فلک بازده از آدبرو

خاقانی اگر نقش دلت دلگیر است   نانش ز جهان باز فلک بی‌نمکست
گر جمله گرفت در جهان این جا...   ور جمله بدیست در جهان نیک از...

بس کوردلست این فلک سبز و بن   زان کم نگرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر تمیزی عرض مکن   آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

خاقانی را شکسته دیدی بدرست   گفتی که ز جاه دست می باید شست
زان نقش که آبروی بر باد جست   ما دست بآب روی شبنم درست

خاقانی اگر در کف همت گروی   نان نازلی جاه جود و نان نروی
فرزین مشوای حکیم تا کژ نشوی   آن به که پیاده باشی و راست روی

خاقانی اگر بسیج رفتن داری   در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم ازانکه   در راه بسی سپاه رهزن داری

تیمار جهان غصه خوری ارزد نی   دیدار جهان نوحه گری ارزد نی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد   فرزین شدنش نگون سری ارزد نی

اخلاقی زر

خاقانی اسیر یار زرگر نیست   دل کوره و تن شوشه زر زین سبب
در کوره آتش چه عجب شوشه زر   در شوشه زر کوره آتش عجب است

عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت   غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت   نقشیست که آسمان هنوزش ننگاشت

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد   روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار   نارنگس تو چو خوشه آیین دارد

بخت از بتو راه دادنم نتواند   آخر ز خودم خلاص دادن داند
ناماندهام از پیش تو ام بنشاند   از غصه که بی تو ماندهام برهاند

بخت از بر او با تو ام ننشاند   گردون ز تو ام برات دولت راند
پروانه بخت را ز دیوان وصال   مرتق چه دهم نازنت بستاند

دل هرچه کند عشق فزون آید ازو   شد سوخته بوی صبر چون آید ازو
شاید که بر زنگ خون برون آید ازو   کان دیگ بزد که بوی خون آید ازو

کس غار سپید بت نیابی در دهر   ور یابیش نغزه نکنه کابی در دهر

یک قطرهٔ سیماب چو ریزی در وی
نه ماه شود چارده ماهی در وی

نامه نه چم

چون سوی تو نامه نویسم ز نخست
باد سحری نامه رسان من و تست
عزم ره را باد کمر بند و جست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

ای پیش تو مهر و ماه و بیش بهرام
جوزا پسرطان خوشه کمان بسترت دام
برجیس و زحل بره حمل ثور غلام
میزان عقرب دلو بره حوت مدام

ای بر هنر سهیل و برجیس لقا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا
شعری قمر و فرقد و ناهید صفا
خوانند چو پیش مهر پروین و سها

گر بد دارد و گر نکو او داند
ما زنده ام از وفا نگردانم سر
گر جرم کنم و گر عفو او داند
من بر سر آنم آن او او داند

این بنده که بر دلم کنون افکنده اند
دل کیست که زو صبر برون افکنده اند
نعتیست که برخانه خون افکنده اند
خیمه چه بود چو نش ستون افکنده اند

از عشق صلیب موی رو بین روی (روی مهی)
از بس که بگفتمش که موی موی بی
انجا که زنش گشتم و گر جی گو بی
شد موی زبانم و زبان هر مو بی

عیسی لب و آفتاب رویی پسرا
لشکر کشی و ایبر جو بی پسرا
زنار خط و صلیب مویی پسرا
خاقانی بسر رشته بجویی پسرا

ترسا پسری گزلی پر غمخوار ب
بر هر دو دیری نزده دارد و دار ب
زرین الف صلیب و تب نه دی بار ب
سیم ساعد آن زو بسینهٔ زنار ب

روز تو برون شود ز روزن یکروز
کبرم که بکام دوست باشی صد سال
مرغ تو بپرد ز نشیمن یکروز
ناکام شوی بکام دشمن یکروز

ترکیب حسن عیب عشق آرایم
چون زیب نهم و دل نیز سر

در فرقت تو بسته زبان میمانم
تا باز نه بینت زبان نگشایم

در عشق تو نشسته بسینه والی جو نیم
سر بسته درون سینه والی جو نیم

تو محتجب ای ماندهٔ وانم جو بی
سر غرقه خون نشسته والی جو نیم

امروز دو هفته رفت ای ماه دو هفت
چون نتوانم لبانت بوسید و برفت
تبخال دمید و تب نهایت بدر رفت
تبخال برا زان تب تب که برفت

سر دی جانب تو از لب من بوسی آورد
تب دوش مرا تیمارو بدرد

امروز تبم برفت و تبخال آورد
تبخال مکافات لبم خواهد خورد

هر تبم شبی تبم مرتب بینی
امروز تبم گرفته تب بینی
ما خفن چو فلک غرق چو کوکب بینی
در تبخالم آبله بر لب بینی

چون قهر آید بی امتحان تو کند
چون رحمت حق صورت حال تو شود
حسن تو نهنگ جان ستان تو کند
از کام نهنگ حسن جان تو کند

آنجا که قضا ره زن حال تو شود
چون رحمت حق شامل حال تو شود
گر خانه حصارت وبال تو شود
صحرای گشاده حصن مال تو شود

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
چون خوی ترا بسر نفتاد دلم
در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
از پای در آمد و بسر باز افتاد

کردم نثار دل دو عالم بگرو
مانده همه و نماند چیزی با من
تن نیز بدیت خون بسر دم بگرو
من ماندم و نیم جان بکه دم بگرو

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفت و توانی و دلم
بر بکند غم تو نشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

۷۳۴

ریال ۳۰۰۰/-